



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : سرکوب

نویسنده : Negin Kh

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

سرکوب

Negin Kh

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

سرکوب

باسمه تعالی

صدای حزن الود بارون نوایی شد برای دل زده ام!
ای ساریان آهسته رو کارام جانم می رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می رود
من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود
محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می رود
او می رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان
دیگر می پرس از من نشان کز دل نشانم می رود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پرآشتم کز سر دخانم می رود
با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود
بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین

کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند به گل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌ارم جفا کار از فغانم می‌رود

به رزاي مشكي توي دستم نگاه کردم، رزايي که به حرمت داغي که
روي قلبم گذاشته شده بود رو سیاه شده بودن! رزايي که به سیاهی بخت خودم
بود! با دیدن جمعیت انبوهی که دور مزارش جمع شده بودن قطره اشکی اروم
روي گونه ي یخ زده ام غلتید! اعصاي چویمو زیرب*غ*لم زدمو سعی کردم
بدون اینکه بلغزم به سمت جمعیت برم! صدای هق هق مادرش ایش به دلم زد
- ارشیاي مننن! پسر خوشگلمممم! نذاریدش اونجا! بچه ام تنها
دلش میگیرههه! منم باهاش خاک کنیید! خ--- دایاا!..... عصاي چویمم مثل
چونه ام لرزید و محکم به زمین خوردم و آه از نهاد دست و پای شکسته ي من
در آورد!

بغضی که تا اون لحظه کنترل کرده بودم ترکید! با دیدن خاکایی که داخل قبر میریختن دستمو به تنه ی درخت کنارم گرفتمو بلند شدم! با هر بیل خاکي که روی تن ارشیا ریخته میشد انگار خون من کشیده میشد و قلبم بود که تیر میکشید! یه قدم برداشتمو هق زدم!

“باران من نباید چشماش بارونی باشه، نینم چشمای بارونیتو بارانم!”

اینبار نه تنها خوب دستیم بلکه تمام وجودم لرزید و با شدت بیشتری به زمین خوردم! اینبار دیگه دردی احساس نکردم! با هق هق به زمین چنگ زدمو خودمو جلو کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم: نریز، تورو خدا نریز!

ولی انقدر صدام گرفته و اروم بود که خودمم نشنیدم! به تنه ی درخت چنگ زدمو بلند شدم! چشمام تار میدید! نزدیک که شدم با دیدن تن پیچیده ش تو اون پارچه ی سفیدرنگ و خاکایی که روشو داشت میپوشوند جیغ زدم:

– نریز! تورو خدا نریز! ارشیای منو نکشید! اون زنده هست! تورو به خدا نکنید!

کنار قبرش نشستم و به تن سفید پوشش زل زدم

– ارشیا تورو خدا اروم برو، کم کم دارم میترسم!

دستمو توی دستای گرمش گرفت و به روم لبخند ارامش بخشی زد

– وقتی کنار منی از هیچی ترس خانوم!

– ارشیا داره بارون میاد، جاده ی صافم که نیست، جاده چالوسه! یه کار نکن دیگه باهات نیام آش بخورما!

خندید و باشه ای گفت اما از همون باشه هایی که در نهایتش کار
خودشوادامه میداد! بیخیال سرموتکون دادم. من عاشق همین دیوونگی هاش
شده بودم!

با صدای گوشیش و اسم مادرش که روی صفحه ی گوشی نقش
بست اخمی بین ابروهاش نشست

-باران صدای آهنگو کم کن!

آهنگو کم کردم، موبایلمو برداشت و جواب داد

-جانم؟

...

-نه الان نمیتونم پیام! باشه یه وقت دیگه، تهران نیستم!

...

اخمش عمیق شد

-مادر من، خواهش میکنم ادامه نده!

...

نگران به صورتش که سرخ میشد نگاه کردم. امیدونم چی بهش گفت

که اونطور از کوره در رفت و داد زد

-به درک! مرده شور خودشو مال و منال میلیارديشو ببرن!

و گوشيو پرت کرد که همزمان شد با صدای بوق کامیون! بعدش فقط

سیاهی بود و سیاهی!

از یاد اورې تصادف وحشتناکمون تو اون روز باروني و شوم هق هق
 ام اوج گرفت! امن توي اون تصادف فقط دست و پام شکست چون کمر بند
 بسته بودم اما... اما ارشیا... برای همیشه از پیشم رفت!

با فشاري که به بازوم وارد شد و بلندم کرد به خودم اوادم! با دیدن
 چشماي پر نفرت مادرش که حالا نفرتش صد برابر شده بود! شکام شدت
 گرفت که به طرف صورتم سوخت و محکم به زمین خوردم! پدر ارشیا دوید
 سمت مادرش و دستشو گرفت اما مادر ارشیا کوتاه نیومد! خم شد تو صورتم و
 بانفرت گفت: - اگه توي افعي نبود، الان پسر م زیر خاک نبود! تو اونو ازم
 گرفتي، نمیبخشم! تو شوم بودي، از لحظه اي که وارد زندگي پسر م شدي
 چیزی جز شر بر اش نداشتي! حالا که کردیش زیر خاک خیالت راحت
 شد؟! او مدي چيو دیگه بینی؟؟

پدر ارشیا با چشماي به غم نشسته ش بهم خیره شد و در حالی که
 سعی میکرد زنشو اروم کنه از من دورش کرد و به پسر عمه ي ارشیا، اریا اشاره
 کرد تا هوای منو داشته باشه! هنوز جای انگشتاي مادرش رو صورتم میسوخت
 که آریا او مد بالا سرم و زیر نگاه سنگین و پر نفرت بقیه کمکم کرد تا بلند
 بشم! همه فامیل به جز اریا و پدر ارشیا از من متنفر بودن! حق داشتن! به هر حال
 ارشیا اولین نوه پسري خاندان فرهانی بزرگ به خاطر من تورو ي همه شون
 ایستاده بود و میخواست پشت پا بز نه به تمام ارث و میراثي که بهش
 میرسید! صدای گرفته ي آریا رو کنار گوشم شنیدم

-سوار شو باران، میرسونمت خونتون تا سرما نخوردی! تو امانت

ارشيامي!

با حرفش هم بغض رو توي گلوي من نشوند هم خودش! روزگارم

بعد از اين بدون ارشيا قرار بود بگذره! اما چه جوري؟؟؟ زير لب جواب خودمو

دادم: جهنم وار!

چند روز از خاکسپاري گذشته بود نميدونم! چند روز بود گوشه‌ي

تختم بغ کرده بودم نميدونم! يه روز، دوروز، يه ماه، دو ماه! اولي ميدونم اونقدري

بود که هنوز داغ دلم تازه ي تازه بود! اونقدري بود که جاي انگشتاي مادرار شيا

رو صورتم گزگر ميکرد!! مثل تمام اين مدت بي هدف به ديوار رو به روم خيره

شدم "با تگ بوق ماشينش شات رو يه بار ديگه روي گونه هام کشيدم و رنگشون

زدم!! كيف زرد رنگمو برداشتمو بيرون دو يدم!! تا پنج دقيقه ديگه ارشيا

منفجر ميشد!! پله ها رو پايين دويدم و براي مامان که تو اشپزخونه بود دستي

تکون دادم

-من رفتم ماماني!!

-به سلامت عزيزم! خوش بگذره بهتون!

بالبخند ب*و*سي براش فرستادمو از در دويدم بيرون!!

فاصله خونه تا در رو دويدم و با ديدن اخماي توهمش دست روي

چشمام گذاشتم و لبخند دندون نمايي زدم! دو باره به صورتش نگاه کردم و

همونجا ايستادمو دستامو جفت کردم به نشونه ي عذرخواهي جلوي صورتم

گرفتم و لب زدم

-سوار شم دعوا نميکني؟؟

لبخند جاشو به اخماش داد و لب زد

-لوس نشو! سوار شو!

خندیدم در جنسیس مشکي رنگشو باز کردم و سوار شدم!

-سلام عرض شداقاي فرهاني!

-همیشه انقدر آن تایمي؟؟

-همیشه ي همیشه که نه!

-چون بار اول بوده ۴ دقیقه وایسادما! از دفعه هاي ديگه ۵ دقیقه

تاخيرم ميرما!

خندیدم

-گره رو دم حجله کشتي الان؟

لبخند زد و بي حرف خم شد و از صندلي عقب دسته گل رز زرد

رنگي رو گرفت سمتم که نتونستم جيغ نزنم!! با ذوق دسته گل رو گرفتم و ازش

تشکر کردم اما يه دفعه حواسم اومد سر جاش و برگشتم سمتش!

-از کجا فهميدي عاشق رز زردم؟

لبخند موذي زد و سري تگون داد! بدجنس زیر لبی نثارش کردم و با

ذوق به رزاي زرد دوست داشتتیم نگاه کردم!

-خب نظرت راجبه کافه کافئین و يه شیرقهوه ي داغ چيه؟ تو این هوا

میچسبه نه؟

اینبار با چشمای ریز برگشتم سمتش

-نه انگار جدي گفتي! اطلاعات راجب من خيلي تکميله!

چشمکي زد

-بگي نگی!

کامل برگشتم سمتش

-دیگه چیا میدونی؟

لبخندش اینبار عمیقتر شد

-اینکه ناهارم باید بریم بتیس!

چشمکي به روم زد وگفت

-مگه نه؟

باخم رومو گرفتم

-ا صن شم قبول نیست! تو همه چي میدونی ولي من هیچی نمیدونم

ازت!

خندید و ماشین رو گوشه ای نگه داشت! دستمو توي دستش گرفت

اینکه قهر کردن نداره عزیز من! پیرس من جوابتو بدم!

به دستامون نگاه کردم!! گرمای دستاش دوست داشتني بود! دستاي

ظریفم توي دست مردونه ش گم شده بود! با دیدن نگاهم که روي دستامون

ثابت مونده بود لبخند زد و دستمو بلند کرد و ب*و*سه ای روش نشوند! سعی

کردم نشون ندم که با این کارش چه جورې قلبم ریخت! چونه ي ظریفمو

گرفت و چرخوند سمت خودش! نگاهم توي نگاه خاکستریش گره خورد!

-شاید تو تازه منو دیدي ولي من خیلی وقت بود که دیده بودمت و

دلَم اسیر این چشمها و صورت بکر شده بود!

ناخداگاه لبخندی روی لبم نقش بست!! حق با بیتا بود، ارشیا خوب
 بلد بود چه جور باید با به دختر صحبت کنه!! خود شو عقب کشید تا معذب
 نباشم و با لبخند دوباره بهم خیره شد

-خب سوالی هست که باید جوابشو بدونی؟

بهش نگاه کردم! صورت گرد، موهای قهوه ای، چشماي کشیده. ي
 خاکستري که نیمی از جذابیتش بود، بینی و لبای خوش فرم! قیافه ي جذابی
 داشت!!

-میخوام یکم بیشتر ازت بدونم!

به پارك اشاره کرد وگفت:

-بریم قدم بزنیم؟

-بریم!

از ماشین پیاده شدیمو کنار هم قدم زدیم! هوای دي ماه سوز داشت
 ولي نه اونقدر که اذیتم کنه! دستم که گرم شد به ارشیا نگاه کردم! لبخند
 زد، لبخند زدم! گرمای دستاش خوب بود! به دست مردونه ش که دست ظریفمو
 گرفته بود نگاه کردم و ته دلم ضعف رفت! شاید برای هر دختر دیگه اي چیز
 خاصی نبود این دست گرفتن ولي برای مني که ارشیا اولین تجربه ام بود به
 حس جالب بود!!

-سردته؟؟

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم

-نه!

بینیمو فشار داد و با لبخند گفت

-نوڪ بينيت سرخه سرخه!

درحالي که ناله می‌کردم گفتم

-دردم میاد خب

تک خنده ای کرد که دل هر دختری رو میبرد!! با لبخند نگاهش

کردم! خوب بود که کنارش معذب نبودم! فکر می‌کردم چون بار اولمه که با یه

پسر میام بیرون خیلی معذب باشم!! نه اینکه تاحالا با هیچ پسری بیرون نرفته

باشم نه ولی هیچوقت دو نفری نبود! یا اکیپ دانشگاه بود یا پسرعمو و پسرخاله

هام! با صداس از فکر در اوادم

-میدونی که مثل خودت تک فرزندم! تک فرزند و اولین نوهی پسری

خانواده ی فرهانی! با پسرعمه ام اریا کارخونه ی تولید فرش داریم!! تا الان

دوست دختر زیاد داشتم اما هیچکدومشون جدی نبود!

به اخمایی که ناخواسته بین ابرو هام نشسته بود نگاه کرد و دستمو

فشار خفیفی داد

-برای هیچکدومشون ۶ ماه ندو یدم تا بلکه یه نیم نگاهی بهم

بکنه! بدون برام خیلی عزیز بودی و هستی!

و ب*و*سه ی نرم دیگه ای روی دستم نشوند!!”

خیره به دیوار رو به روم اشکام غلتیدن روی گونه های یخ زده

ام! صدای تیک تیک بارون که به پنجره میزد یاد اونروز کذایی افتادم! سرمو به

تخت تکیه دادمو هق زدم! در باز شد و مامان وارد اتاق شد! با دیدنم اشک تو

چشماش حلقه زد و کنارم نشست

-مامان فدای قلب شکسته ات بشه!!

سرمو رو سینه ش گذاشت وگفت

-گریه کن مادر! گریه کن تا اروم شی!! گریه ادمو سبک میکنه!!

و بغض خودش همزمان با من شکست! صدای هق هق من با صدای

تیک تیک بارون روی شیشه اتاق سمفونی غم انگیزی رو به وجود آورده

بود!! انقدر گریه کردم تا بالاخره چشمام روی هم افتاد!!

با بوی عطر آشنایی که میومد لای پلکای متورم رو باز کردم! با

دیدن صورت خسته ی آریا بغض دوباره کنج گلوم لونه کرد!! به چشمای بازم

لبخندی زد که زوری بودنش زیادی مشخص بود!

-بهتری باران؟

با بغض به سقف زل زدم و قطره های اشکم از گوشهی چشمم پایین

ریختن!

-به اندازه ی دختری که دوست پسرشو، عشقش از دست داده خوبم!

انگشتای بیرون زده از گچمو لمس کرد

-باور نبود ارشیا برای همه ی ما ساخته اما واقعیت تلخیه که باید

پذیرفت!!

لبمو گاز گرفتم تا دوباره هق هقم بلند نشه

-این همه خاطره رو چیکار کنم؟؟

روی قلبم زدم و گفتم

- با اینی که از الان دل تنگی میکنه چیکار کنم؟؟ چه جور ی بهش
بفهمونم که این واقعیت رو باید بپذیره!!

آریا روشو ازم گرفت تا اشکای حلقه زده ی چشماشو نبینم اما
دیدم! ارشیا با رفتنش خون به دل همه مون کرده بود!! از جیب کتش جعبه ای رو
در آورد و گرفت سمتم

- اینو تو کشوی ارشیا پیدا کردم! حدس زدم که برای تو باشه!
با دیدن جعبه ی چوبی قلبم فرو ریخت! با دستای لرزون ازش
گرفتم! با باز کردنش چیزی به عظمت کوه تو وجودم پایین ریخت! از جعبه
بیرون آوردمشو به حروف طلایی رنگ اسمش خیره شدم! ارشیا! قطره های
اشکی که دیگه جزئی از وجودم شده بودن اروم روی گونه هام سر خوردن!! برق
طلایی رنگش باعث شد چشممو ببندم و به گذشته ی نه چندان دوری سفر کنم!
“با لبخند ذوق زده ای که از وقتی با ارشیا بودم جزئی از صورتم شده
بود به سنگ مشکی رنگ و قشنگی که اسم ارشیا باطلا روش نوشته شده بود
نگاه کردم!! خوشم اومد! خیلی قشنگ بود! ارشیا خم شد و پیشونیمو ب* و* سید
- حاضر م تمام دنیامو بدم برای یه لحظه اینجوری ذوق زده لبخند
زدنت!

با قدر دانی به چشماش نگاه کردم! گونه موب* و* سید

- برگرد بندازم گردنت!

با ذوق برگشتم سمتش که خنده ی کنار لبشو حس کردم!! وقتی دور

گردنم بسته شد لمسش کردم و لبخند زدم! کنار گوشم زمزمه کرد

- انقدر ذوق نکن فسقل خانوم، هدیه نیست زنجیر اسارت!

لبخند عمق گرفت

-هر چي که باشه دوستش دارم!

لبخندش عمیق شد و چال روی گونه موب* و*سید و محکم در

غ و*شم کشید!

-حق نداری از گردنت در بیاری، میخوام تا آخر عمرت اسیرم

بمونی!

++

انگشتاي یخ زده مو دور ماگ شیرقهوه ی سفید رنگم حلقه کردم! به

بخاری که ازش بلند میشد خیره شدم و تو یاد صحنه هایی که دیدم محو

شدم! علت سردی انگشتام نه طبع سردم بود نه برفیکه از صبح شروع به باریدن

کرده بود! با بوی عطرش که تو بینیم میپیچید متوجه حضورش شدم! درحالی

روی موهاش که برف روشن نشسته بود رو تکون میداد رو به روم نشست و با

لبخند دوست داشتیش گفت

-عجب برفی!! سلام خانومم!! ببخشید یکم دیر رسیدم!

با شنیدن لفظ خانومم بغض گلوم لونه کرد!! به چشمای

خاکستری رنگش نگاه کردم! رنگ چشماش منو یاد نفرت چشمای مادرش

انداخت و بغضم خودشو به گلوم بیشتر فشار داد و اظهار وجود بیشتری

کرد! دستای یخم که تو دستای سردش قرار گرفت سرمو پایین انداختم!

-دستاشو ببین چقدر یخه! صدبار گفتم دستکش دستت کن!

خیلی سعی کردم جلوی پوزخند مو بگیرم اما نشد! جالب بود که هیچوقت ارشیا متوجه حال خرابم نمیشد! دست بردم سمت گردنم و قفل زنجیری که دو سال بود از گردنم در نیومده بود رو باز کردم! گردن بند رو مقابل چشمای حیرت زده ش روی میز گذاشتم و درحالی که سعی میکردم بغض صدامو نلرزونه گفتم

-گفتم بیای اینجا تا بهت میگم میخوام جدا شم! میخوام راهمو ازت جدا کنم!

سرمو بلند کردم و به چشمای سرخس نگاه کردم
-برای همیشه!

و کیفمو از روی میز برداشتم تا بلند شم که دستمو گرفت! دستای گرمش اینبار سرد بود! با صدایی که میلرزد گفت
-چرا؟ فقط بگو چرا داری اینکارو باهام میکنی؟ این حرفای تو نیست باران! من مطمئنم!

“صدای مادرش تو گوشم پیچید: دور ارشیای منو برای همیشه یه خط قرمز بکش دختر جون! خیلی مونده تا خانواده شما به اصالت خانواده ما برسین!”

-حرفای خودمه! جدا شدن برای هر دومون بهتره! دیگه سراغم نیا

ارشیا

و قبل از اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه درحالی که جلوی اشکامو میگریتم از کافه بیرون اومدم! قلبم سوخت! تموم شد برای همیشه!”

دست اریا روی دستم نشست!

-بسه باران! اشتباه کردم بهت نشون دادم!

و گردنبند و گرفت و گذاشت تو جیش اما دیگه فایده نداشت! همه چی دو باره یادم افتاده بود!! گی تار زدنش زیر پنجره ی ا تا قم زیر برفی که میومد! دسته گلایی که هر روز به مدت یه ماه برام میفرستاد تا اشته کنم! همه چیزایی که باعث شد غروری که مادرش لگد مال کرده بود دو باره ترمیم بشه! بعد اون دعوای ا سا سی از شیا با مادرش دیگه هیچوقت اون زن سراغم نیومد اما فشاری که به ارشیا میاورد بابت جدا شدن از من و ازدواج با دختر خاله ش زیاد شد که در نهایت ارشیا خونه ش رو ازشون جدا کرد و تنها زندگی کردن رو به بودن با خانواده اش ترجیح داد!! از حسرت عشقی که خاکستر شده بود آه عمیقی کشیدم که نگاه اریا پر از حسرت شد، درست مثل حسرت لونه کرده توی چشمای خودم!

دستمو مشت کردم دو باره باز کردم!! به پوست دستم که پوست پوست شده بود نگاه کردم!! به پام که حالا میتونستم تکونش بدم نگاه کردم! بعد دو ماه از شر گچ خلاص شدم! بغض کردم! من بعد دو ماه از گچ پام و دستم خلاص شدم اما ارشیا هیچوقت نمیتونه از اون خاکای تلنبار شده ی روی بدنش خلاص بشه!! قطره اشکی روی گونه ام چکید!

-اذیت میکنه؟ درد داری؟

سرمو بالا انداختمو سکوت کردم! گو شیم زنگ خورد! به عکس بابا

روی صفحه گوشیم خیره شدمو جواب دادم

-جانم؟

-جانت بی بلا دردونه!! امین او مد دنبالت؟ ببخشید که خودم نتونستم

پیام در جریان اوضاع کارخونه که هستی!

لبخند کم رنگی روی لبم نشست! میدونستم آگه مجبور نبود امین رو

نمیفرستاد و خودش میومد! ۲۱ سال بود که حضورشو توی بدترین و بهترین

شرایطم به رخم کشیده بود!

-میدونم! ادریم برمی گردیم

-خب خیالم راحت شد!! راحت شدی بابا جون!

-اوهم!

-خیله خب بابا جون اذیتت نمیکنم! میدونم حرف زدن سخته

برات! شب میبینمت

-خدافظ!

گو شیو قطع کردم! تنها کسی که همیشه و همه جا درکم کرده بود بابا

بود! شاید به خاطر همین بود که همیشه باهش آرامش داشتم! تنها کسی بود که

تو این شرایط ازم انتظار ندا شت مثل سابق حرف بزدم! جلوی خونه که توقف

کرد خواستم پیاده بشم که گفت

-خواهش میکنم باران خانوم کاری نکردم! وظیفه ام بود! تعارفم که

نمیکنی پیام تو؟ نه؟

چشممامو روی هم فشار دادم! ای کاش میفهمیدن تو شرایط من

نباید ازم انتظار این اداب و رسوم و داشته باشن! بدون اینکه جوابش رو بدم پیاده

شدم! امین هم پیاده شد و همراهم تاخونه او مد! هنوز سخت بود برام راه رفتن و

لنگ میزدم! به کمک امین راه بین در تا خونه رو طی کردم! مامان با لبخند به استقبالمون اومد

-مبارک باشه مادر! بالاخره از شرشون راحت شدی!

سرمو تکون دادمو بدون گفتن حرفی داخل رفتم! به صحبت های

مامان با خواهر زاده ش هم توجه نکردم و پله ها رو به سختی بالا رفتم!

-بذار پیام کمکت مادر!

اخم کردم و محکم گفتم

-میتونم!

مامان دیگه اصراری نکرد اما نگاه غم زده ش روی خودم رو به

خوبی حس میکردم!

به اتاقم که رسیدم صدای صحبت مامان با امین رو شنیدم

-میبینی امین جان! دو ماهه تمام وضعمون اینه! دو کلمه دو کلمه

حرف میزنه! هیچی نمیخوره! صبح تا شب میشینه توی اتاقش و به دیوار زل

میذاشت! هیچ جا در نمیاد! بعد دو ماه امروز اولین باری بود پاشو از خونه بیرون

میذاشت! نگرانشم! دخترم جلو چشمم داره ذره ذره اب میشه! حق داره ارشیا پسر

خوبی بود اما سرنوشتش این بود! میدونم غمی که روی دلشه بیشتر از توانشه

ولی بالاخره که چی؟ تا کی میخواد اینجوری بمونه؟

-طبیعیه خاله، بهش سخت نگیر کم کم خودش خوب میشه!! منم

با هاش حرف میزنم میبرمش دکتر، نمیدارم اینجوری بمونه.. امین قربون

اشکات بره اخه نکن اینجوری!

بي حرف شالمواز سرم برداشتم و کتابي که دو ماه بود بازش کرده بودم اما حتي يه خطشم نخونده بودم رو برداشتم و روي تخت نشستم! انگار به جاي نوشته عكساي ارشيا رو توي صفحات کتاب چاپ کرده بودن! قطره اشكي که رو گونه ام چکيد رو با ورود امين به اتاق پاك کردم!

- اجازه هست؟

بي حوصله نگاهش کردم! با لبخند روي صندلي ميز ارايشم نشست و بهم خيره شد!! اين لبخند مسخره روي لبش براي چي بود؟؟ براي روحيه دادن به من؟ پوزخند زدمو سرمو توي کتاب فرو کردم!

- برعكسش کن تا انقدر غرقش نشي براي خوندن!

سرمو بلند کردم و گنگ نگاهش کردم، به کتاب اشاره کرد و گفت

- برعكس گرفتیش!

با دیدن کتابي که برعكس گرفته بودم و حتي متوجه نشده بودم پوف کلافه اي کشيدم و با حرص روي زمين پرتش کردم!! امين بدون گفتن کلمه اي کنارم روي تخت نشست و دستمو توي دستش گرفت! فشار ملايمي به دستم داد و گفت

- ميدوني که برام با سميرا هيچ فرقي نداري! ميدوني همونقدر برام

عزيزي پس ازم نخواه بشينم يه گوشه و اينجوري بي صدا و ذره ذره اب شدنت رو با چشمام بينم! باهم ميريم دكتر، نميذارم ديگه اين وضع ادامه پيدا كنه!

چونم رو گرفت و برگردوند سمت خودش! قطره هاي اشك سر

خورده روي گونه م رو پاك كرد

- باید به زندگی قبلت برگردی باران! به خاطر من، مادرت، پدرت!! به خاطر همه ی کسایی که دوستت دارن باید به زندگی برگردی! من کنارت هستم، مثل همه ی این سالها، شونه به شونه!

سرمو روی شونه ش گذاشتم و به اشکام اجازه دادم تا پیرهن لیمویی رنگش رو خیس کنن!

امین، پسرخاله ای که تو بدترین شرایط درست مثل بابا همامو داشت و خوب میگرد اما اینبار فرق میگرد! بعید میدونستم این داغی که هنوز سوزش رو سلول به سلول حس می کردم به این سادگی خاموش بشه و من بتونم به زندگی قبلیم برگردم!

با پاهای لرزون و نامطمئن قدم بر میداشتم!! با دیدن سنگ مشکی رنگ از حرکت ایستادم!! خون تو رگام یخ بست!! بعد چقدر دوباره اومده بودم پیشش؟ قطره های اشک دوباره راهشونو روی گونه هام باز کردن!! نفسم رفته بود، به سینه ام چنگ زدم و قدمی برداشتم!! کنار قبر که رسیدم روی زانوم افتادم! به دردی که توی زانوی تازه جوش خورده ام پیچید توجه نکردم!! گلابی که گرفته بودم رو باز کردم و روی گل های پرپر شده ی قبرش ریختم!! ارزای مشکی رنگ رو بین گل های دیگه گذاشتم و به عکس حکاکی شده از ارشیا روی سنگ قبرش خیره شدم!! همون عکسی که دوست داشتم بود!! بخند تلخی زدم، به تلخیه تمام اون اسپر سوهایی که ارشیا میخورد و من هیچوقت نتونستم بخورم!!

-بعد از سه ماه هنوز مثل روز اول جاي داغي که روي دلم گذاشتي و رفتي تازه ست!هنوز سوزشش با تمام وجودم حس میکنم!
دوباره به عکسش زل زدم و حرف زدم، جوري که انگار ارشیا رو به روم نشسته بود و با همون چشماي منتظر به لبام خیره شده بود تا حرف بزنم!
-نمیدونم چیکار کردی، چي به روزم آوردی که بعد از گذشت سه ماه هنوز به نبودت عادت نکردم!نمیدونم چقدر دیگه زمان میخوام تا نبودت رو باور کنم!

لبخند تلخي زدم

-مثل مخدر به رگام تزریق شدي و حالا من يه معتادم که تو نبودي
داره از خماری و نبود مخدرش جون میده!!
سر مروي سنگ قبرش گذاشتم! سرمای وجودم از سرمای سنگ بیشتر بود! اونقدری که سنگ قبر رو گرم حس میکردم!!
-ارشیا بین نبودی چي به روزم آورده! خسته شدم از این وضع رقت بار خودم!! یادته بهم میگفتی لپ هامو دوستداری؟ نه لپی مونده نه جونیی ازیر چشمامو بین!! از گریه زیاد کبود شده! چشمامو بین چه جوري پف کرده! من اون بارانی ام که عاشقش بودی؟؟

اشکام روي سنگ قبرش نشستن!

-با وجود دونستن تمام اینا، با وجود خسته شدن از این وضع نمیتونم خوب باشم! میخوام اما نمیتونم!! مشت مشت قرص میخورم اما نمیشه!
به خطای قرمزی که روي ساعد دستم بود نگاه کردم و تلخ خندیدم

-نگاه کن! ببین با دستام چیکار کردم! خواستم دردمو با یه درد دیگه
پوشونم!! درد داشت دردم اومد اما باز خوبم نکرد!! باز درد نبودت بیشتر و
بیشتر خودشو به رخم کشید!

با حس قطره های اروم بارونی که روی گونه م مینشست سرمو بلند
کردم و به اسمون سرخ اذر ماه نگاه کردم! با ولع بوی خاک خیس خورده رو به
ریه هام کشیدم! شاید تنها چیزی بود که توی این دوران به وجدم میاورد!!
صدای امین رو از پشت سرم شنیدم

-باران پاشو عزیزم! هوا کم کم سرد میشه!
با بغض دوباره نگاهی به تصویر حکاکي شده ش روی سنگ سیاه
رنگ خیره شدم و آخرین قطره اشکم رو پاک کردم!! احساس بهتری داشتم! احس
سبکي! الب زد

-بهم با تو بودن رو یاد دادی اما یادت رفت که باید بدون تو بودن هم
یاد بدی! حداقل الان که نیستی تا یادم بدی کمک کن تا خودم یاد بگیرم!
به کمک امین بلند شدم و نگاهمو از تصویر خندونش گرفتمو با
بدنی لرزون که بین بازو های امین محفوظ شده بود از اونجا دور شدم در
حالی که دوباره سوزش قلبم رو حس میکردم!

دوماه از اون روز گذشته بود! دوماه پر از درد! دو ماه که خانوم دکتر با
قرص و حرفاش تمام وجودمو خورده بود و هیچ مشکلي حل نشده بود!! با اخم
به قرص های توي بَشَقاب نگاه کردم!! تا کی با ید این قرص هارو
میخوردم؟؟؟ مگه جز اینکه من خواب کنه کار دیگه ای هم میکرد؟؟؟

به خودم پوزخند زدم. تو بیداری چیکار میکنی جز گریه کردن که از خوابیدن ناراحت میشی؟ با حرص قرص ابی رنگ رو برداشتمو به همراه اب قورت دادم! با تیر کشیدن زیر دلم اشکام روی گونه هام ریخت!! چرا من از هر چیزی حتی یه ادماس بارار شیا خاطره داشتم!! دستمو گذاشتم رو دلم و به یاد تمام روزایی که وقتی دلم درد میگرفت ارشیا دستشو میذاشت رو دلمو ماساژ میداد بلکه خوب بشه اشک ریختم! چقدر زود ایش عشقمون خاکستر شد! بغضم ترکید! چشماش جلوی چشمام جون گرفت! ای کاش همراه خودش خاطره هام شم میبرد تا انقدر زجر نکشم!! در باز شد و مامان با سینی غذا وارد اتاقم شد!! بوی فسنجون که به م شامم رسید بغصمو قورت دادم!! شاید بعد گذشت این مدت طولانی اولین باری بود که میلیم به غذا میرفت! مامان خوب میدونست من چقدر فسنجون دوست دارم!

اولین قاشقی که خوردم معدهم شروع کرد به سوختن! میدونستم که این اثرات درست حسابی غذا نخوردنه اما دومین قاشق رو که خوردم حس کردم تمام محتویات معده ام بالا میاد!! دستمو گذاشتم رو دهنمو دویدم تو دستشویی! عق زدم جزهمون دو قاشق هیچی برای عق زدن نداشتم!

صدای بغض دار مامانو شنیدم

-مادرت بمیره! الهی دورت بگردم من باز کن ببینمت!

قطره اشکی رو گونه ام چکید! بعد از قریب به ۵ ماه به صورت خودم تو اینه نگاه کردم!! با دیدن چهره ی خودم دومین قطره اشک چکید رو گونه ام! های لایت های صورتی رنگ بین موهام رنگ باخته بودن بین سیاهی خرمن موهای مشکیم!! چشمام!! چشمای مشکیم که پف کرده بود و کبودی زیرش

حسابي توي ذوق ميزد! الباي برجسته ي صورتی رنگم که حالا پوست پوست و زخم شده بود! شاید تنها چیز باقی مونده صورتم سفیدی رنگ پوستم بود!!

با پوزخندی که زدم چال سمت چپ گونه ام فرو رفت! دستی روش کشیدم! ارشیا عاشق این چال بود! نرمی لباسش روش حس کردم! اشک ریختم! آبی به صورتم زدم و نگاه از قیافه ی رنگ و رو رفته ام گرفتم! به محض باز کردن در توی آغ* و* ش مردونه ی بابا فرو رفتم! اب* و* سه ش که روی موهام نشست بغضم ترکید! ادرسته بابا هم مخالف بود با ارشیا اما هیچوقت رو به روم و اینستاد! همیشه شونه به شونه همراهم بود و سعی میکرد با دلیل و منطق قانعم کنه نه دعوا و زور!! سرمو تو سینه ش فرو کردم! هق زدم

- بابایی دیگه نمیکشم! دیگه خسته شدم! بریدم! قلبم میسوزه! احس میکنم داره از کار میوفته! هر روز که میگذره به جای خوب شدن بدتر میشم! بابایی این چه بلایی بود که سرم اومد؟؟

تکون خوردن سیب گلوش رو حس کردم اما مثل تمام این ۲۱ سال با ارامش پیشونیمو ب* و* سید و روی تخت نشوندم! با اون صدای بمش دوباره جادو کرد

- یکشبی معنون نمازش را شکست

بی وضو در کوچه ی لیلا نشست

عشق ان شب م* س* ت م* س* تش* کرده بود

فارغ از جام الستش کرده بود

گفت یا رب از چه خوارم کرده ای؟

برصلیب عشق دارم کرده ای؟
 خسته ام زین عشق، دلخونم نکن
 من که معنونم تو معجونم نکن
 مرد این بازیچه دیگر نیستم
 این تو لیلائی تو، من نیستم
 گفت ای دیوانه لیلائی منم
 در رگت پنهان و پیدایت منم
 سال ها با جور لیلا ساختی
 من کنارت بودم و نشناختی
 عشق لیلا در دلت انداختم
 صد قمار عشق، یکجا باختم
 کردم ت اواره ی صحرا نشد
 گفتم عاقل میشوی اما نشد
 سوختم در حسرت یک یا رب
 غیر لیلا بر نیامد از لب
 روز و شب او را صدا کردی ولی
 دیدم امشب با منی گفتم بلی
 مطمئن بودم به من سر میزنی
 برحرم خانه ام در میزنی
 حال این لیلا که خوارت کرده بود
 درس عشقش بی قرارت کرده بود

مرد راهش باش تا شاهت کنم

صد چو لیلا کشته در راهت کنم

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>

غم و اندوه از ایمان سست سرچشمه میگیره!

به چشماي خيسم نگاه کرد وگفت

-خداتو گم کردی دخترم! پیداش کن!

و از جاش بلند شد پیشونیمو ب* و* سید و بیرون رفت! به سجاده و

چادر نماز گوشه ی میزم که خیلی وقت بود داشت خاك میخورد نگاه کردم و

مات شدم!

+

ب* و* سه ای روی مَهر زدم سجاده رو جمع کردم! صدای بابا که تازه

از کارخونه برگشته بود رو شنیدم و لبخند زدم!! چادر رو از سرم در آوردم و

مرتب تا کردم! شاید قرص و دکتر کاری نتونسته بودن برام بکنن اما نماز خوندن

به اندازه همه ی اون قرص های ارامبخش ارومم میکرد، حالم رو بهتر

میکرد! بابا راست میگفت خدامو گم کرده بودم چون با پیدا کردن دوباره ش

سوزش قلبم کمتر شده بود!! دیگه اون سوزش طاقت فرسای قلبم کم رنگ و

کم رنگ تر شده بود!

با صدای مامان که برای شام صدام میکرد از اتاق بیرون رفتم! با دیدن

بابا لبخند کم رنگی زدم

-سلام عرض شد ناردون بابا!

از لفظ ناردون لبخندم عمیق تر شد! چند وقت بود که این کلمه رو

ازش نشنیده بودم؟؟

-سلام باباجون! خسته نباشی!

پیشونیم روب* و* سید و پشت میز نشست!

-الحمدالله رنگ و روت بهتر شده!

مامان بشقاب غذا رو دست بابا داد وگفت

-امیر تو بهتر شدن میبینی؟ هنوز رنگش زرده زرده!

از دست مامان و معترض بودن همیشگیش خنده م گرفت!! خودم

بشقابمو پر کردم یه تیکه مرغ برداشتم! صدای اعتراض مامان دیگه کم کم

داشت میرفت روی اعصاب ضعیف شده ام ولی خدا رو شکر بابا مثل همیشه

با اشاره ای. که به مامان کرد بهش فهموند که ادامه نده! نفس راحتی کشیدم

و مشغول خوردن شدم! شاید نصف کفگیر برنج با یه تیکه مرغ رو نمیشد گفت

غذا اما برای منی که تا هفته ی پیش نمیتونستم لب به غذا بزنم شروع خوبی

بود!!

-امین میگفت دیگه نمیری پیش دکترا، راست میگه؟؟

سرمو تکون دادم میدونستم الان دیگه مامان هم شروع میکنه

اعتراض کردن که همونم شد

-میگه نیازی به دکتر ندارم! کاری نمیکنه برام! من که هرچی میگم

گوش نمیکنه!

بابا مثل همیشه خونسرد، بدون هیچ اخمی، بدون هیچ قضاوت

عجولانه ای فقط نگام کرد و ازم دلیل خواست!

-چرا؟

با تیکه ی مرغ بازی کردم و گفتم

-کاری برام نمی‌کرد جز اینکه حرف بزنی و مخمو بخوره و چیزایی رو

بهم بگه که خودم میدونم! من خودم خوب میتونم از پس خودم بر بیام! خودم

بیشتر از هر کسی میتونم به خودم کمک کنم و دارم همین کار رو میکنم!

مامان خواست حرفی بزنی اما بابا اجازه بهش نداد

-عزیزم شما چیزی نگو! حق با باران، دخترم درست میگه هیچکس

جز خودش نمیتونه کمکش کنه! میبینی که الانم حالش بهتر شده پس برای

چیزی که نیاز نیست بهش اصرار نکنیم بهتره!

اینبار لبخند واقعی زدم! چقدر من عاشق این مرد منطقی رو به روم

بودم که همیشه مثل کوه پشتم بوده و ازم حمایت کرده!

بعد از خوردن شام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم اما درست روی

اولین پله ایستادم! پناه بردن به اتاق اشتباه تمام این مدت بود، نباید دوباره

تکرارش میکردم! نمیخواستم دوباره با پا گذاشتن داخل اتاق تمام خاطرات

ارشیا یادم بیاد و چشمم خیس شه! با زور برگشتم و کنار بابا روی کاناپه ی

سورمه ای رنگ نشستم!! با با با دیدنم لبخند زد و روی موهام رو

ب* و* سید! میدونستم میدونه چه جور دارم با خودم مبارزه میکنم برای دور

شدن از اون فضا!

-نظرت راجه اینکه امسال ما برای سال تحویل بریم شیراز چیه؟

نظرم؟ منفي بود! اونقدری که دوست داشتم داد بزnm و مخالفتm و اعلام کنم و به اتاقم پناه ببرم اما...! به خاطر مردی که کنارم نشسته بود و زنی که با عشق و نگرانی به لبام خیره شده بود و منتظر عکس العملm بود دوباره با خودم مبارزه کردم! من ناردون بابام بودم و دردونه ی مادرم! نباید میذاشتم زجر کشیدnm رو ببین! به خاطر این دوتا عشق های زندگیمم که شده باید خوب میشدم و به زندگیم برمیگشتم! سعی کردم لبخند بزnm

-اگه خاله فاطمه اینا هم بیان قبوله!

لبخندی که روی لب جفتشون نشست منم لبخند زدم! ماما سریع

رفت سمت تلفن و گفت

-بذار زنگ بزnm بهشون خبر بدم!

بابا از ذوق ماما خندید

-خانوم دیر وقته بذار فردا زنگ بزnm!

مامان توجه ای نکرد و درحالی که شماره میگرفت گفت

-اونام مثل ما تا ۱۲ شب بیدارن! الان بگم که فردا صبح راه

بیوفتیم!

اینبار بابا خندید و من لبخند کم رنگی زدم!

-خانوم من یکم صبرکن من صبح باید برم کارخونه کارامو بکنم

برای غروب بلیط میگیرم!

مامان باشه ای گفت و شروع به صحبت با خاله فاطمه کرد! بابا گونه

موب* و*سید وگفت

- ممنونم ازت ناردون بابا! بعد چندماه باعث شدي برق شادي رو دوباره تو چشماي مادرت ببينم! میدونم هنوز خوب نشدي و به خاطر ما داري با خودت مبارزه ميکني!

با لبخند عميقي به چشمام نگاه کرد وگفت

- من بهت افتخار ميکنم ناردون بابا!

لبخند کنج لبم نشست! چي زيبا تر از اين حرف که از دهن عزيزت

بشنوي؟

از صبح که مامان بيدارم کرده بود تا ساکمو جمع کنم تا همين الان

که قرار بود دو ساعت ديگه راه بيوفتيم از دست کارای مامان خنده کنج لبم

نشسته بود!

- اينا چه مانتو هاييه برداشتي مادر؟! همه ش تيره و دلگير!! داريم

ميريم مسافرت که دلمون شاد شه!

و بلند شد و رفت سمت کمدم!! ديوار کشويي کمدم رو به سمت

چپ هول داد و به مانتو هام نگاه کرد! مانتوي زردمو برداشت و داد دستم!

- اينو تا کن بذارم داخل ساکت!

بي حرف مشغول تا کردن مانتوم شدم، نميخواستم خوشيشو خراب

کنم، وقتي اينجوري خوشحال ميشد چرا مخالفت ميکردم؟ مانتوي ابي و سفيد

و کرمي رنگم رو در آورد و گرفت سمتم!

- اين سه تا هم تا کن! يادم باشه از مسافرت اومديم يه سر بريم خريد

برات مانتو بخريم!

سرمو تکون دادم، مامان جلوی ساک نشست و ماتوها رو جایگزین
ماتوهایی که خودم برداشته بودم کرد!

-خانواده ی دوست داشتنی من در چه حالی ان؟

با لبخند سرمو بلند کردم و به بابا نگاه کردم!! ماتو هامو بهش نشون

دادمو گفتم

-اسیر دست خانومتیم اقا امیر!

بابا تک خنده ای کرد و مامان سریع بلندشد و رفت سمتش

-چرا انقدر دیر کردی امیر؟ بدو برو حموم یه ساعت دیگه راه

میوفتیم! باران تو هم زود آماده شو!!

بابا در حالی که میخندید از اتاق همراه مامان بیرون رفت

-لیلیم من چرا انقدر عجله میکنی؟ وقت هست!

دیگه صدای صحبتشونو نشنیدم، در حالی که هنوز لبخند گوشه ی

لبم خود نمایی میکرد بلند شدم و جلوی اینه رفتم! به چهره ام نگاه کردم! گودی

زیر چ شمام هنوز بود اما کمرنگ شده بود! مامان راست میگفت هنوز رنگ و

روم درست نشده بود و لی خب بهتر بود!! دوباره به صورتم نگاه کردم و دقیق تر

شدم!! صورت گرد و سفیدی که از مامانم بهم ارث رسیده بود، چشم های

خوش فرم و ابروهای پهن مشکی! بینی استخوانی و بی نقصی که از بی شباهت

به بینی بابا نبود! لب های برجسته و خوش فرم! ظاهر خوبی که از مادر پدرم

بهم ارث رسیده بود! سابی بهم اعتماد به نفس میداد.... اما میداد! الان دیگه

هیچی از اون اعتماد به نفس نمونه بود! بی حوصله رفتم سمت کمدم ست

مانتو سفید و سورمه ایم رو بیرون کشیدم و پوشیدم! به ساعت نگاه کردم ۶ بود! کیف سفید رنگمو برداشتمو و بیرون رفتم که مامان با دیدنم اخم کرد
-این چه وضعشه؟ نه رنگی نه لعابی! برو یکم ارایش کن!

بی حوصله پوفی کشیدمو گفتم

-مامان ول کن تورو خدا!

اما کی مامان ول کرده بود که این بار دوم باشه؟؟ به سمت اتاقم هلم داد و خودش مشغول ارایش شد! تو نوجوونی دوره های ارایشگری رو گذرونده بود و حسابی خبره بود اما هیچوقت به فکر کارکردن و سالن ارایشی نبود، همیشه میگفت تو خونه کار کردن و چراغ خونش رو روشن نگه داشتن رو بیشتر دوست دارم!! خیلی زود کارش تموم شد و لبخند رضایتمندی زد! به خودم تو اینه نگاه کردم و پوزخند زدم، چقدر زود قیافه ی خودم رو فراموش کرده بودم! با خط چشم کلفت مشکی که پشت پلکم کشیده بود به چشمام جلوه ی زیباتری داده بود! از جام بلند شدم و گفتم

-خب دیگه اجازه صادر میکنی بریم؟

لبخند زد و با چشمای به اشک نشسته گونه م رو ب* و* سید

-فدای صورت خوشگلت بشه مادر!! الان حس میکنم همه چی مثل

قبل شده و تو همون بارانی!

سعی کردم جلوی بغضی که توی گلوم نشست رو برای ترکیدن

بگیرم و گفتم

-مامان یه کار نکن منم بشینم باهات گریه کنما!!

سریع جلوی اشکاشو گرفت و گفت

-خیله خب خيله خب! بریم عزیزم!

بغضمو قورت دادم و باهم رفتیم پایین!! با با با دیدنم لبخند زد و ساکمو ازم گرفت تا توی ماشین بذاره! به ماشین جدیدمون نگاه کردم و پوزخند زدم! خوب میدونستم بابا برای چی ماشینمون رو فروخته! ماشین ما و با ماشین ارشیا یکی بود بابا نمیخواست من هر بار که سوار ماشین میشم یاد ارشیا بیوفتم! بابا میخواست کوچکترین چیزی که منو یاد ارشیا میندازه رو ازم دور کنه!! سوار اوبتیمای جدیدمون شدم و سرمو به شیشه تکیه دادم! هرچقدر هم که میخواستم مقاوم باشم بعضی جاها کم میاوردم! قطره های اشک دونه دونه روی گونه هام نشستن! چشمامو بستم و به گذشته ی نه چندان دوری سفر کردم!

“از صبح بی حوصله روی تخت دراز کشیده بودم! درست از ساعتی که با ارشیا قهر کرده بودم و جواب زنگاشو نداده بودم دمی بودم اونقدری که مامان متوجه شد! از یادآوری صبح که نزدیک به ۱۰ بار بهش زنگ زدم و جوابمو نداد اخم بین ابرو هام نشست! درست توجیهش قانع کننده بود، گفت داخل جلسه بودم اما من قهر بودم! چراشم خودم نمیدونستم! شاید به خاطر بالا پایین شدن این هورمون های کوفتیم بود ولی اینو خوب میدونستم که دلم یه قهر کردن میخواست! با صدای مامان از جام بلندشدم

-باران جان مامان بیا پایین!

پوف کلافه ای کشیدمو رفتم پایین! اشکی گفتم

-مگه من نگفتم حوصله ندارم صدام نک...

با دیدن دسته گل رز بزرگی که روی میز بود حرف تو دهنم
ماسید! مامان با دیدنم خندید

-انقدر الکی قهر نکن این بچه هم تو خرج ننداز! گ*ن*ا*ه* داره پسر
مردم! همه پسر از این کارا نمیکننا!

با لبخند بزرگی که روی لبم نشستته بود رفتم سمت دسته گل و
بلندش کردم و بو کردم!

-الهی من فدای این پسر مردم بشممم که انقدر عشقههه!

مامان تک خنده ای کرد

-خجالتم خوب چیزیه دختر جون!

چشمکی بهش زدم و گفتم

-لیلی جون تو که از خودمونی!

مامان سرشو تکون و داد و به نامه و جعبه ی بزرگ مخملی شکل

اشاره کرد

-اوناهم ببین! همراه گلا بود!

با ذوق دسته گلو روی میز گذاشتم و جعبه رو برداشتم و باز کردم! با

دیدن نیم ست مورد علاقه ام از خوشحالی جیغ زدم!! اصلا فکر شو نمیکردم

ارشیا متوجه ی نگاهم روی این نیم ست شده باشه!! دو روز پیش که باهم رفته

بودیم خرید دیده بودم و حسابی عاشقش شده بودم و تا اونجا که یادم میاد

قیمتش یکم زیادی گرون بود!! از خالت لبمو گاز گرفتم! با یه قهر الکی ببین

چقدر طفلی رو به خرج انداختم!! زیر لب قربون صدقه ش رفتم! تو این دوره ی

مزخرف هیچکس تا امروز اینجوری خوشحالم نکرده بود!! پاکت رو برداشتم و برگه داخلش رو بیرون کشیدم

- به ازای هر دقیقه که منو از صدای نازت محروم کردی یه شاخه گل خریدم تا شاید بتونی این بنده ی حقیر رو ببخشی! میدونی جز خوشحال کردنت هیچ کار دیگه ای برام لذت بخش نیست!"

لبخندی که داشتم با خوندن هر کلمه از نامه عمیقتر میشد! فکر کردم! از ساعت ۱۰ جوابشو ندادمو الان ساعت ۷ بود! چشمم گرد شد ینی ۴۲۰ تا گل رز خریده بود؟؟ دیوونه ی زیر لبی گفتم که صدای گوشیم باعث شد بدوام سمت اتاقم! با دیدن اسمش جواب دادمو جیغ زدم

- عاشقتم منن دیوونه!

صدای نفس راحتی که کشید رو شنیدم و لبخندم عمیقتر شد! با صدایی که حسابی گرفته بود گفت

- دیگه هیچوقت منو از شنیدن صدات محروم نکن!

لبخند خجالتی زدم و در حالی که موهامو دور انگشتم میپیچوندم لب ورچیدمو گفتم

- ببشید! دیگه تکرار نمیشه!

نفس عمیقی کشید و گفت

- بیا جلوی در و روجک! دلم برای دیدنت لک زده!

چشمی گفتمو سریع مانتو تنم کردم و دویدم از پله ها پایین!

مامان با دیدنم لبخند زد

- من برم پیش ارشیا الان میام!

مامان خندید

- فقط میخواست پسره رو تو خرج بندازه! حداقل یکم لبخندتو
جمعتر کن انقدر تابلو نباشه!

خندیدمو بیرون رفتم! فاصله خونه تا در رو دویدم و با دیدنش که به
ماشین تکیه داده بود لبخند زدم! پیرهن هدیه من رو پوشیده بود! با دیدنم لبخند
زد و تکیه ش رو از ماشین گرفت و بهم خیره شد! پاتند کردم سمتش و بهش که
رسیدم خودمو تو آغ* و شش جا کردم! موهام رو بو کشید و پیشونیم رو عمیق
و طولانی ب* و سید

- دنیا رو میدم برای دیدن این لبخند ذوق زده ت!

از یاد اواری محبت های بی دریغش اشکام شدت گرفتن و صدای
گریه م فضای ماشین رو پر کرد! مامان ناراحت نگاهم کرد و خواست چیزی
بگه که مثل همیشه بابا بهش اشاره داد تا سکوت کنه اما خودش از تو اینه مدام
نگاهم میکرد!! سعی کردم برای بهم نریختن ارامششون جلوی اشک هامو
بگیرم! با دستمالی که بابا بهم داد اشک هامو پاک کردم! ریمیل ریخته شده زیر
چشمم رو پاک کردم و سعی کردم بغضمو قورت بدم! وقتی به فرودگاه رسیدیم
حالم بهتر شده بود! با دیدن امین و سمیرا لبخند کم جونی زدم!! سمیرا با ذوق
در آغ* و شم گرفت و به خودش فشردتم

- دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!! بهتری؟

با بازو بسته کردن پلکام جوابشو دادم که خندید!

امین: میبینم که قیافه ت یکم شبیه اد میزاد شد!

صدای خنده ی سمیرا و امین بین صدای اعتراض خاله گم شد

-امین این چه طرز حرف زدنه؟؟

گونه م رو ب*و*سید وگفت

-خوبی خاله جون؟؟

لبخند کم رنگی زدم

-خوبم قربونت برم! اونجوری اخم نکن! خودت خوبی؟

-خوبم خاله جان خوبم!

امین کنارم ایستاد و دستموتوی دستش گرفت

-خیلی خوشحال شدم که با این سفر مخالفت نکردی! میدونم تو

قوی هستی باران، این غمم قوی تره میکنه!

لبخند کجی زدم و سرمو نکون دادم! امین که نبود بیینه خیلی وقتا کم

میارم! ندیده بودهمین چند دقیقه پیش چطوری گریه میکردم، این درد قرار نبود

منو قوی کنه! قرار بود جونم رو بگیره و خلاص!

با دیدن در زرد رنگ خونه لبخند ناخواسـته ای روی لبام

نشست! چقدر این خونه رو دوست داشتم! یاد آخرین باری که اومده بودم اینجا

بغض رو توی گلوم نشوند!

“با لبخند زنگ رو فشار دادم

-بله؟

-باران فدات شه! سلام خوشگلم!

صدای متحیر خاله رو شنیدم

-باران تو اینجا چیکار میکنی ورپریده؟؟؟ بیاتو بیا تو!

در با صدای تیکی باز شد! با لبخند دستهای ساکم رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم!! با دیدن خاله که به استقبالم میومد ساکمو وسط حیاط رها کردم دو یدم سمتش!! تو آغ* و شش* که فرو رفتم تندتند گونه ش رو ب* و* سیدم! خدا میدونه چقدر دلم براش تنگ شده بود!

- خدا خفته ت نکنه دختر پوستمو کندي!! یه لحظه بذار صورتتو ببینم!

با خنده رو به روش ایستادمو گفتم

-اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود پوری جونم!

اخم ساختگی کرد

-از زنگ زدنات معلومه!! معلوم نیست سرت کجا گرم شده!!

با لبخند بزرگی که بهش زدم گفتم

-جاهاي خوبیب!

با چشمای ریز نگاهم کرد وگفت

-نگو که...

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم

-حالا تعارفم میکنی داخل یا میخوای همینجا همه رو برات تعریف

کنم؟؟

ضربه ای به پیشونیش زد وگفت

-پاڪ از يادم رفته بايد تعارفت کنم تو، دیدمت ذوق زده شدم از

اونه! بیاتو عزیزم!

و ساکمو گرفت و باهم به داخل رفتیم! بعد از خوردن یه شربت بهارنارنج که حسابی توی اون گرمای تیرماه چسبید سیر تا پیاز این یه سالو براش تعریف کردم! از همه ی خاله هام بهم نزدیکتر بود و علت این نزدیکی شاید به خاطر اختلاف سنی ۸ سالمون بود! خانواده مامان اصالتا شیرازی بودن و خاله بعد از مرگ مامان بزرگ و بابابزرگ بدون توجه به اصرار بقیه توی شیراز موند و به کارش توی بیمارستان ادامه داد! درحالی که مشغول درست کردن نهار میشد گفت

- که اینطور! پس بالاخره اون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید باران خانوم ماهم از راه رسید! مشتاق شدم بینمش!

خندیدم و گفتم

- حالا مبینیش!

با صدای زنگ گوشیم بلند شدم و سمتش رفتم!! با دیدن تصویرش

لبخند زدم و جواب دادم

-جانم؟

-سلام خانومم!

-سلام عزیزم! خسته نباشی! رسیدی بالاخره؟

پوف کلافه ای کشید و گفت

-بالاخره! صدار به اریا گفتم راه شیراز بیابونیه خسته میشیم! بذار با

هوایما بریم، به خرجش نرفت که نرفت! تو چیکار میکنی؟ خونه ای؟

لبخند موزی زدم و نوچ بلندی گفتم!

-امروز که دانشگاه نداشتی! داشتی؟

لبخند عمیقتر شد!

-یه ساعتی هست رسیدم خونه خاله پونه!

چند لحظه مکث کرد و یهو صدای خسته اش پراز هیجان شد

-باران نگو که الان شیرازی!!

خنده ریزی کردم

-گفتم منم ببر باخودت! نبردی خودم اوادم!

خندید

-دیوونه ای تو دختر! درس بده پیام ببینمت که دلم برای صورت

قشنگت لك زده!

با لبخند ادرس رو از خاله گرفتم و به ارشیا دادم!!

-من تا نیم ساعت دیگه میرسم! فعلا عزیزم!

خدافضی کردم و گوشیه قطع کردم!! خاله با لبخند نگاهم کرد!

-خوشحالم که اینجوری میخندی! حالا ارشیا چرا اومده شیراز؟ مگه

نگفتی کارخونه دارن!

سرمو تکون دادم درحالی که گازی به سیب توی دستم میزدم گفتم

-خودت که میدونی من عقلم به این چیزا قد نمیده! فقط فهمیدم که

میخوان کارخونه شون رو گسترش بدن و یه شریک بسیار خرمایه اینجا پیدا

کردن!! یه چی تو همین مایه ها دیگه!

خاله خندید وگفت

- تو هم زودي منو بهونه كردي و به هواي ديدن يار دل به شهر عشاق
زدي!

لبخند زدم و گفتم

- تا ارشيا بياد من برم مانتومو عوض كنم ميكاپ هم بايد تمديد كنم!
سري تكون داد و رفتم سمت ساك!! مانتوي سفيدم رو در اوردم و با
شال و شلوار ابي پوشيدم! بعد از تمديد ميكاپم با ميس كالي كه ارشيا روي
گوشيم انداخت بيرون رفتم!! در حياط رو كه باز كردم با ديدن ارشيا لبخند روي
لبام نقش بست!! اونم با ديدنم لبخندش عمق گرفت و اومد سمتم! قبل اينكه
بتونم حرفي بزنم محكم تو آ*غ* و *شش* فرو رفتم!!

- عاشق همين ديوونه بازيات شدم من و روجك!! چقدر خوبه كه
اومدي و مجبور نيستم ازت يه هفته دور باشم!

اخم ساختگي كردم و غر زدم

- تو كه از خدات بود منو نياري! هي بهت گفتم منم بير با خودت
گوش ندادي!

لبخند زد و موهاي ل*خ*تم كه روي پيشونيم ريخته بود رو عقب زد
- من به خاطر خودت گفتم كه از دانشگاهت عقب نيوفتي و گرنه
خودت خوب ميدوني طاقت يه روز نديدنت رو ندارم!

قبل از اينكه اشكم شروع كنه به چكيدن از ماشين ياده شدم و هواي
پر از عطر بهار نارنج رو عميق نفس كشيدم! لبخند كم جوني لبم رو به بالا
متمايل كرد! زنگ رو فشردم

- بله؟

-سلام خاله! باز کن درو!

-سلام عزیزم! خوش اومدی!

و در با صدای تیکی باز شد!! بدون توجه به بقیه به حیاط سبز و بزرگ
خونه نگاه کردم! دوباره و دوباره بغض گلوم رو فشار داد! انگار همین دیروز بود
که با ارشیا پا به این خونه گذاشته بودیم! انگار همین دیروز بود که خاله بعد
از ملاقات با ارشیا کلی ازش تعریف کرده بود و قلب عاشق منو پر از حس
خوب کرده بود! قطره اشک سمجی که بالاخره تو دست روی گونه ام ب*غ*ته
رو تند پاک کردم! نمیخواستم مامانینا رو ناراحت کنم! من باید خوب می شدم! به
خاطر کسایی که دو ستم داشتن! خاله با لبخند به استقبال من اومد! با دیدنم تو
آ*غ* و *شش کشیدتم و با لذت گفت

-چقدر دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!! هیچ سراغی از خاله ت

نباید بگیری؟

چقدر خوب بود که خاله مثل بقیه که بار اول میدیدنم بغض و ترحم
نمیکرد! چقدر خوب بود که به روم نمیآورد چقدر لاغر شدم!! اینجوری حس
میکردم هیچ اتفاقی نیوفتاده!

- باز شروع کردی گلایه کردن؟ نمیدونم چرا هر وقت منو میبینی

یادت میره تعارفم کنی تو خونه!

خندید و تعارفم کرد تا برم تو! بدون توجه به خوش و بش خاله با بقیه
رفتم سمت اتاقی که به اسم خودم بود و ماتوم رو در آوردم و به سمت پنجره
رفتم!! درختای بزرگ نارنجی که پشت حیاط قرار داشت عطر بهار نارنج فضایی

اتاق رو معطر کرده بود! قبل از اینکه به خودم و ذهنم اجازه بدم تا به دوسال پیش سفر کنه از اتاق بیرون رفتم!! تنهایی این روزا برای من مساوی بود با مرگ تدریجی! مرگی که از یادآوری اون خاطره ها به وجود میومد!! خاله با دیدنم لبخندش عمق گرفت و گفت

- بیا شربت بخور خنک شی عزیزم!

ببهر حرف کنارش نشستم و لیوان شربت رو برداشتم! درحالی که مایع

بیرنگ اما خوش طعم رو هم میزدم به صحبت بقیه گوش سپردم!

خاله: الان که وقت ناهاره مطمئن خیلی هم گشتنونه تا شما نیم

ساعت استراحت کنید منم یه غذای حاضری خوشمزه براتون درست میکنم!

با با: پونه جان نیومدیم که تورو به زحمت بندازیم! همگی میریم

رستوران ناهار میخوریم برمیگردیم!

عمو محمدم حرف بابارو تایید کرد

- به نظر منم بریم یه باغ رستورانی جایی! حیف این هوای خوب

نیست که بمونیم تو خونه؟

با موافقت همه تصمیم براین شد که ناهار رو بیرون بخوریم! با اینکه

نه حوصله ش رو داشتم نه حالشو اما مجبور بودم به خاطر بقیه سکوت کنم و

چیزی نگم تا خوشی شونو ناخوش نکنم! نیم ساعت بعد داخل یکی از الاچیق

های باغ سنتی خیلی خوشگلی نشستیم! به فضایی باغ نگاه کردم! دور تا دور

باغ درخت های نارنج و بوته های گل رزای رنگارنگ بود! زمین های

سنگفرش! دیوارهایی با بافت قدیمی! حوض های سرتاسری که فضایی قشنگی

رو به وجود آورده بود!! با دیدن سفره هفت سین بامزه ای که کنار هر کدوم از

حوضها قرار داشت لبخندی گوشه ی لبم نشست! با صدای سمیرا سرمو بلند کردم

-باران تا غذا رو سفارش بدیم بیارن بریم یه دوری بزнім!فضاشم برای عکاسی خیلی خوبه!موافقی؟

با این یه مورد موافق بودم!قدم زدن رو همیشه دوست داشتم! سرمو تکون دادم که بابا منو رو داد دستم

-اول انتخاب کن چي میخوری بعد برید!

نگاه گذرایي به منو کردم و شونه بالا انداختم

-هرچی خودتون خوردید برای منم سفارش بدید!

سمیرا دوربین عکاسیش رو در آورد و باهم از الاچیق بیرون رفتیم!!به

عادت همیشگیم روی جویی که در امتداد حوضچه ها بود رفتم!!

سمیرا با لبخند ازم فاصله گرفت و لنز دوربینش رو به سمتم گرفت

-باران تکون نخور!لبخند بزنی!۱...۲...۳

صدای باز و بسته شدن شاتر باعث شد لبخند بزنی!قدیما چقدر

سمیرا رو مجبور میکردم ازم عکس بگیره تا بتونم به ارشیا نشون بدم!بغضی که

کنج گلوم لونه کرد رو پس زدم و دوباره شروع به قدم زدن کنار جوب کردم اما

نمیشد جلوی سیل خاطراتی که به ذهنم هجوم میاوردن رو بگیرم!خاطراتی که

همه ش پر بود از شادی و خنده!!خنده هایی که بعد رفتن ارشیا تموم شد!!پوف

کلافه ای کشیدم که سمیرا متوجه شد و بهم نگاه کرد!!سعی کرد با پر حرفی

ذهنمو منحرف کنه!

- باران بیا ببین این دو تا عکسی که حواست نبود گرفتم چقدر خوب شدن!! یه فیلتر خوبم روش بذارم عالی میشه! خوراک تلگرام و اینستاگرامه! اخم کردم! تلگرام؟! اینستاگرام؟! چند وقت بود که حتی رنگ شون هم ندیده بودم؟ بی حوصله سرمو تکون دادم

-اره قشنگ شدن مرسی!

-راستی امشب تا ساعت ۳ بیداریم همه!! یادمون باشه سرراه یه سری

هله هوله بگیریم!

سرمو تکون دادم!! امسال میتونستم تا ۳ برای سال تحویل بیدار بمونم چون خیلی وقت بود بیخوابی سراغم اومده بود!! دست امین که دور کمرم پیچید و از روی جوب پایینم آورد باعث شد اخم کنم و برگردم سمتش! اما قبل از اینکه اجازه ی اعتراض بهم بده گفت

-اینجا جای اینکارا نیست! بذار برای بعد!

و به الاچیق پر از پسر روبه رومون اشاره کرد!! از غیرتش مثل همیشه

لبخند نشست رو لبم! سه تایی شروع به قدم زدن کردیم! صدای سمیرا اومد

-جای سیامک خالیه!

با لبخند ریزی سرمو تکون دادم! حق با سمیرا بود! اکیپ ۳ نفره مون

حالا سیامک رو کم داشت!! با یادآوری تمام روزایی که باهم تهران رو میچرخیدیم و صدای خنده مون تهران رو پرمیکرد لبخندم تلخ شد! دو سال بود دیگه از اون اکیپ ۴ نفره خبری نبود! درست از وقتی با ارشیا وارد رابطه شدم و

حساسیت اشکار ارشیا رو روی امین و سیامک دیدم!!

امین با لبخند بهم نگاه کرد

- اتفاقاً سیامک سراغتو میگرفت!

چشمکی زد

- حس میکنم دوباره باید اون اکیپ ٤ نفره رو راه بندازیم!!

سمیرا با هیجان دستشو کوبید بهم!

- اخ اره اگه بدونید چقدر دلم برای خیابون گردیامون تنگ شده!!

امین به من نگاه کرد وگفت

- نظر تو چیه باران؟؟

شونه بالا انداختم - فقط میتونم بگم هیچی مثل قبل نیست چه بر سه به اون

اکیپ ٤ نفره که ٢ ساله از هم پاشیده!

سمیرا ضربه محکمی به سرم زد که درد بدی تو سرم پیچید

- زهر مار بگیري تو، این چه طرز حرف زدنه؟؟ شبیه پیرزنی ٩٠ ساله

که از زندگی بریدن!

بدون اینکه بخوابم پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست

- مگه همه چی به ظاهره؟؟

قبل اینکه سمیرا با اون چشمای عصبی بتونه بتوپه بهم صدای بابا که

صدامون میکرد اومد!! باهم به الاچیق برگشتیم و بقیه روز بین سکوت سنگین و

تلخ ما سه نفر گذشت!!

+

سومین بسته ی چیپس رو که امین باز کرد صدای خاله فاطمه

بلندشد!

-بچه ها انقدر نخورید، ببینید میتونید روز عیدي خودتونو مريض
کنید!!

سمیرا خندید

-نه مادر من، کسی از چیپس خوردن مريض نشده! چاق میکنه اما
مريض نه!

خاله خدا کنه اي گفت و مشغول ريختن اجیل توي ظرف بلوري
شد!! برش کوچيکي از چیپس رو برداشتم و سمت تنگ بلوري رفتم!! به دوتا
ماهي گلي داخل تنگ نگاه کردم و ضربه اي به شیشه ي تنگ زدم که باعث
شد به تکاپو بيوفتن! البخند غمگيني زدم و به ساعت نگاه کردم، عقربه ها ارو
نشون میدادن!! بازم بغض و بغض و در نهایت سفر به گذشته!!
“با صدای زنگ گوشیم لاي پلکاي خسته م رو باز کردم!! با دیدن
تاریکيه اتاق فحشي نثار کسی که پشت گوشی بود کردم و جواب دادم!
-بله؟؟

صدای همیشه پر انرژی تو گوشم پیچید

-سلام فداتشم خواب بودي؟

یکم طول کشید تا ذهن خواب الودم هوشیار بشه و بتونه صدای
ارشیا رو شناسایی کنه!! با احم گفتم
-این وقت شب چیکار میکنن؟ میخوانن دیگه، مرض داري زنگ
میزنی بیدار میکنی مردمو؟؟

با صدای خندهش احم کردم و سرمو توي بالشت فرو کردم

-زقنبود!

-هنوز خوابي نفس؟؟

با شنیدن لفظ نفس اخمام عمیق تر شد! کي بود منو با این لفظ صدا

میکرد

-شما؟

صدای خنده ش بلندتر شد

-بارانم بیدار شو! منم ارشیا!

با شنیدن اسمش تو جام سیخ نشستم و به عکس روی صفحه گوشیم

خیره شدم!! تند لبمو گاز گرفتمو زدم تو سرم!! از شدت ضربه ای که به سرم زدم

خودم دردم گرفتمو اخ بلندی

گفتم!! ارشیا فهمید تو چه وضعیتی هستم که با خنده گفت

-من قطع میکنم! پاشویه ایی به صورتت بزنی بعدش بیا بیرون، دم

درم!

متعجب باشه ای گفتم و گوشه رو قطع کردم! دوباره با یادآوری

گندی که زدم لبمو گاز گرفتم و درحالی که گیجی نثار خودم میکردم از تخت

بلندشدم! ایی به صورتم زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم!! با دیدن ماشینش

ابروی بالا انداختم، درحالی که مانتمو تم میکردم پاورچین پاورچین پله

هارو پایین رفتم! اخ آگه بابا میفهمید این وقت شب رفتم بیرون! میکشتم! کتونوی

هامو پام کردم و از خونه دویدم بیرون!! با دیدنم از ماشین پیاده شد و با لبخند

دستاشو به روم باز کرد! به کوچولو خلویت نگاه کردم تو تند دویدم تو

آغ*و*شش!! دستاش که دور کمرم پیچید لبخند روی لبام نقش بست! سرش
تو موهام فرورفت!

-میخواستم اولین نفری که عیدتو تبریک میگه خودم باشم! امیدوارم
یه روز برسه برای اینکه اولین نفر باشم که بهت عیدتو تبریک میگه لازم باشه
این همه راه پیام!

از گرمای نفسش که توی گوشم میپیچید قلقلکم اومد و سرمو با
خنده خم کردم! با لبخند پیشونیمو ب*و*سید و با هم سوار ماشین شدیم! دسته
گل رزای زرد موردعلاقه م رو همراه یه جعبه ی مخمل دستم داد و گفت
-عیدت مبارک عزیزترینم!

لبخند خجالت زده ای زدم و سرمو خاروندم!

-ارشیا اما من عیدیتو..

خندید و پیشونیم رو ب*و*سید

-تو و همین لبخند قشنگت بهترین عیدی ای برای من وروجک!
سرمو تو سینه ش فرو کردم و با تمام حسی که توی تک تک سلولای

بدنم حس میکردم زمزمه کردم

-دوست دارم ارشیا!

و تنها چیزی که از اون شب یادم موند برق چشمایی بود که توی
تاریکی کوچی به چشمم خورد!

آه پرحسرتی کشیدم و جلوی اشکای حلقه زده توی چشمامو گرفتمو

غر زدم

-الان نه باران! الان نباید بارونی شی!

صدای امین رو از کنارم شنیدم

-توی این دو تا ماهی چی دیدی که یک ساعت محوشون شدی؟

به صورت خندونش نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم!! اخم کرد

-چیه جدیدا یاد گرفتی هر چی میگم شونه بالا میندازی!

لبخند کم رنگی زدم و دوباره شونه بالا انداختم!! چشمها شوریز کرد و

جفت لپامو بین دستاش گرفت و فشار محکمی داد که صدای ناله م بلندشد

-امین کبود شددد!! اییی امین!

صدای جیغم تو صدای خنده خاله فاطمه گم شد

-امین بچه مو اذیت نکن!!

بابا درحالی که لبخند میزد گفت

-فاطمه خانوم بذار کارشو بکنه اخر ماه که حقوقشو کم کردم متوجه

میشه!

اینبار صدای خنده م بلندشد، امین درحالی که سریع لپامو بیخیال

شد دو تا ب*و*سه هم روشن زد و رو به بابا گفت

-امیر اقا داشتیم؟

صدای خنده جمع بلندشد و بابا با لبخند بهم اشاره کرد

-بیا پیش خودم بشین ناردونم! بیا باباجان!!

درحالی که هنوز به قیافه ی امین میخندیدم کنار بابا نشستم و دست

بابا دور شونه م حلقه شد! صدای اروم شو کنار گوشم شنیدم

-خوشحالم که دوباره صدای خنده ت رو شنیدم!

با لبخند خجلی به چشماي مشکي رنگش خیره شدم! با محبت
پیشونیم رو ب*و* سید و سکوت کرد! همه دور هم نشسته بودیم تا سال جدید
رو باهم شروع کنیم!! بابا با صدای گرم و رساش شروع کرد به خوندن دعای
سال تحویل!

- ای دگرگون کننده ی قلب ها و چشم ها

ای گرداننده و تنظیم کننده ی روزها و شبها

ای تغییر دهنده ی حال انسان و طبیعت

حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما

چشمامو بستم و برای چند دقیقه ار شیا و خودم رو فراموش کردم و
دعا کردم "خدای من کمک کن تو این سال جدید هرچی که صلاحمه اتفاق
بیوفته! کمک کن دیگه هیچوقت چشماي اشک نشسته ی مادرمو نبینم، کمک
کن دیگه دلیل غصه شون نشم! کمک کن!"

با صدای سوت سال تحویل لبخند زدمو چشمامو باز کردم!! صدای
سوتایی که امین میزد به خنده انداختتم!! مامان که کنارم نشسته بود با محبت
ب*غ* لم کرد و گونه م رو ب*و* سید

- الهی که امسال غم تو زندگیت نبینی دردونه ی مامان، الهی که
امسال بهترین سال زندگیت باشه و همیشه خنده رو روی لبات ببینم!

بغضی که ناخواسته تو گلوم نشست رو قورت دادم و صورتشو

ب*و* سیدم

- مرسی مامانی، خداکنه امسال دیگه دلیل ناراحتیتون نشم!

صدای معترض بابا بلند شد

- خانوم اگه اجازه بدی منم عیدو به ناردونم تبریک بگم!
 مامان درحالی که اشکای نشسته روی گونه ش رو پاک میکرد خندید
 و گفت

- حسودی نکن اقا همیشه شعبون یه بارم رمضان!!
 بابا درحالی که میخندید در آ*غ* و*شم کشید و روی موهام رو
 ب*و*سید و حرف همیشگی رو زد
 - برات دعا میکنم توی سال جدید هیچ چیزی باعث نشه خدات رو
 گم کنی!!

لبخندم عمق گرفت و گفتم
 - بابا حالا یه سال یه دعای جدیدتر بکن!
 مثل میشه لبخند پرارامشی زد و گفت
 - بعد ها میفهمی ایمان به خدا چقدر زندگیه یه ادم رو تحت شعاع
 قرار میده!

گونه ش رو محکم ب*و*سیدم و عید رو بهش تبریک گفتم! بعد از
 روب*و*سی باهمه و تبرک گفتن سال جدید بابا بلند شد و رفت سمت اتاق و
 چند لحظه بعد با جعبه های کادو اوامد بیرون!
 - عید بدون عیدی که عید نیست!!
 خاله فاطمه اول از همه لبشو گاز گرفت
 - امیر اقا شما هر سال مارو شرمنده میکنی! دست شما درد نکنه!
 بابا لبخند زد

-انجام وظیفه ست!

بابا هر سال به عنوان بزرگ خانواده به همه مون عيدي ميداد و اين کار رو وظیفه ميدونست!! جعبه ي بزرگ رو سمت خاله فاطمه گرفت وگفت -

ناقابله!

خاله بالبخند خجالت زده اي تشکر کرد! بابا به ترتيب کادو هاي عموعلي و ما مان و پونه و امين و سميرا رو داد تا بالاخره نوبت به من رسيد!! بالبخند جعبه ي چوبي رنگ و کوچيکي رو گرفت سمتم! بابا خوب ميدونست من اگه تو بدترين شرايط روي هم باشم کادو گرفتن چقدر خوشحال و هيجان زده م ميکنه!! باذوق گونه ش رو ب* و* سيدمو تشکر کردم!! بابا باز کردن جعبه ي چوبي مات شدم و تند به بابا نگاه کردم! باورم نميشد! بابا لبخندي زد و با آرامش چشماشو بازو بسته کرد! نميدونستم اين بغض براي چي بود! قطره اشکايي که از رو گونه م سر ميخورد به خاطر چي بود اما ميدونستم ناراحت نيستم! دست انداختم زنجير گردنبنده رو گرفتم و بلند کردم و مقابل چشماي خيسم نگه داشتم!! با ديدن همون سنگ مشکي رنگ و زنجير طلايي رنگ که اينبار به جاي حروف اسم ارشيا اسم معبودم روش حک شده بود اشکام سرعت گرفتن! آرامشي که توي قلبم نشسته بود زيبا بود! مثل هميشه بابا بهترين انتخاب رو کرده بود!! بابا لبخند کنارم نشست و گردنبنده رو از دستم گرفت و دور گردنم بست! بابا چشماي اشکي دستي روش کشيدم و چشمام رو بستم! حس خوبي بود، پر شدم از آرامش! شايد اين گردنبنده کمکم ميکرد تا قوي تر بشم، تا بتونم هميشه و همه جا با يه بار نگاه کردنش ياد کسي بيوفتم که تحت هر شرايطي کنارم هست حتي اگه حضورش رو حس نکنم!

+

صبح با حسی متفاوت از این ۵ ماه لای پلکام رو باز کردم!! دوباره با حس خوش عطر نارنج لبخند روی لبام نشست! ایه لبخند واقعی! نه لبخند کجی که همیشه میزدم! از تخت بلندشدم و به تخت مرتب سمیرا نگاه کردم!! دستی به پیشونیم کشیدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم! ۱۰ صبح بود! خمیازه ای کشیدم از تخت بلندشدم و به خودم تو اینه نگاه کردم! تیشرت بنفش رنگم رو از داخل ساکم در آوردم و تنم کردم، موهام رو شونه زدم و دم اسبی و ساده پشت سرم جمع کردم! اینجوری حالت چشما و صورتم جذابتر میشد!! هرچند که هنوز چشمم پف داشت! در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم! م*س* تقیم رفتم سمت دستشویی و ابی به دست و صورتم زدم و با حس بهتری بیرون رفتم! با دیدن بقیه که شت میز صبحانه نشسته بودن سلام کردم و روی صندلی خالی کنار امین نشستم! امین لیوان شیرقهوه م رو همراه نون و کرم کاکائو جلوم گذاشت! لبخند ازش تشکر کردم! چه حسی بهتر از این بود که بدونی برای تمام عزیزات مهمی؟!!

در حالی که شیرقهوه م رو میخوردم به صحبت بقیه که داشتن تصمیم میگرفتن کجا بریم گوش دادم!

سمیرا: روز اول عیده باید بریم حافظیه! حالا بعدش هر جا خواستید

بریم!

عمو علی اخم کرد

-سمیرا باید ببینیم بقیه نظرشون چیه!خودت تنها که نیومدی
مسافرت!

بابا به صورت پکر سمیرا لبخند زد وگفت

-سمیرا حق داره!امروز باید یه سر بز نیم به جناب حافظ شیرازی!
به مهربونی بابا لبخند زدم و با موافقت بقیه تصمیم بر این شد که
بریم حافظیه!اخیرین جرعه از شیرقهوه م رو خوردم و باتشکر کوتاهی از پشت
میز بلندشدم تا آماده بشم!!داخل اتاق که شدم مامان هم همراهم اومد!رفت
سمت ساکمو مانتوی سفید رنگم رو بیرون کشید و داد دستم
-اینو بپوش!میکاپتم خودت انجام بده!من میرم آماده شم!

و بیرون رفت!ابه مانتوی توی دستم نگاه کردم و خندیدم!مامان بود
دیگه! سرمو تکون دادمو شلوار لی ابی روشن و قد ۹۰ رو پوشیدم!تاپ سفید
رنگم رو پوشیدم تا از زیر مانتوی نازکم تمام وجودم مشخص نشه!!جلوی اینه
نشستم و کیف مخصوص میکاپم رو که مامان توی ساکم گذاشته بود رو
برداشتم!اکرم پودر رو روی صورتم زدم و با شات مخصوص روی پوستم پخش
کردم!همیشه عاشق بوی لوازم میکاپ بودم!همیشه از میکاپ کردن لذت
میردم!خط چشم کلفتی پشت پلکم کشیدم و به خودم تو اینه نگاه کردم!خوب
بود!با ریمل ابرو ابرو هام رو رنگ دادم!کم کم لبخند کمرنگی روی لبم نشست
و وجودم پر شد از حس خوب!نرگوسسی اییم رو توی چشمم گذاشتمو
درنهایت رژ و رژگونه ماتم رو زدم و با لبخند از جلوی اینه بلندشدم!چندوقت
بود میکاپ نکرده بودم و اینطوری به خودم نرسیده بودم؟؟؟دسته ای از موهای
ل*خ*ت و مشکیم رو توی صورتم ریختم و ماتوم رو پوشیدم!!شالمو سر کردم

و با کیفم بیرون رفتم! اما مان با دیدنم لبخند رضایت‌مندی زد و دوباره چشم‌اش
 تر شد! گونه‌ش رو ب* و *سیدم و بیرون رفتیم! امین رو به عمو علی گفت
 - ما جوونا باهم میایم!

عمو پدر سوخته ای گفت و سر تکون داد! لبخند زدم و سه تایی سوار
 ماشین شدیم! هرچقدر به پونه هم اصرار کردیم نیومد و گفت می‌خوام پیش
 خواهرام باشم! با عطسه ای که کردم امین شیشه‌ها رو بالا داد و فن ماشین رو
 روشن کرد! خوب میدونست به گرده گیاه‌ها تو این فصل حساسیت دارم! از اینکه
 انقدر همیشه حواسش بهم بود لبخند روی لبام نقش بست!! صدای زنگ
 گوشی امین بلند شد! از داخل جیبش در آورد و بالبخند جواب داد
 - به به اقا سیامک گل!! سال نوتون مبارک اقا!!

سمیرا با شنیدن اسم سیامک خودش رواز فاصله ی بین دو تا صندلی
 جلو کشید و سرش رو سمت گوشی امین گرفت تا شاید چیزی بشنوه! امین
 اخمی کرد و ضربه ای تو سر سمیرا زد که باعث شد اخش بلند شه و من لبخند
 کمرنگی بزنم!

- قربانت! اتفاقا بچه هاهم اینجان! گوشی دستت باشه بذارم رو
 اسپیکر!

و گوشی رو از گوشش فاصله داد و زد رو اسپیکر!

- حله داداش! میتونی صحبت کنی باهاشون!

صدای بم سیامک توی اتاقلک ماشین پیچید

- سلام و عرض ادب به بانوهای شرقی و غربی اکیپ!

از لفظ قدیمیمون خنده م گرفت! بانوی شرقی من بودم که چشمو
 ابرو مشکي دا شتم و بانوي غربي سميرا بود که در ست مخالف من چشماي
 ابي و موهاي حنايي رنگ داشت! سميرا با خنده گفت
 -سلام س-يا! نمیدوني چقدر دلمون برات تنگ شده بي
 معرفت!! کجايي تو؟؟؟

سیامک خندید

-یه جايي همین نزدیکی!! حدس بزنید!

سمیرا تند گفت

سیا نگو شیرازی که جیغ میکشم!

سیامک بلندخندید

-همیشه باهوش بودي بانوي غرب!

صدای جیغ سمیرا تو صدای اعتراض امین گم شد

-توله تو کي اومدي شیراز؟؟؟ چرا به من نگفتي؟

-مثل اینکه یادت رفته اصلیت منم شیرازیه ها! خیلی عجیب نیست

که شیراز باشم!

سمیرا یوهو بلندی گفت که همه مون رو به خنده انداخت! امین

گفت

-پس گمشو بیا بینیمت! داریم میریم حافظیه!

-الان که نمیتونم! باشه غروب پیام پشتون! به جا باهم قرار میداریم!

-خیله خب! باهات هماهنگ میکنم!

-اوکي داداش! صدای بانوي مشرق زمین ما چرا نمیاد؟؟؟

لبمو گاز گرفتم! چه جورى باهاش حرف ميزدم بعد اون ابروريزي
 كه دوسال پيش ارشيا كرده بود!

-همينجاست! صبركن گوشي رو ميدم بهش!

و گوشي رو از اسپيكر برداشت و گرفت سمتم، با شك و دودلي به
 امين نگاه كردم! حرفمو از چشمام خوند و با لبخند گفت

-بگير حرف بز! يادت كه نرفته سيا بامعرفت تر از اين حرفاست كه
 تو رو به پاي كار يكي ديگه بسوزونه!

سرمو تكون دادم! راست ميگفت اما... دل و به دريا زدم و گوشي رو
 گرفتم و كنار گوشم گذاشتم و گفتم

-سلام!

صداي نفس عميقي كه كشيد رو شنيدم

- سلام باران خانوم بيمعرفت، يني انقدر مارو قابل نميدوني كه حتي
 بذاري صداتو بشنويم؟؟

لبمو گاز گرفتم

-بيشتر از اين خجالتم نده سيا!

اخمي كه بين ابروهاش نشست رو حس كردم

-شر تحويل من نده باران! چه خجالتي اخه ديوونه؟ فدائي يه تار موت
 هرچي كه گذشته! تو خوب باش من چيز ديگه اي نميخوام!

لبخند كمرنگي زدم و بغض كنج گلوم نشست!!

-اي خاکبرسر زر زروت کنن که هنوزم تقی به توفی میخوره میشینی
 ابغوره میگیری! جمع کن خودتو بینم!
 خندیدم! یه خنده واقعی! درست مثل قدیم!
 -اي جانم به خنده هات! لبخند عزیز من! مگه من مرده باشم که تو
 بغض کنی!

لبخند عمیقی کنج لبم نشست!

-مرسی سیا!

خندید

-قربونت! حالا کم وقتمو بگیر مادر صدا میزنه! غروب میبینمتون

-خدافظ!

با لبخند گوشی رو قطع کردم و سمت امین گرفتم که هنوز سعی
 داشت سمیرای ذوق زده رو اروم کنه! به صورتم لبخند زد و گوشی رو
 گرفت! سمیرا با ذوق داشت خاطرات آخرین دربندی که باهم رفته بودیم رو
 تعریف میکرد جوروی که انگار نه انگار ما هم بودیم و همه ی اتفاقاتی که
 میگفت رو با چشمای خودمون دیدیم و همین منو به خنده می انداخت!

+

نون برنجی های محبوبم رو ب*غ*ل کردم و سوار ماشین

شدم! صدای خنده ی امین بلند شد

-کسی نمیدزده ازت که اونجوری محکم ب*غ*لش کردی

اخم کردم

-برای سیا گرفتم! اجرات داری ناخونک بزنی بهش کشتم!

بلند خندید

-خننگول من برای کسی نون برنجی میگیرن که سوغات ببرن نه
کسی که خودش توی همین شهره و اصالتا شیرازی!حتما تا الان صدتا نون
برنجی خورده!

لبمو کج کردم!راست میگفت!منم خنگ بازی در میاوردم!باز اخم

کردم

-در هر صورت برای سیا خریدم!بهش چشم نداشته باش!
در حالی که میخندید راه افتاد!!قرارمون ساعت ۵ توی باغ ارم
بود!!هنوزم نمیدونستم قرار بود با چه رویی با سیامک رو به رو شم!!از یادآوری
بار اخری که دیدمش لبمو گازگرفتم!

“گوشیمو خاموش کردم و توی کیفم گذاشتم!

- باران بیا بخور من بیشتر ازاین نمیتونم در برابر سیا مقاومت
کنم!!درحالی که میخندیدم دویدم سمتشون و ظرف الوچه رو از سیمرا
گرفتم!!سیا کنارم وایساد و خواست ناخونکی بزنه که با ارنجم به پهلوش ضربه
زدم

-بچه پرووو سهم خودتو خوردی دیگه!به مال من کار نداشته باش!!

غرزد

-چقدر اخه تو خسیسی دختر!فقط دوتا!!

نوچ کشداری گفتم که چشماشو ریز کرد و تویه لحظه ضربه
محکمی زیر ظرف زد که باعث شد برگرده تو صورتم!!صدای جیغ من تو

صدای خنده امین و سمیرا گم شد! ظرف خالی الوچه که روی زمین افتاد به خودم نگاه کردم و صورتم رفت توهم! علاوه بر صورتم که الوچه ای شده بود ماتتوی سفیدم تا روی سینه قرمز شده بود! عمق فاجعه زیاد بود! من چه جور با این سرو شکل میرفتم رستوران؟؟

چشمامو که از زور حرص رو هم فشار دادم صدای سیاه و کنارم شنیدم! متوجه شده بود بدجور عصبی شدم و سعی داشت با اروم ترین لحن ممکن باهام صحبت کنه

- باران جان! بیا بریم صورتتو پاک کنیم!

دندونامو رو هم فشار دادمو غر زدم

- سیاه فقط ببر صداتو!

خنده ی ریزی که از صدای گرفته م کرد باعث شد خودمم به خنده

بیوفتم! خنده م رو که دید انگار مطمئن شد و دستشو انداخت دور کمرم

- اخ من فدای صورت قرمزت بشم! امیدونی چقدر خوشگل شدی

که! بیا بریم صورتتو بشوریم!

با حرص مشتیی به بازوش زدم

- بیشور صورتمو بشورم! امانتو مو چیکارکنم؟؟

- حرص خوردن نداره که فداتشم! خودم برات یه مانتو نو میخرم!! بیا

اول صورتتو پاک کنیم!

و درحالی که سعی میکرد جلوی خنده شو بگیره بردتم سمت ماشین

و قمقمه ش رو در آورد و باد ستمال مشغول پاک کردن صورتم شد!! با هر بار

تماس دستمال با صورتم فحشی نثار سیا میکردم

- بميري سيا تمام ميكاپم پاك شد! خير نييني ايشالا! وجودمو به گند
 كشيدي!!! بايد برام لوازم ميكاپم بگيري
 با هر غري كه من ميزدم سيا بلندتر ميخنديد و سعي ميكرد صورتمو
 پاك كنه! در نهايت كه صورتم پاك شد گفت
 - خيله خب! بزن بريم يه مانتو برات بگيريم!
 پوف كلافه اي كشيديمو غر زدم
 - بميري! نميخواه بابا بيرتم خونه مانتومو عوض كنم بيا!
 سري بالا انداخت و گفت
 - بيخود! يه مانتو برات ميگيرم! اين مانتو ديگه مانتو بشو نيست!
 پر حرص نفسمو فوت كردم بيرونو موهاش رو كشيديم
 - بميري ايشالا! مگه ساديسم داري كاري كني كه تهش بشه اين؟
 در حالي كه ميخنديد راه افتاد و گفت
 - باران تورو خدا انقدر غر نزن! چقدر تو غر ميزني دختر! بنده خدا
 ارشيا!
 با شنيدن اسم ارشيا لبمو گاز گرفتم! اخ كه اگه مي فهميد من با
 اكييمون اومدم بيرون!!! اخم كردم! خب ما كه كار بدني نميكرديم! تقصير خودش
 بود كه الكي گير ميداد و مجبورم ميكرد دروغ بگم بهش! متوجه نميشد وقتي
 ميگفتم ما چهارتا مثل خواهر برادریم! از بچه گي باهم بزرگ شدیم!
 - باز تو به من گفتي غر غرو؟؟؟
 خنديد!

-نگو که نیستی!

خندیدم و به مانتوم نگاه کردم

-ولی خاك تومخت کنن بین چه سرو شکلی برام ساختی!

باخنده برام چشمکی زد

-خاطره میشه!

باخنده سرمو تکون دادم تا وقتی که سیا جلوی پاساژ توقف نکرد

حرف نزدم!

-تو بشین تا من بیام!

غر زدم

-نه پس با این مانتو باهات راه میوفتم تو پاساژ!

خندیدم و گونه م رو کشید و پیاده شد! گوشیم رو در اوردم و به صفحه

خاموشش نگاه کردم! اصن نمیخواستم روشنش کنم! حوصله دعوا

نداشتم! خیلی طول نکشید تا سیا با پاکتای توی دستش اومد بیرون! با خنده

سوار ماشین شد و پاکتارو داد دستم

-بگیر بپوش وروجك!!

داخل پاکتارو نگاه کردم! یه دست مانتوی سفید که شاید از مال

خودمم قشنگتر بود! دومین پاکت رو نگاه کردم! مانتوی سبزی طرح دار قشنگ

همراه کیف و کفش و شال سفید رنگ!

-سیا چه خبره؟؟؟ یه مانتو بیشتر نمیخواستم!

خندیدم

-یکیش جبران خسارته! یکیش کادوی عذرخواهی!

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم و خم شدم گونه ش رو ب* و* سیدم

-مرسی!!

-آی آی توفیم نکن دختره ی جیغ جیغو!

چینی روی بینیم انداختم و غر زدم

-از خداتم باشه!

راه افتاد و من مانتوی خودم رو در اوردم که زیرش تیشرت سفیدی

تم بود! مانتوی سفید خودم که تبدیل به قرمز شده بود رو در اوردم و مانتوی

جدیدم رو پوشیدم!! سیا لبخند زد

-خب خیالت راحت شد؟؟

با لبخند دندان نما سر مو تگون دادم که خندید

-الان امین و سمیرا کلی فحشمون دادن!

-همه ش تقصیر توئه با این شوخی های خرکی ت!! بینی سیا شانسی

اوردی بلایی سر بینی نازنیم نیومد وگرنه دونه دونه موهای زنگیتو میکنم!!

بلند خندید، به خاطر موهای بوری که داشت من بهش میگفتم زنگی

و همیشه باعث میشد بخنده!!

*

با توقف ماشین سیا صدای موزیک رو کم کرد، درحالی که هنوز

میخندیدم گفتم

-مرسی سیا خیلی خوش گذشت!!

و پاکت ها رو نشون دادم

-بابت اینا هم ممنون ازت!

دستشو جلو آورد و چتری هام رو بهم ریخت که باعث شد بخندم!
-قابلتو نداشت فسق..

با ضربه ای که به شیشه خورد برگشتیم و من با دیدن ارشیا رنگ از روم پرید اما سیا که از جریان بیخبر بودن با دیدنش لبخند زد و گفت
-به اقا ارشیا!

و همراه من پیاده شد! تند رفتم سمت ارشیا تا با اون قیافه ی برزخی کاری نکنه که نباید اما ارشیا بدون توجه به من رفت سمت سیاوش و یقه ش رو چسبید!! جیغی زدمو دستمو گرفتم جلو دهنم!! سیاوش که هنوز تو شوک بود تکونی به خودش داد و قبل اینکه بتونه حرفی بزنه مشتش ارشیا روی گونه ی سیاوش نشست

-پسره عو ضی تو مگه خودت ناموس نداری؟؟ با دو ست دختر من
چیکار داری؟

سیاوش خندید! مثل همیشه تو بدترین شرایط میتونست بخنده! دستی روی لب خونیش کشید و با آرامشی که همیشه تو بدترین شرایط حفظش میکرد گفت

-ارشیا جان تمومش کن! دچار سوء تفاهم شدی!
اما مشتت که روی گونه ی سیا نشست باعث شد بدوام سمت ارشیا!
-بس کن ارشیا!! چیکار داری میکنی تو؟؟ دیوونه شدی؟؟
صدای داد ارشیا توی گوشم پیچید

-به من بگو این وقت شب با پسر غریبه بیرون
چیکار میکنی؟؟ اینجوری میگی مثل برادره؟؟اره؟

به قیلفه سیا نگاه کردم که کم کم عصبی میشد!!چشماشو با حرص
روی هم فشار دادو با داد ارشیا طاقتش طاق شد و تویه حرکت یقه ارشیا رو
گرفت و خودش از کاپوت ماشین جداشد و ارشیا رو چسبوند به کاپوت!خوب
میدونستم وقتی سیا قاطی کنه بد قاطی میکنه!خودم نمونه ش رو دیده بودم!!از
لای دندونای به هم چسبیده ش گفت

-ببین خوشتیپ!اگه بهت هیچی نمیگم،اگه جواب اون دوتا مشتی
که زدی رو با چهارتا مشت دیگه نمیدم فقط و فقط به خاطر اون دختر طفل
معصومه که اون گوشه از ترس رنگش سفید شده!!اول ادمتو بشناس بعد قلدر
بازی در بیار!شیرفهم؟؟؟

و یقه ش رو ول کرد و به من که روی زانوم نشسته بودم و با وحشت
دستامو جلوی دهنم گذاشته بودم و گریه میکردم نگاه کرد!دوتا انگشتشو کنار
شقیقه ش گذاشت و تکون داد
-شب خوش فسقلی!

با بغض بلند شدم و رفتم سمتش!به پیدشونی و لب زخمیش اشاره
کردم وگفتم

-سیا..!

لبخند زد و با خنده خون لبشو پاک کرد

-ترس فسقلی!من خوبم!شبت بخیر!

و سوار ماشین شد و صدای لاستیک ماشینش روی روانم خط انداخت!! از پشت پرده ی اشک به ارشیا خیره شدم و بدون توجه به باران گفتش دویدم تو خونه و در رو پشتم بستم!

چشمامو با حرص روی هم فشار دادم!!

“سیا! من.. من نمیدونم چی باید بهت بگم، شرمنده تم بخدا!! الان

خوبی؟؟

خندید

-خوبم باران جان خوبم! نگران من نباش! تو الان به ارشیا فکرکن!

جیغ زد

-اسم ارشیا رو نیار!

اخمشو از پشت تلفنم حس کردم

- باران! گوش کن باران! گوش کن! اون ادم کسبیه که تو دوستش

داری، دوست داشتن قداست داره! وقتی به یه نفر میگی دوست دارم باید تا

تهش بمونی، تحت هر شرایطی توی بدترین شرایط کنارش باشی! شاید منم

جای ارشیا بودم همون کار رو میکردم! اون دوست داره، هیچ شناختی هم رو

من نداره پس یکم بهش حق بده وقتی خندیدن ن و تورو باهم دیده اون واکنش

رو نشون بده!

-تو کار اون رو تایید میکنی؟

-من ارشیا نیستم! ارشیا هم من نیست! فقط بهش حق میدم! نه اونقدر

که اون رفتار رو بکنه اما گفتم من ارشیا نیستم! حالا که دوستش داری و میبینی

رو من و امین حساسه حساسیتشو بیشتر نکن!

پر بغض گفتم

-سیا چي داري ميگي؟؟

خندید

-دختره دیوونه میخوای به خاطر من و امین از کسی که دوستش

داري بگذري و تا اخر عمر ترشي بندازي؟

-سیا!!

- باران جان ادا مه نده!گفتنیا رو بهت گفتم!من نمیخوام زندگیت

خراب شه پس میکشم کنار!به تو هم میگم پای انتخابت و تمام دوست

دارمایی که بهش گفتمی بمون!

-اما سیا...

-اما نداره!خدافظ باران جان!!امیدوارم خوش باشی!

و قبل ازاینکه اجازه بده من اعتراضی کنم گوشی رو قطع کرد و دیگه

هیچوقت جوابم رو نداد!!”

با یادآوری اون روز بغض کردم!!ارشیا بعد چند هفته با شیوه های

خاص خودش خوب تونست از دلم در بیاره!!اما بعد از گذشت دو سال حالا

میفهمم چقدر سخت بود!!از یادآوری تمام اونروزها پوف کلافه ای کشیدم!ارشیا

خوبی زیاد داشت اما شکاک بودنش بدترین خصوصیتی بود که داشت!یکی از

دلایل همیشگی بابا برای مخالفت ازدواج با ارشیا هم همین موضوع بود!الان

که فکر میکردم شاید حق با بابا بود!هیچ چیزی بدتر از شکاک بودن شریک

زندگیت نیست!تو همین فکر بودم که ماشین متوقف شد!

- پیاده شید

لبخند کم جونني زدم و از ماشین پیاده شدم! با دیدن سیامک روی نیمکت رو به روی حوضچه بزرگ لبخندم جون گرفت!! دقیق شدم روش! به غیر از اون هیکل عضله ای که برای خودش درست کرده بود تغییر دیگه ای نکرده بود!! سیامکم با دیدنمون لبخندی زد و از جاش بلند شد!! نگاه اونم روی من دقیق شد و در نهایت لبخندش عمق بیشتری گرفت!

امین با لبخند رفت سمتش و مشتشونو بهم زدن

- چطوری رفیق؟

- از احوال پرسی های شما!!

سمیرا هم با لبخند باهاش دست داد و سلام احوال پرسی گرمی کردن اما من همون پشت ایستاده بودم و با پا روی زمین سنگ فرش شده خطوط فر ضی میکشیدم! نمیدونم خجالت بود، دلخوری بود!! سم حسی که داشتمو نمیدونستم اما اونقدری بود که نتونم تو چشمای سیامک نگاه کنم!! کفشای چرمش که کنار کفشام قرار گرفت باعث شد سرمو بیشتر زیر بندازم!

- افتخار صحبت با این بنده حقیر رو نمیدی بانو؟؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم با بغضی که از به یاداورن اون خاطره تلخ

کنج گلوم لونه کرد گفتم

- سیا بخدا روم همیشه تو چشمت نگاه کنم!!

دستش چونه م رو گرفت و سرمو بلند کرد!! به چشماي قهوه اي
 رنگش نگاه کردم، به چشماي خيسم نگاه کرد و قطره اشکي که روي گونه م
 نشست رو با انگشتش پاک کرد

-ديوو نه شدي تو دختر؟ مگه کاري کروي که از من خجالت
 میکشي؟ کتکشو يکي ديگه زده خجالتشو تو میکشي؟

بغضم عميقتر شد

-خودش نيست که خجالتش رو بکشه!!

چهره ش سخت شد و زمزمه کرد

-ميدونم! متاسف شدم واقعا وقتي شنيدم!

سرمو زير انداختمو سکوت کردم!! دستمو توي دستش گرفت و
 کشيدتم تا کنارش قدم بزنم!

-ميدوني اهل نصيحت و اين چرت و پرتا نيستم اما مطمئن باش

حکمتي بوده!

سرمو تکون دادم

-اما خوشحالم که حالت بهتر شده!

-ميدونم!

دستمو فشار ملايمي داد و گفت

-سرتو بلند کن بذار يکم بينمت لامصب!! دو ساله که نديدمت!

پوزخند زد

-خودت خواستي که نيني!

لبخندشو حس کردم

-من هرکاري کردم و میکنم به خاطر خود ته!!خوب میدوني مثل

خواهر نداشته م میموني!

-اگه خواهر داشتی، خواهرتم دو سال ول میکردی؟؟؟

درحالي که میخندید تو آ*غ*و*شم کشید و دستشو دور کمرم حلقه

کرداروي موهام رو ب*و*سید

-فدای دلخوریت بشم من، مطمئن باش ناراحتی تو ناراحتی منم

هست!من به خاطر اینکه میدونستم دوستش داری و دوستت داره کشیدم کنار

که خراب نشه بینتون!من صلاحتو میخواستمو میخوام!

سرمو تکون دادم!

-اون چیه دستت؟؟؟

شونه بالا انداختم و درحالي که جعبه رو سمتش میگرفتم گفتم

-نون برنجی!برای تو اوردم!

لبخند عمیقی زد و روي موهام رو ب*و*سید

-از قدیمم اینجوری بودی!هرچقدرم دلخور بودی باز مهربونیت رو

به رخ ادم میکشیدی!

لبخندزدم که سرشوخم کرد و رو به روي صورتم نگه داشت

-اشتی؟؟؟

لبخندم عمق گرفت و به چشمای قهوه ایش خیره شدم

-مگه قهر بودم؟؟؟

خندید و گونه م رو ب*و*سید

-اي جان!اي كاش همه مثل تو راحت بخشیدن رو بلد بودن!
لبخند خجالت زده اي زدم!درحالي كه شماره امين رو ميگرفت تا
بيان پيشمون گفت

- قديميما انقدر كم حرف نبودي بانوي مشرقى!!! لو داداش
كجايين؟.... خيله خب او مديم!

گوشي رو توي جيبش برگردوند

-داخل كافه تريا رو به رو نشستن

من كه بلد نبودم دنبال سيامك راه افتادم!

-اين مدت چيكار ميكردي؟؟

-توي يه شركت مشغول به كار شدم!كاراي تبليغاتيش رو انجام

ميدم!پول خوبي هم ميگرم خداروشكر!از لحاظ دخترم كه ميدوني پاك پاك!

بالاخره تونستم بخندم!!چقدر سيا خنديدن رو برام اسون ميگرد

-بي عرضگيتو نزن به پاي پاكي!

با شيطنت به دستم كه توي دستش بود اشاره كرد

-بي عرضگي رو مطمئني؟؟

خنديدم و مشتتي نثار سينه ش كردم!!از درد چهره م توهم رفت كه

باعث شد بلند بخنده!

-بميري سيا!چيكار كردي با خودت قبلا اينجوري نبودي!مثل سنگ

شدي!

دستموتوي دستش گرفت و ماساژ داد! با لبخند وارد کافه بامزه شدیم! داخل تماماً خوب کار شده بود و فضاي سنتي و مدرن تلفيقي جالبي داشت! دوباره چهار نفری مثل قدیم دور یه میز نشستیم و مشغول بگو بخند شدیم! دوباره همون اکیپ ۴ نفره! دوباره کنار ادمایی نشستیم و خندیدیم که باهاشون حال خوب بود!

با لبخندی که بعد از تمام اون لحظات خوشی که گذرونده بودم از روی لبم پاک نمیشد وارد خونه شدم!! پونه با دیدنمون لبخند زد - به به میبینم که لبتون خندونه! خوش گذشت؟؟ -
سمیرا درحالی که از خستگی چشمش باز نمیشد و میرفت سمت اتاق گفت

-جات خالی خیلی خوب بود!
امین بسته های خرید رو روی اپن گذاشت
-اینم از سفارشای شما خانوم خانوما، ببینم چی به خوردمون میدی
امشب!!

پونه با لبخند بسته هارو برداشت و گفت
-یه کوفته سبزی که انگشتاتم باهاش بخوری!
امین در حالی که سیبی از روی میز برمیداشت شونه بالا انداخت
-ببینیم و تعریف کنیم!! مامانینا کجان؟
-رفتن یه دوری توی شهر بزنن! دیگه الانا پیداشون میشه!
روی مبل نشستیم و شالم رو در اوردم!
-پونه یه دونه از اون شربتات بهم میدی؟؟ هلاک شدم از تشنگی!

-اره عزیزم! الان میارم!

و رفت سمت یخچال و شیشه ی شربت رو بیرون آورد!! ابا صدای ماشین که از تو حیاط اومد متوجه شدم با بابا اینا برگشتن!! پاشدم تا برم استقبالشون که امین گفت

-خودشیرین بشین الان میان خودشون!

چپ چپی نثارش کردم و بی اعتنا به حرفش رفتم سمت در!! مامان با دیدنم لبخند زد

-سلام عزیزکم! خوش گذشت؟

-اره خوب بود! جای شما خالی!

به بسته های دستش اشاره کردم

-این چیه؟؟

-سوغاتی!

صدای بابا از پشت سرش اومد

-دوتا خواهر افتادن بهم و پوست ما دوتا باجناب رو کنندن!

لبخند زدم و به بسته های دستشون نگاه کردم و حق رو به بابا

دادم!! واقعا پوستشون رو کنده بودن! تو آ*غ* و *ش بابا فرو رفتم

-خوش گذشت ناردون بابا؟؟

با لبخندی که امروز روی لبم نقش شده بود سرمو تکیون دادم

-بعد ۵ ماه تونستم چند ساعت خوشحال باشم و خوش بگذرونم!

لبخندش عمق گرفت و پیشونیم رو ب*و* سید

- خوشحالم برات!! دلم براي اين لبخند قشنگت تنگ شده بود بابا!
لبمو گزیدم، وقتي اينجوري حرف ميزدن بيشترو بيشترو از خودم بدم
ميومد! خاله با سيني شربت از مون پذيرايي کرد! عمو علي درحالي که شربت
رو برميداشت گفت

- پونه جان بوهاي خوب راه انداختي!

پونه - اميدوارم مزه شم مثل بوش خوب باشه!

بابا- هرچي که شما درست کني خوشمزه ست! اصلا نگران نباش!

امين با ظرف اجيلي که براي خودش ريخته بود کنار مون

نشست! خاله فاطمه مثل هميشه با حض به پسر دردونهش نگاه کرد و گفت

- خوش گذشت مادر؟

امين پسته اي گرفت سمتم و رو به خاله گفت

- بعددو سال دوباره دورهم جمع شديم، مگه ميشه خوش نگذشته

باشه؟

درحالي که پسته رو ازش ميگرفتم حرفشو تايد کردم

- امين راست ميگه، دوباره مثل قديم دور هم جمع شديم، منکه

حسابي روحيه ام عوض شد!

خاله خداروشکري گفت و جرعه اي از شربتتش رو خورد! دوباره

کلافگي و بغض سراغم اومد! با حرص چشمام رو روي هم فشار دادم! امان از

اين جني شدناي من!!! امان از اين حال مزخرف که انگار حالا حالا نميخواست

دست از سرم برداره! بار اولم نبود که وسط خنده يهو بغضم ميگرفت! اولين بارم

نبود اينجوري جني ميشدم و بغض ميکردم و تمام خاطرات جلو چشمام جون

میگرفتن! البمو گاز گرفتمو به خودم تشر زدم که بغض نکنم اما مثل همیشه تشر زدم معکوس عمل کرد و بغضم عمیقتر شد! اولین قطره اشکی که روی گونه م نشست رو پاک کردم و لیوان شربت رو روی میز گذاشتم و دویدم تو اتاق امین که هیچکس داخلش نبود! روی تخت نشستم و موهام رو چنگ زدم و با کف دستم محکم به پیشونیم ضربه زدم

- بسه باران احمق، بسه!! تا کی میخوای این باشه حال و روزت؟! بسه

باران! تمومش کن!!

اما با هر یه جمله ام قطره های اشک شدت میگرفتن! تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستمو بذارم جلوی دهنم تا صدای هق هقم بلند نشه!!! چهره ی ارشیا جلوی چشمم جون میگرفت! ارشیا قدیسه نبود، اخلاقای بد کم نداشت، خاطره ی بد باهاش کم نداشتم اما نمیدونم چرا فقط خاطرات خوب میومدن جلوی چشمم، نمیدونم چرا فقط خوببایش یادم مونده بود! ضربه ای به در خورد و امین داخل اتاق شد!! سرم رو بیشتر زیر انداختم! خسته شده بودم از اینکه همه من روتو همین وضعیت و صحنه ی تکراری دیده بودن!! بیحرف کنارم نشست و سرمو روی سینه اش گذاشت!! انقدر تو سکوت نوازشم کرد تا بالاخره ارومتر شدم! وقتی حس کرد گریه ام بند اومده دستش رو دور کمرم پیچید و روی موهام رو ب* و *سه زد

- خوب میدونی من همیشه پشت هستم باران، تمام این حال و

احوال هم درک میکنم پس خودت رو الکی به خاطر چیزی که دست خودت نیست سرزنش نکن! طرف دوست پسرش باهاش تموم میکنه میره رگشو میزنه

اونوقت تو با این وضعیت حال و روزت اینه پس خیلی هم قوی بی در برابر حجم غمی که توی دلت نشسته!

- هرچی بیشتر سعی میکنم خوب شم کمتر موفق میشم! درست وقتی فکر میکنم دیگه همه چی داره تموم میشه و یکم حالم بهتر شده بیهو...

پرید وسط حرفم

- بیهو جنی میشی، وسط خنده بغص میکنی دلت میخواد بری یه جا که هیچکس جز خودت نیست! میدونم بارانم! همه ی اینارو میدونم، چرا نیمه ی خالی لیوانو نگاه میکنی فقط؟؟ الان توی این مدت که کمتر از یه ماهه بین چقدر حال روزت بهتر شده! بین چقدر خوب پیش رفتی! تا یه ماه پیش حوصله داشتی بیای مسافرت؟؟ حوصله داشتی از اتاقت بیای بیرون؟؟ میتونستی حتی یه لبخند بزنی؟؟

سرمو بالا انداختم

- پس بین، از وقتی که خودت خواستی تا خوب بشی حال و روزت خیلی بهتر شده! بعد اینم بهتر میشه چون از این به بعد هم من هستم هم سیا! اکیپ چهار نفرمون دوباره هست!

از یادآوری دوباره حضور سیا لبخند کم رنگی زدم! ادستمالی گرفت

سمتم تا اشکای روی گونه م رو پاک کنم

- از ۱۵م کلاسات شروع میشه! باید برگردی سر کلاسات، همین ۵ ماه

هم که نبود با هزارتا پارتی بازیو این کوفت و زهر مارا جمعش کردم تا بتونی

دوباره برگردی! نمیخوای که درست رو ول کنی؟؟

به چشمش نگاه کردم! نمیخواستم ول کنم اما الان تو این وضعیت
اصلاً حوصله‌ی دانشگاه رفتن رو نداشتم! اصلاً با این اوضاع احوال داغون
مگه مغزم یاری میکرد برای طراحی؟؟
-این قصد رو ندارم اما..

پرید وسط حرفم

-اما نداره از ۱۵م میری دانشگاه چون در غیر این صورت دیگه
نمیتونم با پارتی بازی کاری کنم که درست رو ادامه بدی! در ضمن دانشگاه
رفتن روحیه تو خیلی عوض میکنه مطمئن باش!!
پوف کلافه ای کشیدم که دستش روی دست مشت شده ام نشست
و فشار ملایمی بهش داد

-دوتایی باهم این روزای سخت رو پشت سر میذاریم!

از حمایت همیشگی لبخندی از جنس واقعیت کنج لبم
نشست! چقدر خوب بود هر روز این حرفا رو از عزیزات بشنوی!!
با صدای مامان لای پلکام رو باز کردم

-بارانم بیدار شو عزیزم! بیدار شو دانشگاهت دیر میشه!

با شنیدن اسم دانشگاه چشمامو با حرص روی هم فشار دادم و سرم
رو توی بالشتم فرو کردم! نمیخواستم غر بزنم! نمیخواستم ذوق مامان رو که
حتی از صداشم مشخص بود خراب کنم! با نوری که توی اتاق دوید سرم رو
بلند کردم و به مامان خیره شدم!!

-بلندشویه ابی به دست و صورت بزق قربونت برم!دیرت میشه
ها!خودم وسایلت رو آماده کردم گذاشتم توی آرشپوت!

با چشمای نیمه بازم به لبخند روی لبش نگاه کردم و کم کم
لبخند زدم!خداروشکر که لبخند میزد!دستی به گردن بندم کشیدم و از تختم
بلند شدم و رفتم تو دستشویی!مشتی اب به صورتم زدم و تو اینه به صورتم نگاه
کردم!

-الان که از در رفتی بیرون حق گریه کردن نداری، حق ناخوش بودن
نداری، حق اینکه جوری رفتار کنی که همه بفهمن افسرده ای نداری!

تو چشمای خودم نگاه کردم و گفتم

-شیر فهم!

و از دستشویی بیرون رفتم!این کاری بود که دوهفته بود هر روز
انجامش میدادم و تاثیر بدی نداشت!در حالی که شلوار لی سورمه ای رنگم رو
میپوشیدم از پله ها پایین رفتم!امامان لیوان شیرقهوه ام رو جلوم گذاشت و کنارم
نشست!نون تست رو برداشتم و با چاقو کرم کاکائوی محبوبم رو روش مالیدم!

-بابا رفت کارخونه؟

-نه داره آماده میشه!گفت خودش میرسونت!

لبخند کم رنگی زدمو سرمو تگون دادم!صبحانه م رو که خوردم از
پشت میز بلند شدم و رفتم تو اتاق تا آماده بشم!!میگایم یه ربع بیشتر طول
نکشید!!مانتوی سبز ابی بهاره م رو پوشیدم و مقنعه سورمه ای رنگم رو
سرکردم!ارشپو کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم!بابا با دیدنم لبخند عمیقی زد

-سلام ناردون بابا!صبحت بخیر!

بالبختند جوابش رو دادم و از ما مان خدافظي کردم و بیرون
رفتم! کتونني سبز اییم رو پوشیدم و همراه بابا سوار ماشین شدم! به محض اینکه
سوار ماشین شدم صدای گوشیم بلند شد! از کیفم در اوردم و با دیدن اسم امین
پوف کلافه ای کشیدم!! چي میشد امین انقدر پیگیر دانشگاه رفتن من نمیشد!

-جانم؟

-جانت بی بلا! داري ميري دانشگاه؟

کلافه گفتم

-بلهههه! بابا دارم میرم!

از کلافگیم خندید

-خیله خب! روز خوبی داشته باشي! خواستم فقط خیالم راحت بشه!

-خدافظ!

گوشی رو که قطع کردم بابا خندید

-از خداتم باشه پسر خاله ت انقدر نگرانته!

سرمو تکون دادم

-بغضني وقتا ديگه زيادي پيگير و نگرانمه!

لبخند زد و سکوت کرد!! جلوي دانشگاه که توقف کرد برگشت سمتم

-مواظب خودت باش! امیدوارم روز خوبی داشته باشي فقط..

به گردن بندم اشاره کرد

-اونو يادت نره!

لبخند زد

-چشم!

خم شدم و گونه ش روب* و*سیدم

-مرسي بابايي!شب ميبنمت

-خدا به همرات!

از ما شين پياده شدم و به سر در دانشگاه خيره شدم!نفس عميقي
کشيدم و دسته ي ارشيوم رو محکم تر گرفتم و با بسم الله ي که زير لب گفتم
وارد دانشگاه شدم!به ساعت نگاه کردم!هنوز يه ربع تا شروع کلاس وقت
داشتم!داخل کافه ي دانشگاه نشستم و شير قهوه سفارش دادم!با دستم روي
ميز ضرب گرفتم و به روزي که در پيش رو داشتم فکر کردم!!اميدوار بودم که
بتونم دوباره طراحي کنم چون وقتي ذهنم درگير بود هيچوقت نتونستم طراحي
کنم!صداي نازنين باعث شد از فکر در بيام

-سلام بي معرفتت!کجا يي تو دختر؟؟

سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم!نسبت به پنج ماهه پيش به
جز چال هاي روي گونه ش تغيير ديگه اي نکرده بود!يادمه قبل تو فکرش بود
که چال بکاره و هميشه من رو فحش ميداد که خدا داد ي چال دارم!با لبخند
کمرنگي نگاهش کردم

-يه جا همين نزديکي!خوبي تو؟

لبخند زد و کنارم نشست

-من خوبم فقط نگران بودم!هرچي به گوشيت زنگ ميزدم جواب

نميدادي!

سرمو تگون دادم

-اره یه مدت اصلا نمیدونستم گوشیم کجاست!

خندید

-چه خبرا؟ میبینم که لاغر کردی خوشمتر شد!

ناخداگاه پوزخند زدم، لاغر کردم؟؟ نه جونم لاغر شده بودم!

-توهم چال کاشتی!

خندید

-اره! خوب شدم؟ بهم میاد؟

سرمو تگون دادم!!

-یه ترم ازم عقب افتادی کلاسامون باهم یکی نیست ولی

خداروشکر اساتید همونان!

میدونستم! امین برام توضیح داده بود!

شیرقهوه م رو آوردن و جلوم گذاشتن! تشکر کردم و جرعه ای ازش

نوشیدم

-خاك برسرت كئن تو این هوا ادم شیرقهوه میخوره؟

شونه بالا انداختم

-من میخورم!

لبخندش کم کم کم رنگ شد! دستشو روی دستم گذاشت و چشمش

پر شد از غم!!

-باران بابت ار شیا واقعا متا سفم!! تا دو ماه پیش نمیدونستم! سمیرا

بهم گفت!

دستم دور لیوان شیر قهوه محکمتر کردم و کوتاه گفتم

-ممنون

و لاجرعه شیر قهوه م رو سرکشیدم که باعث شد گلوم بسوزه و اشک تو چشمم جمع شه!! نازنین تو سکوت با ناراحتی نگاهم کرد!! به ساعت نگاه کردم از جام بلند شدم

-کلاس الان شروع میشه! خوشحال شدم دیدمت

و بدون هیچ حرف دیگه ای ازش دور شدم در حالی که زیر لب خودم رو فحش میدادم و سسرزنش میکردم! باران به قولی که به خودت دادی عمل نکردی!!! این بارم باختی!

+

با اعصابی متشنج دست روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو پر حرص بستم تا مبادا از زور این فشار عصبی اشکام روی گونه هام سر بخوره!! العنتی! گند خورده بود توی زندگیم! با عصبانیت چشمامو باز کردم اتود و تخته شاستی مو پرت کردم و دوباره دستمو روی پیشونیم گذاشتم و به نقطه نامعلومی خیره شدم!! امروز گند زدم به معنای واقعی! اصلا مگه میشد وقتی فکرم انقدر متشنجه درست طراحی کنم! البمو گاز گرفتم از جام بلند شدم و با حرص تخته شاستی و اتودم رو توی ارشیوم پرت کردم و از کلاس بیرون رفتم! حوصله ی شلوغی نداشتم برای همین از اولین اژانس یه ما شین گرفتمو سمت خونه رفتم! تمام راه بغضم رو سرکوب میکردم و جلوی اشکام رو گرفتم! با یادآوری ما مان لبمو گاز گرفتم! نمیخواستم منو با این وضعیت ببینه! نمیخواستم ناراحت بشه! نمیخواستم از درد کشیدن من درد بکشه! گوشیم

رو در اوردم و شماره ي سیا رو گرفتم! با دومین بوق صدای همیشه خندونش

توي گشوم پیچید

-جان دلم بانوي مشرقی من!

درحالی که سعی میکردم بغض صدام رو نلرزونه گفتم

-سیا خونه ای؟؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

-تازه رسیدم!

-تا یه ربع دیگه میرسم!

باشه ي کوتاهی گفت و تماس رو قطع کردم!! به راننده ادرس خونه ي

سیا رو دادم و سرم رو بین دستام گرفتم!

-اینجاست خانوم؟

سرمو بلند کردم و به در مشکی رنگ خونه ش نگاه کردم! پول رو در

اوردم و گرفتم سمتش

-ممنون اقا!

و از ماشین پیاده شدم!! به محض اینکه زنگ رو فشردم در با صدای

تیکی باز شد!! بغضم رو دوباره و دوباره قورت دادم و داخل رفتم!! نگاهمو توي

حیاط چرخوندم!! بغض بیشتر به گلوم چنگ انداخت! چقدر با سیا و امین و

سمیرا توي این حیاط خاطره داشتیم! از بچه گی تا دو سال پیش!! پدر سیا با

عمو علي و با با دوستای قدیمی بودن و ازوقتی یادم میاد باهم رفت آمد

داشتیم! اما در ست ۶ سال پیش پدرمادر سیا توي سقوط اون هواپیمای لعنتی

کشته شدن و ضربه ي بزرگي هم به ما هم به سيا وارد شد! اما سيا از من خيلي قوي تر بود خيلي زود تونست خودش رو جمع کنه و به زندگي برگرده!! با دیدنش دم در بالاخره بغضم سر باز کرد و اشکام روي گونه هام سر خوردن!! نگران اومد سمتم و کیف و ارشیوم رو با يه دستش گرفت و دست ديگه ش رو دور کمرم انداخت و به خودش فشردم انرم پیشونیم رو ب* و* سید و کمکم کرد تا باهم بریم داخل خونه!! يکي از بهترين خصوصيات سيا همین بود، اینکه تا وقتي خودت چيزي نگي هيچي نمیپرسه و سعی میکنه اروم ت کنه! کمکم کرد تا مانتو و مقنعه م رو در بيارم و روي مبل نشوندم!! رفت سمت اشپزخونه و چند لحظه بعد با ليوان شيرقهوه اومد کنارم! ناخداگاه و سط گريه لبخندي گوشه ي لبم نشست! از قبل اومدنم برام شيرقهوه درست کرده بود! کنارم نشست و دستمو توي دستش گرفت و سکوت کرد!! انقدر کنارم نشست و سکوت کرد تا اروم شدم! بعضي وقتا براي اروم کردن يه نفر لازم نيست حرف بزني و حرفاي قلمبه سلمبه تحويلش بدي همین که کنارش بشيني و تو سکوت نگاهش کني کافيه تا بفهمه تنها نيست و اروم بشه!

سيا اين رو بهتر از هرکسي فهميده بود! به رزاي روي ميز نگاه کردم و

حرف زد

- امروز رفتم دانشگاه! گفتم به قول امين وقتي برم دانشگاه حالم خوب ميشه، گفتم حتما تو خونه نشستم به حال بدم دامن زده، اما رفتم دانشگاه، نشستم سر کلاس شروع کردم طراحي اما گند زدم گند! به طرح درست نکشيدم! به طراحي که خودم رو راضي کنه! اينکه انقدر داغون شدم

اینکه انقدر گند خورده شده تو زندگیم و من هیچ کاری نمیتونم برای خودم بکنم داره حالمو بد میکنه!

-منظورت از گند زدن ایناست؟؟

و به طرح هام که توی دستش بود اشاره کرد! با بغض سرمو تکون

دادم! برگه های طراحی رو روی میز گذاشت و برگشت سمت

-میدونی مشکل تو چیه؟؟ مشکلت نبود ارشیا نیست، نبود اعتماد به

نفسه! مشکلت اینه همیشه خودت رو همیشه دست کم گرفتی! اقا

درست، دوست پسرت، عشقت کسی که میخواستیش مرده قبول اما این حال

وروز تو بعده ماه به خاطر اون نیست! یکم فکر کن! آگه ارشیا زنده بود میتونستی

ازدواج کنی باهاش؟؟ ارشیا پسر بدی نبود اما برای تو بس بود؟؟ به جز به قول

خودشون اصالت خانوادگی چه چیز برتری نسبت به تو داشت؟؟ شكاك

بودنش؟؟ دست بزنی داشتش؟ باران چه شماتو باز کن، کسی که فقط دوست

پسرت بود و این اجازه رو به خودش میداد که دست روت بلند کنه وقتی زنتش

میشدی میخواست چیکار کنه؟؟ الانم اون مرده خدایا مرزتش در دست نیست

این حرفارو پشتش بگم اما دارم میگم تا بفهمی! تا چشماتو باز کنی و راحت تر

با این قضیه کنار بیای! تو خودت میخواهی که حالت بد باشه! خودت به خودت

تلقین میکنی!

طرحامو برداشت و جلوی چشمم تکون داد

-تو به اینا میگي گندزدن؟؟ اینا از نظر تو افتضاحه؟ اینا شاهکاره

باران! چي راجع به خودت فکر کردی؟ چي میخواي از خودت؟ تو تازه ترم دو

کارشناسی! اینا برای یه دانشجو زیادی هم هست! دانشگاه اذیتت میکنه؟ خيله
 خب! نرو! جباري نيست! خودت بهتر ميدوني توي هنر کار حرف اولو ميزنه نه
 مدرک تحصیلی! تو تا همین جاشم زیادی جلویی! نیازی نیست ادامه بدی! دیگه
 وقتشه وارد بازار کار بشی!

نتونستم نخندم!

- بازار کار؟؟؟ کی این خط خطیای منو قبول میکنه سیا؟؟؟ کی میاد
 روی این طرح های پر از ایراد من سرمایه و وقت بذاره؟؟؟ دیوونه شدی؟
 لبخند زد! مثل همیشه از همون لبخندایی که ته دل ادم رو قرص
 میکرد

- من اگه ادمش رو جور کنم چی؟؟؟ دیگه چه بهونه ای میخوای
 بیاری؟

به چشمش نگاه کردم! شوخی نداشت! اصلا سیا بی فکر حرفی
 نمیزد! وقتی اینجوری میگفت یعنی فکرای تو سرش داشت!
 - ادمش با من! ادمشو جور کنم تو هستی؟

بهش نگاه کردم! نمیدونم! گیج شده بودم! امیترسیدم! سرم رو تکون
 دادم

- نمیدونم!

لبخند زد

- من پشتت هستم از هیچی نترس! اما فعلا فکر کن هر وقت خواستی
 و آماده بودی بهم خبر بده! ما اینو بدون کار کردن برای تو و روحیه الانت
 زیادی لازمه!!

پیشونیم روب* و* سید وگفت

-خیله خب حالا هم بلند شو یه زنگ به مادرت بزن که نگرانت نشه

و بدونه پیش منی بعدم بریم یه غذایی بخوریم! من که حسابی گشمنه!

سرم رو تکون دادم و گوشیم رو در اوردم و به مامان گفتم ك پیش

سیام و نگران نشه! از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت سیا

-پیتزا سفارش بدم بیارن خونه یا بریم بیرون؟

بهش نگاه کردم! نمیخواستم بیشتر از این اذیتش کنم تازه از سرکار

اومده بود و خسته بود!

-نه سفارش بده بیارن خونه

باشه ای گفت و گوشیش رو در آورد و شماره گرفت!! به طرح های

روی میزم نگاه کردم! البمو کج کردم، درسته استادمم تاییدش کرده بود اما چیزی

نبود که به دل خودم بشینه و حسابی عصییم کرده بود!! به سیا که مشغول

صحبت بود نگاه کردم و لبخند زدم! چقدر با ید با بت داشتنتش

خداروشکر میکردم! سیا همیشه برام معجزه میکرد!! الان از اون حجم بغض و

ناراحتی خبری نبود! شاید همون جنی شدن بود که اومده بود سراغم! طبق

عادت قدیمیم روی این نشستم و به سیا نگاه کردم!! اقد بلند و هیکل ورزیده ش

حسابی دخترکش بود اما سیا پسری نبود که با کسی دوست بشه، به قول

خودش ادم ازدواجی بود و پیدا کردن کیس مناسب برای ازدواج با سیا از

شکستن شاخ غول هم سخت تر بود!! سفارشش که تموم شد گوشي رو قطع

کرد و برگشت سمتم، با دیدنم خندید و دستشو توی موهام فرو کرد و در حالی که بهم میریختشون خندید

- چیزی میخوری بیارم تا غذا مون بیاد؟؟

سرمو بالا انداختم و از این پایین پریدم

- سجاده و چادر نمازت جای همیشگیه؟؟

لبخند زد و سرشو تکون داد

-اره!هنوزم همون اعتقاد رو داری؟

سرمو تکون دادم و با خنده از پله ها بالا رفتم و از تو کشوی اتاق مادرش چادر نماز و سجاده رو بیرون اوردم!! کل خانواده ما براساس اون کلاسایی که رفته بودیم و تحقیق هایی که کرده بودیم باور داشتیم اسلام به این معنی نیست که جلوی هر کسی جز برادر و پدرت حجاب بگیری!وقتی به نفر رو واقعا از ته دلت مثل داداش دوست داشتی و اون پسر هم تورو مثل خواهرت دوست داشت،وقتی میدونستی که هیچ کار اشتباهی مرتکب نمیشی اون پسرهم محرمت بود!جلوی تمام کسانی که مثل داداش دوستشون داشتم راحت بودم ب*غ*لشون میکردم دست میدادم اما جلوی کسانی که نگاهشون سنگین بود درست مثل پسرعموم هیچوقت راحت نبودم حجاب نمیگرفتم اما مثل سیا و امین باهاش رفتار نمیکردم!اینم اعتقاد من بود درسته خیلیا درکش نمیکردن اما خب اعتقاد من این بود!!نمازم رو که خوندم چادر نمازم رو جمع کردم دوباره توی کشو گذاشتم!از پله ها که پایین رفتم بوی پیتزا توی خونه پیچیده بود با دیدن سیا که پیتزا رو روی این گذاشته بود و برای خودش فقط

صندلي گذاشته بود لبخند زدم! چقدر خوب بود که عاداتم و یادش مونده بود و میدونست دوست دارم بشینم روی این و غذا بخورم کاری که مامان نمیداشت! با لبخند خودم رو از این بالا کشیدم و نشستم! به پیتزای مکزیکی مکزیکی مورد علاقه م همراه سیب زمینی و پنیر پیتزای روش و نوشابه ی شیشه ای مشکی لبخند عمیق تر شد! سیا سسم رو برداشت و برام باز کرد! خوب میدونست همیشه موقع باز کردن سس به مشکل میخورم! در حالی که با لبخند نگاهش میکردم گفتم

-میدونی یکی از بزرگترین ارزوهای من چیه؟

در حالی که با لبخند نگاهم میکرد گفت

-چیه؟

بر شی از پیتزایم رو برداشت و گاز بزرگی بهش زد! احساسی گشنه ام بود و همین که پیش سیا مجبور نبودم ادا در بیارم و راحت باشم خوشحالمترم میکرد!

-اینکه شوهرم به اندازه ی تو من رو بشناسه!

با شنیدن حرفم بلند خندید و موهام رو بهم ریخت

-فسقلیه لوس!

شام رو بین شوخی و خنده هامون خوردیم! همیشه وقتی پیش سیا بودم همه چی رو از یاد میبردم و میتونستم بی دغدغه بخندم! بعد از خوردن شام سیا برام شیرینی آورد!

-فکرکنم قصد داری چاقم کنی اره؟

لبخند زد و بستنی رو گذاشت جلوم

-یه قانون نانوشته ای هست که میگه هیچی مثل بستنی شکلاتی یه

دختر رو خوشحال نمیکنه!

ابرو بالا انداختم

-شناختت راجب دختری کم زیادی وسیعه!

چشمکی زد و روی صندلیش نشست و دستشوزد زیر چونه ش و به

من خیره شد! بعد از تموم شدن بستنی با خنده خم شد و باد ستمال کاغذی

صورتم رو تمیز کرد

-تو هیچوقت وقت شوهر کردنت نمیرسه!

درحالی که میخندیدم جیغ زدم

-سییییا!!!

صدای خنده م توی صدای ایفون گم شد! ابروم بالا پرید

-منتظر کسی بودی؟

ابرویی بالا انداخت و درحالی که میرفت سمت ایفون گفت

-نه شاید امین و سمیران!

با دیدن ایفون لبخندش عمق گرفت

-راه گم ردی رفیق! بیا تو!

و در رو برآش باز کرد، برگشت سمتم و با خنده گفت

-دختر چه شانسی داری تو!

گنگ نگاهش کردم که رفت سمت در! فقط فهمیدم دوستش نه امین و سمیرا! به لبه نگاه کردم با دیدن تاپ تنم دویدم سمت اتاق سیا! صدایش بلند شد

-توی کمدم لباس هست، خواستی بردار!

رفتم سمت کمدمش و به لباسش نگاه کردم! پوفف کدوم رو میپوشیدم من! هیکل من با هیکل سیا قابل قیاسه مگه؟! از بین لباسش یه پیرهن چهارخونه قرمز مشکی بیرون کشیدم و تنم کردم!! با دیدن استیناش خنده م گرفت!! مجبور شدم نزدیک ۵ بار تا بزنم تا اندازه م شه! بلندی پیرهنشم تا روی ب*ا*س*نم بود! سرمو تکون دادم بد نبود بهتر از این بود که با تاپ برم جلوی یکی که نمیشناسمش! دستی به موهام کشیدم و پایین رفتم! سیا با دیدنم خنده ی ریزی کرد که اخم کردم و خفه شویی نثارش کردم! اما دوستش پشت به من روی مبل نشسته بود! اروم جلو رفتم که با دیدن طرحهام که توی دستش بود لبمو گاز گرفتم! خاک بر سر شدم! بی ابرو شدم! تند به سیا نگاه کردم که چشماشو بازو بسته کرد یعنی که نگران نباش! اروم سلام کردم که سرش رو بلند کرد و برگشت سمتم! با دیدن صورتش برای چند ثانیه جا خوردم! از اون قیافه هایی بود که جوون گفتن داشت! یه پسر شرقی کامل! چشم ابرو مشکی اما جذاب! اونم زیادی جذاب!! ما اون با دیدنم سرش رو تکون داد و جواب سلام رو کوتاه داد!! کنار سیا روی مبل نشستیم و با ارنج ضربه ای به پهلوش زدم، دم گوشم زمزمه کرد

-اینم از ادمش! دیگه بهونه ای داری؟

لبمو گاز گرفتم

-هنوز که هیچی نگفته با اون اخمائی توهمشم صد در صد خوشش

نیومده!

لبخند کجی زد

-اگه از من که دوستشم و می شناسمش می پرسه میگم خیلی هم

خوشش اومده در غیر این صورت بود اولی و دومی رو که نگاه میکرد برای

سومی میداشت کنار!

پوف کلافه ای کشیدمو گفتم:

-خدا نکشتت سیا!

خندید که پسر سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد! انقدر صورت

جذاب و جدی داشت که با اون نگاه نافذ و اخمائی توهم بیشتر ترسناک شده

بود و باعث شد دستام یخ بزنه

-اینا کارای شماست؟

کوتاه سرمو تکون دادم و سکوت کردم

-بله یا نه؟

لبمو گاز گرفتم وقتی سرمو تکون میدادم ینی اره دیگه! خنگ! کوتاه

گفتم:

-بله!

سر شو تکون داد و با گفتن خوبه دوباره به طرح ها نگاه کرد! برگشتم

سمت سیا که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه و نیشگونی از پاش گرفتم و

اروم گفتم:

-مرض بگيري! به چي ميخندي تو!

لبشو گاز گرفت .

-مي فهمي!

-يني عاشق اين ادم جور كردنتم!

و برگشتم سمت اميرعلي! اسم خوبي داشت! دوباره سرش رو بلند

کرد و بهم خيره شد.

-دانشجويي؟

دوباره سرم رو تگون دادم که دستي به ابروش کشيد و گفت

-وقتي با من حرف ميزنيد بادي لنگواج نداشته باشيد بهتره!

و بدون توجه به لبي که گاز گرفتم طرح هام رو نشون داد

-کاراي خوبي هستن! همين چندتا همراhton هست؟

اينبار گفتم نه و از جام بلند شدم و رفتم سمت ارشيوم!! طرح هاي

ديگه م رو در اوردم و سمتش گرفتم

-بفرماييد

تشكري کرد و برگه هارو ازم گرفت! دوباره تو سون و خيلي جدي

بهشون نگاه کرد و بعد از ده دقيقه سرش رو بلند کرد

-با اينکه دانشجو هستيد کاراي قوي و دست جسوري توي طراحي

داريد!

تشکر زير لبي کردم و منتظر شدم ادامه ي حرفش رو بگه

-نمیدونم سیامک چقدر براتون توضیح داده اما لازم میدونم خودم مجدداً به توضیحی بدم!

من امیرعلی یزدان پناه هستم و لیسانس طراحی دوخت دارم! یه مدتی هست که دنبال کسی هستم که بتونم باهاش کارکنم یه مزون بزرگ رو راه اندازی کنم! شرایط کاریمم اینطور هستش که سرمایه از من و طراحی از شما و در نهایت سودی که به دست میاد نصف میشه! این کاری که دارم من میکنم ریسکه! منظورم شریک شدن با یه دختر ۲۰ ساله ست!

اخم کردم و بین حرفش پریدم

-۲۱ ساله!

بدون اینکه ذره ای خودش رو ببازه و حرفشو گم کنه، حرفش رو

اصلاح کرد

-شریک شدن با یه دختر ۲۱ ساله اما من کلاً اهل ریسکم، نه ریسکایی که میدونم تهش به شکست می خوره چون عادت ندارم بازنده باشم! ریسکی می کنم که ۹۹ درصد مطمئنم باشم که موفق میشم!

اخم عمیق تر شد! چقدر از خودش مطمئن بود و محکم حرف

میزد! این خصوصیتش یکم زیادی رو مخ می رفت!

-اونوقت چی انقدر مطمئنتون کرده که شریک شدن با من موفقیت

داره؟

لبخند مطمئنی زد، درست شبیه لبخندای سیا! طرح هارو نشونم داد

وگفت

-جسارتی که توی دست این طراح هست!

به صورت نامطمئنم لبخند کجی زد وگفت
 -مگه اینکه طراح این طرح ها شما نباشید!

چشمامو با حرص ریز کردم و نگاهش کردم! دلم می خواست یه
 حرفی بزنم تا این همه اعتماد به نفس و صلابتش شکسته بشه اما نمی دونستم
 چي باید گفت تا این حجم از اعتماد به نفس و صلابت ریخته بشه!

-در هر صورت کار کردن با من خیلی راحت نیست به خاطر همین
 می خوام که خوب فکراتونو بکنید چون بعدش دیگه هیچ راه برگشتی نیست!

با حرص گفتم
 -متوجه شدم!

با لبخند سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد!
 -خیله خب! پس منتظر خبرتون هستم!

کارتی از جیبش در آورد و گرفت سمتم، این یه یه که حتی نمی خواد
 یه ذره سیاقاطی این شراکت بشه، حتی به اندازه یی شماره تلفن گرفتن! کارت
 رو ازش گرفتم و تشکر کردم!

بعد از رفتنش با سیاقاطی روی مبل ولو شدم و نفسم رو بیرون فوت
 کردم! اوف! جلوی این برای یه ربع نشستن هم ادم رو دیوانه میکنه چه رسیده
 به شراکت!! مغز خر خوردم مگه!!

خیاری از روی میز برداشتم و گاز پر حرصی بهش زدم! صدای خنده
 یی سیارو که شنیدم برگشتم سمتش و خیارو سمتش پرت کردم
 -مرده شور تو بیرن با این ادم جور کردنت!

و اداشو در اوردم: مگه اینکه این طرح های شما نباشه!

بلندتر خندید

- به چي مي خندي هي؟؟

لبخند زد

- بعدها بهت ميگم!

از روي مبل بلندشدم که گفت

- و لي باران روي پيشنهادهش خوب فکرکن!! شما دو تا باهم مي

ترکونيد!

چپ چپي نثارش کردم و گفتم

- بله من از حرص مي ترکم نه اون!

خندید

- اميرعلي يه قلقايي داره که من مي دونم تو تنها کسي هستي که مي

توني اون قلقارو پيدا کني و باهش کنار بياي!

با احم رفتم سمت اشپزخونه و گفتم

- مي خوام نيام!

سيا خندید و از پشت کمرم و گرفتم بلندم کرد روي اين گذاشت که

جيغ زدم

- ديوونه ترسيدم!

با لبخند دستاشو باز کرد و دوطرف بدنم گذاشت و خم شد سمتم! به

چشمام نگاه کرد و شمرد شمرد گفت

- من بهت ميگم که روش فکرکن و در نهايت قبول کن! بد نمي بيني!

به چشم‌اش نگاه کردم! چشم‌اشو مطمئن بازو بسته کرد! وقتي
 اينجوري مطمئن از يه چيزي حرف ميزد يني اينكه مطمئن بود! يني من ضرر
 نمي‌کردم اگه كاري كه مي‌گفت رو انجام ميدادم!! پوف كلافه اي كشيدمو گفتم
 -باشههه! روش فكري كنم! بذار به بابا بگم ببينم نظرش چيه!

خنديد

-بابات بامن! من راضي‌ش مي‌كنم!

چپ نگاهش كردم

-چرا تو انقدر به اين كار اصرار مي‌كني!

لبخند زد

-به خاطر خودت! مطمئن باش!

سرمو تكون دادمو باشه اي گفتم!

-شب مي‌موني ديگه؟؟

به ساعت نگاه كردم ۱۲ بود!!

-تو مگه سركار نمي‌ري؟؟

-نه عزيزم فردا روز تعطيلمه!

-پس به بابا خبر بدم كه اينجام!!

چشما شو بازو بسته كرد و كنار رفت تا از اين پايين بيايم! شماره بابا

رو گرفتم

-كجايي ناردون بابا؟

-سلام بابايي! خونه سيام!

-نمی خوای بیای؟

شونه بالا انداختم

-نه می مونم اینجا فردا میام! احتمالاً فردا سمیرا و امینم بیان پیشمون!

-خیله خب! مواظب خودت باش! گوشی رو بده به سیامک یه حالی

ازش بپرسم!

چشمی گفتمو بعد از خدافضی گوشی رو دادم سیا!! بلخندم عمق

گرفتم! خوشم میومد وقتی می دیدم بابا همونقدر که به امین اعتماد داره به سیا

هم داره! به قول خودش سیا برادریشو خیلی جاها ثابت کرده!

صبح با آلارم گوشیم که از دیشب روی ساعت ۹ تنظیم کرده بودم

بیدار شدم!

خمیازه ی بلندی کشیدم و از تخت بلندشدم!! نگاهمو توی اتاق

چرخوندم! درحالی که چشمای خواب الودم رو میمالیدم بلند شدم و رفتم

سمت دستشویی! بعد از شستن دست و صورتم بیرون رفتم! دستی به موهام

کشیدم و از اتاق بیرون رفتم! از سکوت خونه متوجه شدم که هنوز سیا بیدار

نشده! پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم و مشغول آماده کردن پنکک برای

سیا شدم! میدونستم دو ستدراره و خدارو شکر از اونجایی که سیا مثل خودم

شیکمو بود همه چی همیشه توی خونه ش پیدا میشد! لوازم آشپزی هم که از

صدقه سر من توی خونه ش داشت! همزن برقیرو در آوردم و سعی کردم روی

دور اروم باهانش کارکنم تا کمتر سرو صدا کنم! تابه رو روی گاز گذاشتم و کره

رو داخلش انداختم تا اب بشه و بعد مواد رو داخل تابه ریختم و بیست دقیقه

بعد چهار تا پنکک خوشرنگ روی هم گذاشتم و روش عسل ریختم و گذاشتم

روي اپن! براي خودم شيرقهوه و براي سيا اب پرتقال درست کردم وروي اپن
گذاشتم که صدای سيا از پشت سرم اومد
-به به چه بوهاي خوبی میاد
جیغی زدمو برگشتم که خندید!
-مرض بگیری! ترسوندیم!!
با لبخند به پنکک توي ظرف نگاه کرد و سوتی زد
-چه کردی با من باران خانوم!
خندیدم وروي اپن نشستم!
-نوش جون!
-خودت نمی خوری؟
سرمو بالا انداختم
-میدونی ک دوست ندارم!
رفت سمت یخچال و دونات تازه ای رو بیرون آورد
-پس دونات بخور! دیروز گرفتم!
تشکر کردم و با گازی به دونات تازه و خوشمزه زدم!
-راحت خوابیدی؟
سرمو تگون دادم
-اره خوب بود دستت درد نکنه!
موهام رو بهم ریخت و جرعه ای از ابمیوه ش رو خورد که صدای
زنگ گوشیش بلندشد

-بذاري لاي چشمات باز بشه بعد خودتو چتر کن خونه ي من بشر!

...-

-خيله خب، گمشو بيا منتظر تونيم!

....-

-اره سرراه خودت بخر! مي بينمت خدافظ!

گوشي رو قطع کرد و با خنده گفت

-امين و سميرا نيم ساعت ديگه ميان!

درحالي که از جاش بلند ميشد موهام رو بهم ريخت وگفت

-حرف ديشبم رو پس مي گيرم ديگه بايد بديمت بري! خيلي

خوشمزه شده بود فسقلي!

لبخند کم جوني زدم و نوش جوني گفتم که برگشت سمتم! به چشمام

نگاه کرد وگفت

-قرارمون اين نبود که دوباره پکر شيا!!! اين جوري نکن که کلاهمون

بدجور ميره توهم فسقلي!

لبخند زدم و سرمو تکون دادم، پيشونيم روب* و* سيد و افريني گفت

و از اشپزخونه بيرون رفت و من موندم و حجمي از غم که بايد دوباره سرکوبش

مي کردم!

+

يه نگاه به ظرف جوجه ها کردم و يه نگاه به سيخي که توي دستم

بود! من که تاحالا جوجه سيخ نزده بودم بدونم چه جور يه، شونه بالا انداختم و

اولین سیخ رو جوجه زدم و کنار گذاشتم! دومین سیخ رو که برداشتم سیا اومد

تو و با دیدن سیخ جوجه م خندید

- بیا برو اونور خودم میزنم، کارتو نیست!

- انقدر بد زدم؟؟

انگشتاشو نزدیک هم آورد و فضایی بینشونو نشونم داد

- انقدر!

خندیدم و با ارنج به پهلوش زدم

- بی تربیت! به من چه خب، مگه من تا حالا جوجه سیخ زدم! اصلا

تقصیر منه که غیرتم باد می کنه براتون جوجه سیخ کنم کارتون کمتر شه!

درحالی که سیا به غرغرام می خندید رفتم تو حیاط!!! امین مشغول

درست کردن ذغال بود و سمیرا با گوشی مشغول صحبت بود، رفتم سمت امین

و گفتم

- کمک نمی خوای؟

با دیدنم لبخند زد

- نه عزیزم! دیروز دانشگاه چطور بود؟

شونه بالا انداختم

- بد، شایدم خوب نمی دونم!

لبخند زد

- سیا می گفت امیرعلی از کارات خوشش اومده و خواسته باهاش

شراکت کنی اره؟

سرم رو تکون دادم

-اره، ولي اصلا دلم نميخواه باهاش کارکنم!

خندید و سرشو تکون داد

-مي دونم یکم بداخلاقه ولي بذار به پاي خان زاده بودنش!

-چي چي بودنش؟

- خانزاده!! از نوادگان يکي از خان هاي بزرگ بوده! اينکه خان کجا

بوده رو دقيق نميدونم بايد از سيا پرسى!

ابرويي بالا انداختم وگفتم

-پس يارو خيلي ادم حساييه!

چشمکي زد وگفت

-يه همچين چيزايي! اما به نظرم رو پيشنهادهش فکرکن! شما دوتا مي

تونيد مکمل خوبي براي هم باشيد!

-دليل اين همه اصرار تو و سيا چيه؟؟ اونم حرفاي تو رو مي زنه!

خندید

-چون ما جفتتون رو خوب ميشناسيم! اگه ضرر مي کردی مطمئن

باش بهت اصرار نميکرديم!

سرم رو تکون دادم و به زغال هاي قرمز خيره شدم

-مي دونم! اما من ازش مي ترسم، خيلي زيادي جدیه!

لبخندزد

-از پسش بر ميآي، به خودت شك نکن! اميرعلي می تونه سکوي

پرتاب خوبي برات باشه!

لبمو گاز گرفتم

-اینکه میگه شراکت یکم ترسناکه، من سنم کمه هیچی از شراکت و
اینا نمي فهمم از خنگ بازيامم که خبر داري!
گونه م رو کشید

-منظورش از شراکت این که بعد یه سال دو سال طراحي کردن براي
مزونش يهو نگی من مي خوام برم با یکی دیگه کارکنم!مي خواد بکي باشه که
تا تهش باهاش بمونه و یه جورایی زوج هنري هم باشن!مي گيري چي میگم؟
لبمو کج کردم و سرم رو تکون دادم!وقتي جفت کسايي که بارها و
بارها به شون اعتماد کردم و پشيمون نشدم مي گن که روي پيشنهاده اميرعلي
فکرکن يني که بايد فکرکنم!!

صدای سیا اومد.

-باران برو کنار نخوره بهت!

به سيخ هاي جوجه نگاه کردم

-این براي ما چهارنفر زياد نيست؟؟

امين خندید

-زياد گرفتم بخوري یکم جون بگيري!خاله حسابي شاکيه ازت!

-اوففف!خاله کي شاکي نيست؟خوبم دیگه الان!مي خواين چاق

بشم؟

سیا در حالي که سيخ هارو ميچيد روي ذغال گفت

-انقدر غر نزن جينگیل!

سمیرا با لیوان شربت اومد سمتون

-بچه ها شربت بخورید گرمتون شده کنار آتیش وایساید!سیا با

لیخند شربت رو ازش گرفت

-اخ سیا قربونت بره که انقدر به فکر مونی!

امین: اُش! بچه پرو قربون کي بري؟؟

-تو باد تو بزن آتیش جون نداره!!

با خنده شربت رو مزه مزه کردم و روی تاب همراه سمیرا نشستیم و

مشغول صحبت شدیم تا جوجه ها آماده بشن!

سیا: خانوما جاتون راحتہ؟؟ بد نباشه یه وقت انقدر کار می کنید!!

سمیرا خندید

-کاري نیست که انجام بدیم!!

-کار بیخود کرده نیست! بیا اینجا قربونت برم خودم بهت یه کار

بگم!!

سمیرا با خنده از جا بلندشد و سمتشون رفت

-منم پیام؟؟

-نمی دونم عزیزم خودت چي فکرمي کني؟

با خنده سمتشون رفتم که سیا موهام رو بهم زد و جیغم رو بلند کرد

-بخدا موهاي من از دست تو گره مي خوره! انقدر ور نرو باهاشون

سیا!!

درحالی که می خندیدگفت

-یدونه از اون ته چین خوشمزه هات برای ما درست می کنی تا

جوجه ها آماده شن!

شکمویی نثارش کردم و رفتم سمت خونه که صداش رو شنیدم

می دونی بزرگترین ارزوی من چیه؟

برگشتم و نگاهش کردم

-زنم دستپختش مثل تو باشه!!

بلند خندیدم و از روی میز سیبی برداشتم و سمتش پرتاب کردم و

دیوونه ای نثارش کردم و درحالی که هنوز می خندیدم تو اشپزخونه مشغول

شدم!

+

نزدیک به یه هفته از اون روز و آخرین دیدارم با امیرعلی یزدان پناه

گذشته بود و دیگه باید بهش خبر می دادم اما هنوز مطمئن نبودم، هنوز از

یاداوری جدیتی که از تمام حرکاتش حتی نگاهش می بارید می ترسیدم، من

چه جور می باید با این ادم کنار می اومدم! به کارتش نگاه کردم! حتی اسم و

فامیلشم پر از جذبه بود! صدای سیا توی گوشم پیچید

“-امیرعلی به قلقای داره که من میدونم تو تنها کسی هستی که می

تونی اون قلقارو پیدا کنی و باهاش کنار بیایی!”

شونه ای بالا انداختم و گفتم

-حتما سیا یه چی می دونه که انقدر مطمئن باهام حرف میزنه و می

که باهاش کارکنم!

پوف کلافه اي کشيدم که ضربه اي به در خورد و بابا وارد اتاق شد

-ناردونم بيداري؟

از روي تخت بلندشدم

-اره بابايي

با لبخند وارد اتاق شد و کنارم نشست، به کارت توي دستم نگاه کرد

وگفت

-نظر خودت چيه؟

شونه بالا انداختم

-مي ترسم اما اطمینان سیا و امین ترسم رو کمتر مي کنه!

سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم

-تو چي ميگي بابا؟

لبخند زدو به قران توي دستش اشاره کرد

-من که نه اما اين قران ميگه عالي، پر از رستگاري!

ابرو بالا انداختم!

-يني چي؟

لبخند پر از ارامشي زد وگفت

-چراشو توضيح نداده اما وقتي اينو ميگه تو انجامش شك نکن!

لبمو گاز گرفتم

-يني مي گي زنگ بز نم و بگم قبوله؟

با اطمینان چشماشو باز و بسته کرد

-اره! قبول کن ما پشتتيم مي دوني که!

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم! با لبخند پیشونیم رو ب* و* سیدوز
 اتاق بیرون رفت! گوشیم رو برداشتم و به ساعت نگاه کردم! ۱۰ صبح بود! زود که
 نبود؟ لبمو گاز گرفتم و شماره ش رو وارد کردم و با بسم الله زیر لبی دکمه ی
 سبز رو لمس کردم! صدای هر بوق انگار صدای ضربان قلبم بود که حس
 میکردم توی گلویم داره می زنه!! بعد از ۴ تا بوق صدای جدیش تو گوشم پیچید
 -بله بفرمایید!

لبمو با زبون تر کردم

-سلام آقای یزدان پناه!

انتظار داشتم اسمم رو پیر سه اما بدون اینکه ذره ای از جدیتش کم

بشه گفت

-سلام خانوم! زودتر از اینا منتظر زنگتون بودم!!

لبمو گاز گرفتم! این عالی پر از رستگاری در اومده بود؟؟؟ اره خب

شاید قرار بود از دستش دق مرگ بشم اونجوری به رستگاری می رسیدم!

-بله تا تصمیم بگیرم به مقدار طول کشید!!

-بله خب حق دارید تصمیمی نیست که به روزه بشه گرفت! و حالا

در نهایت تصمیمتون چیست؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم

-فکر میکنم که قبوله!!

صدای پوف کلافه ش رو شنیدم و اینبار یکم لحنش محکمتر شد

-من یه هفته برای این جواب وقت دادم بهتون؟؟ یه هفته وقت داشتید تا متوجه بشید فکر می کنید که قبوله یا مطمئنید که قبوله!!

پرحرص چشمامو روی هم فشار دادم! این چه ادمی بود دیگه!! چرا از قدر ریز بین بود! حالا از دهنم در او مد فکر می کنم تو چرا گیر می‌دی بهش؟! اسکوتم رو که دید گفت

-در هر صورت اگه مطمئن شدید که پیشنهادی که دادم قبوله قرارمون ساعت ۱ برای دیدار مجدد و اتمام حجت های اخر اما... اما تاکید می کنم که اگر مطمئن شدید نه که فکر کردید! متوجه اید که؟

لپامو باد کردم با حرص بیرون فوت کردم! دستی به پیشونیم کشیدم

وگفتم

-بله متوجه ام!

-خوبه! درس رو براتون می فرستم

-خدانگهدار!

و تماس قطع شد!! به محض قطع شدن تماس جیغ پر حرصی

کشیدم! امراض بگیری! درد بگیری!!

اداشو در اوردم: اتمام حجت های اخر!

بالشتمو روی زمین پرت کردم

-فکر کردی کی هستی اصن؟ بزنم تو سرت تا بمیری!! خانزاده ای که

خانزاده ای! به درک! به من چه! اتمام حجت!! اوففف! خدا به دادم برسه!!

گوشیم رو برداشتم و شمارهی سیارو گرفتم! با سومین بوق جواب

-جان دلم جينگيل؟؟

سرمو توي بالشت فرو کردم جیغ زدم

-سیا!

صدای خنده ش بلندشد

-بذار حدس بزنم چي شده! با امیرعلي حرف زدي!

درحالی که سعی می کردم صدام بالا نره جیغ زدم

-بله بله با اون دوست مشنگ و ابشار یخ شما حرف زدم!! این چي

میگه سیا!! به من میگه اگه قبول کردی پی شهادت ساعت يك بیا فلان جا برای

حرف های اخر و اتمام حجت های اخر!! این چي میگه سیا هان توبه من بگو

این چي میگه!!

صدای خندهش بلندتر شد

-زهرمار! به چي می خندي تو!

درحالی که هنوز می خندید گفت

-بعد ها بهت میگم!! امیرعلي تو کارش زیادی جدیه به نظرم اگه

گفته ساعت ۱ اونجا باش از الان آماده شو که به موقع سر قرار برسی!

پوف کلافه ای کشیدم

-یکیتون به من بگه من چه جورى باید با این ادم کارکنم؟ اخه چیه

من به این می خوره؟؟

خندید

-باران توبه من که شك ندارى! دارى؟

نوچ کوتاهي گفتم که ادامه داد

- پس به حرفم گوش بده و برو سر قرار و با هاش حرف
بزن! باران، خودت باش! متوجه اي چي ميگم؟؟ نيازي نيست خودتو بزرگتر از
اوني که هستي نشون بدي تا به اون برسي، من اگه بهت گفتم با هاش ميتوني
کنار بياي و موفق ميشي بر اساس باراني که مي شناسم گفتم! پس خودت باش
تا بتوني با هاش کنار بياي! گرفتني چي ميگم؟

سرمو تکون دادمو اوهم بي حوصله اي گفتم که خنديد

- افرين دختر خوب! برو آماده شو به قرار ت دير نرسي! برو که تا

اخرش پشتتم!

لبخند زدم! اين دومين بار بود که اين حرف رو توي نيم ساعت اخير

مي شنيدم!

+ اخيرين نگاه رو توي اينه به خودم کردم و با دقت خودم رو مورد
بررسي قرار دادم تا هيچ ايرادي نداشته باشم!! ارايش صورتم مثل هميشه، خط
چشم کلفت با لنزاي عسلي رنگ با رژ اجري ورژ گونه هم رنگش! موهام رو
کاملا جمع کرده بودم پشتم و ساده بسته بودم! چهره ام رو اينظوري بيشتتر
دوستداشتم!! ماتتوي بلند مشکي رنگ که بالا تنه ش پارچه ي طرح دار طلايي
کار شده بود و جلوش تا بالاي زانوم بود و به صورت حلال پشتش تا روي
زمين که وقتي پاشنه دار مي پوشيدم بلنديش تا قوزک پام مي رسيد! طرحش رو
خودم داده بودم و خياط مامان برام دوخته بود!! لبخند زدم، به هر حال بايد هنرم
رو به رخ مي کشيدم! کيف چرمم د ستم گرفتم مثل گذشته با اعتماد به نفس
از پله ها پايين رفتم! مامان با ديدنم لبخند زد و گونه م رو ب* و* سيد

-موفق باشي مامان، ايشالا كه با خبر خوب برگردي!

درحالي كه كفشام رو مي پوشيدم گفتم

-فقط دعا كن من از دست اين اقا سالم برگردم خبر خوبش پيشکش!

خنديد

-نگران نباش، اونقدر كه سيامك و امين ازش مطمئن حرف ميزنن

حتما ادم خوبيه!

سرم رو تكون دادم

-فعلا كه منم عقلم رو دادم دست اين دو تا ناقصوالعقل!

مامان با خنده گفت

-باران!! اين چه طرز حرف زدنه!

لبخند زدم و بعد از خدافضلي از خونه بيرون او مدم و سوار اژانس

شدم! ادرس رو دادم و تا رسيدن به مقصد با سيا چت كردم و فحش نثار

خودشو دوستش كردم و سيا سعي كرد دلگرمي بده بهم! با توقف ماشين از سيا

خدافضلي كردم بعد از دادن پول به راننده ا ماشين پياده شدم! به رستوران شيك

روبه روم نگاه كردم و ابرويي بالا انداختم! نفس عميقي كشيدم و وارد رستوران

شدم!! حس مي كردم قلبم داره توي گلوم مي زنه كف دستم حسابي عرق کرده

بود صدای گارسوني كه او مد سمتم باعث شد يكم از اون حال متشنج دور شم

-شما با اقا يزدان پناه قرار ملاقات داريد؟؟

كوتاه گفتم

-بله!

-از این طرف لطفا!

و سمت پله های وسط سالن رفت و منم دنبالش! به بالایی پله ها که رسیدم با دیدنش لیمو گاز گرفتم، این ادم باعث می شد وحشت توی قلبم لونه کنه! سعی کردم وحشتم رو سرکوب کنم و با اعتماد به نفسی که تا چند دقیقه پیش داشتم رفتم سمتش! با دیدنم سیگاری که گوشه ی لبش گذاشته بود رو خاموش کرد و بهم نگاه کرد! به نگاه دقیق، از نوک پا تا فرق سرم!

-سلام!

سرشو تکون داد و کوتاه جواب سلامم رو داد! روی صندلی نشستم و به صورت جدیش خیره شدم! شاید خودمم باید یکم جدیت می داشتم اما صدای سیاه توی گوشم پیچید "خودت باش باران" سعی کردم لبخند بزنم! منو رو گرفت سمتم

-بهتره اول غذا منو سفارش بدیم!

بله ی کوهاتهی گفتمو منو رو ازش گرفتم! از گاهش روی لرزش محسوس دستم باعث شد معذب شم، چي مي شد انقدر روم دقیق نمی شد؟ به منو نگاه کردم و گفتم

-شما زیاد اینجا میان؟

-تقریبا!

منو رو سمتش گرفتم

-پس لطف می کنید غذای منم شما انتخاب کنید!

البته ای گفت و منو رو گرفت! به گارسون با دستش اشاره کرد و

نگاهی به منو کرد

-یه پرس لقمه زعفرانی با مخلفات برای خانوم، یه پرس بختیاری هم

برای خودم!

-امر دیگه؟

-ممنون!

گارسون سری تکون داد و رفت!

-خیله خب، تا غذامون آماده بشه میخوام یکمم راجب خودت

صحبت کنی، می خوام بیشتر آشنا شم!

لبموتر کردم

-دوباره این سوالای سخت و کلی که هیچوقت نتونستم درست

جوابش رو بدم!

سرش رو تکون داد و درحالی که یه نخ سیگار در می آورد گفت

-پس بذار راحتش کنیم، تک فرزندی درسته؟

سرم رو تکون دادم اما با یادآوری تذکر اون شبش تند گفتم

-بله!

-۲۱سالته، تو دانشگاه فرهنگ و هنر درس می خونی، ۵ ماه به هر

دلیلی دانشگاه نرفتی، الان یه هفته ست که مجدد داری دانشگاهت رو ادامه

میدی، پدرت کارخونه شکلات داره، مادرت خانه دار و..؟

با چشمایی که سعی داشتم از گرد شدنشون جلوگیری کنم گفتم

- "و" ای دیگه موند؟؟ فکر می کنم همه رو گفتید!

لبخند کجی زد و سرش رو تکون داد

-گفتم که هیچوقت ریسکی نمیکنم که مطمئن به موفق شدنم نباشم! پس آگه اینجایی مطمئن باش زیر بم زندگیت رو در آوردم و مطمئنم از کارت!

لبمو گاز گرفتم تا درشت بارش نکنم

-پس دیگه چه لزومی بود که از من بپرسید؟؟

پکی به سیگارش زد و درحالی که دودش رو بیرون میداد گفت

-فکرکن می خواستم از زبون خودت بشنوم!

ابروی بی بالا انداختم و کوتاه گفتم

-جالبه! اما من راجب شما جز اینکه دوست سیامک هستید چیز

دیگه ای نمی دونم!

لبخند کجی زد و دوباره پکی به سیگار دستش!

-این اشتباهه بزرگیه که برحسب یه دوستی با فامیلتون بهم اعتماد

کردی!

راست می گفت اما اون که نمی دونست من چقدر به سیا و حرفایی

که میزد اعتماد داشتم، سکوتم رو که دید گفت

-می شه گذاشت پای سن کمی که داری!

سرمو بلند کردم تیز نگاهش کردم! تیز نگاهم بین دود سیگارش گم

شد! به سرفه افتادم، به خاطر آسم خفیفی که داشتم بوی سیگار و قلیون نفسم

رو بند می آورد! تند سیگارش رو خاموش کرد و بهم نگاه کرد

-متاسفم حواسم به وضعیت ریه هات نبود!

در حالی که هنوز سرفه میکردم غر زدم

- پرونده پزشکیم مطالعه فرمودید؟

سر شو تکون داد ااره ی کوتاهی گفتم! من چقدر جلوی این مرد نابلد بودم! ظرف غذا که جلومون گذاشته شد سرفه های منم بهتر شد! هیچ عملی بهتر از خوردن نبود و من به این جمله باور داشتم! متوجه نگاه امیرعلی روی خودم شدم و سرمو بلند کردم اما نگاهش رو گرفت و مشغول خوردن غذا شد! - می توئم بخوام شما هم یکم از خودتون بگید که باهاتون آشنا شم! خیلی کوتاه و جدی گفتم

- ترجیح می دم موقع غذا خوردن سکوت کنم!

انقدر جدی و محکم این حرف رو زد که حس کردم خطای بزرگی مرتبط شدم و کوتاه ببخشیدی زمزمه کردم و مشغول خوردن غذا شدم!! اونقدری از استرس گشنه ام شده بود که بیخیال کلاس و این حرفا شدم و تا آخر غذا رو خوردم! وقتی با دستمال دور دهنم رو پاک کردم متوجه شدم که امیرعلی نگاهم میکنه! بدون توجه به نگاهش کوتاه گفتم

- ممنون بابت غذا!

کوتاه چشمشو باز و بسته کرد و گفت

- خب منم مثل خودت تگ فرزندم، مادرو پدرم انگلیس زندگی میکنن اما من اصولاً ترجیح میدم توی کشور خودم زندگی کنم، چند وقتی هست دنبال یه طراح خوب می گشتم که البته هیچوقت فکر نمی کردم از طرح های یه دختر جوون و دانشجو خوشم بیاد!

- لابد قوی بودم که خوشتون اومده!

سرش رو تکون داد

-البته! همون شب هم گفتم جسارت خوبی توي خطوط و طرح

هات هست! درسته؟

-بله!

-مانتوت طرح خودته درسته؟

-از کجا فهمیدین؟؟

-هر هنرمندی به امضای ثابتی توی همه ی کاراش داره! امضای تو

میدونی چیه؟

سرم رو تکون دادم

-نه!

-روحي که توي طرح هات هست! در عين جسور بودن به لطافت

خاصی توي تمام کارات وجود داره!

به مانتوم نگاه کردم! تا حالا بهش دقت نکرده بودم

-متوجه شدم!

-خوبه! باید به سری حرف هارو قبل از شروع کار بهت گوشزد کنم!

نگاهش کردم، این جدیتش منو می ترسوند

-می شنوم!

-اول از همه اینکه تو سه روز در هفته میری دانشگاه، اون سه روز

هیچی برای خودتی اما مابقی روزها توي مزون باید باشی! به صورت مداوم! بد

قولی نداشته باش لطفا! هر وقت که ازت طرح خواستم باید آماده کنی!! برای هر

فصل کالکشن می خوام با ایده های نو! مهم ترین نکته!

به چشمام خیره شد

-برای کالکشنای هر فصل باهم سر عکاسی حضور داریم، کالکشن
مردونه هم کم کم به کارمون اضافه میشه بنابراین مدل های معروف زیادی
قراره توی پروژه مون حضور داشته باشن!

چشمامو ریز کردم تا متوجه حرفی که می خواست بگه بشم

-من نمی خوام هنوز شروع نکرده برندم زیر سؤال بره پس لطف کن
تمام احساسات دخترونه ت رو موقع کار بیرون بریز، نمی خوام رفتار نامناسبی
توی محیط کار با خودم یا مدلینگامون بینم که باعث بشه برندم زیر سؤال
بره! متوجه ای که؟؟؟

حرفش انگار بنزینی بود که روی اتیش خاموش شده ام ریخت
و شعله ورش کرد! این چی می گفت؟ چشمامو با حرص روی هم فشار دادمو
از جام بلندشدم! توی چشمای جدیش نگاه کردم سرد سرد بود مثل
شیشه! دندونامو رو هم فشار دادمو گفتم

-حیف، حیف جایی که هستیم ایجاب نمی کنه صدام تا یه حدی
بلندتر بشه وگرنه...

با همون جدیت و چشمای سرد و نافذ گفت

-وگرنه؟؟ وگرنه چی؟

خندید! یه خنده ی پر حرص

-دختر جون حواست هست داری باکی حرف می زنی؟ منو تهدید

به چی می کنی؟؟؟

پر حرص پام رو روی زمین کوبیدم وگفتم:

- شما چي؟؟ مي دونيد داويد با کي حرف مي زنيد؟؟ شما کي هستيد که اجازه مي ديد به خودتون اينجوري با من حرف بزويد و بخواين حدم رو بهم نشون بديد؟؟؟

بدون اينکه بخوام اشک تو چشمام حلقه زد! براي اين عادت مزخرف که موقعي که عصباني مي شدم و بهم فشار مي اومد به جاي اينکه محکم تر حرف بزنم بغضم مي گرفت خودم رو لعنت فرستادم!

- پدر من تو عمرم يه بار اين طوري با من حرف نزده، يني خطايي نکردم که بخواد اين طوري حرف بزنه اونوقت شما به چه حقي اين حرف رو مي زنيد؟ مي دونيد چيه، اشتباه از من بود که فکرمي کردم قراني که استخاره گرفتم ازش حرفش درست بوده و بر خلاف ميلم او مدم و اينجا با هاتون صحبت کنم! روز خوش اقاي يزدان پناه!!

قبل از اينکه برم دستم رو گرفت و گفت

- صبرکن!

سرم رو پايين انداختم و سعي کردم بغضم رو سرکوب کنم اما مثل هميشه جواب معکوس داد و اشکام رو گونه ام چکيد
- نتيجه ي استخاره اي که گرفتي چي بود که باعث شد بر خلاف ميلت بياي و اينجا با من صحبت کني!

سرم رو پايين انداختم و سعي کردم جلوي اشکام رو بگيرم! دستمالي که گرفت سمتم رو گرفتم و اشک هام رو پاك کردم! نفس عميقي کشيد و گفت

-شاید حق باتو باشه ومن لحنم یکم بی ادبانه بوده، فقط خواستم
اتفاقات گذشته تکرار نشه!

پوزخند زدم! شاید حق باتوا

-می تونیم بریم! صحبتامون تموم شد ظاهر!!!

بی حرف از پله ها پایین رفتم و به صندوق دار گفتم تا برام اژانس
بگیره اما امیرعلی مخالفت کرد وگفت

-شاید لحنم بی ادبانه بوده باشه اما بی ادب نیستم! خودم می رسونم!

-ممنون خودم میرم

پوف کلافه ای کشید وگفت

-حوصله بحث کردن ندارم! این تعارفای مسخره رو کش نده!

ورفت سمت در! پرحرص لبم رو گاز گرفتم! ادم مزخرف! شاید بهتر
بود با خودش برم تا بلکه طول راه بتونم سئوالایی که باید رو برسم اما.. با
حرص بند کیفم رو فشردم و بی حرف دنبالش رفتم، سوار بنز آخرین مدلش
شدم و راه افتاد! بوی عطر تلخش توی بینیم پیچید

-فردا میام تا باهم بریم جای مزون رو بهت نشون بدم! لطفا خوشتر

بیاد چون در غیر این صورت خودت باید بگردی دنبال جای مناسب چون نه
حوصله ش رو دارم نه وقتش!

با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم

-اسمشم اینه ك شریکیم!

لبخند کجی زد و سرشو تکون داد

-این چهار راه رو برید سمت چپ!

کوتاه گفت

-می دونم!

پوف کلافهای کشیدم و سکوت کردم! کنار او مدن با این ادم کار من نبود! جلوی خونه که توقف کرد تشکر کوتاهی کردم و پیاده شدم! شیشه رو پایین کشید و گفت

-راستی، نگفتی جواب استخاره ت چی بود!

پوزخند زد و کوتاه گفتم

-عالی، پر از رستگاری!!

و در مقابل نگاه متفکرش خدا حافظ کوتاهی گفتم و وارد خونه شدم!! با بستن در اخیش بلندی گفتم شالم رو از سرم در آوردم! عجب روزی بود!

+

با گوشت های گرد و قلقلی توی ظرف بازی می کردم و تمام حواسم پیش ملاقات امروز با امیرعلی بود! ایه ادم خشن، سرد و حساسی جدی! حتی نگاهش بهم استرس تزریق می کرد! دوباره با یادآوری حرفی که زده بود دندون رو روی هم فشار دادم و فحش زیر لبی نثارش کردم! مردک یوبس! صدای بابا باعث شد سرم رو بلند کنم

-نار دونم چرا غذا تو نمیخوری؟

شونه بالا انداختم

-زیاد ریختم، سیر شدم!

مامان: تو اصلا چیزی خوردی که سیر بشی؟؟؟ بخور عزیزم بذار یکم
جون بگیري براي کار کردن!

چشمي گفتمو قاشقي باقالي پلو دهنم گذاشتم!!

-ملاقات امروزتون چطور بود؟؟؟

غدام رو قورت دادم و کوتاه گفتم

-خوب بود!!

بابا متوجه بي حوصله گيم شد و تا آخر شام ديگه ازم سؤالي
نپر سيد! با تموم شدن غدام از پشت ميز بلند شدم و تشکر کوتاهی کردم، در
حالي که به سمت اتاقم مي رفتم شماره ي سيارو گرفتم! مثل همیشه زود
جوابمو داد

-جان دلم؟

-سلام سيأ خوبي؟

-سلام فسقلم، قربانت تو بهتري انگار!!

کوتاه گفتم

-اميرعلي گفته فردا بريم جاي مزون رو بهم نشون بده اما ادرسي

بهم نداد! من چيکارکنم؟

خنديد

-چيکار بايد بکني؟؟ زنگ بزن از ش بيرس!!

لبمو کج کردم و روي تختم نشستم!

-نمی خوام بهش زنگ بزنم بابا! ترسناکه، ادم حس می کنه داره با یخ
حرف می زنه! راحت نیستم باهاش!!
بلندتر خندید و گفت
-نه عزیزم میخوای باهاش راحت باش! مشکلی نداره!
-سیا، ادم باش!
درحالی که هنوز می خندید گفت
-خیله خب، باران جان، عزیزم تو می خوای با این ادم شریک
شی!! قراره هرروز ببینیش باید باهاش کنار بیای یا نه؟؟ نمی خورتت که زنگ
بزن باهاش حرف بزن!
با حرص گفتم
-همین دیگه، نمی دونم چرا دارم باهاش شریک میشم، نمیدونم چرا
یه نفر نیست که بگه شریک شدن با این ادم اشتباهه حتی استخاره هم عالی در
اومده! این شانسه من دارم؟؟
-جدی؟؟ عالی دراومده؟؟
با اخم گفتم
-متأسفانه بله!!
لبخندش رو از پشت گوشی هم حس کردم
-پس انقدر با غر زدن گوش منو خسته نکن، زنگ بزن به خودش و
باهاش حرف بزن!
لبمو گاز گرفتم!
-ظاهرا باید همین کارو کنم! راه دیگه هم مگه هست؟

درحالي که مي خنديد گفت

-نه!

باشه کلافه اي گفتم و بعد از خدافظي گوشي رو قطع کردم و توي کانتک هام دنبال يزدان پناه گشتم! با دیدن اسمش دوباره استرس گرفتم! اين ادم حتي اسمشم استرس داشت! البمو گاز گرفتمو مثل همیشه با بسم الله زیر لبي که گفتم شمارهش رو گرفتم!! بعد از ۴ تا بوق صداش توي گوشم پیچید - خانم اريانجو هیچ نگاه به ساعت گوشیتون کردید و تماس

گرفتید؟؟

با حرفش نفسم بند رفت و تند به ساعت روي ديوار نگاه کردم!! خاکبر سرم!! ۱۱ و نیم شب بود! پس ما چرا انقدر دير شام خوردیم؟؟؟ چرا سيا هيچي به من نگفت! اي خدا خفه ت نکنه سيا!! - حرفي که بابتش من رو از خواب بيدار کردید رو مي گيد يا قطع

کنم؟

کف دستام که حسابي عرق کرده بود و به پيرهنم ماليدم و گفتم -من.. يني ببخشيد اقاي يزدان پناه.. اصلا نه اينکه چيز شد... به ساعت نگاه نکردم

پوف کلافه اي کشيد و گفت

-اگه زود حرفتون رو بگيد خواب من نمي پره و بعدش ميدتونم

بخوابم، پس خوشحالم مي کنيد سريعتر حرف بزويد!!

دستم رو به پيشونيم زدم و گفتم

- ببخشید به من ادرس جايي که فردا قراره بریم رو نگفتید، مي

خواستم بپرسم!

نفسشو پرحرص بیرون داد

- وقتي نگفتم يني اينکه ميام دنبالتون اواقعا براي اين منو از خواب

بیدار کردید؟؟

از تشرش لب ورچیدم و با گوشه ي پیره‌نم ور رفتم

- خب چیزه ساعتشم نگفتید بهم!

لحنش ارومتر شد

- بله فراموش کردم! ساعت ۹ مي بینمتون

- خدا حافظ!

و تماس قطع شد! باقطع شدن تماس گوشي از دستم سرخورد وروي

زمین افتاد! نفسمو راحت بیرون فوت کردم وروي تخت ولو شدم!! چقدر حرف

زدن با این مرد انرژی مي گرفت از ادم!!

+

با صدای زنگ گوشیم لاي پلکام رو باز کردم، سرم رو تو بالشت فرو

کردم و اهمیت ندادم تا صداش قطع شد!! دوباره چشمم داشت گرم میشد که

صداش وروي روانم خط انداخت! با حرص گوشیم رو برداشتم و جواب دادم

- بله؟؟

- خانوم اریانجو نگید که هنوز توي تخت خواب تشریف دارید!

با شنیدن صدای امیرعلي مثل فنر از جام پریدم و صاف وروي تخت

نشستم!! دستي توي موهام کشیدم وگفتم

- نه يني بيدار شدم!

- ده ديقه بيشر منتظرتون نميمونم!

و بي حرف گوشي رو قطع كرد! باديدن ساعت كه ۹ ونيم رو نشون ميداد با سرعت دويدم تو دستشويي و ابي به صورتم زدم! درحالي كه با حوله صورتم رو خشك ميكردم از دستشويي بيرون اومدم و رفتم سمت كمد و مامان رو صدا زدم

- ماما! ان؟؟

از بين ماتوهام ماتوي بنفشي كه از بازم از طرح هاي خودم بود رو بيرون كشيدم! درحالي كه شلوار مشكيم رو پام مي كردم دوباره مامان رو صدا زدم

- مامان!!

- جانم جانم؟ چيشده عزيزم؟؟

- مامان خواب موندم! يه لقمه برام بگير اول صبحي دهنم بونده ميرم

بيرون!

باشه اي گفت و از اتاق بيرون رفت! سريع رفتم سمت ميز ميكاپم!! وقت زيادي براي ميكاپ نداشتم، اون صدائي كه گفت ده ديقه بيشر و اينميستم اصلا شوخي نداشتم!! كرم پودر و رژ و ريمل شد ميكاپم!! موهام رو توي صورتم ريختم تا حداقل يكم صورتم از سادگي در بياد! شالم روسر كردم و همراه كيف و گوشيم از پله ها پايين دويدم! جلوي در مشغول پوشيدن كفشام بودم كه مامان لقمه رو گرفت سمتم

- بخور عزیزم! عجله نکن که نخوري زمين! برو به سلامت!

درحالي که گازي به نون تستم ميزدم از خونه بيرون رفتم!! حتي وقت نکرده دکمه هاي مانتو مو ببندم!! صدای استارت ماشيني رو که از بيرون شنيدم متوجه شدم ماشين اميرعليه!! دويدم سمت در و از خونه بيرون رفتم!! با دیدن ماشينش که حرکت کرده بود ايستادم و از پشت با لبای ورچيده نگاهش کردم!! اي ادم مزخرف!! حالا صبر مي کردی نمي مردی که!! با توقف ماشينش لبخند روی لبم نشست!! منتظر بودم دنده عقب بگيره که دستشو از شیشه بيرون آورد و اشاره کرد که بيا!! دندونام رو روی هم فشار دادم و درحالي که دکمه هاي مانتو رو ميستم رفتم سمت ماشينش!! مي خوام صد سال سپاه اينجوري نيای دنبالم!! خودم با اژانس مي رفتم راحتتر بودم!! اخيرين تکه از نون تست رو توي دهنم گذاشتم و سوار ماشين شدم!!

- سلام!

یه دستمو جلوي دهن پرم گرفتمو دست ديگه م رو به نشونهي صبر کردن جلوش گرفتم!! با قورت دادن نون تست به سرفه افتادم که خم شد و از پشت بطري ابميوه اي رو گرفت سمتم، تند بطري رو گرفتم و مقداري از ابميوه داخلش رو خوردم!! دهانه ي بطري رو از لبم فاصله دادم و اخيش بلندي گفتم!! با دیدن دهنه ي رژی شده ي بطري روي گونه م کوبيدم و که باعث شد مقداري از ابميوه روي مانتو بريزه و اه از نهادم بلندشه!! اي واي!! اين چه روز شومي بود، بد بياري پشت بد بياري!! پوف کلافه اي کشيد و بطري رو ازم گرفت

- بده من تا بيشتر از اين خرابکاري نکردی!

لب ورچيدم و به ماتتوي نازنيم نگاه کردم!

-میشه برم عوضش کنم؟؟

اینکه بدون اعتنا بهم راه افتاد ینی نخیر!!لبمو گاز گرفتمو دستمالی از کیفم در
 اوردم و روش کشیدم اما خب اب نبود که در ست بشه!!با یادآوری اینکه حتی
 یه سلامم نکردم تند سرمو بلند کردم -راستی ببخشید حواسم پرت شد
 یادم رفت، سلام خوبید شما؟؟

نگاه گوشه چشمی که نثارم کرد حس نگاه به یه کودن رو بهم القا
 کرد!!لبم رو گاز گرفتمو صاف سرجام نشستم!!با گوشه ی شالم ور رفتم
 -بابت دیشب معذرت می خوام که از خواب بیدارتون کردم!
 دور برگردن رو دور زد وگفت

-مهم نیست!

-امروز خیلی معطل شدید اره؟؟

-نیم ساعت!

-معذرت می خوام!!

سرشو تکون داد و سکوت کرد!اه باز داشت عصبانیم می کرد!این ادم
 نبود؟؟یه لبخندی،یه انعطافی!سیا چطور با این دوست بود؟؟هیچیش به سیا
 نمی خورد!!با دکمه ی مانتوم ور رفتم و گفتم

-الان اینجایی که می خوایم بریم کجاست؟؟

-صبرکنید متوجه می شید!

پر حرص چشم‌امو روی هم فشار دادم، اصلاً منو بگو عذاب وجدان گرفته بودم که هم دیشب بیدارش کرده بودم هم امروز منتظرش گذاشته بودم می خواستم یکم مهربون باشم!

تا برسیم سکوت کردم و هیچ حرفی نزدیم! با توقف ماشین سرم رو از گوشیم بلند کردم و به پاساژ بزرگ روبه روم خیره شدم! ظاهرش که شیک بود! به پاساژ بزرگ توی مرکز تجریش! از ماشین پیاده شدم و همراه امیر علی وارد شدم! چرا من این پاساژ رو ندیده بودم؟! بهش می خورد تازه ساخته شده باشه چون هم دیزاین شیک و هم معماری خیلی خوبی داشت! شبیه پاساژهای اروپایی بود! دنبال امیر علی با اسانسور به طبقه سوم رفتیم! به سمت تنها مغازه‌ی خالی و بزرگ اون طبقه رفت و با کلیدی که از جیبش در آورد در رو باز کرد!

- بفرمایید!

بالبخت وارد شدم! جای بزرگ و خیلی خوبی بود! به اتاقی که با یه دیوار که از دو طرف راه داشت از قسمت جلویی مغازه جدا شده بود نگاه کردم، اینجا برای اتاق پرو خیلی مناسب بود!

- خب نظرتون چیه؟

- به نظرم جای خیلی خوبیه فقط باید به فکر طراحی و دیزاین

داخلیش باشیم!!

به همون دیواری که اتاق پرو رو از قسمت جلویی جدا کرده بود

اشاره کردم

- این دیوار چون دقیقا رو به روی درب ورودیه به نظرم بهتره که اسم برندمون که حالا بعدا راجبش صحبت می کنیم رو روی یه قاب طلائی با زیر زمینه ی مشکی بدیم لیزر کنن و نصب کنیم! رو به روشم میز بذاریم برای منشی و کارمندانمون!!

به دیوارها اشاره کردم

- این دو طرف رو هم که رگال مانتو نصب بشه!!

دستی به پیشونیم کشیدم و اهان کشداری گفتم و رفتم سمت اتاق

پشتی

- اینجا هم فضایی خیلی خوب و بزرگیه برای اتاق پروو می تونیم

کاغذ کادوهای قرمز رنگ نصب کنیم با یه مبل شیک برای همراه که روی اون

بشینه!

- کاغذ دیواری!

لبمو به دندون گرفتمو خندیدم

- ببخشید، یکم هیجان زده شدم از اونه!!

ضربه ای به پیشونیم زدم

- فکرکنم یکم پرحرفی کردم، ببخشید، این نظر من بود به نظر شما

چیکار کنیم برای فضای داخلی بهتر میشه؟؟

دستی به پشت سرش کشید و بهم اشاره کرد و به سمت داخل مغازه

رفت!

- نظر خوبی بود اما با چندتا چیز بهترم میشه! گفتم دو طرف مغازه

فقط رگال ماتو باشه که همیشه!

به دیوار سمت چپ اشاره کرد

- اینجا یه اینه و کنسول شیک میذاریم که دو طرفش رگال ماتو قرار

بگیره! می تونیم یه کنسول با کشوهای زیاد بگیریم که شال و کفش هم برای

ماتوها قرار بدیم به هر حال اینطوری سود بیشتری نصیبمون میشه! به ورودی

اتاقک شت اشاره کرد

- جلوی این دو تا ورودی به اتاق پشتی رو دوتا پارچه ی مخمل

قرمز بلند نصب کنیم که همیشه جمع باشن و این کنار قرار بگیرن، بیشتر جنبه

ی تزئینی داشته باشه البته موقع پروو لازم میشه که بندازیمش!! یه اینه قدی هم

باید برای داخل اتاق پروو در نظر بگیریم!

خواست بره سمت اتاقک که انگار چیزی یاش افتاده بشگنی توی

هوا زد برگشت! به زمین وسط اشاره کرد

- اینجا هم یه فرش قرمز ساده گذاشته بشه که با پرده ها همخوانی

پیدا کنه!

سرم رو تکون دادم، این دقتش توی کار خیلی خوب بود! خوشم اومد

از ایده هاش! ایده هام رو قشنگ تر کرد!

- پس با این حساب باید بریم دنبال خرید وسایل!!

به ساعتش نگاه کرد

- یه دوساعتی وقت داریم! شما که جایی کار ندارید؟؟

سرم رو تکون دادم

-نه!

بسیار خب کوتاهی گفت و باهم از مغازه بیرون اومدیم. درحالی که سوار اسانسور میشدیم با ذوق گفتم

-باید کنسول و اینه مون سفید باشه اما برای اتاق پروو رو نمي دونم!

درحالی که سرش تو گوشیش بود گفت

-اون رو باید بعداز انتخاب کاغذ دیواری تصمیم بگیریم!

فکرکردم، راست مي گفت! برخلاف يه ساعت پيش که هنوز هيچ حسي براي اين شراکت جز ترس نداشتم الان پر بودم از هيجان! هيجان براي شروع يه فصل جديد توي زندگيم! کار کردن! افتتاح کردن يه مزون که طراحش منم!

با باز شدن در اسانسور باهم از اسانسور خارج شدیم! اميرعلي هنوز سرش تو گوشيش بود، قدمای بلندش باعث میشد من ازش عقب بیوفتم و مجبور بودم تقریباً بدوام! از پاساژ که خارج شدم غر زدم

-میشه يکم ارومتر برید؟؟ ناسلامتي يه دختر همراهتونه!

بدون اینکه حتي نگاهم کنه يا سرش رو از گوشيش بیرون بیاره قدماش رو اروم تر کرد تا بهش برسم! به ماشین که رسیدیم بالاخره گوشيش رو توي جيبش گذاشت و سوار شدیم! با هيجاني که توي جونم دویده بود برگشتم سمتش و گفتم

-خب الان باید چیکار کنیم؟

-چند لحظه سکوت!

و تو فکر رفت! البمو کج کردم، چطور می تونست انقدر ساکت
 باشه! من می خواستم هیجان زده از کارایی که می خواستیم انجام بدیم حرف
 بزنم! این ادم ذوق نداشت؟؟؟ بالاخره از فکر در اومد و راه افتاد

-بهبتره بریم سراغ کنسول و رگال!

-لوازم کارگاه چی؟؟

سرشو تکون داد و راه افتاد

-اونا رو توی انبار دارم!

ابرو بالا انداختم!

-قبلا هم شما مزون داشتید؟؟

به گفتن اره کوتاهی اکتفا کرد!

-میشه بپرسم با کی کار میکردید؟

اخمایی که بین ابروهاش عمیق تر شد توجهم رو جلب کرد و

سکوت کرد! این یینی نمی خواست جواب بده! منم اصرار نکردم و گفتم

-اسمی برای مزون در نظر دارید؟

از گوشه چشمش نگاهم کرد و گفت

-نیلسا!!

بعد از بیوگرافیم که دیروز برام رو کرده بود خیلی تعجب نکردم

-شما هم دوستش دارید؟؟

سرش رو تکون داد

-اسم بدی نیست!!

چشماموریز کردم و با حرص نگاهش کردم، اسم به این قشنگی! شونه بالا انداختم و تا رسیدن به مقصد سکوت کردم! هرچقدر کمتر با این ادم حرف می زدم بهتر بود، کمتر حرص می خوردم، جلوی مغازه ی بزرگی توقف کرد و از ماشین پیاده شد! پوف، این ادم انگار منو کنار خودش نمی دید! از ماشین پیاده شدم و وارد مغازه شدیم! به قسمت مغازه مخصوص به لوسترای شیکي بود و قسمت دیگه اینه و کنسول! مشغول دید زدن لوسترا شدم، به هرحال باید لوستر هم می خریدیم دیگه!! صدای امیرعلی رو از کنارم شنیدم

-اگه می خواین تو انتخاب کنسول و اینه شریک باشید تشریف بیارید اون قسمت!

برگشتم سمتش، بهتر بود به چشماش م*س*تقیم نگاه نکنم! نمی خواستم اون دو تیکه یخ رو بینم و استرس بگیرم

-خب اول لوستر انت.

هنوز حرفم تموم نشده بود که بی اعتنا به حرفم رفت قسمت کنسول و اینه! با حرص چشمامو رو هم فشار دادمو زیر لب گفتم

-اروم باش باران، اروم باش!

چشمامو باز کردم و زیر لب پیشور حرصی نثارش کردم و رفتم سمتش! انگار داشتم با دیوار حرف میزدم! اصلا کی گفته هرچی اون میگه باید همون باشه؟؟ سمت کنسول سفید رنگی رفت که اینه ساده و سفید بلند و شیکي داشت!

-فکر میکنم این مناسب ب..

بین حرفش پریدم و برخلاف میلم گفتم

-نه به درد کار ما نمی خوره! به دکورمون نمیداد!

و مثل خودش بی اعتنا از کنارش رد شدم و به کنسولای بعدی نگاه کردم! بعد از اینکه ۳ تا کنسول رو نشونم داد و من همون حرف رو تکرار کردم پوزخندی گوشه ی لبش نشست! بی اهمیت بهش رفتم سمت اینه و موهام رو داخلش مرتب کردم که با دیدن چهره ی ارشیا دستم بین موهام موند! با همون نگاه خاکستری و دوست داشتنیش بهم زل زد و لب زد "دوست دارم" مات به چهره ش خیره شدم که صدای امیرعلی رو شنیدم

-خانوم اریانجو؟

با تاخیر نگاهم رو از اینه گرفتم و گیج بهش نگاه کردم

-بله؟

-بریم!

سرمو تکون دادمو دوباره به اینه نگاه کردم اما دیگه خبری از ارشیا نبود! چشمام رو محکم روی هم فشار دادمو با بغضی که دوباره سرکوبش میکردم از مغازه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم!! پی شونیم رو به شیشه تکیه دادمو چشمامو بستم! چرا الان؟؟ چرا الان که حال خوب بود؟؟ چرا هر بار حال خوب می شد می اومد سراغم! با توقف ماشین جلوی رستوران شیک اما کوچیک و دنجی سرم رو بلند کردم

-ممنون من می..

دوباره و دوباره بی اعتنا به حرفم از ماشین پیاده شد! از اینکه ادم

حسابم نمی کرد عصبانی می شدم، بس بود دیگه! از چند نفر می کشیدم؟ بدون

اینکه از ما شین پیاده بشم داخل ما شین نشستم و با حرص به رو به رو خیره شدم! منتظر شدم بیاد حداقل یه دادی یه خشمی یه کاری بکنه که برم و غذا بخورم اما تا ۴۰ دقیقه بعد ازش خبری نشد که نشد!! حسابی گرسنه ام شده بود و خون خونمو می خورد اما غرورم اجازه نمی داد از ماشین پیاده شم و برم پیشش! نیم ساعت دیگه صبر میکردم می رفتم خونه یه کوفتی میل می کردم!

با دیدنش که از رستوران بیرون میاد اخمی کردم که گوشیم زنگ

خورد، گوشیم رو از کیفم در اوردم و جواب دادم

-جانم مامان؟

-سلام عزیزم هنوز نرفتی خونه؟؟

در باز شد و امیرعلی داخل نشست

-نه، مگه خونه نیستی؟؟

-نه عزیزم صبح انقدر هول هولی رفتی منم یادم رفت بهت بگم

ناهار اومدم خونه ی شهلا!

پوف کلافه ای کشیدم و قیافه م شبیه ناله شد! من گشنه ام بود! اینی

غذاهم نداشتیم!

-اهان!

-غذا خوردی؟؟

سرمو تکون دادم

-اره! خیالت راحت!

-خیله خب عزیزم! من غروب میام خونه فعلا خدافظ!

خدافضلي کردم و گوشي رو قطع کردم! دوباره سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم و به یاد ارشیا بغض کردم! با توقف دوباره‌ي ماشین سرم رو بلند کردم و با دیدن خونه چشمامو مالیدم! کوتاه گفتم

-ممنون

و بعد از خدا نگهدار امیرعلي از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم!! شکمم که قارو قور کرد فحشي نثار امیرعلي کردم! من با این خستگی چي واسه خودم درست می‌کردم؟ پوف کلافه اي کشیدم و باز با خودم تکرار کردم "کنار او مدن با این ادم کار من نیست"

+

از محضر که بیرون او مدیم بابا با لبخند دست امیرعلي رو فشرد

گفت

-انشالا که پراز خیر و برکت باشه براتون!

امیرعلي مودبانه سرش رو تکیون داد و جواب بابا رو داد و گفت

-اگه اجازه بدید با خانوم اریانجو بریم یه سر به مزون بزنیم ببینیم

کارا چطور پیش میره!

بابا لبخند زد و گفت

-البته پسرم، برید به سلامت!

و پیشونیه من رو ب* و *سید و گفت

-به خدا توکل کن بابا!

لبخند کم جونی زد مو چشمی گفتم و بعد از خدافضلي از بابا سوار

ماشین شدیم و امیرعلي با تك بوقی راه افتاد! دستی به پیشونیم کشیدم، هنوز از

گریه ی دیشب سرم دردمی کرد! همیشه وقتی با گریه خوابم می برد صبحش سردرد می گرفتم! امروزم که مجبور شدم زود بیدار بشم تا بیایم محضر و شراکتمون رو محضری کنیم دلیلی شد برای تشدید این سردرد! عادت به قرص خوردن هم نداشتم همیشه خودش خوب می شد! جلوی پا ساز که توقف کرد بی هیچ حرفی از ما شین پیاده شدم و باهم وارد پا ساز شدیم! سردردم بدتر و بدتر میشد اما اهمیتی بهش ندادم، توی اسانسور که ایستادیم با حرکت اسانسور سرم گیج رفت و آگه دست امیر علی نگهم نداشته بود محکم زمین می خوردم! چشمامو با حرص روی هم فشار دادم که صداش تو گوشم پیچید - خوب هستید؟

معمولا ادم عادی توی این وضع لحنش نگران میشه اما این بشر ادم نبود انگار! صداش مثل همیشه جلدی بود! چشمام رو باز کردم و به شیشه های سرد چشماش زل زدم و باز استرس توی وجودم تزریق شد! سعی کردم رو پای خودم بایستم و گفتم - بله، بیخشید!

درحالی که از اسانسور بیرون می رفت گفت - بابت زمین خوردنت از من معذرت خواهی می کنی؟
لبمو گزیدم و دستم رو به پیشونیم گرفتم! نمی فهمید باید یکم اروم بره؟؟

- اقای زند لطف می کنید یکم اروم برید؟ من به اندازه کافی سرم گیج میره!

درحالی که سرعت قدماش رو کمتر می کرد بدون هیچ انعطافی

گفت

-می تونید برای استراحت برگردید به هر حال حضورتون الزام نیست!

دندونام رو روی هم فشار دادم و غر زدم

-اگه حضورم لزومی نداره پس خیلی...

پوف کلافه ای کشیدمو گفتم

-برای چی شریک گرفتید؟

برگشت ستمم و نگاه جدیش رو توی نگاهم کوید، به سردردم

دلپیچه هم اضافه شد! این ادم با این نگاه جدي منو می ترسوند

-روز اولم عرض کردم سرمایه از من طراحی از شما درسته؟ پس

صرفاً توی بخش طراحی شریک هستید!

و در حالی که وارد مغازه می شد گفت

-در هر حال برای راحتی خودتون بازم دونستم که بگم! درنهایت

تصمیم با خودتونه!

لبمو گاز گرفتم! شاید تند رفته بودم، این بدبخت به خاطر خودم می

گفت دیگه! هنوز از سرزنش خودم ثابته ای نگذشته بود که با دیدن کنسول و

لوستر نصب شده چشمم گرد شد و تند به امیرعلی که درحال صحبت کردن

با نصاب های کاغذ دیواری بود نگاه کردم! چشمم رو پر حرص روی هم فشار

دادم! دیروز انقدر ذهنم درگیر بود که نپر سیدم چیشد یهو از مغازه بیرون اومدم

پس بگو اقا خودش سفارش داده و اومده!! اینی من اینجا ادم نبودم؟؟ درسته

همون چیزایی بود که دوستشون داشتم و از لجبازی گفته بودم خوب نیست اما

باید به نظرم احترام می‌داشت! به خودم نهیب زدم فکر کردی امیرعلی با این همه تیز بودنش متوجه نشده تو لج کردی؟؟؟ پر حرص سرم رو تکیه دادم و گفتم به هر حال باید به نظرم احترام می‌داشت! من بیخودی که لج نکرده بودم! با اعصابی متشنج رفتم سمتش و گفتم

- اقا زنده چند لحظه می‌خوام باهاتون صحبت کنم!

در حالی که به نصاب توضیح میداد که کدوم دیوارا باید کاغذ دیواری بشن برگشت سمتم و کوتاه گفت

- چند لحظه لطفا!

بعد از توضیح به نصاب اومدم سمتم و جدی گفتم

- بفرمایید! می‌شنوم!

با صدایی که سعی توی کنترلش داشتم گفتم

- شما حق ندارید من رو ندید بگیرید وقتی بهتون میگم این کنسول و اینه خوب نیست یه خوب نیست! اینی باید بگردیم تا یه کنسولی که جفتمون پسند کنیم رو پیدا کنیم نه اینکه خودتون انجام بدید! اینجوری می‌خواه...
دستشو به نشانه ی سکوت جلوم گرفت و کوتاه گفت

- اینجا جای مناسی برای این حرفا نیست، باشه بعد صحبت می‌کنیم!

پر حرص گفتم

- اما...

جوري نگاهم کرد و جدي گفت گفتم باشه براي بعد که ديگه
تو نستم مخالفتي کنم و لال شدم و سرجام نشستم و فقط دستي به پلکاي
متورم کشيدم و از خدا طلب صبر کردم براي کنار اومدن با اين ادم سخت
روبه روم!

انقدر اين پا و اون پا کردم تا بالاخره کار نصابها تموم شد و بيرون
رفتن! با رفتن نصابا اميرعلي در رو بستم و صندلي رو جلو کشيد و روبه روم
نشست و محکم و جدي گفت

-قبل اينکه شما صحبتتونو شروع کنيد بهتره من يه سري چيزارو
بهتون گوش زد کنم!

مي دونستم موقع حرف زدن با اين ادم نبايد به چشماش نگاه کنم
چون وحشت مي کردم و نمي تو نستم در ست صحبت کنم اما خودش نمي
داشت!

-لطفا موقعي که دارم باهاتون صحبت مي کنم تو چشمات نگاه کنيد!
لبم و گاز گرفتم و با ترس به چشماش نگاه کردم! چه جوري بايد مي
گفتم از تو و اين چشمات مي ترسم؟ چه جوري؟

-خوبه! اولاً هيچوقت تحت هيچ شرايطي حق نداريد صداتون رو
براي من بلندکنيد چون مي دونيد که صدای بلندتر من بيشتريه به رخ کشيدن
داره! دو ما سعي کنيد وقتي با من کار ميکنيد لجبازي و لوسبازي و قهرکردنای
دخترونه رو کنار بذاريد چون بايد تا الان متوجه شده باشيد که هيچ ميونه ي
خوشي با اين چيزا ندارم!!

لبمو گاز گرفتم، قشنگ معلوم بود که داره به دیروز اشاره میکنه! مردك
 باهوش یوبس! با این حرفاش نوکم رو چید و دیگه جایی برای اعتراض
 نداشت!! گریه رو دم حجله کشت!!

-متوجه عرایض بنده شدید یا لازمه که دوباره تکرار کنم!

به چشماش نگاه کردم

-متوجه شدم!

سرش رو تکون داد و گفت

-خوبه! حالا اگه حرفی هست می شنوم!

سرم رو تکون دادم و نه خفه ای گفتم

-لطفا اگه حرفی مونده بگید چون حوصله ندارم به بحث کش پیدا

کنه!

لبم رو گاز گرفتم

-کش پیدا نمی کنه، خیالتون راحت!

سرش رو تکون داد و بلندشد

-خوبه!

درحالی که می رفت سمت اتاق پروو گفت

-نمی خواین اتاق رو ببینید؟؟

بغضم رو قورت دادم و بلندشدم، کنار او مدن با این ادم هرروز

سخت تر میشد! درحالی که از روی صندلی بلند می شدم گفتم

-دیدم! خوب بود! دستتون درد نکنه!

سرش رو تکون داد وگفت

-پس با این حساب کاری نمونده، می تونیم بریم!

کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در

-بریم!

با لبخندی که از کشیدن اولین طرح روی لبم نشسته بود از دانشگاه خارج شدم! امروز برخلاف سه هفته ی گذشته حسابی از خودم و کارم راضی بودم! سه روزی بود که از آخرین دیدارم با امیرعلی می گذشت! بار آخر باهم به مزون سر زده بودیم و برای سفارش لوگوی مزون پیش یکی از دوستای امیرعلی رفتیم، قرار بود که امروز لوگو رو روی قاب طلایی رنگ با زمینه ی مشکی لیزر کنن! از یادآوری ایرادهای ریزی که امیرعلی از لوگوهای رئوفی می گرفت دوباره ترس تو دلم لونه کرد! این ادم با این همه ریز بینی و دقت چطور از طرح های من خوشش اومده بود؟! ینی می خواست از طرح های من همین جور ایراد بگیره؟ صدای زنگ گوشیم از فکر بیرونم آورد، با دیدن اسم مامان با لبخند جواب دادم

-جانم مامانی؟؟

-جانت بی بلا دردونه ی من! کجایی مادر؟

-تازه از دانشگاه در اومدم! چطور؟

-الان فاطمی ز نعمو زنگ زد برای شب تولد شروین دعوتمون کرد!!

اخم کردم و غر زدم

-اخره روز تولد دقیقاً زنگ میزنن؟؟؟ اونم ساعت ۲ ظهر؟

خندید

-حرص نخور مادر. زنعوت رو که میشناسی، کاراش دقیقه نودیه!
 -اخه من ناهار با سیا قرار دارم احتمالاً بعدش هم میرم مزون!
 -عب نداره قربونت برم تو ۶ هم که خونه باشی خوبه! خودم زود
 درستت می کنم!

پوف کلافه ای کشیدم و باشه ای گفتم!
 -مواظب خودت باش قربونت برم! به سیامکم سلام برسون! خدافظ
 -چشم! خدافظ مامانی!
 گوشی رو قطع کردم و جلوی دانشگاه ایستادم و نگاهم رو چرخوندم
 اما سیا رو ندیدم! ارشيو رو جلوی پام گذاشتم و شماره ی سیا رو گرفتم
 -رسیدم بخدا فقط غر نزن!

و صدای تگ بوقش رو شنیدم!! درحالی که می خندیدم خفه شویی
 نثارش کردم و رفتم سمت سانتافه ی مشکی رنگش و سوار شدم!
 -جان سیا غر نزن که تقصیر من نبود خوردم به ترفایک!
 خندیدم و خواستم جوابش رو بدم که ضرر به ای به شیشه
 خورد! با تعجب برگشتم و با دیدن ستاره همکلاسیم تعجبم بیشتر شد! شیشه رو
 پایین دادم و گفتم

-جانم ستاره؟

ستاره با لبخند نگاهی به سیا کرد و سلام کرد که سیا هم کوتاه و
 مودبانه جوابش رو داد و بعد برگشت سمت من

- باران جان میخواستم بینم لطف میکنی از طرح هایبی که استاد برات تایید کرده برام عکس بگیري بفرستی؟؟ نمی خوام کپی کنما می خوام ایده بگیرم!

ابرویی بالا انداختم وگفتم

- طرح هام؟؟؟

دو به شك بودم چي بگم که سیا جوابشو داد

- ببخشید اما این طرح هارو باران داره برای یه مزون میزنه به خاطر

همین بهتره دست کسی جز خودش نباشه!!

ستاره دوباره با لبخند به سیا نگاه کرد وگفت

- اکه اینطور من نمی دونستم! ممنون ازتون

با چشمایی که سعی داشتم خیلی گشاد نشه به رفتن ستاره خیره شدم و گفتم

- این تا دیروز جواب سلام منم نمی داد الان شدم باران جان؟؟؟

و با خنده برگشتم سمت سیا که راه می افتاد وگفتم

- ارههه؟ بازم؟؟؟

درحالی که سعی میکرد خنده ش رو پنهون کنه گفت

- پرو نشو!

خندهم بلندتر شد و ار شیوم رو روی صندلی پشت گذا شتم! خب

این بار اول نبود که سیا میومد دنبالمو من باران جان دوستان عزیزم می شدم!!!

- امین و سمیرا نمیان، گفتن شب تولد شروینه نمی رسن بیان! تو مگه

نمیری؟؟؟

سرمو تکون دادم

-چرا ولي خيلي مهم نيست! کاراي مهمتر از اون دارم!
لبخند زد و مقنعه م رو جلو کشيد که جيغ زدم
-نکن سيا!! موهام بهم ميريزه، بايد برم پيش دوست شريف و يخ

شما!

خنديد

-چه خبر از مزون؟

شونه بالا انداختم

-فعلا داريم دکور ميزنيم! البته چيزي نمونده تموم بشه! اميرعلي ميگه

از سرماه مي تونيم شروع کنيم!

با خنده نگاهم کرد وگفت

-اا، شد اميرعلي؟؟

دندونامور و هم فشار دادمو با حرص مشت محکمي نثار سينه ش

کردم

-بيشور خان انقدر منو اذيت نکن! حرص اونرو سر تو خالي مي

کنما! فاميليش زياده خب!

با خنده باشه اي گفت و جلوي فست فود پدر خوب نگه

داشت! هيچي مثل فست فود و پیتزا منو خوشحال نمي کرد و اين رو سيا بهتر از

هرکسي مي دونست! از ما شين پياده شدم و باهم وارد فست فود شديم! دنج

ترين جاي فست فود نشستيم و من بدون نگاه کردن به منو گفتم

-پیتزاي مکزيکي و سيب زميني!

با لبخند با شه ای گفت و به پسر جوون سفارش داد! بعد رفتن پسر
برگشت ستم و با لبخند نگاهم کرد

- چه عجب من یه بار چشمای خانوم رو بدون لنز دیدم! رنگ
چشمات داشت یادم می رفت!

اخم کردم و چینی به بینیم انداختم

-صبح دیرم شده بود وقت نکردم!

سر شو با تا سف تکون داد و با کف دستش ضربه ای به سرم زد که
خندیدم! سیاه همیشه میگفت چشمای مشکي خودت جذابتره تا این لنزای
مسخره و فانتری اما خودم این رو قبول نداشتم!

-سیاه یه چی بگم نمی خندی بهم؟

-نه جونم، دو تا بگو!

لبمو گاز گرفتم

-این امیرعلی خیلی سخت گیر و نکته سنجه! من از این می
ترسم، سر همین لوگوی مزون انقدر اون رئوفیه بدبخت رو دق داد تا یکی رو
پسندید حالا ایرادی هم نداشتا ولی وقتی می گفت می دیدی راست میگه!! باید
خیلی دقت میکردی تا متوجه می شدی! دو تا از این ایرادا از من بگیره من می
شینم گریه میونم گفته باشم!

صدای خنده ش بلند شد! بینم رو فشار داد و گفت

-تو معرکه ای باران! گریه کن اشکال نداره اما به حرفاش گوش کن

چون میدونم اینجوری عالی تر از اینی که هستی میشی!

لبمو کج کردم

-می ترسم حتی الان زنگ بزخم بهش بگم نرم امروز!!
 لبخند عمیقی زد و خم شد دستم رو توی دستش گرفت
 -بارانم، قربون چشمای خوشگلت برم من! اینجوری با این ترسی که
 تو ازش داری فقط ازش فرار می کنی!! این فرار کردن هیچ کاری رو بهتر نمیکند
 هیچ بدترم نمیکند! بخوای اینطوری پیش بری سر دوماه شراکتون بهم می خوره
 باهم!

دستم رو فشار داد و گفت

-امیرعلی غول غصه ی تو نیست باران پس ازش ترس! ترست رو
 کنار بذار تا بتونی باهاش کنار بیای!

سرم رو تکون دادم! شاید حق با سیا بود! من تو این دو هفته فقط از
 امیرعلی فرار کرده بودم! اینجوری نمیشد باهاش کارکنم! با آوردن غذا لبخند
 روی لبم نشست و با ولع مشغول خوردن شدم! سیا درحالی که با لبخند نگاهم
 میکرد در نوشابه م رو برام باز کرد و گذاشت جلوم! جرعه ای از نوشابه رو
 خوردم و گفتم

-مزونمون توی پاساژ ارگ تجربه! پاساژش خیلی خوبه جای مزون
 هم خیلی خوبه! دکورمون رو ایده ش رو من دادم امیرعلی یه سری تغییر داد که
 بهتر شد!

تمام اتفاقات این دو هفته رو حین غذا خوردن برای سیا توضیح
 دادم! سیا و امین و سمیرا دیگه به این پرحرفی من عادت داشتن، سیاهم با لبخند

به تمام حرفام گوش داد و موقعي که گفتم اميرعلي من رو تو ماشين گذاشت و رفت خودش ناهار خورد بلند خنديد!! گاڙي به پيتزام زدمو گفتم
 -مرض، وقتي ميگم بي ادبه براي همين چيزا شه!! صلا انگار نه انگار
 به فرد با اصالته! يني چي که وسط حرف زدن من ميره!! صلا چه معني داره منو
 بذاره تو ماشين ويره؟؟

خنده ش شدت گرفت!

-اميرعلي رو هنوز نشناختي! از تعارف کردن و اين اداها بيزاره! سعي

کن تکرار نکنی!

لبمو کج کردم و گفتم

-بس که ادم بيخوديه!

اخريں جرعه از نوشابم که خوردم سيا گفتم

-تموم شد؟ بریم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

-اره خودم حساب مي کنما!

چپ چپي نثارم کرد و گفتم

-جوجه فوکولي واسه من دم در آورده! برو تو ماشين تا من بيام!

-سيا! نمیشه که مسخره نشو!

و كيف پولم رو در اوردم که با اخم كيف پولم رو ازم گرفت و جدي

نگاهم کرد

-يه بار ديگه از اينکارا کني من مي دونمو تو!!! اين سري فحشت دادم

دفعه ي ديگه مي زنمت!

و باختم رفت سمت صندوق!

انقدر جدي حرفشوزد که موش شدمو دویدم تو ماشین! بعد ده دقیقه
سیاهم اومد و در حالی که با اخم راه می افتاد کیف پولم روزد تو سرم و بعد
داد دستم!! از دستش خنده م گرفت و گفتم

-مرسی بابت ناهار!

-نوش جونت!!

به ساعت نگاه کردم!! نزدیک ۴ بود!

-من دیگه باید برم مزون!

سرش رو تکون داد و گفت

-پاساژو بلدم!

تشکری کردمو خم شدم سمت داشبورد ماشینش! همیشه توی
داشبوردش چیزای خوشمزه ای پیدا می شد! با دیدن داشبورد خالی اخم کردم
-سیا! چه معنی داره هیچی این تو نیست؟

خندید

-هر روز دوتا فضول مثل تو سوار ما شینم بشن معلومه هیچی نمی

مونه اون تو!

چشمموریز کردم و گفتم

-من حق ابو گل دارم پرو! بعدشم خیلی مشکوک می زنی!! اون دوتا

ادم فضول کی هستن؟

با لبخند نگاهم کرد

-ای جانم که سریع غیرتی میشه! منظورم دوستانه!
 اهان کشداری گفتمو سرجام نشستم! از داخل کیفم اینه م رو در
 اوردم و به خودم نگاه کردم! پنککمو در اوردمو روی صورتم مالیدم
 -انقدر از این ات و اشغالا نزن به صورتت!
 درحالی که رژمو در می اوردم خندیدم
 -اینارو نزنم که شبیه زامبی میشم!
 ضربه ی محکمی توی سرم زد که جیغ زدم
 -چرا میزنی!
 -همون که گفتم، تو اعتماد به نفس نداری!
 لبخند زدمو رژم رو روی لبم کشیدم! ابا تموم شدن میکاپم ماشین
 جلوی پاساژ وایساد! تند وسایلمو جمع کردم توی کیفم برگردوندم!!
 -مرسی سیا! خودت نمی ای؟؟
 لبخند زد
 -می دونم امیرعلی خوشش نمیداد، پس نیام بهتره! برو به سلامت!
 و خم شد و پیشونیم رو ب*و* سید! درحالی که ارشیوم رو از پشت
 برمی داشتم گفتم

-بس که یوبسه! روغن زیتون لازمه بدبخت!
 بلند خندید و بعد از خدافظی از ماشینش پیاده شدم!! به حواس
 پررتم توف و لعنت فرستادم که صبح یادم رفته بود که باید برم مزون و به جای
 کیف دستی کوله برداشته بودم! هرچند که به تیمم خیلی بیشتر از کیف دستی
 میومد اما تو این پاساژ با این پرستیژ کوله یکم یه جور بود! پوف کلافه ای

کشیدم کوله رو روی دو شم جا به جا کردم و وارد پا ساژ شدم و م*س*تقیم
 رفتم سمت اسانسور!! دکمه ی ۳ رو لمس کردم و تا رسیدن به طبقه سوم خودم
 رو توی اینه چک کردم! مقنعه م رو مرتب کردم و با باز شدن در اسانسور بیرون
 رفتم! با دیدن امیرعلی داخل مزون نفس عمیقی کشیدم و بسم اللهی گفتم
 و داخل رفتم!! مشغول صحبت با تلفن بود و پشتش به من

- شما به من گفتید ساعت ۳ کارم رو تحویل می دید! الان ساعت

چهاره جناب!

...-

- بهونه برای توجیه کارشکنی زیاده! من کارم رو می خوام نه این
 توجیه ها رو! تا نیم ساعت دیگه اگه کار من رسید که هیچ اما اگه نرسید میام
 اونجا و عواقبش رو خودتون بهتر از من می دونید!

و گوشه رو قطع کرد، انقدر لحنش جدی و محکم بود که منم
 ترسیدم و سرجام خشکم زد!! سیا چه جوری انتظار داشت من از این مرد
 ترسم؟؟ کلافه دستی بین موهاش کشید و برگشت که با دیدنم ابرویی
 بالا انداخت

- اتفاقی افتاده؟؟

به خودم او مدم و سعی کردم به چشماش نگاه نکنم! در حالی که
 ارشیوم رو به کنسول تکیه می دادم گفتم

- سلام، نه ینی چیز شد، او مدم تو دیدم دارید صحبت می کنید! یکم

ترسیدم!

در حالی که گوشیش رو توی جیبش می داشت گفت

-گفتم که از بدقولی بیزارم!

سرم رو تکون دادم

-بله ولی فکر نمی کردم در این حد باشه!

-دقیقا در همین حد!

دستی به پیشونیم کشیدم که با دقت سر تا پام رو نگاه کرد! ترسناک بود

ترسناک ترم میشد وقتی اینجوری نگاهم می کرد

-دانشگاه بودید؟

سرم رو تکون دادم

-بله!

-طرح های امروزتون رو می تونم ببینم؟!

با یادآوری طرح هام لبخند نشست روی لبم و گفتم

-بله به لحظه صبر کنید!!

تند رفتم سمت ارشیوم و تخته شاستیمو در آوردم! طرح هام رو ازش

جدا کردم و گرفتم سمتش! تشکر کوتاهی کرد و در حالی که اخم بین ابروهایش

بیشتر می شد روی صندلی نشست!! تو این دو هفته فهمیده بودم وقتی می

خواست به چیزی دقیق بشه اخماش عمیقتر میشد!! به شناختی که ازش پیدا

کرده بودم لبخند زدم! برای دو هفته شناخت خوبی بود! برگه ی دومم رو در آورد

و با دقت بیشتری نگاه کرد! بعد از ده دقیقه برگه ها رو گرفت سمتم

-برای هفته ی دیگه به سری طرح می خوام! برای تبلیغ و شروع توی

روز افتتاحیه! اما نه این طرح ها!!

ابروم بالا پرید! ینی چی؟؟ برگه ها رو گرفتم و به طرح هام نگاه کردم
 - ینی چه جور طرحی می خوانین؟؟
 - طرحی که در خور باشه! ما برای شروع نیاز به طرح های قوی
 داریم! طرحی که مثل بمب بترکه!
 اخم کردم! ینی اینا خوب نبود؟؟
 - این طرح ها پس چیه؟؟ حتی استادمم تایید کر..
 با اخم از روی صندلیش بلند شد و او مد سمتم! حرفم رو خوردم و با
 استرس نگاهش کردم! نگاه جدی و سردش رو توی چشمام کوبید و گفت
 - برام مهم نیست! استادت چی رو تایید می کنه و چی رو تایید نمی
 کنه! من استادت نیستم، وقتی می گم یه طرح قوی ینی یه طرح قوی!
 برگه های دستم رو نشون داد
 - یه نگاه به اون طرح ها بنداز، درسته خوبه اما قوی نیست! نقص
 داره! من یه طرح بی نقص می خوام! مفهوم؟
 - اما من طراحیشون کردم، نمی تونم دوباره روشون کار کنم!
 چشماشو بست و زیر لب گفت
 - نه مثل اینکه مفهومت نشد!
 چشماشو باز کرد و تو یه حرکت برگه ها رو ازم گرفت و جلوی
 چشمام پاره شون کرد و در برابر چشمای حیرت زده م گفت
 - مشکل حل شد؟؟ دیگه مجبور نیستی روشون کار کنی! حالا
 دوباره طراحی کن!

انگشت اشاره ش رو گرفت سمتم و با تاکید گفت

-اما یه طرح بی نقص!

و در برابر چشمای به اشک نشسته ی من دوباره روی صندلی نشست و با گوشیش مشغول شد!! به با بغض به برگه های ریز ریز شده روی زمین نگاه کردم بعد از چکیدن قطره اشکی روی گونه م برگشتم سمت کیفم و خواستم برگردم خونه که صداش توی گوشم پیچید ” وقتی با من کار میکنید لجبازی و لوسبازی و قهرکردنای دخترونه رو کنار بذارید چون باید تا الان متوجه شده باشید که هیچ میونه ی خوشی با این چیزا ندارم!!”

دستی به صورتم کشیدم و برگشتم سمتش، بیخیال روی صندلی نشسته بود و با گوشیش مشغول بود!! دندونام رو روی هم فشردم و رفتم سمت ارشیوم! تخته شاستی و اتودم رو در اوردم و با حرص مشغول شدم درحالی که سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم و همین باعث میشد با حرص بیشتری به کارم ادامه بدم!

با پاهایی که از خستگی جون نداشت و قلبی که هنوز تند تند میزد وارد خونه شدم!! تکیه م رو به در دادم و به اسمون نگاه کردم!! نفسم رو با صدا بیرون دادمو چشمم رو بستم!! قطره های اشک روی گونه ام چکیدن! داشتم از حرص خفه میشدم، بعد از ۲ ساعت طراحی کردن بازم هیچ کدوم رو تایید نکرد! دستی به پیشونیم کشیدم و وارد خونه شدم! مامان با دیدنم لبخند زد اما بادیدن صورتم خنده رو لبش ماسید!

-باران مامان چپشده فدات شم؟

سرم رو تکون دادمو خسته از پله ها بالا رفتم

-خوبم! فقط تولد نمایم! خسته ام!

-نمی شه مامانه، خیلی زشت میشه نیای! حداقل یکم دیرتر بیا!

باشه ای گفتمو وارد اتاق شدم و بدون در آوردن ماتنوم روی تخت

ولو شدم! چشمامو بستم!

“به طرح هام نگاه کردم و رفتم سمت امیرعلی که رو به قاب طلایی

رنگ ایستاده بود و با دقت نگاهش می کرد

-اقای یزدان پناه! لطف می کنید نگاه کنید این طرح هارو؟

نگاهشو از قاب طلایی رنگ گرفت و به طرح های من

دوخت! درحالی که به طرح هام نگاه می کرد گفت

-نظرت راجب قاب چیه؟

نگاهش کردم!! خیلی قشنگ شده بود اما ذوقی برام نمودند بود به

گفتن خوبه ای اکتفا کردم! درحالی که برگه ها رو دستم میداد رفت سمت کتشو

و از روی صندلی برداشت و پوشیدتش!

-بازم طرح بزنی! فردا نتیجه رو برام بیارید!

سعی کردم چشمام از اشک پر نشه! دستامو مشت کردم و کوتاه باشه

ای گفتم! کوله م رو روی دوشم انداختم و کوتاه گفتم

-فردا می بینمتون

فقط سرش رو تکون داد و من از مزون بیرون زدم درحالی که پر از

حرص و بغض بودم!

د ستي روي چشمام کشيدم و به بارون نم نمي که روي شیشه مي چکيد خيره شدم! هرروز که مي گذشت کنار او مدن با اميرعلي برام سخت تر ميشد اما بايد کنار مي او دم! چاره ي ديگه اي نبود!! دستي به پيشونيم کشيدم و رفتم سمت ارشيوم! طرح هام رو در اوردم و با دقت بيشتري بهشون نگاه کردم!! توي اينترنت به مدلاي مزون هاي ديگه نگاه کردم مي تونم بگم اين طرح هام از خيلي مزون هاي معروف ديگه بهتر بود! در باز شد و مامان داخل او مد.

- باران عزيزم من و بابات داريم مي ريم! توهم ساعت ۹ زنگ بزن

اژانس بيا! زشت ميشه اگه نياي!

سرم رو تگون دادمو باشه اي زمزمه کردم اما خودمم مي دونستم که نميرم چون اگه مي رفتم نمي رسيدم که طراحي کنم! تولد هرکسي به جز شروين بود و قتمو به جور تنظيم مي کردم تا برم اما شروين نه! حوصله خودشو نگاه سنگينشو نداشتم!! اول بايد حموم ميکردم تا سرحال بيام! اي کاش سيا بود تا دوباره با حرفاش معجزه کنه اما حيف!! بعد از به دوش که کوفتگي رواز تنم بيرون کرد تخته شاستيم رو برداشتمو از پله ها پايين رفتم!! شبکه فشن رو اوردم و نگاه کردم، نگاه کردم ا يده جمع کردم و در نهايت شروع به طراحي کردم!! نمي دونم چقدر گذشته بود که سومين طرحم تموم شد و صداي زنگ گوشيم بلند شد

-جانم؟؟

-سلام ناردون بابا، هنوز راه نيوفتادي؟؟

به طرح هام نگاه کردم و ناليدم

-سلام باباجونمي! تورو خدا يه جور به مامان بگو که دعوام نکنه، نمي

تونم بيام خب!

صدای خندهش توي گوشم پيچيد

-چرا جان بابا؟

-خب کار دارم، يزداني براي فردا ازم طرح مي خواد! دو بار طرح زدم

قبول نکرده!

لبخندشو توي تك تك حرفاش حس كردم

-خيمله خب عزيزم، خودت رو اذيت نکن من به مامان ميگم

خودتم فردا زنگ بزني به زن عموت و ازش عذرخواهي کن! عيبي نداره!

اخي ش بلندي گفتم! چقدر خوب بود که بابا درکم ميکرد

-مرسي بابايي جبران مي کنم!

-همين که خوب باشي جبران! مواظب خودت باش

با لبخند خدا فطري كردم و گوشي رو قطع كردم و مشغول شدم! اينبار

نزديك به ۱۵ تا طرح زدم تا ديگه نتونه مخالفتي كنه! چشمام ديگه داشت رو

هم مي افتاد که کارم تموم شد!! خسته از جام بلند شدمو به ساعت نگاه

كردم! ۲ شب بود!! اونقدر خسته بودم که روي تخت ولو شدم و سرم به بالشت

نرسیده چشمام بسته شد!

صبح با درد بدني که زیر دلم پيچيده بود بيدار شدم! زير لب فحشي

نثار عادت ماهيانه و دردش كردم و بلند شدم رفتم تود سته شويي! ۵ دقيقه بعد با

همون درد از د سته شويي بيرون اومدم، به ساعت نگاه كردم! نزديك به ۱۱ بود! به

طرح هام که روی میز بود نگاه کردم! باید به امیرعلی نشون میدادم! شماره ش رو گرفتم و گوشه‌ی رو دم گوشم گذاشتم! با هر بوقی که میزد دردم بیشتر میشد!! صداش که توی گوشم پیچید سعی کردم عصبانی نشم و مثل همیشه صحبت کنم!

-بفرمایید خانم اریانجو!

-سلام صبحتون بخیر!

-سلام خانوم صبح شما هم بخیر

پرحرص دندونامو رو هم فشار دادم! ایخ

-می خواستم ببینم کی می تونم پیام پیشتون تا طرح هامو نشونتون

بدم؟

-یه چند لحظه صبر کنید من برنامه های امروزم رو چک کنم!!

چشممو چرخوندم و لبمو با حرص گاز گرفتم! اینو ببین

تروو خدا، برنامه ی امروزم! انگار رئیس جمهور کشور بود! بعد از چند دقیقه

سکوت گفت

-خانوم اریانجو تا یه ساعت دیگه می تونید تشریف بیارید؟

به ساعت نگاه کردم! اره میتونستم!

-بله! یه ساعت دیگه میام مزون!

-نه مزون نیستم! ساعت ۴ میان برای دکور سازی! قرارمون همون

رستوران قبلی!

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم

-کدوم؟ اونی که شما خودتون رفتید یا..

قبل اینکه حرفم کامل شه گفت

-همون یا امی بینمتون! خدانگهدار!!

و قبل از اینکه خدانگهدار منو بشنوه گوشه‌ی رو قطع کرد!! بی ادبی
 نثارش کردم و روی تخت نشستم!! چشمامو بستم و سعی کردم ارامشم رو حفظ
 کنم اما تو این دوره ارامش ارزوی محالی بود! با حرص سرم رو تو بالشت فرو
 کردم و جیغ زدم!! با حرص بلند شدم و رفتم سمت میز میکاپ!! میکاپ ملایمی
 کردم و تیپ اسپرتی زدم تا با ارشیوی که می خواستم دستم بگیرم همخوانی
 داشته باشه!! مانتوی راه راه مشکی سفید اسپرتی تنم کردم و همراه شلوار قد نود
 سفید شال مشکی و کفشای اسپرت مشکیم! ارشیومم برداشتم و از اتاق بیرون
 رفتم! درد داشتم و با هر یه قدمی که برمی داشتم این درد تشدید میشد! اما مان
 خونه نبود ظاهراً رفته بود خرید خودم یه تیکه از کیک که توی یخچال بود رو
 دهنم گذاشتم از خونه بیرون زدم! دقیقاً ۱ ساعت بعد جلوی رستوران بودم! وارد
 رستوران که شدم دوباره همون گارسون به سمتم اومد و گفت

-خوش آمدید خانوم! بفرمایید بالا آقای یزدان پناه منتظرتون هستن!

تشکری کردم از پله ها بالا رفتم! امیرعلی با دیدنم سیگارش رو

توی زیرسیگاری خاموش کرد!

-سلام!

سرش رو تکون داد و جواب سلام رو داد! نمی دونم چرا حرف زدن

با این ادم همیشه سخت بود! روی صندلی نشستم و بهش نگاه کردم که متوجه

باندی که دور دستش پیچیده بود شدم!! نگران نگاهش کردم و گفتم

- دستتون چیزی شده؟؟

سرشو بالا انداخت و کوتاه گفت

- چیز مهمی نیست! طرح هاتون رو میشه ببینم!

احم بین ابرو هام نشستم و با نگرانی خم شدم و به باند دستش که

قرمز شده بود نگاه کردم

- حتما زخمتون عمیقه که اینجوری با ندتون خونی شده! رفتید

دکتر؟؟ می خواین اصلا الان بریم؟؟ آگه خیلی عمیق باشه و عفونت کنه

خدایی نکرده چی؟

تند از رو صندلیم بلند شدم و گفتم

- پاشید بریم، اینطوری هم من از گلوم پایین نمیره!!

چشما شوروی هم گذاشت و دستشو به پیشونیش زد و توهمون

حالت گفت

- خانوم اریانجو لطفا طرح هاتون رو بدید ببینم!

و رفتم! این ادم اصلا نگرانی هم حالیش نمی شد، منو بگو نگران کی

شدم! ناراحت روی صندلی نشستم و درحالی که طرح هارو از تو ارشیوم در

می اوردم گفتم

- من به خاطر خودتون گفتم که اذیت نشید!

طرح هارو سمتش گرفتم که نگاهشو خیره رو خودم دیدم اما سریع

برگه هارو گرفت و نگاهشو به طرح ها دوخت و توهمون حالت گفت

- می دونم!

بیا دقت به طرح ها نگاه کرد که وقتی اخماش توهم رفت سریع گفتم

- دستتون درد می‌کنه؟؟

سرش رو بالا آورد و کوتاه نگاهم کرد

- نه!

و دوباره به طرح‌ها نگاه کرد، به خودم تشر زدم! تو نمی‌دونی این موقع دقت کردن اخم می‌کنه؟؟ بعد از نگاه کردن هر سه تا برگه یکی رو روی میز گذاشت و گفت

- اتودتون رو لطف می‌کنید؟

خم شدم و از داخل ارشیوم اتودم رو بیرون اوردم و دستش دادم! با همون دست باندا پیچی شده اتود رو دستش گرفت که اخماش عمیق شد! قسم می‌خورم این یکی دیگه از درد بود اما به روش نیاورد و گفت
- این طرح‌ها خوبن اما..

با اتود دور قسمت استین رو خط کشید

- این استین مناسب این فصل و این مدل مانتو نیست!! چون خود مانتو طرح دار هست و پارچه‌ی طرح دار داخلش استفاده میشه با این استین یکم زیادی شلوغ میشه و به چشم نمیاد!
به مدل دوم اشاره کرد

- این مدلی که تو تویی یقه و استینش به کار بردی هم از لحاظ دوخت در آوردنش خیلی راحت نیست هم اینکه آگه در بیاد هزینه‌ی زیادی خرجش میشه و در نهایت قیمت مانتو خیلی بالاتر از حد معمول میشه!!
به چشم‌ام نگاه کرد و گفت

-متوجه منظورم میشی؟؟

تند سرم رو تکون دادم

-بله متوجه شدم!

-خوبه! این طرح هارو من میدم تا برامون آماده کنن! دو هفته بیشتر

وقت نداریم برای آماده کردن مزون! وقت زیادی هم نیست دو هفته!!

بله ی کوتاهی گفتم که منور و گرفت سمتم، با تشکر کوتاهی به منو

نگاه کردم و کباب برگ انتخاب کردم، یزدان پناه کوتاه سرش رو تکون داد و بعد

از اشاره کردن به گارسون سفارش یه پرس کباب برگ و یه پرس سلطانی همراه

مخلفات داد!!! بعد دوبار او مدن وقت کردم به اطرافم نگاه کنم، جای شیکی بود

و این قسمت کاملاً خصوصاً بود چون جز من و امیرعلی کسی نبود! بعد از

اوردن غذا مشغول غذا خوردن شدیم که یهو یادم افتاد

-راستی دکور قاره چه جور..

هنوزم حرفم تموم نشده بود که یاد دفعه ی پیش افتادم که گفت

خوشش نمیاد وسط غذا حرف بزنه و تند حرفم رو خودم و لبمو گزیدم

-عذر می خوام، حواسم نبود موقع غذا خوردن باید ساکت باشم!!

و سرم رو پایین انداختم و غدام رو خوردم اما سنگینه نگاهش رو

حس می کردم!! آخرین تیکه از کباب برگم رو که دهن گذاشتم سرم رو بلند

کردم تا ازش تشکر کنم که با دیدن صورت توهم رفته اش ترسیدم!!! چقدر این

پسر یوبس بووود! با خودشم لیج میکرد؟؟؟ از جام بلندشدمو گفتم

-اینجوری نمیشه آقای یزدان پناه، حتماً باید دستتون رو نشون دکترو

بدید! بلند شید بریم!

-گفتم خوب!

نگران به باند دستش که قرمزتر شده بود نگاه کردم
-این حال شما اسمش خوب بودن نیست! بلند شید خواهش می
کنم!! لج نکنید دیگه!

نگاهی به چشمای ترسیده م کرد و درنهایت از جاش بلند شد و من
لبخند پیرزومندی زدم!! اخیش کوتاهی گفتمو ارشیوم رو برداشتم!! اسوار
ماشینش که شدیم گفتم

-می تونید رانندگی کنید؟

-شمشیر نخوردم یه زخمه!

از تشرش لب ورچیدم و سعی کردم به روم نیارم که ناراحت
شدم، الان وقت دلخور شدن نبود!
-گفتم شاید خیلی درد کنه!

ما شین راه افتاد وقتی پیچید سمت نیاوران آمپر چسبوندم!! این بشر
ادم نبود؟؟ یکم نگران خودش نبود؟؟ با حرص گفتم

-کجا می رید شما؟؟ مگه نگفتم بریم بیمارستان؟؟ دستتون

خونریزش هنوز بند نیومده!

-گفتم مهم نیست!

دستمو به پیشونیم زدمو گفتم

-بخدا جیغ می زنا... ادمم انقدر بیخود میشه؟؟؟ بهتون میگم باید

بریم بیمارستان دستتون رو دکتر ببینه!!

با نگاه گوشه چشמי که بهم کرد باعث شد بفهمم چه سوتی بزرگی
 دادم!! لمبو محکم تر گاز گرفتم! چرا همیشه من سوتی میدادم!! چرا انقدر خنگ
 بودم منن! تند گفتم

-منظورم چیز بود. پنی ادمی که به خودش اهمیت نمیده و چیز

دیگه...

درحالی که دور برگردون رو دور میزد کوتاه گفت

-خیله خب، متوجه شدم!

لمبو محکم تر گاز گرفتم! خاکبر سرم کنن!! وقتی اینجوری عادی
 رفتار می کرد عذاب وجدانم بیشتر میشد! ادم بیخود پنی چی اخه؟؟ این حرف
 بود من زدم؟؟!

وقتی جلوی بیمارستان توقف کرد لبخند زد! اخطار و شکر به حرفم
 گوش داد! از ماشین پیاده شدم و همراهش داخل بیمارستان شدم!! بعد از یه ربع
 که من نگران چشم دوخته بودم به دست امیرعلی بالاخره دکتر اومد و بعد از
 احوالپرسی باند دست امیرعلی رو باز کرد

-بذار ببینم چیکار کردی با دستت!!

با باز شدن باند و دیدن زخم عمیق دستمو گذاشتم جلوی دهنم
 و جیغ زدم که دکتر خندید و امیرعلی نگاهم کرد!! دکتر با لبخند نگاهم کرد

-ترس دخترجون، با یه بخیه ساده درست میشه!

با شنیدن اسم بخیه لمبو گاز گرفتم و به امیرعلی نگاه کردم که عادی
 و مثل همیشه با جدیت نشسته بود روی تخت، این دیگه چه ادمی بود من جای

این بودم با شنیدن اسم بخیه رنگم سفید میشد! پرستار که وسایل رو آورد من تند از جام بلند شدم و رو به امیرعلی گفتم

-من می تونم بیرون منتظرتون باشم؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و من تند از اتاق بیرون رفتم! معلوم نبود چه بلایی سر دستش آورده بود پسره ی دیوانه!! با فکر اینکه بخیه می زنن دستشو ممکنه ضعف کنه از بیمارستان بیرون رفتم تا یه ابمیوه ای چیزی بخرم! صدای زنگ گو شیم بلند شد، با دیدن اسم سیا لبخند زدم!

-جانم؟

-سلام بانوی مشرق زمین من! حال شما؟

جلوی بوفه ی بیمارستان ایستادم و گفتم

-سلام سیا، خوبم تو خوبی؟؟

-تو خوب باشی منم خوبم!

لبخند زدم و به مرد بوفه دار گفتم

-اقا یه ابمیوه بزرگ لطفا!

صدای سیا تو گوشم پیچید

-کجایی تو؟؟

یه کیک هم برداشتم و بعد از حساب کردن پولش برگشتم سمت

بیمارستان

- این رفیق بی عقل شما نمی دونم با دستش چیکار کرده که همین جور خون ازش می اومد منم نگران شدم یه وقت بلایی سرش نیاد مجبورش کردم بریم بیمارستان!! سیا این رفیقت واقعا ادم نیستا یه ذره نگران خودش نبود به زور اوردمش بیمارستان! الانم دکتر گفت بخیه باید بزنه منم که می دونی طاقت دیدن این چیزا رو ندارم اومدم بیرون!!

- ایمیوه هم برای اون خریدی؟

- اره دیگه الان بخیه می زنن براش بیچاره ضعف می ره گ*ن*ا*ه
 داره طفلی! از همه بدتر سرما هم خورده نورعلا نور شده وضعیتش! میگم ایمیوه خوبه دیگه اره؟؟ دیگه نمی دونستم چی باید بگیرم!!

چند لحظه سکوت کرد

- الو.. الو سیا؟؟؟

- جانم جانم؟ اره عزیزم خوبه!!

- درستته دیروز اشکمو در آورد ولی خب گ*ن*ا*ه*ه داره! تو این

وضعیت ادم دلش می سوزه!

لبخندش رو حس کردم

- خیله خب برو بعدا باهات حرف میزنم! کار نداری عزیزم؟

- نه حالا شاید بهت سر زدم

- منتظرتم

گوشی رو که قطع کردم دویدم تو بیمارستان و رفتم سمت همون

اتاق! با دیدن دکتر لبمو گاز گرفتم و گفتم

- کارتون تموم شد من پیام تو؟؟؟

دکتر لبخند زد

-اره دختر جان! می تونی بیای تو!

با لبخند چشمامو باز کردم و به امیرعلی که از منم سر حال تر بود نگاه کردم! دکتر از اتاق بیرون رفت و من رفتم سمت امیرعلی که روی تخت نشسته بود! پاکت ابمیوه رو همراه لیوان بیرون اوردم و داخلش رو ابمیوه پر کردم و گرفتم سمتش
-بفرمایید!

به چشمام نگاه کرد و گفت

-این برای چیه؟

-خب دستتونو بخیه زدن دیگه، ضعف کردید حتما اینو گرفتم یکم جون بگیرید! بخورید دیگه!
از رو تخت بلند شد و گفت
-نیازی نیست!! بریم!!

این چندمین بار بود که می زد تو ذوقم؟؟ ادم نفهم! اصلا این چه میفهمه نگرای چیه! منو بگو بیخودی نگران کی شدم! اصلا تقصیر منه که برای هر ادمی دل م یسوزونم! ابا حرص لیوان ابمیوه رو روی میز جلوی تخت کوبیدم و از اتاق بیرون زدم و زیر لب غر زدم

-ادم نفهم بیشتر یوبس! عوض تشکر شه! بی لیاقت! تقصیر منه که

نگران میشم و برای همه دل می سوزونم! تف به دلم بیاد!

شماره ی امین رو گرفتم و بعد از سه تا بوق جواب داد

-جانم؟

-سلام امین چطوری؟

-سلام جینگیل! قربونت تو چطوری؟؟

به سیا که مشغول در ست کردن شیرقهوه بود نگاه کردم پامو تو هوا

تکون دادم

-قربانت تو چطوری؟

-خوبم، من خونه ی سیام تو و سمیرا هم بیاین دیگه!

سیا با خنده برگشت سمتم و داد زد

-امین حرفشوجدی نگیریا، مهمون مهمون دعوت میکنه بچه پرو!

جیغ زدم

-سیاا، خیلی بیثوری من مهمونم؟

بلند خندید و اروم گفت

-من غلط کردم چون سیا، تو اروم باش!!

با اخم پیشورخانی نثارش کردم که امین گفت

-به اون بگو شانست آورده که امشب مهمون داریم وگرنه یه ربع

دیگه خونه ش بودیم!

خندیدم و گفتم

-خیله خب، به خاله اینا سلام برسون

-قربانت خدافظا!

گوشی رو که قطع کردم با حرص سیبی طرف سیا پرت کردم که

خورد تو کمرش و صداش رو در آورد

-درسته تو هفت روز سگیت به سر می بری اما دلیل نمیشه منو بزینا

فسقل!

-سیا خیلی خری!!یه چی بفهمی دهن ادم رو صاف می کنی!

بلند تر خندید

-اختیار داری بانوی مشرقی من!من از رنگ و روی هر دختری می

فهمم چشه تو که دیگه از بچگی خودم بزرگت کردم!

خنده ی ریزی کردم که شیرقهوه م رو دستم داد

-بخور آگه دلت اروم نشد بگو بهت مسکن بدم!

تشکر ریزی کردم و سرمو پایین انداختم که خندید و موهام رو بهم

ریخت

-چه خجالتی هم میکشه برای من، جمع کن خودتو ببینم!

لبمو گاز گرفتمو جرعه ای از شیرقهوه م رو خوردم، کم کم دل دردم

ارومتر شد اما با یادآوری امیرعلی دوباره حرصم می گرفت!سیارو به روی لب

تابش نشست و مشغول کار شد!!چهار زانو روی این نشستم و شیرقهوه م رو

مزه مزه کردم و گفتم

-چیکار میکنی سیا؟

درحالی که با دقت به صفحه لب تابش زل زده بود گفت

-برای جشنواره ی بهاری یه پوشاک پوستر میزنم!!

دستی به چونه م کشیدم و ادامه دادم

-چرا امیرعلی برای لوگوی مزون نیومد پیش تو؟

درحالی که سرش توی لب تاب بود لبخند زد وگفت
 -امیرعلیه دیگه، خوشش نیامد مسائل کاری و مالی قاطیه مسائل
 دوستیش بشه!

ابروم بالا پرید
 -رئوفی هم دوستش بود!
 سرش رو بالا انداخت
 -نه با رئوفی کار می کنه فقط!
 سرم رو تکیه دادم و آخرین جرعه از شیرقهوه م رو خوردم وگفتم
 -ولی تیز جالبیه! تا حالا بهش فکر نکرده بودم!
 سرش رو تکیه داد که با یادآوری قضیه امروز اخم کردم و ادامه دادم
 -اما ادم خیلی نفهم و بیخودیه!!
 درحالی که می خندید گفت
 -دوباره چیکار کرده؟؟
 اخم کردم و با سببی که از روی ان برمی داشتم بازی کردم
 -براش ایمیوه گرفتم بخوره ضعف نکنه خیر سرش اصلا نخورد! سیا
 خدایی خیلی بی ادبیه، ینی که چی؟
 لبخندش عمق گرفت و دوباره به صفحه لب تاب خیره شد
 -مونده تا بشناسیش! خودتو ناراحت نکن!
 پوف کلافه ای کشیدم و گفتم
 -توهم که فقط همین دو کلمه رو تحویل من بده!!

لبخندش عمیق تر شد و به کارش ادامه داد! بعد یه ربع که حوصله م
سرفته بود مشغول ور رفتن با دی وی دی شدم!

-فسقل باز خرابکاری نکنی!

غر زدم

-من حوصله م سرفته، این چه وضعه مهمون نوزایه اخه؟؟ پا شو

منو ببر بیرون خسته شدم انقدر تو این خونه موندم!!

با حرفم بلند خندید

-تا نیم ساعت پیش که مهمون نبود الان شدی مهمون؟؟

جیغ زدم

-سیا!

خندید و از جاش بلند شد، درحالی که میرفت سمت پله ها گفت

-الان لباس عوض می کنم میریم بیرون!

و با خنده گفت

-فسقل اینجور که از من طلب بیرون رفتن میکنه از شوهرش نمی

کنه!!

با حرفش خندیدم، راست میگفت اما خوب سیا به پرویی من عادت

داشت! بعد از پنج دقیقه سیا با پیرهن سورمه ای و شلوار کتون سورمه ای پایین

اومد! اخ که چقدر سورمه ای به این بشر میومد!! بالبخند بهم نگاه کرد و گفت

-بریم فسقل!

کیفمو برداشتمو دویدم بیرون، صدش اومد

-باران با اون حالت ندو!!

نیم ساعت بعد باهم توي در بند مشغول قدم زدن بودیم، با ارشیا
چقدر اینجا می اومدیم! چقدر موقعی که عادت ماهیانه میشدم هوامو داشت و

سعی می کرد پیشم باشه! بغضمو قورت دادم وزمزمه کردم

-کاش ادمو خاطره هاشونم با خودشون می بردن!

اهي که کشیدم باعث شد سیاه دستشو دور کمرم حلقه کنه و روي

موهامو بب* و*سه

-سیا قریونت بشه که اینجوری اه کشیدنت رو نینه!! می گذره!

سرم رو تکون دادم و اشکای لونه کرده توي چشمامو عقب زدم

-اره، ۶ ماهه قراره بگذره!

-قبول دارم دورت بگردم هیچوقت مثل قبل نمیشه اما بهتر که

میشه! الان نسبت به یه ماه پیشت بهتر نشدی؟؟

سرم رو تکون دادم که به خودش بیشتر فشردم

-بذار یه ذکر مصیبتی بگم که همه چی از یادت بره!!

با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم که با غم گفت

-امیرعلی یزدان پناه!!

چنان با غم و با مزه گفت که نتونستم نخندم! اینم رو بالا کشیدم و

محکم توي سینه ش زدم

-تو دیوونه ای سیا، دیوونه!

+

کلافه نگاهم رو چرخوندم و نفسم رو بیرون فوت کردم

-سیا ولم کن تورو خدا، مگه چمه الان؟؟

چپ چپی نثارم کرد و دستم رو گرفت و کشیدتم دنبال خودش

-اینکارو باید ۶ ماه پیش می کردم!!

پوف کلافه ای کشیدم که زنگ واحد رو زد و چند دقیقه بعد پسر

جوون و خوش قیافه ای در رو باز کرد! با دیدن سیا لبخندی زد وب*غ*لش کرد

-چطوری پسر، یادی از ما کردی!

سیا مشتی به شونه ی پسر زد و با خنده گفت

-اختیار داری ما همیشه به یادتیم!

-جون خودت!

و برگشت سمت من و مودبانه سلام کرد

-سلام خانوم! خیلی خوش امدید

تشکر کوتاهی کردم و همراه سیا وارد شدم! ایه ارایشگاه بزرگ و

شیک! ترکیب سفید و طلایی دکورش ارایشگاه رو باکلاس تر نشون میداد! سیا

منو به پسر نشون داد وگفت

-شاهین می سپارمش به خودت بینم چیکار می کنی!

شاهین با لبخند نگاهم کرد وگفت

-خیله خب!!

و به من اشاره کرد وگفت

-شما بفرمایید اینجا بشینید!

و به صندلی بزرگ و سفید رنگ اشاره کرد، با غضب به سیا نگاه کردم که خندید و چشمکی برام زد! بعضی وقتا یه کارایی میکرد که دلم می خواست بزمن تو سرش! بی حرف روی صندلی نشستم که شاهین بالا سرم اومد و نگاه دقیقی بهم کرد! به موهای مشکیم نگاه کرد، پیشبندی دورم بست و خم شد از میز کنار دستش قیچی و شونه ی دم باریکی برداشت! دسته ای از موهام رو جدا کرد و با قیچی به جون موهای نازنینم افتاد! لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو بستم! با صدای ماشینی که روی سرم نشست تند چشمامو باز کردم و خواستم تکون بخورم که تند گفت

- تکون بخوری تا ته موهاش رفته، پس اروم بشین!!

با حرص و غضب به سیا که داشت با لبخند نگاهم میکرد خیره شدم و براش خط و نشون کشیدم!! فقط خندید و سکوت کرد! وقتی ماشین رو خاموش کرد و کنار گذاشت به خودم تو اینه نگاه کردم!! با دیدن موهام که فرق کجی باز کرده بود و سمت راستمو به صورت خورد کوتاه کرده بود و یه ور ریخته بود و سمت چپم رو با ماشین کوتاه کوتاه کرده بود کم کم لبخند روی لبم نشست! بهم میومد!! این مدلم جدیدا دیده بودم اما فکر نمی کردم انقدر بهم بیاد، حتی بیشتر از چتری!

- موهاش حیفه که رنگش کنیم به رنگش دست نمی زنم اما قدش رو

چند سانت کوتاه می کنم!

و مشغول شد، منظورش از چند سانت نزدیک به ۶ سانت بود!! با غصه به موهام که حالا تاه و جب پایینتر از شونه هام بود نگاه کردم! مشغول در آوردن های لایت بین موهام شد که به انتخاب خودم ابی شد! یه ابی

خوشترنگ! وقتی شاهین مشغول در آوردن های لایت روی موهام بود یه دختر
 جوون که بعدا فهمیدم زن شاهینه و اسمش ارزو بود مشغول برداشتن ابروم
 شد!! نیم ساعت بعد شاهین موهام رو شست و حوله ی تمیزی د ستم داد تا
 یکم خیسی موهام رو بگیرم!! ارزو صدام کرد

- باران جان بیا عزیزم موهاش رو خشک کنم!

روی صندلی نشستم و مشغول خشک کردن موهام شد و در همون

حین گفت

- موهاش خودش ل*خ*ته ل*خ*ته! دیگه نیازی نیست برات صافش

کنم!

و سدشوار رو خاموش کرد!! سرم رو بلند کردم مو به خودم تو اینه نگاه

کردم!! ابروم بالا پرید و کم کم لبخند روی لبام نقش بست! یه تغییر خیلی خوب

کرده بودم مخصوصا با مدل موهام!! ارزو با لبخند نگاهم کرد

- خوشگل بودی خوشگلتر شدی!

با لبخند تشکر کردم که به ناخونام نگاه کرد

- ناخن های خودت خیلی خوبه، مثل ناخن کاشته شده ست فقط

برات روش طراحی میکنم!

تشکر کردم و دوباره روی صندلی نشستم! بعد از یه ربع کار ناخن

هامم تموم شد! با لبخند به ناخن های سفیدم که روی انگشت سومی و انگشت

اشاره م طرح چشم قشنگی طراحی شده بود نگاه کردم! حس خوبی داشتم!

- خیره خب، اینم تموم شد!

با لبخند از ش تشکر کردم و گونه ش رو ب* و* سیدم

-مرسی ارزو جان!

سیا با لبخند نگاهم کرد و بی حرف پی شونیم رو ب* و* سید و رفت

سمت شاهین!

-خب جریمه ی ما چقدر میشه؟

شاهین اخمی کرد و گفت

-این حرفا چیه پسر برو بینم، خجالت بکش!!

بعد از کلی چک و چونه بالاخره سیامک موفق شد پول رو به شاهین

بده و بعد از خدافظی از ارایشگاه بیرون اومدیم! با لبخند توی ماشین نشستیم و

به نیم رخ جذاب سیا نگاه کردم، مثل همیشه معجزه کرده بودم! الان دیگه از

اون دل گرفته و غمی که دوساعت پیش اشک رو مهمون چشمام کرده بود

خبری نبود! الان پر بودم از حس خوب! با ذوق دستم رو دور گردنش حلقه

کردم و گونه ش رو تند تند ب* و* س کردم

-عاشقتم سیا، مرسی که هستی! مرسی که حالم رو خوب میکنی!

با همون لبخند دوست داشتنیش نگاهم کرد و بینیم رو کشید

-تو خوش باش من چیز دیگه ای نمی خوام فسقل!

با لبخند دستی برای سیا تکون دادم و وارد خونه شدم! ذوق داشتم که

مدل جدید موهام رو به مامان نشون بدم، دویدم تو خونه و در رو باز کردم اما با

دیدن شروین و زنعمو و عمو لبخند رو لبم ماسید! اینارو که جای دلم

میداشتم؟ این چه وضعی بود؟؟ یه شب مهمونی میدن شب بعد میان

مهمونی؟؟ سعی کردم مثل همیشه رفتار کنم چون می دونستم زنعمو نشسته تا

کوچکترین چیزی رو ازت اتو بگیره و از فردا شروع کنه به حرف زدن پشت
سرت! لبخند زدم و رفتم سمتشون
-سلام خوش اومدید!

زنعمو با لبخند بلند شد و تو آ*غ*و*شش کشیدتم و گونه م رو
ب*و*سید

-سلام دخترگلم، حالت چطوره؟؟

-ممنون خوبم، شما خوبید؟ معذرت می خوام دیشب نتونستم تولد
پیام می خواستم بهتون زنگ بزنم عذرخواهی کنم اما نشد
-فدای سرت عزیزم، جونت سلامت!

با عمو و شروینم سلام احوالپرسی کردم و با گفتن تبریک تولد
شروین عذرخواهی کوتاهی کردم و رفتم سمت اتاقم!! لباس سفید و مشکی
رنگم که استین دار بود و رو همراه ساپورت مشکی پوشیدم! آگه به جای شروین
امین یا فامیلای دیگه بودن عمرا ساپورت می پوشیدم اما شروین نه! گو شواره
های بلند مشکیمم رو توی گوشم انداختم و بعد پوشیدن کفش های مشکی
رنگ و پاشنه دارم دستی به موهام کشیدم! دوباره با دیدن قیافه ی جدیدم لبخند
روی لبام نشست! از پله ها پایین رفتم و کنار مامان نشستم! سنگینی نگاه شروین
رو مثل همیشه روی خودم حس میکردم! زنعمو رو بهم با لبخند گفت

- باران جان ما مان می گفت داری مزون میزنی، شنیدم خیلی

خوشحال شدم به سلامتی عزیزم!

سعی کردم از این همه دروغ لبخند بزنم، همیشه زنعمو همین بود
جلوت همینقدر خوب اما پشت سر..!

-ممنون شما همیشه به من لطف داشتید!

عمو پا روی پاش انداخت و گفت

-حالا مزونت کجا هست عمو جان؟؟

-توی پاساژ ارگ تجریش!

عمو با لبخند سرش رو تکون داد

-به سلامتی دخترم، انشالا که موفق بشی!

تشکری کردم و شربت پرتقال رو خوردم! مامان اروم دم گوشم گفت

-کی رفتی ارایشگاه ورپریده، خیلی بهت میاد!

با ذوق سرم رو تکون دادم

-خودمم دوستش داشتم! حالا بعدا برات تعریف می کنم!

سرش رو با لبخند تکون داد که در باز شد و بابا وارد شد و سلام

احوال پرسید! با لبخند رفتم سمتش و کتش رو ازش گرفتم

-سلام بابا جونم خسته نباشی!

-سلام بابا جان!

با لبخند به موهام نگاه کرد

-خوشگل کردی!

لبخندم عمیق شد و کتش رو اویزون کردم! برای بابا شربت مورد

علاقه ش رو در ست کردم و براش بردم و کنارش نشستم! شروین با لبخند رو

بهم گفت

- باران یه وقت اگه کاری داشتی یا مشکلی پیش اومد رو کمکم

حساب کن!!

سعی کردم لبخند بزnm و تشکر کنم!

عمو: شروین درست میگه دخترم به هر حال یه دختر جوونی تک و

تنها اداره کردن یه مزون سخته برات!

سرم رو تکون دادم وگفتم

- نه عمو جون تنها نیستم، یعنی شریک دارم!

زنعمو لبخند زد

- ا خیلی خوبه که، کی هست؟

لبم رو گاز گرفتم همچین میپرسید که انگار اسمش رو میگفتم

میشناخت!

- امیرعلی یزدان پناه، یکی از دوستان سیامک!

شروین ابرو بالا انداخت

- همون یزدان پناه معروف؟

ابروم بالا پرید و متعجب نگاهش کردم که گفت:

- چند سال پیش یه مزون به اسم افتاب داشت که حسابی معروف

بود و کاراش خیلی طرفدار پیدا کرده بود اما نمیدونم با طراحش به مشکل

خورد یا چی که مزونش رو جمع کرد! اما یادمه کاراش معرکه بود، خودش طرح

های مردونهش رو میزد و یه خانوم طرح های زنونه!

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست! اسم این مزون رو منم شنیده بودم
 رو اما هیچوقت اسم طراح هاش رو نشنیده بودم!! چرا پس امیرعلی به من
 چیزی نگفته بود؟

-بله همون یزدان پناهه!

زنعمو با لبخند گفت:

-خب پس اینطور که شروین میگه حسابی برد کردی باران جان!

سعی کردم طعنه و حرصی که توی جمله ش بود رو ندید بگیرم.

-بله!

و سکوت کردم! عموینا هم نیم ساعتی نشستن و بعدش رفع زحمت
 کردن! با رفتنشون نفسمو بیرون فوت کردمواخیشی گفتم! ظرف های میوه رو
 جمع میکردم که بابا گفت:

-ناردونم طرح هات چیشد؟؟ یزدان پناه قبول کرد؟؟

لبخند زدم

-بالاخره! دق داد ولی بالاخره قبول کرد!

خندید وگفت

-پسر معقولی بود، خیلی شانس آوردی که همچین کسی رو پیدا

کردی برای شراکت! انشالا که شراکت پر سودی داشته باشید!

با اکراه سرم رو تکون دادم و تو دلم گفتم

-خبرنداری چه جوروی خون دخترهت رو تو شیشه کرده بابا جون!!

تمام شب حواسم پیش حرف های شروین بود و دلیل اینکه چرا
 امیرعلی راجب اون مزون چیزی به من نگفته بود؟ وقتی به این فکر میکردم با
 همچین ادم معروف و کارکشته ای شریک شدم ذوقی توی دلم میشست!
 با لبخند از پشت شیشه به دکور مزون نگاه کردم، حسابی قشنگ
 شده بود! حتی بیشتر از اون چیزی که من فکرش رو میکردم! به ساعت نگاه
 کردم که نزدیک به ۱۰ بود! چرا امیرعلی نیومده بود؟؟ پوف کلافه ای کشیدم و
 شمارش رو گرفتم! بعد از پنج تا بوق صدای گرفتهش توی گوشم پیچید
 -بفرمایید!

دوباره ترس توی قلبم لونه کرد و بدنم از ترس مور مور شد! به کتونی
 های زردم نگاه کردم و گفتم
 -سلام آقای یزدان پناه! شما نمایین مزون؟
 -سلام خانوم، برای چه منظور؟
 لبم رو گاز گرفتم، نمیشد یکم نرم تر حرف میزد که من انقدر ترسم
 و حرف زدن برام سخت نشه!
 - خب چیزه دیگه، ینی نمایین؟ ا خه من او مدم مزون ولی شما
 نیستید!

صدای کلافهش باعث شد ترسم بیشتر بشه
 -کار مزون تموم شده الان فقط باید منتظر دوخت ماتوها باشیم!
 شما باید قبلش با من تماس می گرفتید...
 لبم رو گاز گرفتم، راست میگفت!

-اخه میخواستم ببینم دکور مزون چه شکلی شده!

-میتونستید دیروز بیاین و ببینید!!

دندونام رو روی هم فشردم

-وقت نداشتم! ممنون پس من برمیگردم خونه! خدا نگهدار.

خدا حافظی گفت و تماس رو قطع کرد... مردک یوبس!! دوباره به

دکور مزون نگاه کردم و رفتم سمت اسانسور!

نزدیک به یه هفته بود که میگذشت و از امیر علی هیچ خبری نبود!

طبق آخرین صحبتمون الان کاری نداشتم تا مانتوها مون رو تحویل بدن! تو

این یه هفته کلاسام تشکیل نشده بود و دانشگاه رفتم عوض با امین و سیا و

سمیرا قرار گذاشتیم که اخر هفته بریم کوه!!

کنار مامان نشسته بودم و مشغول دیدن فیلم موردعلاقهمون بودیم که

صدای گویشیم بلند شد! ای بابایی گفتم رفتم سمت گویشیم که با دیدن اسم

یزدان پناه دوباره ترس توی دلم لونه کرد اما با یادآوری آخرین صحبتمون ترس

جاش رو به اخم داد

-سلام!

- سلام خانوم اریانجو، زنگ زدم به اطلاعاتون برسونم که کار دوخت

مانتوها تموم شد چون ظاهرا شما همچین پیگیر این موضوع نیستید!!

ابروم بالا پرید

- شما خودتون گفتید که کار دوخت تموم بشه بهم اطلاع میدید، من

از این بابت زنگ زدم!

اخمش رو حتی از پشت گوشی هم حس کردم

-من این حرفو زدم؟؟

یکم فکر کردم، دقیقا همین نه ولی من این برداشتمو کردم خب!

-من فکر کردم که منظورتون هم... .

پرید وسط حرفم

-خانوم اریانجو لطفا وقتی چیزی رو متوجه نشدید از بنده بپرسید

که این وضع نشه!

لبم رو گاز گرفتم و بلهه کوتاهی گفتم!! صدای جدیش توی گوشم

پیچید

-امروز با عکاسمون قرار ملاقات دارم اگه تمایل دارید میتونید

تشریف بیارید!

-بله حتما میام فقط اگه ادرس رو لطف کنید ک... .

دوباره و دوباره پرید وسط حرفم

-خودم میام دنبالتون، جلوهی خوبی نداره تک به تک بریم!

سرم رو تکون دادم، درست میگفت!

-خیله خب ممنون فقط من چه ساعتی باید آماده باشم؟؟

-تا یه ساعت دیگه!!

با چشمای گرد به ساعت نگاه کردم! ۲ بود!!

-این وقت ظهر؟؟

صداش کلافه شد

-خانوم اریانجو گفتم قرار ملاقات دارم ینی هماهنگ شده!

لبمو گزیدمو ببخشید کوتاهی گفتم

-خدانگهدار!

-خداحافظ!

گوشی رو تند قطع کردم به مامان نگاه کردم

-چیشد مامان؟؟

درحالی که میرفتم سمت اتاق غر زدم

-من هیچوقت این ادم رو نمیفهمم!

و دویدم سمت اتاق و اینبار خط چشم کلفت و دنباله داری کشیدم

همراه لنز طوسی و رژ قرمز! به هر حال داشتم میرفتم جایی که به عنوان یه طراح

مطرح بودم! شلوار قد نود ابی رنگم رو با مانتوی بلند سفید رنگم که سر شونه

ها و اسینش و یک سوم پشتش پارچه ی طرح دار اسلیمی به کار رفته بود رو

پوشیدم! پابندم رو بستم و همراه کیف سفیدم از پله ها پایین رفتم!!

-مامانی من رفتم!

-به سلامت فداشتم!!

جلوی در کفش های سفید رنگ و نوک تیزم رو پام کردم و از خونه

بیرون رفتم! با دیدن ماشینش نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش! چقدر از مرد

اخموی پشت فرمون میترسیدم، چقدر از نگاه دقیقی که بهم انداخت بیشتر

ترسیدم!! سعی کردم لبخند بزدم و سوار شدم

-سلام!

کوتاه نگاهم کرد و جواب سلامم رو داد، در حالی که راه میوفتاد به

دستش که دیگه بانددی دورش نبود نگاه کردم و اخم کردم! بیتر بیت!

- کدوم مانتوها الان آماده شده؟؟

کوتاه جواب داد

- هر ۱۵ تاش!

ابرو بالا انداختم و گفتم

- انقدر زود؟؟ مگه میشه ۱۵ دست مانتو توی یه هفته!

مثل همیشه محکم جواب داد

- من بخوام میشه!

ابرو بالا انداختم و تا رسیدن به اتلیه سکوت کردم!! همراه امیرعلی

وارد اتلیه شدید، یه اتلیه بزرگ و مجهز! مرد جوونی که مشغول عکاسی از یه

عروس و داماد بود با دیدن امیرعلی سریع او مد طرفمون

- سلام آقای یزدان پناه خیلی خوش آمدید!

امیرعلی با اخم نگاهش کرد و مثل همیشه با تحکم گفت

- من برای چی این ساعت روز قرار گذاشتم؟؟

پسر لبخند شرمنده ای زد و گفت

- واقعا معذرت میخوام قرار بود کار شون نیم ساعت پیش تموم بشه

یکم طول کشید اما قول میدم تا ده دقیقه دیگه کار شون رو تموم کنم! شما توی

اون اتاق منتظر بمونید میرسم خدمتون!

امیرعلی با اخم بدون اینکه چیزی بگه داخل اتاقی که پسر نشون داد

شد و منم همراهش رفتم!! روی مبل های راحتی و شیک نشستیم و من به

عکس های روی دیوار نگاه کردم! باید بگم واقعا فوق العاده بودن!!

-کاراشون عالیه!!

امیرعلی درحالی که اخم روی پیشونیش عمیقتر شده بود سرش رو تکون داد! اینم معلوم نبود چه مرگش شده بود! بعد ده دقیقه که تو سکوت گذشته بود پسر جوون وارد اتاق شد

-خیلی خوش امیدید بازم معذرت میخوام که معطل شدید!

امیرعلی بدون اینکه اخم هاش رو باز کنه گفت

-قدیم میشد رو حرفی که میزنی ح ساب کرد اما ظاهرا الان اینطور

نیست!

پسرخندید

-نفرمایید آقای یزدان پناه، یه اتفاق بود!

و با لبخند به من نگاه کرد

-شما خوب هستید خانوم؟

با لبخند جوابش رو دادم

-ممنون!

یه نگاه سرتا پایي بهم کرد که باعث شد توي جام جابه جا شم و

معذبتر بشینم!!

-خیله خب، من بر اساس نوع طراحی و پارچه ی ماتوهایي که برام

فرستادید چند تا لوکیشن رو انتخاب کردم تا خودتون یکی رو انتخاب کنید، اما

چون گفتید که یه کار تاپ میخواین من توي تهران دنبال لوکیشن نگشتم چون

میدونم که چیزی که شما میخواین تو تهران پیدا نمیشه به خاطرهمین همه ی

لوکیشن ها توي شمالن منتهی توي مناطق مختلفش!!

و لب تاب رو جلوي من و اميرعلي گذاشت! اميرعلي طبق معمول
با اخم مشغول بررسي عكس ها بود! روي هر عكس كم كم ۵ دقيقه صبر ميكرد!
من نميدونم يه عكس از فضاي سرسبز شمال چقدر دقت ميخواست؟؟ بعد از
نيم ساعت كه تمام عكسارو نگاه كرديم برگشت روي يكي از عكس ها و به من
نگاه كرد

-به نظرتون اين چطوره؟؟

جاي قشنگي بود طبيعت سبزي كه با گندم زار پشتش يه فضاي

خاص رو به وجود آورده بود!

-به نظرم خوبه!!

سرش رو تكون داد و به پسر جيون عكس رو نشون داد! پسر لبخند

زد و گفت

-اينجا واقعا قشنگه قبلا يه سري مدل برديم و عكس برداري كرديم

عكساشون واقعا...

هنوز حرفش رو تموم نكرده بود كه اميرعلي گفت

-پس خوب نيست، دو تا عكس بعديش بهتره!!

هم من هم پسر چشمامون گرد شد و پسر گفت

-چرا اخه اقاي يزدان پناه؟؟ جاي واقعا معرکه ايه!

اميرعلي کوتاه گفت

-گفتم يه كار تك ميخوام! جايي كه قبلا كسيو نبرده باشي!

پسر سرش رو تكون داد و گفت

-خیله خب پس این یکی عکسی که انتخاب کردید ما سال می‌شه!!

اینجاهم جای بکره!! راهشم خیلی دور نیست! حالا میریم باهم میبینیم!!

امیرعلی سرش رو تکون داد وگفت

-خیله خب، پس قرار مون باشه ساعت ۴!

پسر لبخند زد وگفت

-بله حتما، پس میبینمتون! روزتون خوش!

بعد از خداحافظی از اتلیه بیرون اومدیم!! درحالی که سوار ماشین

میشدیم به ساعت نگاه کردم، سه ونیم بود! درحالی که راه میوفتاد گفتم

-الان ساعت سه ونیم قضیه ساعت چهار چي بود؟؟

گوشیش رو در آورد و درحالی که چیزی رو داخلش چک میکرد

گفت

-ساعت ۴ صبح!!

چشمام گرد شد، ساعت چهار به جز کله پزی جای دیگه ای

نمیرفتن!!

-میشه پیرسم چه قراری بود که ساعت ۴ صبحه؟؟ جایی قراره برید؟

گوشیش رو داخل جیبش گذاشت و کوتاه گفت

-شمال!

ابروم بالا پرید! تازه فهمیدم، قرار بود برای عکاسی بریم شمال! یهو

چشمام گرد شد! بریم؟؟؟ ینی منم باید میرفتم؟؟؟ به بابا چي بگم؟؟ تند گفتم

-منم باید پیام؟؟؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد وگفت

-خودتون چي فکر ميکنيد؟؟ به عنوان طراح نبايد حضور داشته

باشيد؟

لبم رو گازگرفتم!! بابا ميذاشت با يه عده ادمي که نميشناخت برم

شمال؟؟

-خب چرا شمال؟؟ نميشد يه جاي نزديکتر؟

وقتي جوابم رو نداد پني که نميشد!! من چه جوري بابا رو راضي

میکردم؟؟ انقدر تو فکر رفتم که نفهميدم کي خونه رسيديم! خواستم پياده بشم

که کوتاه گفتم

-خانم اريانجوتو چيزي رو جا نذاشتيد؟؟

به كيفم نگاه کردم، چيز ديگه اي نياورده بودم!

-نه، همين كيفم همراهم بود!

لبخند کجی گوشه ي لبش نشست و خم شد از پشت ار شيوم رو

بيرون آورد و گرفت سمتم! با چشماي گرد بهش نگاه کردم، اي واي! چقدر من

خنگ بودم پني از هفته ي پيش ار شيوم دستش بود ومن نفهميده بودم؟؟ اينکه

اميرعلي هيچي هم نگفتم بيشتر خجالت زده ام کرد! سعی کردم کم نيارمو

گفتم

-اي واي اين دست شما بود؟؟ يه هفته هست دارم دنبالش ميگردم!

فکر نميکردم پي...

نگاهي که بهم کرد پني که خر خودتي، لبم رو گازگرفتم و قبل اينکه

از اين بيشتر خراب کنم از ماشين پياده شدم که يهو يادم افتاد و برگشتم سمتش

-لازمه که ماشین بیارم؟؟

سرش رو تکون داد

-نه مگه اینکه خودتون راحت نباشید وگرنه میام دنبالتون! راه هم

طوری نیست که برای یه دختر راحت باشه!

سرم رو تکون دادم و با تشکر کوتاهی که ازش کردم رفتم سمت

خونه و به این فکر کردم به بابا چی بگم تا اجازه بده برم!

وارد خونه شدم و به مامان سلام کردم! بالبخند جوابمو داد

-چی شد مامان؟ چرا قیافهت اویزونه!

لبمو کج کردم و گفتم

-رفتیم اتلیه برای انتخاب لوکیشن عکاسی از مانتو و مدلا

لبخند زد و درحالی که برام شربت درست میکرد گفت

-خب اینکه خیلی خوبه!

سرم رو تکون دادم

-اره اما به شرطی که شمال نبود!

مامان سرشو تکون داد

-شمالم که جای قشنگیه، چه ایرادی داره!

بی حوصله گفتم

-مادر من، منم باید به عنوان طراح باها شون پاشم برم شمال! متوجه

ای؟ من چه جوری از بابا اجازه بگیرم؟؟

مامان تو فکر رفت

-حالا همیشه تو نری؟؟

سرم رو بالا انداختم

- نه! یزدان پناه با تاکید گفت که من به عنوان طراح باید باشم! راستم

میگه بدبخت!

مامان سرش رو تکون داد وگفت

- چي بگم والا، زنگ بزن به سیامک به هر حال دوست اون! اگه

سیامک تاییدش کنه بابات مخالفت نمیکنه! میدونی که چقدر به سیامک

اعتماد داره!

با شنیدن حرف مامان تو جام پریدم! چرا به ذهن خودم نرسید؟!!

سریع گوشیم رو در اوردم و شماره سیا رو گرفتم

- جانم فسل؟؟

- سلام سیا!!! دستم به دامننت کمک میخوام!

صداش نگران شد

- چرا؟! چیشده باران؟ خوبی؟

تند گفتم

- اره من خوبم! چیز شده، ینی برای عکاسی از مدلامون برای روز

افتتاحیه باید بریم شمال! ینی میدونی فکرکنم بابام بذاره تو میتونی باهاش

صحبت کنه که...

سریع گفت

-اره عزیزدلم من باه‌اش حرف می‌زنم نگران نباش! من به امیرعلی
بیشتر از چشم‌ام اعتماد دارم وگرنه خودمم نمی‌داشتم بری! باه‌اش حرف می‌زنم!
بسپر به من!

با ذوق جیغ زدم

-عاشقتم منننن سیاه! مرسی مرسی مرسی!
خندید و خدافظی کرد تا با بابا صحبت کنه!! مامان با لبخند بهم
نگاه کرد

-برو ساکتو جمع کن چون میدونم بابات راضی میشه!
خندیدم و باشه ای گفتم!
-میدونم اگه سیامک از پسره مطمئن نبود پادرمیونی نمی‌کرد اینو
باباتم میدونه! پس خیالت راحت!
لبخند زدمو با خیال راحت شربت‌م رو خوردم و منتظر شدم تا سیامک
زنگ بزنه و خبر بده!

+

-باران بابا بیا اقای یزدان پناه دم در منتظرته!
کوله‌ی سورمه‌ایم رو روی دو شم انداختم و از خونه بیرون رفتم! با
دیدن یزدان پناه که با بابا صحبت میکرد ابروم بالا پرید! اولین بار بود که توی
تیپ اسپرت میدیدمش و باید بگم با اون تیشرت مشکی و شلوار لی سورمه
ای رنگ حسایی جذاب شده بود!
-سلام، صبحتون بخیر!
کوتاه‌نگاهی بهم انداخت

-سلام خانم، صبح شما هم بخیر!

بابا درحالی که لبخند میزد او مد ستمم و گونه م رو ب*و*سید

-به آقای یزدان پناه سفارشتو کردم که مواظبت باشه اما به خودتم

میگم که مواظب خودت باش!

بالبخند نگاهش کردم

-نگران نباش بابایی مواظب خودم هستم! رسیدم بهتون زنگ میزنم!

-برید به سلامت!

از مامان هم خدافظی کردم و سوار ماشین شدم! با راه افتادن ماشین

برگشتم و غصه دار به بابا نگاه کردم، دلم برآشون تنگ میشد! پوف کلافه ای

کشیدم و به امیرعلی نگاه کردم

-بیخشید زحمت دادم بهتون!

طبق معمول بدون اینکه نگاهم کنه کوتاه جوابم رو داد

-راهیه که قراره خودمم برم!

لبم رو گاز گرفتم تا حرص نخورم و چیزی بهش نگم! این چه طرز

جواب دادن بود اخه؟؟

-میشه کوله م رو بذارم پشت؟

سرش رو تکون داد

-راحت باشید!

تشکری کردم و کوله رو روی صندلی پشت گذاشتم

-از چالوس میریم؟؟

-نه! ميخوريم به ترافيك!!

نفس راحتی کشيدم! از چالوس تا اخر عمرم بيزار بودم! به موسيقي

لايتي که توي ماشين پخش ميشد لبخندزدم

-اشکالي نداره من يکم بخوابم؟ امروز نتونستم اصلا استراحت

کنم!

-نه راحت باشيد!

ببخشيد کوتاهي گفتم و سرم رو به صندلي تکیه دادم و چشمم رو

بستم!! نميدونم چقدر گذشته بود که وقتي چشمم رو باز کردم هوا روشن شده

بود! تند تو جام نشستم و به اميرعلي نگاه کردم که عادي داشت رانندگي

میکرد، بيچاره چندساعت بود داشت تنها رانندگي میکرد؟؟

-وای ببخشيد تورو خدا نميدونم چرا انقدر خوابيدم، چرا بيدارم

نکردید؟؟ با بچه هاي عکس برداري قرار داشتيم!

به مزداي رو به رو اشاره کرد وگفت

-بچه هاي عکس برداري ان!

از تو اينه به پشت نگاه کرد وگفت

-چندتا هم پشتن!

لبم رو گاز گرفت، خيلي زشت شد که من خواب بودم! پوف کلافه

اي کشيدم و خم شدم از پشت کوله رو برداشتم و زييشو باز کردم! ظرف ميوه

اي که مامان برام گذاشته بود رو همراه چاقو در اوردم وگفتم

-شما چي ميخوريد براتون پوست بگيريم؟

بدون اينکه حتي نگاهم کنه گفت

-ممنون من چيزي ميل ندارم!

چپ چپي نثارش کردم و بدون توجه به حرفش سيبی برداشتم و

مشغول پوست گرفتنش شدم!

-خیلی مونده تا برسیم؟

-۱ ساعت!

اهانی گفتم و برشی از سیب رو تو چاقو فرو کردم و گرفتم سمتش

-بفرمایید!

-گفتم که میل ندارم!

لبم رو جمع کردم و سیب رو توی ظرف برگردوندم و داخل کولهم

رو نگاه کردم!

-چی میل دارید؟ قهوه؟ تخمه؟ اجیل؟ لقمه ی نون پنیر؟؟

-می...

پریدم وسط حرفش

-نمیشه که، چندساعته دارید رانندگی میکنید حتما خسته شدید!

وقتی دید بیخیال نمیشم کوتاه گفتم

-همون قهوه کافیه!

لبخند پیروزمندی زدم و فلاکس فلزی و استوانه ایه قهوه رو در آوردم

و داخل لیوان استیل مخصوص ریختم و همراه دونات سمتش گرفتم! قهوه رو

گرفتم و گفتم

-همین کافیه! ممنون!

دیگه اصرار نکردم و نوش جان کوتاه ی گفتم و خودم به دونات محبوبم گاز زدم!! درست همونطور که امیرعلی گفت یه ساعت بعد رسیدیم! با دیدن فضای بکرو سر سبز اطراف لبخند عمیقی روی لبم نشست!! درست مثل نقاشی بود! با توقف ماشین جلوی خونه های تازه ساخت سفید با شیروونی های قرمز به اطرافم نگاه کردم! فکر میکنم که هتل بود! از ماشین همراه امیرعلی پیاده شدم و سمت همون پسر جوون که توی اتلیه دیده بودم رفتم! پسر با دیدنم لبخند عمیقی زد

-سلام خانم، حال شما؟

لبخند زدم و جوابش رو کوتاه و مودبانه دادم! پسر رو به امیرعلی

برگشت وگفت

-اینجا محل اقامتمونه اما برای عکس برداری میرم توی طبیعتش که

بعد از ظهر باهم میریم و نشونتون میدم!

امیرعلی که از موقع ورود با دقت مشغول بررسی اطراف بود گفت

-خیله خب! حالا یه استراحتی بکنیم تا بعد!

صدای توقف ماشین های دیگه باعث شد برگردم! به غیر از مزدای

همین پسر ۳ تا ماشین دیگه هم بودن! ابروم بالا پرید! چقدر جمعیت! خیلی

طول نکشید تا با همه آشنا شدم و خوشحال شدم از اینکه با گروه خون گرمی

اومده بودم همچین جایی! بابک به خونه ای اشاره کرد و به امیرعلی گفت

-اون سوئیت و سوئیت کناریش رو برای سه روز رزرو کردیم!

همراه بابک و امیرعلی وارد سوئیت شدیم! با دیدن سوئیت شیک و

دوبلکس ابروم بالا پرید! فکر نمی کردم اینجا همچین چیز شیکي پیدا بشه!

فکر میکنم همه به جز امیرعلی از دیدن سوئیت مثل من تعجب کردن! به سوئیت ۳ خوابی شیک! با دکور کرم قهوه ای! از همه جای خونه بامزه تر مهمون خونهی کوچیکی که داخل زمین بود و به دیواراش پشتی تکیه داده بودن بود! من و امیرعلی و بابک و بهزاد و میترا یکی از مدل ها توی این سوئیت بودیم و بقیه توی سوئیت کناری! من و دنیا و عکاسمون که اسمش میترا بود هم اتاق شدیم! داخل اتاق شدم و روی یکی از تخت ها ولو شدم از خسته گی و به این فکر کردم من که تو ماشین خوابیده بودم انقدر خسته بودم وای به حال امیرعلی که مدام رانندگی کرده بود! دنیا روی تخت کناریم دراز کشید و گفت

-سوئیت خیلی شیکیه!! خداروشکر برای هر سه تامونم تخت هست!

قبل اینکه من جواب بدم میترا گفت

-امیرعلی خیلی خوب پول خرج میکنه!

نمیدونم چرا اما از لحن صحبت و اون امیرعلی که گفت حس کردم

با امیرعلی صمیمیه!! دنیا گفت

-ولی خیلی اخموا! نه باران؟؟ تو چه جور با این ادم شریک شدی!

دیدم اگه جلوی بقیه بگم که هنوز با امیرعلی کنار نیومدم و چه هی

خوبی نداره به خاطر همین کوتاه جواب دادم

-مرد خوبی اونجوریش رو نگاه نکن!

در حالی که خودم به خودم دهن کجی میکردم از بابت حرفی که

میزدم! به دنیا که روی تخت دراز کشیده بود و قصد خوابیدن داشت نگاه کردم

و از اتاق بیرون رفتم تا صدام دنیا رو اذیت نکنه!! از پله ها پایین رفتم، ظاهرا

همه رفته بودن تا استراحت کنن چون کسی توی پذیرایی نبود؛ روی مبل نشستیم و شمارهی بابا رو گرفتم! صدای گرمش که توی گوشم نشست باعث شد لبخند بشینه روی لبم

-جانم ناردونم؟

-سلام بابا جونمی، خوبی؟

-خوبم قربونت برم، رسیدی؟

-اره تازه رسیدیم، جاتون خالیه حسابی! انقدر قشنگه طبیعتش!

لبخندش رو حس کردم

-تو شاد باش انگار من شادم! چه فرقی میکنه؟

لبخندم عمیق شد

-قربونت برم من بابایی!

خندید

-برو استراحت کن عزیزم، حتما خسته ای!

-اره، فقط خواستم بهتون خبر بدم که نگران نشید! خداافظ بابایی!

-خداافظ ناردونم!

گوشی رو که قطع کردم صدای بابک از پشت سرم اومد

-تو استراحت نمیکنی باران؟؟

ابروم بالاپرید و برگشتم نگاهش کردم، باران!! امیرعلی تو این یه ماه

اینجوری صمیمی نشده بود باهام که این بشر تو یه روز شد! کوتاه جواب دادم

-اومدم تماس بگیرم!

و از جام بلند شدم که گفت

-حیفه این هواست که بگیری بخوابی ونری بیرون! من میرم یه دوری

بزمن تو نمایای؟؟

سعی کردم پرویش رو به روش نیارم و کوتاه گفتم

-نه ممنون!

و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم!! اوف! رفتم سمت ساکم و تیشرت سفید رنگم رو در آوردم و همراه شلوار لی ایسم پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم!! هرچقدر سعی کردم نتونستم که بخوابم! دوباره جام عوض شده بود و خواب ازم فرار کرده بود! کلافه روی تخت نشستم و به دنیا و میترا که راحت خوابیده بودن نگاه کردم و بابت عادت مزخرفم خودم رو فحش دادم! از اتاق بیرون رفتم و توی اشپزخونه مشغول پیدا کردن خوراکی شدم! با دیدن شیرکائوی داخل بخچال لبخند زدم! شیرکائو رو برداشتم و نی رو توی پاکت کوچیکش فرو کردم! در حال خوردن شیرکائو روی مبل نشستم و مشغول بازی با گوشیم شدم که گوشیم زنگ خورد! با دیدن عکس دو نفره ام با سیا لبخند عمیقی روی لبم نشست و جواب دادم

-سلام!

-سلام فسقل خانوم!! حال شما؟؟ خوش میگذره؟

-مسافرت خانوادگی که نیومدم سیا! کاریه!

-خب حالا واسه من کلاس نذار فسقل! چه خبر؟ جات خوبه؟؟

راحتی؟

لبخند زدم

-اره همه چي خوبه!

-خداروشکر! تو استراحت نکردي؟

-نه بابا تو که از عادت مزخرف من خبر داري جام عوض ميشه

نمیتونم بخوابم!

خندید

-اره فقط نمیدونم این عادت خوبتو چرا خونه ي من نداري!

خندیدم و بیثوري نثارش کردم!

-محض اطلاع بگم انقدر بلند میخندي يهوديدي مورد خشم

امیرعلي قرار گرفتیا! خوابش سبکه!

تند لبمو گاز گرفتمو به طبقه بالا نگاه کردم

-راست میگي؟؟

صدای خنده ش بلندشد

-خودمونما مثل يه چیزی ازش میترسی!!

با حرص غر زدم

-چون اخلاقش دقیقاً مثل همون يه چیزیه!

بلند خندید

-خیله خب! برو یکم استراحت کن! کار نداري؟؟

-نه قریونت خدافظ!

-خدافظ عزیزم!

گوشي رو قطع کردم و از رو مبل بلند شدم تا پاکت خالي شیرکاکائو

رو بیرون بندازم که با دیدن امیرعلي داخل اشپزخونه رنگم پرید!! نکنه حرفامون

رو شنیده باشه؟؟ بهش نگاه کردم! روی صندلی نشسته بود و به صفحه لب
تاب رو به روش با دقت نگاه میکرد!! وارد اشپزخونه شدم و گفتم
-صدای من بیدارتون کرد؟؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و چیزی نگفت! لبم رو گاز گرفتم و
پاکت شیرکائووم رو داخل سطل زباله‌ی اشپزخونه انداختم!! روی صندلی رو
به روش نشستم و به صورتش نگاه کردم! موها و ابروهای پرپشت مشکی
داشت! این صورت کشیده و گندمی رنگ با چشمای مشکی و درشت، بینی و
لب خوش فرم! این قیافه‌ی کاملاً شرقی درست مثل خودم!! به ساعت نگاه کردم!
نزدیک ۱۰ بود! لب تابش رو بست و از جاش بلند شد
-میخوام برم به چرخ‌بزنم و لوکیشن‌ها رو از نزدیک خودم
بینم، شما هم میان؟

لحن صحبت کردن امیرعلی با وجود خشکی که داشت اما خیلی
بهتر از لحن صحبت کردن بابک بود! من که حسابی حوصله‌ام سررفته بود از
خدا خواسته از جام بلند شدم و گفتم الان میام و دویدم تو اتاق و چند دقیقه
بعد با مانتوی ورزشی رنگ طوسی و شال صورتی و کتونی‌های صورتیم از
اتاق بیرون اومدم و همراه امیرعلی از سوئیت بیرون زدیم! حق با بابک بود
حیف این هوا که بشنید تو خونه! قدم زدن تو این هوای تمیز حسابی عشق بود!
با لذت به طبیعت بکر اطرافم نگاه کردم!! یکم که راه رفتیم کلبه‌های چوبیه
قشنگی دیده میشد! به امیرعلی نگاه کردم که دوباره اخم بین ابروهایش نشسته
بود! این آدم خیلی دقیق بود، زیادی دقیق!! گوشیش رو در آورد و شماره گرفت

-چقدر دیگه آماده میشیید برای عکس برداری؟؟

- ...

اخماش توهم رفت و اینبار جدی تر گفت

-ینی چی که خوابن؟؟ بیدار شون کن! نیومدیم تفریح که!!

به ساعتش نگاه کرد وگفت

-تا یه ساعت دیگه سر لوکیشن باشید!

- ...

-گفتم تا یه ساعت دیگه! یه ساعت بشه یه ساعت و ربع خوب

میدونی چیکار میکنم!

و گوشه‌ی رو قطع کرد! سرم رو زیر انداختم تا یه وقت برقص منو

نگیره! دوبار با من اینجوری حرف بزنه سکنه میکنم درجا! یاد روزی افتادم که

جلوی چشمام طرح هام رو پاره کرد وگفتم اونموقع سکنه نکردی پس دیگه

نمیکنی!! سمت کلبه ها رفتیم ظاهرا لوکیشن همینجا بود! به فضاش نگاه کردم

به نظرم چیز خوبی از اب درمیومد! رو به کلبه ها روی زمین سرسبز نشستم

و به امیرعلی که بادقت مورد بررسی کردن بود نگاه کردم!! بوی هیزمی که

میومد حسابی روحم رو تازه میکرد!! مه کمی که فضا رو زیباتر کرده بود! به

نظرم همه چی عالی بود!! بعد از ۴۰ دقیقه که بچه ها با ماشین و تجهیزات

اومدن خندهم گرفت! قشنگ مشخص بود همه از امیرعلی چقدر حساب

میرن که قبل از یه ساعت اومده بودن!! دنیا، ارغوان و بیتا هر سه تا با صورت

های میکاپ شده و مانتوهای تنشون ازونی که مخصوص میکاپ و کیف و

کفش بود پیاده شدن! باید بگم از دیدن طرح های خودم هیجان زده از روی

زمین بلند شدم و سمتشون رفتم! نمیدونم اینکه از دیدن طرح های خودم اشک توچشمم جمع شد طبیعی بود یا نه اما برای اولین بار به خودم افتخار کردم! متوجه امیرعلی که تمام عکس العمل هام رو در نظر گرفته بود شدم ولی تعجب نکردم! به این دقتش دیگه کم کم عادت کرده بودم! دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و با حض وافری به طرح هام نگاه میکردم! علاوه بر طرح ها پارچه ها با سلیقه انتخاب شده بودن و دوخت مانتوها خیلییی تمیز بود! بچه ها سخت مشغول شدن! چترهای نور رو بابک و بهزاد از ماشین در آوردن و توی جای مشخص گذاشتن! بابک به دنیا اشاره کرد و به سمت کلبه بردتش و بهش نشون داد که چه جور ی ژست بگیره! اولین فلاش خورد و اولین عکس گرفته شد! امیرعلی رفت سمت دنیا و با همون اخمی که ناشی از دقت کردنش بود با تحکم گفت

-نگاه تو عکس خیلی مهمه! نگاهت الان سرده، گرمش کن!! نگاه

گرم به مانتویی که تنته هم جون میده!

دنیا سرش رو تکون داد وگفت

-متوجه شدم!

و دو باره ژست گرفتو بابک ازش عکس گرفت! امیرعلی اخمش

عمیقتر شد و با تاکید گفت

-نگاهت!

انقدر اون عکس تکرار شد تا بالاخره امیرعلی عکس دهم رو پسندید

واوکی داد! نفس اسوده ای که دنیا کشید رو دیدم و خندیدم! با همون مانتو

سمت دیگه هم توي ژست دیگه ازش عکس گرفتن! امیرعلی به من اشاره کرد
وگفت

- خانوم اریانجو کمکشون کنید ماتوشون رو عوض کنن!
سرم رو تکون دادم و همراه دنیا وارد ون شدیم! دنیا تند شالش رو
بیرون کشید و غر زد

- از دست این یزدان پناه، دیوانه ام کرد با این نگاه نگاه گفتنش!!
ادمم انقدر گیر اخه؟! دقیقا ۴۰ تا عکس گرفتیم!!
درحالی که میخندیدم رفتم سمت مانتوهای اویزون شده از رگال
داخل ون! مانتوی سفید رنگ رو بیرون کشیدم و از داخل کاور درش اوردم
- حرص نخور!

شیدا گریمورمون به دنیا اشاره کرد و گفت

- بیا بشین تا کارشون تموم نشده آماده ت کنم!!
دنیا روی صندلی نشست و شیدا میکاپ دنیا رو سریع پاک کرد و
شروع به میکاپ مجدد کرد! اینبار میکاپ مات و حرفه ای کرد و موهایش رو
فرق باز کرد!! دنیا از جاش بلند شد و مانتوی جدید رو به کمکم تنش کرد!
رفتم سمت کفش های زیر رگال مانتو ها، به مانتو نگاه کردم! یه مانتوی
بلندبدون استیپنی که یه وجب پایین تر از زانو بود و طرح سفید و ابی به کار
رفته بود و یه مانتوی سفید استین دار و حریری که روی مانتوی بدون استین
ابی زیرش قرار میگرفت!! یه مانتوی اسپرت و بلند!! کتونی های لژ دار ابی رنگ
رو همراه با شال ابی دست دنیا دادم!! شیدا دسته ای از موهای بلوند دنیا رو از
شال بیرون ریخت و با صدای بابک که دنیا رو صدا میزد فرستادش بیرون! با

صدای بلند ارغوان هم من هم شیدا از ون بیرون رفتیم! با دیدن قیافه ی
برافروخته ی ارغوان که جلوی امیرعلی وایساده بود و داد میزد ابروم بالا پرید!
- اقای محترم یه عمره کار من اینه، توی معروفترین مزون ها مدل
بودم، هیچ متوجه ای داری چی میگي؟؟

امیرعلی نگاه جدیدش رو به ارغوان دوخت

- خانوم طلوعی حواست باشه صدات رو برای کی داری بلند
میکنی، بحث بلند کردن صدا باشه صدای من به وقتش از شما بلندتر میشه!
من حرف اخرو اول زدم! باهاتون تسویه میشه میتونید تشریف ببرید!
- تصویه شما به چه کار من میاد اقای محترم؟؟ شما کار و حرفه ی
من روزی سه سوال بردید! من در ست ژست نمیگیرم؟؟ من مدل مانتوت رو
زیر سوال میبرم؟؟

امیرعلی کوتاه چشمش رو بست و دستی به پشت سرش کشید!
دیگه تو این یه ماه اونقدر این حرکت رو ازش دیده بودم که بفهمم کلافه شده!!
درحالی که چشمش رو روی هم فشار میداد گفت
- خانم طلوعی یه بار گفتم صداتون رو بیارید پایین! صداتون رو
پایین بیارید یا میخواین ادامه بدید؟؟

بابکم مثل اینکه مثل من متوجه شد که اگه باز ارغوان بخواد ادامه
بده امیرعلی عصبی میشه که تند اومد سمتش و دستش رو گرفت و کشید
- ارغوان جان شما بیا بریم من باهات صحبت میکنم! کافیه!

ارغوان با انزجار نگاهی به امیرعلی کرد و درحالی که روش رو ازش میگرفت توفی جلوی پاش انداخت که باعث شد امیرعلی تند سرش رو بالا بپاره!! با دیدن چشم هایی که در عرض یه ثانیه به خون نشست و وحشت کردم، درست مثل بقیه! با همون نگاه خون بار و دندون هایی که میدیدم روی هم فشار میده رفت سمت ارغوان! درست مثل یه شیر خشمگین که به شکارش زل میزنه و اروم اروم بهش نزدیک میشه!! دیگه وحشت رو تو چشمای ارغوان هم میشد دید، با هر قدمی که امیرعلی به ارغوان نزدیک میشد ازغوان با ترس یه قدم عقب برمیداشت انقدر عقب رفت تا خوردن به ون! امیرعلی درست تو یه قدمی ارغوان وایساد و به چشماش نگاه کرد!! دست مشت شده ش روی دیواره ی ون و درست کنار صورت ارغوان گذاشت، به چشماش نگاه کرد و شمرده شمرده با لحنی که ترس رو توی بدن من انداخت گفت

-تو... چه... غلطی کردی؟

ارغوان ترسیده به چشمای سرخ امیرعلی نگاه کرد! پوزخندی که گوشه ی لب امیرعلی نشست ترسناکترین پوزخندی بود که تو عمرم دیده بودم -حرف بزنی دیگه، داد بزنی، تا دو دقیقه پیش داشتی خوب داد میزدی! میخوای منم صدامو بلند کنم؟

پوزخندش عمیق تر شد و نجی کرد

-باید خوب بدونی من اهل داد زدن و حرف زدن نیستم، مرد عملم!
چشماش رو بست و دستشو از دیواره ون جدا کرد و دوباره با شدت به دیواره ون درست توی یه میلی متریه صورت ترسیده ی ارغوان کوبید!
حاضرم قسم بخورم صدای شکستن استخوانای دستش رو شنیدم!! سرش رو

نزدیک برد، اونقدر نزدیک که میتونستم گرمای نفس رو که روی صورت ارغوان
پخش میشد رو ببینم!

-اگه این مشت روی صورتت نشست به حرمت زن بودنت بود، فکر
نکن به خاطر اینکه بتونی به کارت ادامه بدی چون...

گوشیش رو از جیش در آورد و در حالی که شماره ای میگرفت
گوشی رو دم گوشش گذاشت و با ارومترین و ترسناک ترین لحن ممکن گفت
-دیگه قرار نیست جایی کار کنی!

و مشتش رو از کنار صورت رنگ پریده ی ارغوان برداشت و درحالی
که ازش دور میشد به فرد پشت گوشی گفت

-یه نفر رو باید از دور خارج کنی، ارغوان طلوعی!
گوشی رو قطع کرد و بدون توجه به ارغوان که سر خورد و روی زمین
نشست و مبهوت بهش نگاه کرد رو به بقیه که وحشت زده مقتل من نگاهش
میکردن گفت

-ادامه میدیم! بابک شروع کن!

از بهت در اوادم و یه نگاه به ارغوان، یه نگاه به بدنه ی فرو رفته ی
ون و یه نگاه مبهوت به امیرعلی که مشغول کار شده بود کردم! هر لحظه، با
شناخت بیشتر این مرد بیشتر ازش میترسیدم!

بعد از چهار ساعت تلاش بی وقفه و عکس برداری همه با اعصابی
متشنج برگشتیم سوئیت!! همه از اتفاقی که بین امیروعلی و ارغوان افتاده بود تو
شوک بودن، من که خودم از ترس و استرسی که بهم وارد شده بود مرتب گند

میزدم تا جایی که امیرعلی او مد و بهم تذکر داد و من از ترس عصبی شدن دو باره ش حواسم رو بیشتر جمع کردم! این ادم ساکت و جدی موقع عصبانیت تبدیل میشد به یه شیر گر سنه و وحشی! دیگه بیشتر از قبل ازش میترسیدم! درسته که کار ارغوان کار خیلی اشتباهی بود اما عصبانیت امیرعلی خیلی غیر منتظره بود! یک ساعت بعد اون دعوا امیرعلی به ارغوان که هنوز همونجوری روی زمین نشسته بود و اشک میریخت نگاه کرد و گفت: فقط ۲ ساعت وقت داری بری وسایلت و جمع کنی و برگردی قبل اینکه من برسم! و بعد از تسویه حساب با ارغوان فرستادش تا بره!! این ادم خیلی وحشتناک تر از اونیه بود که فکرشو میکردم! خسته و داغون روی تخت ولو شدم و چشمام رو بستم اما صدای دنیا و میترا که با هم وارد اتاق میشدن و سعی میکردن اروم صحبت کنن رو میشنیدم!

دنیا: واه واه این یزدان پناه چه سگیه خبر نداشتیم، قسم میخورم تا حالا انقدر از بابام نترسیده بودم که از این مرد ترسیدم! ا! دیدی؟ جدی جدی دختره رو نابود کرد، دیووانه است مردک، این چه کاری بود اخه؟؟ دیگه این دختر چه جوریه باید زندگی کنه؟

صدای پوزخند میترا رو شنیدم

-امیرعلی کاری رو بی دلیل نمیکنه، اگه اینکارو کرده مطمئن باش دلیل دیگه ای جز اون داد و بیداد و توف جلوی پای امیرعلی داشته! واقعا کارش بی ادبانه بود!

-درست، بی ادبانه بود اما دیگه در اینحد؟؟

-دقیقا در همین حد، امیرعلی رو اینجوری نگاه نکن ادب خیلی
براش توی کار مهمه! من حس میکنم تیک زدناي ارغوان با پسرای گروه رو
دیده که اینکارو کرده! ارغوانم که ماشالا به یه نفر راضی نبود همه رو باهم
میخواست!

دنیا که انگار قانع شده بود گفت

-چی بگم والا! یکم استراحت کنیم مردیم از خستگی! مردک هم که
گفته نیم ساعت دیگه پایین باشیم بریم ناهار!
-اره والا منم خیلی خسته ام ولی برم یه سر به امیرعلی بزنم بینم
حالش چطوره، خیلی امروز فشار بهش اومده!

دنیا دیووثی نثارش کرد و خندید! دیگه مطمئن شده بودم که میترا
گلوش پیش امیرعلی گیره کرده! خاکبرسرش با اون سلیقه ش! این ادم جز قیافه
چه چیزی برای عاشق شدن داشت؟ یاد ارشیای مهربون خودم اشک رو
مهمون چشمام کرد اما نمیخواستم تو این موقعیت گریه کنم به خاطر همین به
هر بدبختی بود خودم رو کنترل کردم!

صدای دنیا باعث شد چشمام رو باز کنم

-باران خوابی؟؟

به چشمای کشیده و خوش فرم عسلیش نگاه کردم و گفتم

-نه، نمیتونم بخوابم!

درحالی که دراز میکشید دستشو زیر گونه ش گذاشت و به من خیره

شد!

- شریکت اخلاقش سگ داره خودت چشمت!

از حرفش خندهم گرفت و تشکر کوتاهی کردم و از تخت بلند شدم!

رفتم سمت ساکم و چادر نماز و جانمازم رو در اوردم که ابروی دنیا بالا پرید!

- نماز میخونی؟؟

خنده کوتاهی کردم

- بهم نمیداد؟

سرش رو تکون داد

- نه خیلی!

لبخند زدم و چادر نمازم رو سر کردم و نیت کردم!!

نمازم رو که تموم کردم ب* و*س های روی مهر زدم و جانمازم رو

جمع کردم! برگشتم تا توی ساک بذارمش که با دیدن امیرعلی تکیه داده به

چهارچوب در خشکم زد! از نگاه خیرهش روی صورتم سرم رو پایین انداختم

که تکیه ش رو از در برداشت و کوتاه گفت

- قبول باشه، کارتون تموم شد بیاین پایین میخوایم بریم برای ناهار

بیرون!

و از اتاق بیرون رفت و منو با قلبی که تند میزد تنها گذاشت!! لبم رو

گاز گرفتم و چادر نمازم رو از سرم در اوردم و داخل ساک گذاشتم! با یادآوری

نگاه خیرهش دوباره لبم رو گاز گرفتم! به خودم تشر زدم حالا مگه چیکار

میکردی که اینطوری هی لبم رو گاز میگیری خل؟ تند مانتوم رو تمم کردم از

پله ها پایین رفتم! همه ی بچه ها بیرون حیاط منتظر من بودن! معذرت خواهی

کوتاهی کردم و همه باهم رفتیم سمت رستورانی که توی همون محوطه بود!!

همه دور یه میز گرد بزرگ نشستیم! من کنار دنیا نشستم که بابک از جاش بلند شد و او آمد سمت دیگه ام نشست که باعث شد معذب بشم اما امیرعلی نگاه کوتاهی به بابک کرد و دوباره به منو نگاه کرد!! این ادم باهوش تر از این حرفا بود حتما متوجه شده بود که بابک هم داره تیک میزنه، فقط امیدوار بودم جریان ارغوان تکرار نشه!

منو رو برداشتم و به لیست غذاهای محلی نگاه کردم!! بدون فکر کباب ترش انتخاب کردم، عا شقش بودم! بابک سر شو توی منوی من فرو کرد وگفت

-تو چی میخوری باران؟

لبم رو گاز گرفتم، چقدر از ان صمیمیت بدم میومد و معذب میشدم!

کوتاه گفتم

-کباب ترش!

-انتخاب خوبی!

منو رو بستم و بدون توجه به بابک به گارسون سفارش کباب ترش

دادم! دنیا کنار گوشم گفت

-ظاهرا تو این اکیپ همه یکی رو برای خودشون جور کردن، منم

باید به فکر خودم باشم!

خندیدم و خفه شوی ارومی بهش گفتم که باعث شد بخنده! به میترا

که کنار امیرعلی نشسته بود نگاه کردم، ظاهرا دنیا راست میگفت! بعد از آوردن

غذاها همه توی سکوت مشغول به خوردن شدن به جز میترا که پشت هم

داشت حرف میزد و حرف میزد!! الان بود که امیرعلی بتوپه بهش که همونم شد

-موقع ناهار ترجیح میدم کسی حرف نزنه!

صدای خنده ی ریز دنیا و بیتا رو کنار خودم شنیدم؛ میترا که حسابی بادش خوابیده بود باشه ای گفت و مشغول غذا خوردن شد! بعد از تموم شدن غذا به مه ی که بیرون رو گرفته بود نگاه کردم! حیف بود توی این هوا قدم زنی! بعد از تشکر از امیرعلی بابت غذا به دنیا گفتم

-موافقی بریم قدم بزنیم؟؟

دنیا هم که انگار مثل من موافق بود سرشو تکون داد و بلند شد که

بابک گفت

-تنها همیشه برید باید یه مرد باهاتون باشه! صبرکنید!

و از جاش بلند شد و همراه ما اومد! شاید حق با بابک بود و نمیشد

تنها قدم زد! از رستوران که بیرون رفتیم با ذوق هوا رو توی ریه هام فرستادم!

چقدر حس خوبی داشت!

بارونی که نم نم میزد باعث شد لبخندم عمیقتر شه! دنیا گفت

-خوب شد موقع عکس برداری هوا بارونی نشد!

بابک هم موافق سرش رو تکون داد!

-اره وگرنه یه دور هم امیرعلی سر اون قاطی میکرد!

دنیا هم بلند ی کشید وگفت

-نگو تورو خدا با بک، هنوز یاد قاطی کردنش میوفتم تمام بدنم

میلرزه!! تاحالا قاطی کردنش رو ندیده بودم، گفته بودی بد قاطی میکنه ها!!

خندید

- امیرعلیه دیگه، تا آخرین لحظه آرامششو حفظ میکنه ولی وای به

روزی که قاطی کنه! حالا بیشتر باهاش آشنا میشی!

- ترجیح میدم همینقدر باهاش آشنا بشم!

بابک خندید و به من که تو سکوت به طبیعت بکر اطرافم نگاه

میکردم خیره شد وگفت

- چرا ساکتی باران؟؟

شونه بالا انداختم

- چي بگ... .

حرفم تموم نشده بود که گو شیم زنگ خورد، عکس دونفرهم با سیا

روی صفحه نقش بست و بابک و دنیا عکس رو دیدن! لبم رو گاز گرفتم با این

عکس حق داشتن فکرکنن دوست پسر مه!! هفته ی پیش توی دربند باهم گرفته

بودیم و دست سیا دور گردنم حلقه بود و من داشتم گونهی سیا رو

میب* و* سیدم! تند جواب دادم

- جانم؟

- سلام بانوی مشرقی، چطوری؟؟

از بابک و دنیا فاصله گرفتم و جوابشو دادم

- سلام سیااااااااااا، نمیدونیییییی چی شد دددد! وایییی ای کاش پی شم

بودی برات تعریف میکردم ممممم!

از هیجان صدای من به خنده افتاد

- نه عزیزم همون بهتر که پیشت نیستم، وگرنه با این هیجان تو هیچ

چشم و چالی برام نمیونند!

خندیدم، راست میگفت همیشه من موقع تعریف کردن داستان

هیجانی دستم تو چشم و چال سیا و بود!

- این حرف آخرت بود دیگه؟؟

خندید

- نه دورت بگردم بگو گوش میدم!

با هیجان اخ جونیی گفتم و ادامه دادم

- یینی نمیدونی همه از دست این دوست خودشونو خیس کردننن، با

یکی از مدل ها دعواش شددد! سیاااا این خیلی بد قاطی میکنهههه! من که

رنگم سفید شده بود تا یه ساعت گیج میزدم اخر سر صداس در او مد!!

بلند خندید و من با هیجان مو به موی قضیه رو براش توضیح

دادم، وقتی گفتم ارغوان جلوی پای امیرعلی توف انداخت سریع گفت

- اوخ اوخ، خونش حلال شد ااره؟؟

- ارهههه، یهو چشمای امیرعلی قرمز شدددد همچین نگاهش کرد

خود دختر سکنه کرد بعدم با یه زنگ دختره رو نابود کرد! اینطور که فهمیدم

دیگه هیجایی قرار نیست بهش کار بدن!

صدای خنده سیا بلند شد!

- حدس میزدم در همین حد قاطی کنه!

- مگه حد بیشتر از اینم داره؟؟

- اوهم، حالا بعدا خودت مشاهده میکنی!

- نه تورو خدا همين يه دونه رو مشاهده کردم بس بود! از ترس

انفاکتوس زدم!

-انفاکتوسسس!

-| باز گیر دادیا! همون خب!

درحالي که میخندید گفت

- نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شد فسقل!

لب ورچیدم

-منم، خیلی خری سیا! توهم باید میومدی!!

-به چه عنوان اونوقت؟؟؟

-به عنوان سرجهازی من یا دوست امیرعلی!

خنده ش بلند شد

-هوای شمال بهت نساخته فسقل! فکرکردی امیرعلی دوستاش رو

وارد کارش میکنه؟

-این امیرعلی کوفت بگیره با این تزای مزخرفش! عنتر!

-خیله خب! برو عزیزم خوش بگذره بهت! خواستم فقط صداتو

بشنوم مطمئن شم خوبی!

لبخند زدم

-مرسی که زنگ زدی! خدافظ!

-مواظب خودت باش؛ خدافظ عزیزم!

گوشي رو که قطع کردم برگ شتم سمت دنيا و بابک! دنيا با خنده زد

بهم

- تو هم اره؟؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و اروم گفت

- داداشم بود! دیوانه!

اهانی گفت و چشمک زد و به بابک اشاره کرد! سکوت کرده بود! بهتر

که فکرکنه من دوست پسر دارم بلکه بیخیال بشه! ده دقیقه بعد درحالی که من و

دنیا در مورد طرح مانتو هام حرف میزدیم و بابک سکوت کرده بود برگشتیم

سمت سوئیت!

- به نظر من که طرح مانتوها ت با خیلی از برندهای معروف برابری

میکنه! تو خودتو دست کم میگری! من تقریبا مدل همه ی مزون ها بودم اما

طرح های تو دلنشین و قشنگتره!!

با اعتماد به نفسی که از حرفای دنیا بهم دست داده بود لبخند زدم و

ازش تشکر کردم!! وارد سوئیت که شدیم امیرعلی و و بهزاد جلوی لب تاب

بودن و میترا مشغول ور رفتن با گوشه‌ی! امیرعلی سرش رو بلند کرد و کوتاه

نگاهمون کرد و به من اشاره کرد

- خانوم اریانجو تشریف بیارید عکس هارو نگاه کنید!

تند رفتم سمتشون و روی صندلی کنار امیرعلی نشستم! با دیدن

عکس لبخند رو لبم نشست! عالی شده بووودن! فیلترهایی که روی عکس ها

قرار گرفته بود بهشون جلوه ی قشنگتری داده بود!! از همه ی عکس ها عالی تر

یکی از عکس های بیتا با مانتوی سورمه ای پشت بلند که پارچه‌ی طرح کاشیه

زرد يك سوم قسمت پشتش به كار رفته بود و دور جيب و قسمت جلوي مانتوش مغزیه زرد كار شده بود!! بيتا دستش روي نرده هاي چوبيه کنار كلبه بود و نگاهش به سمت راست مایل بود!! يه عكس فوق العاده بود در حدي كه اميرعلي هم تايدش كرد

- اين رو براي افتتاحيه بزرگ ميخوام! هم اين...

عكسا رو جلو زد و يه عكس از دنيا رو نشون داد

- و هم اين!

به عكس دنيا هم نگاه كردم! عالي بود! با همون مانتوي سفيد و ابی!!

بابك کوتاه گفت

- بقيه عكس هاهم براي ژورنال ميخواي؟

اميرعلي نگاهشو از عكس گرفت و گفت

-اره!

و رو به من گفت

- شما چند لحظه تشریف بياريد بايد باهم صحبت كنيم!

لبم رو گازگرفتم و ا سترس وجودم رو پر كرد. چيكارم داشت؟ نكنه

خرابكاري كردم و ميخواد قاطي كنه؟؟ آي اگه مثل ارغوان باهام حرف بزنه كه

من سخته ميكنم!! به دنبالش از سوئيت بيرون رفتم! كنارش قدم زدمو بهش

خيره شدمتا بالاخره دهن باز كرد

- امروز ۸م!! نظر من اينه كه اول خرداد افتتاحيه بگيريم! شما نظرتون

چيه؟

لبم رو گاز گرفتم و فکر کردم!

- اینو شما باید تصمیم بگیرید به هر حال من تاحالا تجربه ای تو

زمینه ی مزون نداشتم!!

سرش رو تکون داد

- به نظر من اول خرداد افتتاحیه برگزار کنیم تا وقت داشته باشیم

کارهای دیگه رو انجام بدیم!!

- بله حق باشماست فقط کی شو میذاریم؟؟

کجکی نگاهم کرد

- شو رو کسی میذاره که مثل ما مغازه نداشته باشه، در واقع ما یه

مزون دائمی هستیم اما کسایی که شو میذارن فصلی ان! توی هر فصل یه هفته

رو اختصاص میدن تا مردم بیان و کاراشون رو ببینن و خرید کنن!

از سؤال تابلویی که پرسیدم خودم لبم رو گاز گرفتم! قبول دارم

خیلی خنگم! دستی به پیشونیم کشیدم و اروم گفتم

- متوجه شدم!

- خوبه، فقط راجب جزئیاتش وقتی برگشتیم تهران باهم صحبت

میکنیم! فعلا فقط میخواستم تاریخ دقیقش رو مشخص کنم تا یه سری از کار

ها که به زمان نیاز داره رو سریعتر انجام بدم!

- فقط میشه یه سؤال بپرسم؟؟

کوتاه نگاهم کرد و سرش رو تکون داد! لبم رو گاز گرفتم و گفتم

- چرا به من نگفتید که مزون افتاب برای شما بوده؟؟

اخم هایی که دوباره توهم فرو رفت رو دیدم

-لزومي نداشت که بگم، داشت؟

اخم کردم

-بله داشت! من باید میدونستم شما قبلا طراح یه مزون بزرگ

بودید، همونطور که شما همه زیر و بم زندگي من رو در آورده بودید!

کوتاه جواب داد

-شما هم میتونستی قبل از شراکت زیر و بم زندگي منو در بیارید!

نمیتونستید؟

لبمو با حرص گاز گرفتم! ای خدا! حرفش حق بود خب!

-چرا دیگه شما طراحي نمیکنید؟؟ طرح هاتون خیلی عالی بود تا

جایی که یادم میاد!

بی حوصله جواب داد

-حوصله ش رو دیگه ندارم!! اگه سئوالتون تموم شد برگردیم!!

از ترس اینکه قاطی نکنه تند گفتم

-اره برگردیم!

و خودم دنبالش راه افتادم درحالی که خودم از حسابی که از این مرد

میبردم خنده م میگرفتم! به قول مامان خوبه یکی پیدا شد تا بالاخره تو زندگیت

ازش حساب میبری!!

“دستمو زیر چونه م زده بودم و به ارشیایی که بیخیال مشغول خوردن

اش دوغش بود خیره شدم! از سنگینی نگاهم سرش رو بلند کرد و چ شمکي

برام زد

-منو نخور، آشت رو بخور!

کلافه بهش خیره شدم

-فکر نمیکنی باید توضیح بدی!

لبخند زد اما مصنوعی بودنش رو خوب متوجه شدم!

-اخ من فدای اون چشمای خوشگلتم بشم، گفتم که توی کارخونه

به مشکل خوردیم یکم بابتش اعصابم خورد بود!

لبم رو گاز گرفتم، درحالی که کف دستم رو روی دهنم میذاشتم با

غصه نگاهش کردم! حالا دیگه مطمئن بودم دوباره با مادرش بحث کرده! با

دیدن صورت غمیگینم نوچی کرد و کاسه ی اشش رو روی تخت گذاشت و

دستم رو گرفت! ب*و*سه ای روش نشوند و نگاهم کرد

-الهی من فدات شم، اینجور نکن قیافه ت رو!

با چشمای پرشده از اشکم بهش خیره شدم

-دیگه دارم خسته میشم ارشیا! کم کم دارم کم میارم!!

و از جام بلند شدم و رفتم سمت ماشین و سوار شدم!! با بغض به

بارونی که کم کم داشت میبارید خیره شدم! صدای کوبیده شدن ماشین و بعد

از اون صدای داد ارشیا پرده ی گوشم رو لرزوند

-یه بار دیگه حرفی که گفتمی رو تکرار کن! از چی خسته شدی؟؟ از

من؟؟ اره؟ دلت رو زدم؟ نکنه اون شرورین پست بهتر از منه برات؟ هان

کدوم؟؟

چشمام روی هم فشار دادم و جیغ زدم

-بس کن ارشیا! تا کی میخوای به این شکاک بودن ادامه بدی؟؟
 نذار قضیه سیامک دوباره یادم بیاد! من از این رابطه ای که همه مخالفشن
 خسته شدم! تا کی باید حال بدت رو ببینم و سکوت کنم؟؟ خودت تا کی
 میخوای با مادرت دعوا کنی؟

مثل همیشه بعد از داد زدن من اروم میشد، دستم رو گرفت و ب* و* سید
 -باشه نفس، باشه تو اروم باش خودم درستش میکنم! از امروز که
 برگشتیم تهران تو به من دو هفته وقت بده، قول میدم بهت دو هفته دیگه همین
 موقع بیایم خونه تون!

دستمالی گرفت سمتم و بالبخند گفت

-اشکاتو پاك کن! بخند! جون ارشیا بخند! بدو! خندهتو ببینم!
 با قلقلک دستش زیر چونه م به خنده افتادم که لبخند زد و گونه م رو
 ب* و* سید و راه افتاد!! بارون شدت گرفته بود و با سرعتی که ارشیا میرفت
 حسابی خطرناک بود!

-ارشیا تورو خدا اروم برو، کم کم دارم میترسم!

دستمو توی دستای گرمش گرفت و به رو لبخند ارامش بخشی زد

-وقتی کنار منی از هیچی نترس خانوم!

-ارشیا داره بارون میاد، جاده ی صافم که نیست، جاده چالو سه! یه

کار نکن دیگه بباهات نیام آس بخورما!

خندید و باشه ای گفت اما از همون باشه هایی که در نهایتش کار
خود شوادامه میداد! بیخیال سرموتکون دادم. من عاشق همین دیوونگی هاش
شده بودم!

با صدای گوشیش و اسم مادرش که روی صفحه ی گوشی نقش
بست اخمی بین ابروهاش نشست

-باران صدای آهنگو کم کن!

آهنگو کم کردم، موبایلشو برداشت و جواب داد

-جانم؟

....-

-نه الان نمیتونم پیام! باشه یه وقت دیگه، تهران نیستم!

....-

اخمش عمیق شد

-مادر من، خواهش میکنم ادامه نده!

....-

نگران به صورتش که سرخ میشد نگاه کردم! نمیدونم چی بهش

گفت که اونطور از کوره در رفت و داد زد

-به درك! مرده شور خودشو مال منال میلیارديشو ببرن!

و گوشيو پرت کرد که همزمان شد با صدای بوق کامیون! ”

تند چشمام رو باز کردم و درحالی که نفس نفس میزدم توی جام

نشستم!! با وحشت به اتاق نگاه کردم! دنیا و میترا خواب خواب بودن!! دستم

رو روی پیشونیم گذاشتم و اشکام گونه م رو خیس کرد! یادآوری اون روزای

کذایی حالم رو دوباره بد کرده بود!! قبل از اینکه صدای هق هقم بلند شه و دنیا و میترا رو بیدار کنه از اتاق بیرون زدم!! از سوئیت بیرون رفتم و روی پله های جلوی در نشستم و به اسمون پرستاره نگاه کردم!! چقدر طول میکشید تا دیگه اشک نریزم! سرم رو روی زانو هام گذاشتم و هق زدم!! خیلی وقت بود دلم برای ارضیای مهر بونم تنگ شده بود اما خودم رو میزدم به نفهمی! صدای سیا توی گوشم پیچید ”ارضیا پسر بدی نبود اما برای تو بس بود؟؟ به جز به قول خود شون اصالت خانوادگیش چه چیز برتری نسبت به تو داشت؟؟ شکاک بودنش؟؟ دست بزنی داشتش؟ باران چشماتو باز کن، کسی که فقط دوست پسرت بود و این اجازه رو به خودش میداد که دست روت بلند کنه وقتی زنتش میشدی میخواست چیکار کنه؟؟”

از حقیقتی که توی سرم کوبیده میشد اشکام شدت گرفتن، پس چرا حالم بهتر نمیشد با دوستن این واقعیت ها؟ با صدای باز شدن در تند سرم رو بلند کردم و اشکام رو پاک کردم!! برگشتم و با دیدن امیرعلی لبم رو گاز گرفتم اما اشکام بند نمیومدن! سرم رو پایین انداختم تا حداقل اشکام رو نبینه که کوتاه گفت

- این وقت شب اینجا امنیت نداره! بیا تو خونه بشین گریه کن!
و بی حرف اضافه ای برگشت داخل و در رو باز گذاشت!! بدون اینکه بخوام و وسط گریه به این حجم از خونسردی و بی تفاوتیش خندیدم و به خونه برگشتم! شناختن این آدم به این آسونی نبود!

صبح با سر درد بدی که حاصل گریه دیشب بود از جام بلند شدم! با دیدن تخت مرتب شده ی دنیا و میترا تند از جام بلند شدم و جلوی اینه رفتم! موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم!! صدای خنده ی بچه ها از اتاق اخر سالن میومد!! ظاهرا همه اومده بودن سوئیت ما! رفتم سمت اتاق و با دیدن شیدا که مشغول گریه دنیا و ارش مشغول گریه بیتا بود لبخند زدم! امیرعلی هم تکیه ش رو به دیوار داده بود و درحالی که ماگ قهوه ش دستش بود با دقت به کار بچه ها نگاه میکرد!! با سلام امیرعلی سرش رو برگردوند و کوتاه نگاهم کرد و دوباره به بچه ها خیره شد! دیگه به سلام نکردنش داشم عادت میکردم! شیدا با لبخند جوابم رو داد

-صبحت بخیر عزیزم!

با لبخند رفتم سمتشون

-صبح شما هم بخیر! میبینم که مشغول شدید از الان!

ارش در حالی که شات سایه رو پشت پلک بیتا میکشید گفت

-استاد بالاسرمون وایساده که کارشکنی نکنیم!

و خندید، به امیرعلی نگاه کردم! این ادم جدی و ترسناک رو به روم

زیادی خونسرد بود!! زیادی بی تفاوت بود! جوروی که انگار هیچی براش مهم

نبود! شیدا شات رژ گونه رو روی گونه های برجسته ی دنیا کشید

-تموم شد! اقای یزدان پناه میتونید نگاه کنید!!

امیرعلی تکیه ش رو از دیوار گرفت و جلورفت! با دقت به ارایش

صورت دنیا نگاه کرد و کوتاه ابرو بالا انداخت

-این رنگ سایه و رژ به مانتویی که قراره بپوشه نمیخوره! عوضش

کن!

شیدا لبشو با حرص گاز گرفت و گفت - مگه مانتوی گلبد ای رو قرار نیست

بپوشه؟

جدی به چشمش نگاه کرد

-من گفتم گلبد ای یا قلوه ای؟؟؟

شیدا دستی به پیشونیش کشید و گفت

-معذرت میخوام من اشتباه شنیدم! درستش میکنم!

-خوبه!

و خواست بره که گفت

-درضمن، دیروز مدل موهاش فرق بود! عوضش کن!

شیدا سرش رو تکون داد و مشغول پاک کردن سایه چشمای دنیا شد!!

صدای زنگ گوشی بلندشد! با دیدن شماره ی مامان لبخند زدم و جواب داد

-جانم مامانی؟

-جانت بی بلا دردونهی من! خوبی مادر؟

با لبخند از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم

-خوبم قربونت برم! تو چطوری؟ بی من خوش میگذره؟

- باران!! نمیدونی چقدر دلم تنگته دودونه ی من!! جات خوبه

عزیم؟؟ راحتی؟ غذا میخوری؟ خوب میخوابی؟

به نگرانی لبخند زدم

- همه چي خوبه مامان! اميرعلي از هرچيزي بهترينش رو انتخاب

کرده! نگران نباش!

- خب خدا رو شکر! کي برميگرديد؟

- فکر ميکنم امروز عصر برگرديم!! خونه تنهائي؟

- اره فعلا، حوصله ام سررفته بود زنگ زد م به شهناز يه سر بياد پيشم!

- خوب كردي! تنها حوصله ت سر ميريه! چه خبر از بابا؟؟

- اونم مثل هميشه رفت كار خونه!

- خيله خب! منم برم صبحانه بخورم كه قراره بريم عكس برداري!

شب ميبنمت ديگه!

- برو فدا تشم! مواظب خودت باش! راه افتايد زنگ بزن بهم! خدا فظ!

- چشم، خدا فظ!

گوشي رو قطع كردم و رفتم تو اشپزخونه تا يه چيزي بخورم!! از

يخچال پنير در اوردم و همراه چايي روي ميز گذاشتم كه بابك وارد اشپزخونه

شد! با ديدن موهاي بهم ريخته و چ شمائي خواب الودش متوجه شدم تازه از

خواب بيدار شده! سلام کوتاه ي بهم كرد و رفت سمت چايي ساز و براي

خودش چايي ريخت! از ديروز با من در همين حد حرف زده بود و من اين رو

چقدر ممنون سيا و عكس دو نفر مون بودم! رو به روم نشست و چاييش رو تلخ

خورد! لقمه ي پنيرم رو داخل دهنم گذاشتم كه صداش رو شنيدم

- خيلي وقته باهم هستيد؟؟

با اخم زل زد م بهش

- بله؟؟

با دیدن اخم های توهمم سرش رو تگون داد و کوتاه گفت هیچی!!
 سرم رو تگون دادم و آخرین جرعه از چاییم رو خوردم و از اشپزخونه
 بیرون رفتم و بچه پروي کوتاهي توي دلم نثارش کردم!! امیرعلي در حالی که
 سیگارش گوشه ي لبش بود از پله ها پایین اومد! تند ازش فاصله گرفتم تا بوي
 دود باعث تشدید مشکل تنفسیم نشه! خودشم متوجه شد و از پنجرهي داخل
 راه پله سیگارشو بیرون پرت کرد و درحالی که از کنارم میگذشت گفت

-صب کنید دود بره بعد برید آماده شید که بریم!

باشه ي کوتاهي گفتم و روي مبل نشستم تا دود سیگار امیرعلي بره!
 به بابك و امیرعلي که مشغول صحبت بودن نگاه کردم! در سته به امیرعلي
 میگفتم یوبس اما خیلی رفتارش رو بیشتر از بابك میپسندیدم و جلوش راحتتر
 از بابك بودم! یاد دیشب دوباره خنده روي لبم نشوند!! نیم ساعت بعد همه راه
 افتادیم سمت لوکیشن جدید!! همراه امیرعلي سوار ماشینش شدم و تو خودم
 جمع شدم! هوای امروز سرد بود و مه کمی ما سال رو گرفته بود!! امیرعلي راه
 افتاد

-توي این مه میشه عكاسي کرد؟؟

-مه شدید نیست، نور پردازی میکنن عكساي خوبي در میاد!
 اهان کوتاهي گفتم و به جلو نگاه کردم! راست میگفت مه شدید
 نبود! کنار کلبه های دیروزي پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم!! از سرمای هوا
 به خودم لرزیدم! مانتوم نخي بود و مناسب این هوا نبود!! بچه ها از ماشین
 پیاده شدن و مشغول در آوردن تجهیزات شدن! یکم جلوتر از کلبه ها تپه اي

بود که اون رو بالا رفتیم! اینجا هم حسابی قشنگ بود! بوته های سرسبزی که توی انتها ترین قسمتش یه تک درخت قرار داشت و باعث شده بود فضا قشنگتر بشه!! با دیدن صندلی چوبی کوتاه ی که سعید بالا میاورد ابرو بالا انداختم

-این برای چیه؟

-قراره چندتا عکس هم روی این بگیریم! خوب میشه!

اهانی گفتم که دنیا و بیتا اومدن! دوباره و دوباره با دیدن طرح هام لبخند گوشه‌ی لبم نشست!! هیچ حسی بهتر از این نبود! بعد از جا گذاری نورها و سعید به دنیا توضیح داد که چه جور روی صندلی بشینه!! بابک روی زانوش نشست و گفت

-این تسته! سرت رو یکم به سمت راست مایل کن، اهان خوبه!

و فلاش! به صفحه‌ی دوربین نگاه کرد و مشغول تنظیمش شد!

-خب دوباره تو همون حالت وایسا!! خوبه!

و دوباره فلاش! لبخند رضایتمندی که گوشه‌ی لب بابک نشست نشون از خوب شدن عکس میداد!! اینبار سعید پوزیشن جدیدی به دنیا توضیح داد و دوباره بابک عکس گرفت!! بعد از بیست دقیقه بابک لبخند زد و گفت

-خوبه! میتونی مانتو تو عوض کنی!

دنیا از جاش بلند شد و رفت سمت وون!! قبل اینکه امیرعلی بهم بگه خودم همراهش رفتم و کمکش کردم تا مانتو رو در بیاره!! شیدا مشغول پاک کردن ازایش دنیا شد و من از بین مانتوها مانتوی مشکی رنگ رو بیرون کشیدم!! مانتوی بلند مشکی از جنس حریر طرح دار ساده که تا چندسانت

بالا تر از زانو ساتن م شكي زيرش كار شده بود تا بدن رو م شخص نكنه و از زانو تا قسمت پايينش كه حدودا تا روي قوزك پا ميشد حرير مشكيش ساده بود!! يه طرح ساده اما شيك!! شلوار طوسي رو بيرون كشيدم همراه شال جيجري رنگ و كفشاي مشكي! اميرعلي داخل ون شد تا مثل هميشه نظارت كنه! با دقت به ست انتخابي من نگاه كرد و بعد از كمي اخم دست برد و شلوار طوسي رو برداشت و جاش شلوار لي ابي روشن ساده اي رو جايگزين كرد و از بين كفش ها كفش هاي هم رنگ شال رو جايگزين كفش هاي م شكي كرد و بهم نگاه كرد

- اينطوري بهتر شد!

و رفت سمت شيدها و به ارايش صورت دنيا نگاه كرد و گفت

- خوبه!

و بي حرف ديگه اي بيرون رفت! از حرص اينكه از كارم ايراد ميگرفت روي صندلي نشستم... اه! مردك فقط كار خودش رو قبول داره! دنيا كه آماده شد كمكش كردم تا آماده بشه و بعد از اومدن بيتا بيرون رفت! براي بيتا هم مانتوي طوسي رنگ رو بيرون كشيدم! تم همه ي ماتوهام بلند بود! يكم بهش نگاه كردم و از بين شال ها شال گلبه اي رنگي رو بيرون كشيدم همراه شلوار لي ابي کوتاه با كتوني هاي گلبه ابي!

سه ساعت بعد خسته و داغون روي صندلي ولو شدم و چشمام رو

بستم!! صداي خنده ي بيتا رو شنيدم

- ولو نشون دختر! برو بيرون يزدان پناه صدات كرد!!

پوفي کشیدم و در حالی که زیر لب غر میزدم از وون بیرون رفتم!
 امیرعلی و بابک کنار هم ایستاده بودن و بابک توی تب لثش داشت چیزی رو
 نشون امیرعلی میداد!! نزدیکشون که شدم با دیدن عکس توی تب لث با
 اشتیاق خم شدم و عکسارو نگاه کردم!! عالی کم بود براشون! مثل همیشه گل
 کاشته بود بابک!!

-این عکس با این فیلتر عالی میشه!

امیرعلی و من حرفش رو تایید کردیم! از سر مای هوا توی خودم
 جمع شده بودم که بابک متوجه شد و سویشرتش رو گرفت سمتم

-پوش یخ نکنی دختر!! تو این هوا این مانتو رو نمیپوشن!!

ترجیح میدادم بلرزم اما سویشرتش رو نگیرم، این پسر نزده

میر*ق*صه! تو خودم جمعتر شدم و گفتم

-ممنون نیازی نیست!

و رو به امیرعلی گفتم

-میشه من برم تو ماشینتون بشینم؟؟

-عکس ها رو نمیبینی؟

شونه بالا انداختم

-این همه چیز رو بدون من انتخاب کردید این چهارتا عکسم روش!!

دلم میخواست حداقل یکم از حرفم حرص بخوره اما این ادم سرد

تر از سرد بود! بی تفاوت سوئیچ ماشینش رو گرفت سمتم و من تند دویدم

سوار ماشین شدم و به خودم لرزیدم! اینجا زم*س*تون چقدر هوا سرد میشد

پس؟؟ یه ربع بعد که من گرم شده بودم امیرعلی سوار ماشین شد و بی حرف
راه افتاد!

-امروز برمیگردیم؟؟

-یه ساعت دیگه!

ابروم بالا پرید! چقدر زود!!

-عکس ها خوب شده بودن؟

-خوب بودن!

لبخند زدم و خداروشکری گفتم و سکوت کردم!

بالاخره ۱ خرداد رسید! روزی که به خاطرش یه ماه و نیم دووندگی
کردیم! روزی که من به عنوان طراح یه مزون وارد مزون میشدم نه یه مشتری! یه
روز خاص و پر شکوه برای من! روزی که ارزوی همه ی هم رشته هام بود که
بهش برس و من به لطف امیرعلی و البته همت خودم خیلی زود بهش رسیده
بودم! کی باورش میشد یه دختر ۲۱ ساله بتونه انقدر زود طراح یه مزون بشه!
اونم طراح و شریک مزونی که اسم امیرعلی یزدان پناه روش هست!! سر
دعوتنامه های افتتاحیه تازه فهمیدم که امیرعلی چقدر توی عرصه ی خودش
ادم بزرگ و مهمی هستش! میتونم به جرات بگم نیمی از بازیگرا رو دعوت
کرده بود برای افتتاحیه!! ایده هایی که امیرعلی میداد تازه متوجه م میکرد که
چقدر خوبه با یه ادم باتجربه شریک باشی! تازه میفهمیدم زنعمر راست
میگفت که بُرد کردی! رژر مزم رو روی لبم کشیدم و شال زرد رنگم رو روی
سرم انداختم!! یکی از طرح های خودم رو پوشیده بودم! مانتوی سورمه ای و

زردی که بی‌تا تنش کرده بود و عکس بزرگش رو تو سایز سی در نود داخل مزون گذاشته بودیم!! شمارهی امیرعلی که روی گوشیم افتاد تند جواب دادم
 -الان میام آقای یزدان پناه!! عذر می‌خوام طول کشید!
 و تند از پله‌ها پایین رفتم و جلوی در کفشای زرد رنگم رو پا کردم!
 صدای مامان اومد

-داری میری مادر؟

-اره مامانی! شما هم با بابا بیاین! من و امیرعلی زودتر باید بریم!
 -اره دخترم برو به سلامت! الهی که موفق باشی!
 با لب‌خند و هیجان ازش تشکر کردم و از خونه بیرون رفتم! سوار
 ماشین امیرعلی شدم و سلام کردم! دوباره بدون اینکه جوابم رو بده راه افتاد!
 دیگه به سلام نکردنش عادت کرده بودم! به صورتش نگاه کردم مثل همیشه!
 خشک و سرد و جدی! در یک کلمه یوبس! این ادم هیجان نداشت؟ به تپش
 نگاه کردم!! کت و شلوار سورمه‌ای خوش دوختی که زیرش یه جلیقه سورمه
 ای رنگ همراه پیرهن ابی روشن تنش کرده بود! باید بگم از اون دسته مردای
 خوشتیپ بود!

-من خیلی هیجان زده‌ام!

با همون جدیت سرش رو تکون داد

-طبیعیه!!

دستم رو روی قلبم گذاشتم! تندتند میزد!

-من نمیدونم اصلا باید چیکارکنم! چه جور ی بر خورد کنم! راستی
کیک رو آوردن؟؟ اخ اخ بک رو چی؟؟ آوردن نصب کردن؟؟ عکسا هم که
نصب کردیم دیگه درسته؟؟

نگاه کوتاه ی به صورت هیجان زده ام کرد و بی حرف از کنسول کنار
دستش اب معدنی رو برداشت و گرفت سمتم!

-بخور، هیجانت رو کم میکنه!

دو باره برای تاثیر حرفش روی طرف مقابل من شده بودم تو! اینو
تازگی کشف کرده بودم ازش! تشکر کوتاه ی کردم و اب معدنی رو باز کردم و
جرعه ای ازش رو خوردم!

-بیشتر بخور، اون یه ذره اروم نمیکنه!!

پوف کشیدم

-اب خالی کی رو اروم کرده که منو اروم کنه؟

بدون اینکه نگاهم کنه تاکید کرد

-بخور!

لبم رو گاز گرفتم و تقریبا همه ی اب رو خوردم اما حق با امیرعلی
بود استرس کمتر شد! جلوی پاساژ ترمز زد و برگشت سمتم

-امروز قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته که بابتش استرس داشته

باشی، استرس همه چی رو خراب میکنه! فکرکن تو خونه تون مهمون اومده

اینجوری اروم میشی! همین که خودت باشی کافیه کار خاص دیگه ای قرار

نیست انجام بدی! متوجه شدی؟؟

تند سرم رو نکون دادم!

-خوبه! حالا بریم!

و از ماشین پیاده شد و باهم وارد پاساژ شدیم! داخل اسانسور خودم رو برای آخرین بار چک کردم و با توقف اسانسور نگاهم رو از اینه گرفتم و وارد مزون شدیم!! با دیدن عکس ها لبخند زدم! جلوه ی خوبی به مزون داده بود، رفتم سمت اتاق و در رو باز کردم! با دیدن بك بزرگی که سفارش داده بودیم اسم مزون روش چاپ شده بود لبخند زدم! این ایده ی امیرعلی بود!! قرار بود بازیگرایی که خرید میکنن رو جلوی این بك باهاشون عکس بگیریم تا هم خودشون هم ما توی پیج بذاریم و تبلیغ مزونمون بشه!! به میز مدور و بزرگی که گوشه ای از مزون قرار داشت نگاه کردم! ابمیوه های مختلف توی گیلاس ها ریخته شده بود و یخ کنارشون قرار داشت! میز مدور دیگه ای که روش تارت های کوچولو قرار داشت! همه چی فکر امیرعلی بود و من فقط همراه ش رفته بودم!! با ورود بابک و سعید و میترا و نگاه خیره ی بابک روی خودم پوف کشیدم! با لبخند تبریک گفتن و وارد اتاق شدن تا تجهیزاتون رو آماده کنن! با ورود سیا و امین و سمیرا لبخند زدم و سمت شون رفتم! با لبخند همه شون رو ب*ع*ال کردم و ابراز خوشحالی و تبریک گفتناشون رو جواب دادم! سیا و امین سمت امیرعلی رفتن و بهش تبریک گفتن و باهم مشغول صحبت شدن! کم کم جمعیت جمع شدن! از بازیگر و خواننده بگیر تا عمو و خاله و عمه! استرس دوباره گرفتم، من چیکار باید میکردم؟؟ فقط میتونستم در جواب کسایی که بهم تبریک میگن لبخند بزنم و جوابشون رو بدم! امین متوجه شد و اوامد سمتم

-چته تو دختر؟ سفید کردی!

-استرس دارم، استرس و هیجان باهم قاطی شده!!

خندید

-استرس نداره که دیوانه!

با صدای پریسا حق جو که یکی از بازیگرایی محبوبم بود برگشتم

سمتش!

-عزیزم؟

سعی کردم لبخند بزنم

-جانم؟

-طراح این ماتوها شما هستید؟

با لبخند جواب دادم

-بله، خودم هستم!

لبخندش عمیقتر شد

-واقعا کارات محشره، فکر نکنم سنی هم داشته باشی! درسته؟

-نظر لطفته عزیزم، بله ۲۱ سالمه!

چهره ش متعجب تر شد

-افرین، واقعا طرح های فوق العاده ای طراحی کردی!

با حضور کسی برگشتم و امیرعلی رو کنارم دیدم! پریسا با لبخند به

امیرعلی نگاه کرد و گفت

-تبریک میگم امیر جان، مثل همیشه بهترین رو انتخاب کردی به عنوان طراح! کارا واقعا بی نظیره!

سرش رو خم کرد - شما همیشه به من لطف داشتید، نظر لطفونه! ابروم بالا پرید! این حتی الانم لبخند نمیزد؟؟ اوففف خدا!! باورم نمیشد که تو این یه ماه و نیم حتی یه بارم لبخندش رو ندیدم! ادمم مگه اینجوری میشه اخه؟؟ از همه جالب تر حرف زدن صمیمیه پریسا و جواب محترمانه و سوم شخصیه امیرعلی بود! این ادم جالب بود! خیلی جالب!

پریسا ژورنال رو گرفت سمتم و مانتوی ابی و سفیدی که تن دنیا بود رو نشونم داد

-همه ی طرح ها رو دوستدارم برای همین انتخاب برام سخته! دیدم از خودت نظر بگیرم بهتره! یه دونه که حتما از مانتویی که تن خودت هست برای خودم میخوام اما دومین مانتو رو به نظرت این بهتره یا...
صفحه ژورنال رو جلو زد و مانتوی مشکی رو نشون داد
-یا این؟

چشمام رو ریز کردم!! دوتا شونم خودم دوست داشتم!!
-برای مجلس یا مراسمی میخوای؟؟
-نه برای مهمونی های خودمونی!
سرم رو تکون دادم و مانتوی ابی سفید رو نشونش دادم
-به نظرم این کار بیشتر به درد بخوره! سفید هم فکر میکنم به صورتت میاد!

لبخند زد و گفت

-مرسي عزيزم بابت راهنماييت!

بالبخند جوابش رو دادم كه اميرعلي به سيما كه مسئوليت فروش و
رسيدگي به سفارشات رو داشت اشاره كرد وگفت

-ميتونيد به ايشون بگيد تا مانتو رو تقديمتون كنه!

پريسا تشكري كرد و سمت سيما رفت!! دنبال گيتا و سمانه گشتم!
اوناهم با چند نفر مشغول بودن! لبخند نشست رو لبم! خداروشكر!! رفتم
سمت بابا و مامان كه کنار زنعمو و عمو ايستاده بودن! بابا با ديدنم لبخندي زد
كه من حس كرم چقدر غرورمنده!

-خسته نباشي ناردون بابا!

-مرسي باباجونمي!

زنعمو با لبخند گفت

-تبريك ميگم باران جان واقعا طرح هات قشنگن!

سعي كردم بهش لبخند بزنم و تشكر كردم!! صداي اميرعلي رو

شنيدم كه صدام ميكرد و عذر خواهي كردم و رفتم سمتش!

-بله اقاي يزدان پناه؟

به اتاق اشاره كرد وگفت

-بايد بريم عكس بگيريم!

سرم رو تكون دادم و همراه ش وارد اتاق شدم و کنار پريسا كه مانتوي

سفيد و ابي رو تنش كرده بود ايستادم! علاوه بر پريسا، زيبا اسدي همراه

همسرش، فاطمه معتمد و چند تا بازيگر ديگه كه به اسم نميشناختمشون و

مانتوهای مزون رو پوشیده بودن ایستادم و امیرعلی کنار من و بابک عکس گرفت و بعد با هرکدوم جدا جدا عکس گرفتیم!! حس خیلی خوب بود از اینکه طرح های خودم رو تن ادم های معروف میدیدم! یه حس غرور بهم دست میداد که حسابی لذت بخش بود!! حسی که میدونستم مدیون همون ادم یوبس کنارم بودم!!

بالاخره مزون خلوت شده بود و دیگه خبری از اون هیاهو نبود! به امیرعلی نگاه کردم که کلافه دکمه ی بالایی پیرهنشو باز کرد و دستی به پشت سرش کشید!! این دستشم که پشت سرش میکشید فهمیده بودم موقعی ای که کلافه میشه اینکارو میکنه! روی صندلی نشستم! گیتا کیفش رو برداشت و رو به امیرعلی گفت

-اقای یزدان پناه با اجازهتون من دیگه برم! سیما هم ریز قیمت ها رو نوشته و توی کشو گذاشته! کار دیگه ای نیست!
امیرعلی سرش رو تکون داد و گفت
-خسته نباشید!

و با این حرف اجازه ی خروج رو به گیتا داد! گیتا با لبخند بهم دست

داد

-خدافظ باران جان!! موفق باشید انشالا! فردا میبینمت! خدافظ!

با لبخند دستشو فشردم

-مرسی عزیزم، خدافظ!

بعد از رفتن گیتا فقط من موندم و امیرعلی! کلافه به کفش هام نگاه

کردم و غر زدم

- فقط خوشگلي دارين!

نزد يك به ۳ ساعت سر پا بودم و كفش هام پامو اذيت کرده بود، اميرعلي كتش رو در آورد و روي صندلي گذاشت و اومد سمت من كه پشت كانتز نشسته بودم!! كشور و بيرون كشيده و سرر سيد قهوه اي رو شن شيكي رو بيرون كشيده! باز كردو اخرداد رو آورد! اسم تمام كسايي كه مانتو خريده بودن همراه با نام مدل و قيمت خريد شون نوشته شده بود و در نهايت جمع زده شده بود!! با جمع كل ابروم بالا پريد و چشمام گرد شد!! ذوق وصف ناپذيري زير پوستم دويده بود! به اميرعلي نگاه كردم كه باختم داشت قيمت هارو برر سي ميكرد، چي ميتونست اين ادمو خوشحال كنه؟؟ براي اولين روز توي ۲ ساعت ۲۰ ميليون درامد عالي بود! نبود؟؟ باورم نميشد!! تازه مي فهميدم كه چرا وقتي به اميرعلي ميگفتم يه تومن براي مانتو زياده نميخرن چرا گوش نميداد و ميگفت هنوز هيچي نميدوني! ميگفت براي ادم هاي معروف و پولدار هر چي قيمت بالاتر باشه بهتره! انگار كه مانتوي دو تومني خريدن كلاس داره!! حق با اميرعلي بود!! درسته خودم مانتو ارزون نخريدم اما ته قيمت مانتو هام ۸۰۰ بوده! مانتوي زير ۲۰۰ تومن هم گرفتم و هيچوقت به اين فكر نكردم كه مانتوي گرون با كلاس تره براي همين اين ادم هارو درك نميكردم!! بررسي اميرعلي كه تموم شد به ساعتش نگاه كرد و گفت

- خيله خب، بريم ديگه!

سررسيد رو دوباره داخل كشو گذاشت و كتش رو برداشت و از مزون بيرون رفت!! منم با لبي كه گاز ميگرفتم تا صداي جيغم از درد بلند نشه

بیرون رفتم! حس می‌کردم پوست پام کنده شده!! سوار ماشین که شدیم ساعت ۹ بود! قرار بود شام بریم بیرون! به هر حال شب افتتاحیه بود! امیرعلی به مامان و بابا هم گفت که بیان اما مامان و بابا قبول نکردن و بهونه آوردن!! به نیم رخ امیرعلی نگاه کردم و به مکالمه یی بودار بین امیرعلی و بابک فکر کردم! از همون موقع ذهنم رو درگیر خودش کرده بود، حتی نمی‌دونستم باید پیرسم یا نه!!

“بابک که وسایلتون رو جمع کرده بودن از اتاق در اومدن! امیرعلی ازتون تشکر کرد که بابک گفت

-رها برگشته ایران!

نگاه سرد امیرعلی سردتر شد

-خب؟؟

بابک شونه بالا انداخت

-گفتم شاید لازم باشه بدونی! حواست بهش باشه دوباره درد سر

درست نکنه!

-نمیتونه!”

ینی رها کی بود؟؟ عشق امیرعلی؟؟ از فکرشم نیشم شل میشد! ینی واقعا این ادم میتونست عاشق بشه؟ ینی اون کسی که این ادم رو عاشق خودش می‌کرد چه جور بود؟ خیلی دوست داشتم رها خانوم رو ببینم! ینی واقعا دیدن داشت کسی که امیرعلی یزدان پناه عاشقش بوده!! جلوی رستوران درباری که توقف کرد از ماشین پیاده شدم! امیرعلی از ماشین پیاده شد و سوئیچ رو به دربان داد تا ماشین رو پارک کنه و خودش بامن هم قدم شد! روی میز دونفره ای که از قبل رزرو شده بود نشستیم!! هیجانم هنوز تموم نشده بود اما امیرعلی

اصلا هیجانی نداشت که بخواد تموم بشه!! معرفی شدن خودم به عنوان طراح به خیلی از بازیگرا و خواننده ها حسیی بود که بابتش احساس غرور میکردم! منور و برداشتم و کباب برگ سفارش دادم! امیرعلی هم بختیاری سفارش داد و همراه مخالفات! دستم روزیر چونهم گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم! اکثرا زوج بودن! به امیرعلی نگاه کردم که کتتش رو در میاورد!! بعد از یه ماه و نیم متوجه بدن و بازوهای عضله ایش شدم و به این نتیجه رسیدم که از اون دسته ادم هاییه که گونی هم تنش کنه به خاطر استیل بدنش خوشتیپ به نظر میرسه!! نگاهم که تو نگاهش گره خورد متوجه شدم چشمش درست مثل خودم مشکیی مشکیه!

-از الان شروع به طراحی کن، هر دوهفته مدل ها رو اپدیت کنیم
خیلی بهتره!! تنوع مانتو توی کار ما حرف اول رو میزنه!
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم، حق با امیرعلی بود باید زود زود
کارهای جدید میذاشتم!!

-من باید چه روزایی مزون باشم؟؟

-قبلا گفته بودم همه روزا مزون هستیید به جز روزایی که
دانشگاهید، چون میدونم که فروشنده برای کار ما دل نمیسوزونه اما وقتی
بالاسرشون باشی مجبورن که دل بسوزون!!

-بله حق باشماست!! پس من فردا ساعت ۹ مزونم!

خوبه کوتاه ی گفت که غذاها رو برامون آوردن!! درحالی که تکه ای

از کباب رو دهنم میذاشتم گفتم

-اگه طرح هاي مردونه هم خودتون ميزديد خيلي عالي ميشد! يه طرف مزون رو ميذاشتيم براي کالکشن مردونه مون!
 وقتي جوابي نداد حواسم اومد سر جاش که نبايد حرف بزنم! من همیشه اين رو يادم ميرفت! لبم رو گاز گرفتم عذرخواهي کوتاهي کردم! توي سکوت کامل غدامون رو خورديم! غذا خوردن تو سکوت هم عالمي داشت!
 طعم غذا رو قشنگ متوجه ميشدي!!

چنگالم رو داخل ظرف گذاشتم و گفتم

-میتونم الان حرف بزنم؟

نگاه کوتاه ي بهم کرد و سرش رو به نشونهي مثبت تکون داد! لبم رو گازگرفتم، چقدر حرف زدن با اين مرد برام سخت بود!
 -امشب مطمئن يکي از بهترين شباي زندگيم بود، اينکه امشب خيلي ها منو به عنوان طراح شناختن و از کارام استقبال کردن به خاطر لطف شما و فرصتي که بهم داديد بود! بايد از اين بابت ازتون تشکر کنم!
 با دقت به صندلش تکیه داده بود و بهم خيره شده بود! حرفم که تموم شد خم شد سمتم

-اولين چيزي که بايد ياد بگيري اينه که به خاطر چيزي که خودت تلاش کردي و لياقتشو دا شتي تا بهش ر سيدي از کسي تشکر نکنی! مطمئن باش عاشق چشم و ابروت نشدم که بهت لطف کرده باشم و تورو شريك خودم قرار بدم؛ از اين مطمئن باش که اگه الان اينجايي يعني لياقتشو داشتي و به خاطر تلاش خودت بوده!!

به چشماش نگاه کردم! درسته که حرفش رو جورى زد که ممکن بود هرکسى بهش برخورد اما نمیدونم چرا بهم برنخورد و به جاش به خودم براي هزارمين بار طي چندساعت اخير افتخار کردم، افتخار کردم کسى هستم که اميرعلي يزدان پناه اينطوري ازش تعريف ميکنه ميگه لايق اينجايي که هستي بودي! کم نيست شنيدن اين حرف از فرد خشک و جدي و البته حرفه اي مثل اميرعلي يزدان پناه!

با لبخند وارد مزون شدم، اين اولين روز کاريم بود و حس خيلي خوبي داشتم!! گيتا و سيما و سمانه سه تايي با هم روي صندلي پشت کنسول نشسته بودن و مشغول خوردن صبحانه بودن!

-سلام صبحتون بخير!!

سه تاشون باهم بلند شدن و سلام کردن

-صبحانه تون رو بخوريد، راحت باشيد!

و رزهاي زردى که گرفته بودم رو جلوي اينه گذاشتم و از جعبه گلدوني که خريده بودم رو در اوردم و با اب معدني پرش کردم و گل هارو داخلش گذاشتم!

سيما: باران جان شما صبحانه خوردي؟

-اره عزيزم نوش جونتون!!

گلدون رو کنار اينه گذاشتم و لبخند ر ضايتمندی زدم! صدای زنگ گوشيم بلند شد از جيبم در اوردم و با ديدن اسم يزدان پناه لبم رو گاز گرفتم و جواب دادم

-سلام اقاي يزدان پناه! صبحتون بخير!
 طبق معمول جواب سلامم رو نداد، تازگي فهميده بودم اصلا حوصله
 زياد حرف زدن نداره!
 -خانم اريانجو مزون هستيد؟
 -بله تازه رسيدم!
 -خوبه! خواستم ياداوري کنم به خانوم ها بگيد مانتوهاي مزون رو
 تن کنن! هر کدوم رو که دوستدارن! بعد هم ميتونن براي خودتون بردارن!
 دستي به پيشونيم کشيدم
 -من هنوز نفهميدم براي چيه اين کار!
 کلافه گيش رو حس کردم، کلا هرچيزي که باعث ميشد بيشتر از
 ۵ دقيقه توضيح بده مخصوصاپشت تلفن کلافه ش ميکرد!
 -يه نوع تبليغ حساب ميشه! وقتي که مشتري مانتو رو تن يه مدل
 زنده ميبينه بيشتر خوشش مياد و سفارش بيشتر ميشه!
 ابروم بالا پريد! اين اميرعلي کم مخي نداشت!!
 -متوجه شدم! حق با شماست! چشم پس من ميگم بهشون!!
 -خوبه، غروب يه سر ميام مزون! خدا نگهدار!
 خدافظ کوتاهي گفتم و گوشي رو قطع کردم! رفتم سمت بچه ها که
 گيتا لقمه اي گرفت سمتم
 -اينو بخور که مونده تا نهار!
 تشکري کردم و لقمه رو از دستش گرفتم! درحالي که گاز ميزدم رفتم
 سمت خريد هايي که کرده بودم!! بسته هاي نسکافه رو همراه ليوان يه بار

مصرف داخل کشوي کنسول گذاشتم، بیسکویت کرم دار مورد علاقه م رو همراه شکلات هایی که بابا آورده بود داخل کشوي پایینی گذاشتم!

-بچه ها گرسنه تون شد اینجا خوراکی هست بردارید!

سه تاشون تشکر کردن که گفتم

-درضمن تا یادم نرفته هرکدومتون میتونید یه ماتو به سلیقه ی

خودتون بردارید برای خودتون اما توی مغازه حتما باید تنتون باشه!

چشمای هر سه تاشون گرد شد و باعث شد به خنده بیوفتم

سیما:ینی یه ماتو رایگان برای خودمون برداریم؟ قیمتشم از

حقوقمون کم نمیشه

؟؟

با خنده سرم رو تکون دادم

-نه عزیزم! ولی گفتم که باید توی مزون بپوشید تا مشتری تنتون

بینه!

گیتا: بابا ایول آشن!! تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم! دستتون درد

نکنه!

لبخند زدم و ژورنال رو سمتشون گرفتم

-انتخاب کنید!

اول از همه سیما گرفت و ژورنال رو باز کرد و م*س*تقیم دست

گذاشت رو ماتوی گلپه رنگ

-میشه اینو من بردارم؟؟

به ذوق کودکانه ش خندیدم

- معلومه چشمت گرفته بودتش، اره عزیزم گفتم که هرکدوم رو

میخواین بردارید!

سیما با ذوق رفت سمت رگال ها و سایز خودش رو در آورد و تند

رفت تو اتاق پروو تا ببوشه! سه تامون به ذوق سیما خندیدیم، خب شاید منم

بودم همینقدر ذوق زده میشدم! خصوصاً که سیما ۱۹ سال بیشتر نداشت و از

همه مون کوچیکتر بود!! رفتم تو اتاق پروو بهش نگاه کردم! هیکل بی نقصی

که داشت باعث شده بود مانتو قشنگتر توی تنش بشینه!

-خیلی بهت میاد!

با ذوق تو اینه به خودش نگاه کرد

-دوستشدارم! ممنون!

با لبخند جوابش رو دادم و با قیچی تیکت اسپیتش رو بریدم

-مبارکت باشه عزیزم!!

سمانه مانتوی قرمز و سفیدی که از طرح های مورد علاقه ی خودم

بود رو برداشته و گیتا همون مانتوی سورمه ای که من دیروز پوشیده بودم! با

ورودی به مادر و دختر از اتاق پروو بیرون رفتیم و گیتا با لبخند رفت سمتشون

-سلام خوش امیدید، میتونم کمکتون کنم؟

زن کوتاه گفت

-ممنون عزیزم فعلاً مدل ها رو نگاه میکنم!

سیما ژورنال رو دست زن داد وگفت

-نمونه کارها اینجا هستن! میتونید نگاه کنید!

زن تشکر کرد و ژورنال رو گرفت و همراه دخترش نگاه کرد! یه ربع بعد با خرید دو مانتوی ۸۰۰ تومنی از مزون بیرون رفتن!

انقدر پا قدم اون مادر و دختر سبک بود که مزون هر نیم ساعت پر میشد از مشتری! حتی غذامون هم نوبتی میرفتیم میخوردیم تا بتونیم مشتری ها رو همراهی کنیم! از صبح فقط ۳ تا مانتو رو پرویشن رو گرفته بودم، دو تا رو باید برمیکردوندم کارگاه تا برا ساس اون مقداری که من تو تن شون گرفته بودم تنگ میشد یکیشون هم باید همون مدل اما با پارچه‌ی مانتوی دیگه میدوختیم!! اینجور ریزه کاری ها که فقط کار خودم بود انجام دادنشون!! از خسته گی روی صندلی نشسته بودم و نسکافه م رو مزه مزه میکردم که امیرعلی وارد مزون شد، بچه ها با دیدن امیرعلی شش متر تو جاشون پریدن! خنده م گرفت، حال و روز الان این سه تا مثل حال و روز یه ماه ونیم پیش من بود! راستی از کی بود دیگه وقتی اسمش میومد قلبم تند تند نمیزد؟؟ درسته هنوز ازش میترسیدم اما نه اونقدر که از استرس دلدرد بگیرم!! از کی ترسم ریخته بود؟؟ از جام بلند شدم و سلام کردم

سرش رو تکون داد وگفت

-خب وضعیت چطوره؟؟

لبخند زدم

-خوبه! برای اولین روز خیلی خوبه! تا الان ۶ دست فروختیم اما

سه دست باید برگردن کارگاه!

رفتم سمت سیما وگفتم

-سیماجان اون دفتر منو میدی؟؟

سیما خم شد و از داخل کשו دفتر قرمز رنگم رو دستم داد، برگشتم

سمت امیرعلی و نوشته هام رو همراه مانتوها نشون داد

-این دو تا نمونه رو با سوزن نشونه گذاشتم که چقدر باید تنگ بشه!

و مانتوی لیمویی و ابی رو سمتش گرفتم

-خانم سعدی این مدل مانتو رو منتهی با پارچه‌ی مدل آیسا میخوان!

امیرعلی با همون اخم های توهم سرش رو تکون داد و خيله خبی

گفت، از جیش دفترچه کوچیکی سمتم گرفت و گفت

-این هایی که یادداشت کردین رو توی این دفتر برای یادداشت کنید

و بدید به من! کار خانوم سعدی چند روز طول میکشه اما دو تا کار دیگه بهشون

زنگ بزنی و بگید که فردا غروب بیان تا تحویل بگیرن!

به نشونه ی فهمیدن سرم رو تکون دادم و داخل دفترچه یادداشت

کردم!! سرم رو بلند کردم که نگاه امیرعلی رو خیره روی گل های جلوی کنسول

دیدم!

-بفرمایید!

نگاه ش رو از گل ها گرفت و دفترچه رو داخل جیش گذاشت

-ممنون!

به ساعتش نگاه کرد

-خيله خب تا ساعت ۹ اینجا باشيد بعدش میتونید برید، البته شما

اگه بخواین میتونید زودتر تشریف ببرید، فردا دانشگاه دارید به هر حال!

از اینکه روزی دانشگاهم میدونست تعجب نکردم دیگه به این زیاد دونستنش عادت کرده بودم، نه فقط درباره ی من بلکه راجب همه کس و همه چیز همینقدر میدونست! کلا ادم دقیقی بود!
-ممنون!

-درضمن ماتوها رو با پیک بفرستید کارگاه! خودش میدونه ادرس کارگاه رو، شماره شم داخل همون دفتر هست!
باشه ای گفتم که با روز خوبی داشته باشید کوتاهی خداحافظی کرد و رفت! با رفتنش بچه ها روی صندلی نشستن و نفسشون رو بیرون فوت کردن گیتا: اخیشششش! این ادم چقدر ترسناکه!
سیما: اره بخدا، باران چه جور انقدر راحت با این ادم حرف میزنی؟؟

باخنده شونه بالا انداختم و نگفتم که خود من تا یه ماه ونیم پیش وضعیتم مثل شما بود!

خانوم ایزدی طرح هام رو نگاه کرد و گفت
-مثل همیشه بی نقص و پر از ایده های جدید!
با لبخند تشکر کردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم!
-اگه مایل باشی طرح هات رو به یکی از دوستان نشون بدم، مطمئنم که از طرح هات استقبال میکنه!!
لبخند زدم و تشکر کردم

-ممنون خانوم ایزدی شما همیشه به من لطف داشتید اما من خودم همراه یکی از دوستان مزون زدیم که طراحش خودم هستم!! اما باز ممنونم بابت پیشنهادتون!

تعجبی که توی چهره ش نشست باعث شد خندهم بگیره، خب بنده خدا حق داشت مزون زدن برای یه دختر تو سن من قدم بزرگ و پر از ریسکیه که به لطف امیرعلی برای من به یه قدم بزرگ و بدون ریسک تبدیل شده بود!

-موفق باشی دخترم، تو لیاقتشو داری!! ادرس مزونتونو بده حتما بهت سر میزنم!

بالبخند از داخل کیف پولم کارتی در اوردم و گرفتم سمتش

-بفرمایید!! خوشحال میشم تشریف بیارید!

-حتما عزیزم! موفق باشی خدافظ!

خدافظی کردم و بیرون رفت!! من هم ارشیوم رو برداشتم و از کلاس بیرون رفتم! طبق معمول من آخرین نفر بودم که از کلاس خارج میشدم! دلم برای کلاس خودمون تنگشده بود!! بچه های خوب و شادمون، این کلاس هیچیش مثل کلاس خودمون نبود! یه مشت دختر عملی و پولدار جمع شده بودن دور هم که از پولدار بودن فقط سیگار کشیدن و لاس زدن رو یاد گرفته بودن!! هر کار میکردم فازم هیچ رقمه بهشون نمیخورد! به قول سیا همون بهترم که نمیخورد!! به ساعت نگاه کردم نزدیک به هفت بود! درسته امیرعلی گفت نیازی نیست برم مزون اما خودم دو ستدا شتم که برم! روزای اول بود و حسابی ذوق داشتم! به قول سیا اولش اینجور به دو روز دیگه باید با چک و لگد بفرستیم سرکار!! اژانس گرفتم و جلوی پاساژ پیاده شدم! توی اسانسور دستی

به مقنعه ام کشیدم و روی سرم مرتبش کردم! با باز شدن در اسانسور ارشیوم رو برداشتم و بیرون رفتم اما وقتی به مزون رسیدم با دیدن امیرعلی که اخماش توهم فرورفته بود و سیما که با چشمای اشک نشسته روی صندلی نشسته بود تند وارد مزون شدم!!

-سلام!

امیرعلی سرش رو بلند کرد و با همون اخم بهم خیره شد. به گیتا که سیما رو اروم میکرد نگاه کردم و رفتم سمت امیرعلی و کوتاه گفتم

-چیزی شده؟

دستی به پشت سرش کشید

-نه حلش کردیم!!

با اخم به سیما اشاره کردم و گفتم

-اینجوری؟؟

-باید یکی از خیاط های کارگاه رو تو این دو روز که دانشگاه هستید

بیاریم اینجا تا جای شما بایسته!! فعلا شما اینجا باشید تا بعد!

و خواست بره بیرون که برگشت و به سیما نگاه کرد

-دفعه ی دیگه بخششی در کار نیست! گفتم که در جریان باشید!

و با همون اخم از مزون خارج شد!! با بیرون رفتنش سمانه زیر لب

سگی زمزمه کرد که باعث شد خنده م بگیره!! ارشیوم رو کنار گذاشتم و کنار

سیما نشستم و دستای ظریفش رو گرفتم!

-گریه نکن عزیزم، چیشده که انقدر عصبی بود؟

با بغض اشکاشو پاك كرد وگفت

-گند زدم اول کاري! شما نبودي مشتري اومد يکي از مانتوهارو پوشيد نياز به پروو گرفتن داشت، تا حالا انجام نداده بودم اما ديروز شما انجام دادی دیدم اومدم با سوزن گشاديش رو بگيرم سوزن رو تا ته فرو کردم تو تن مشتري!!

لبم رو گاز گرفتم و دستم رو جلوي دهنم گرفتم تا متوجه خنده م زشه اما نتونستم و شروع کردم به خندیدن!! از خنده ي من سيما هم به خنده افتاد

-نخند باران جون، اقاي يزدان پناه رو حسابي عصبي کردم!
درحالي که سعی میکردم جلوي خنده م رو بگيرم گفتم
-مشتري رو سوراخ کردی دختر خوب!! بهش حق بده يکم عصبي باشه! حالا چيکار کرد که اينجوري زدي ريز گريه؟

-هيچي، يه نگاه بهم کرد که واسه هفت پشتم بس بود! باران جون نميدوني چقدر ترسناك بود!! اين از اون باباهاست که فقط يه نگاهش كافيه!
گيتا زد تو سرش

-ساکت شو توهم، کي به اين زن ميده که حالا باباهم بشه! خشن!
-حالا تو چرا پروو کردی؟ مگه بچه ها نبودن؟

سيما لبش رو گاز گرفت و سکوت کرد که گيتا خجالت زده گفت
-رفته بوديم ال سي واکي خريد!

دستم رو پيشونيم گذاشتم

-به به! يزدان پناه اينم فهميد؟

سمانه کوتاه سرش رو تکون داد

-اره ولي با ما دعوا کرد! اي کاش به ماهم از اون نگاه خشنا میکرد!

فکرکنم مراعات سن سيما رو کرده که سرش داد نزد!

خندیدم

-فدا سرتوون حالا پیش میاد اما کارتون در ست نبود! نباید مزون رو

ترك کنید اونم دو تايي! یزدان پناه حق داشته عصبی شه من میدونم چقدر رو

این چیا حساسه!

دست سيما رو فشردم وگفتم

-برو یه ابي به صورتت بزن برگرد! برو دختر خوب!

سيما سرش رو تکون داد و همراه گیتا بیرون رفت تا دست و صورتش

رو بشوره!! با رفتنشون نفسم رو فوت کردم بیرون و روي صندلي نشستم! این

امیرعلي دیگه چه ادمي بود!! یه لیوان نسکافه برای خودم درست کردم و

مشغول خوردنش شدم! باید طرح هام رو به امیرعلي نشون میدادم تا ببینم چي

میگه!! با یادآوری دفعه ي پیش لبم رو گاز گرفتم! همینجا بود که طرح هامو

پاره کرد! اینو هرکسي به راحتی با ملاقات اول میتونست متوجه بشه که امیرعلي

تو زمینه ي کار با هیچکس شوخي نداره!

تا ساعت ۹ دیگه هیچ کس وارد مزون نشد! زنگ زدیم به اژانس تا

بیاد! طبق قانوني که امیرعلي گذاشته بود هرکسي از ساعت ۸ به بعد وایمیستاد

اژانس میگرفتن براش به حساب خود مزون! خوب بود که امیرعلي حسابي

هوای کارمنداش رو داشت!!

از اژانس پیاده شدم و زنگ خونه رو فشردم!! انقدر خسته بودم که حسابی گرسنه م شده بود! دویدم تو خونه، بوی قیمة ی مامان باعث شد لبخند بزنم! با ذوق رفتم تو آشپزخونه

-چه بوهایییی میاددد!

مامان با لبخند نگاهم کرد

-سلام دورت بگردم، خسته نباشی دخترم!

-قربونت! برم لباسمو عوض کنم بیام! بابا کجاست؟؟

-حمام! میاد الان!

خیله خوبی گفتم و رفتم سمت اتاقم! لباسام رو عوض کردم که بابا

داخل اتاق شد

-سلام ناردون بابا! خسته نباشی!

-سسلام بابایی! عافیت باشه!

گونه م روب*و*سید

-چه خبر از مزون؟

شونه بالا انداختم

-هیچی امروز یکی از بچه ها خراب کرده بود و یزدان پناه از

خجالتش در اومده بود

بابا لبخند زد

-تو که خرابکاری نکردی؟؟

معترض بابایی گفتم که به خنده افتاد!

-پدر و دختر نمیان پایین؟؟

بابا خنیدد و اروم گفت

-الان مامانت دوباره حسودی میکنه بدو بریم!

و بلند گفت اومدیم بانوی من!

پشت میز که نشستیم مامان بشقاب برنجمو دستم داد وگفت

-بخور جون بگیری مادر، انقدر این مدت درگیر بودی لاغر شدی!

خنیدم و چشمی گفتم، مامان همیشه تمام دغدغه ش همین لاغر

شدن من بود! قاشقی ماست دهنم گذاشتم که بابا گفت

-خانوم میدونی امروز کی زنگ زده بود؟؟

-نه، کی زنگ زده بود؟؟

-اقای خسروی!

متعجب گفتم

-بابای بهار؟؟؟

بابا با لبخند سرش رو تکیه داد و درحالی که جرعه ای دوغ میخورد

گفت

-اینبار به عوان بابای یاشار زنگ زده بود!

متوجه نشدم و گفتم

-ینی چی؟؟

با خنده گفت

-زنگ زده بود میخواست اجازه بگیره فردا بیان خواستگاری!

با شنیدن حرف بابا غذا پرید گلوم تقریبا جیغ زدم

-چي؟؟؟ شما که اجازه ندادي؟؟

-از دخترم سير شدم؟؟

اخيښ بلندي گفتم که مامان و بابا رو به خنده انداخت! پسرهي

سبک مغز جلف!! صدای زنگ گوشیم که بلند شد غذا تموم شده بود! از

مامان تشکر کردم و رفتیم سمت گوشیم! با دیدن اسم یزدان پناه جواب دادم

-سلام اقای یزدان پناه! اتفاقاً میخواستم باهاتون تماس بگیرم!!

صدای جدیش توی گوشم پیچید

-در چه موردی؟

-طرح هایی که ازم خواسته بودید!

-خوبه، منم در این مورد بهتون زنگ زدم! امیدوارم طرح هاتون مثل

دفعه ی قبلی فکر نشده نباشه!

پرحرص لبم رو گاز گرفتممم! همون طرح هایی که پاره شون کرد

رو میگفت!! با حرص غر زدم

-من روی هر طرح کم کم ۲۰ دقیقه زمان میدارم!!

-اشتباه تون همینجاست! طرحی که قراره بکشین رو باید از یه هفته

قبل راجبش فکر کرده باشین، اینکه همون لحظه بشینید پشت تخته شاستی و

شروع به کشیدن کنید و روی هر طرح ۲۰ دقیقه زمان بذارد ینی بی فکر طرح

کشیدن!

پرحرص بله ای زمزمه کردم

-فردا میام طرح هاتون رو ببینم! شب خوش!

-شب خوش!

با حرص گوشي رو قطع کردم و روي تخت پرت کردم! چقدر ديگه
 بايد از دستش حرص ميخوردم؟ دستي به پيشونيم كشيديم!! صدای سيا توي
 گوشم پيچيد "خودت باش باران"

زبونم رو روي لبام سر دادم و روي تخت نشستم! به سقف اتاقم
 خيره شدم و به اين يه ماه و نيم فكر كردم!! از ملاقات اولم با اميرعلي تا همين
 اخيرين تما سم!! قديم صبورتر بودم، نبودم؟؟ دستي به پيشونيم كشيديم و روي
 تختم دراز كشيديم و هر چقدر فكر كردم نفهميدم دليل اين همه حرص خوردنم
 چي بوده، من صبورتر از اين حرفا بودم! نبودم؟

ياد حرف سيا افتادم كه ميگفت "باران مثل اب ميمونه! تويه جسم
 داغ هم كه توي اب فرو كني خنك ميشه و اروم ميگيره! بارانم مثل اب هر كسي
 رو كه كنارش باشه اروم ميكنه از آرامش خودش!"

پوزخند زدم و زمزمه كردم ديگه اون آرامش كجا بود؟ چرا ديگه
 خبري از اون آرامش نبود؟؟ چرا با حرف هايي كه ميدونستم حقيقته زود از
 كوره در ميرفتم؟ مگه من مثل اب اروم نبودم؟؟

صبح با لبخند از خواب بيدار شده بودم! از اون لبخندايي كه ۷ ماه
 بود نرده بودم! درست مثل باران ۷ ماه پيش كه هر روزش رو با لبخند شروع
 ميكرد! مثل باران هفت ماه پيش اول صبح حمام كردم و آماده شدم تا برم
 سركار! همه ي اين كارا به اجبار بود!! به اجبار شروع يه فصل جديد!! ار شيوم
 رو برداشتم و بيرون رفتم! از مامان خدا فظي كردم و كتوني هامو پوشيدم!
 ميخواستم امروز پياده روي كنم!

از خونه که بیرون او مدم عطر خاک خیس خورده ای که به لطف
 بارون دیشب بود رو نفس کشیدم!! سرراه گل های رز محبوبم رو گرفتم و وارد
 پاساژ شدم!! وارد مزون که شدم سمانه و سیما رو دیدم! ظاهرا هنوز گیتا نیومده
 بود!

-سلام صبح بخیر!

-سلام باران جون!

رزهای محبوبم رو داخل گلدون گذاشتم و از گشوی کنسول بسته ی
 نسکافه رو در اوردم و داخل ابجوش آماده ای که سیما برام آورده بود ریختم!!
 درحالی که نسکافهم رو هم میزدم گفتم

-گیتا کجاست؟؟ زنگ بزنی بگید قبل یزدان پناه خودش رو برسونه

شر نشه!

سمانه تند باشه ای گفت و شماره ی گیتا رو گرفت که گیتا رسید!

-او مدم او مدم!! وای ببخشید از اتوب*و*س جاموندم! اصلا یه

وضعیتی بود!!

-عبنداره زنگ زدیم بگیم قبل یزدان پناه خودتو برسونی؟؟

با شنیدن اسم یزدان پناه رنگش پرید

-امروزم قراره بیاد؟

بهش خندیدم

-اره میاد بامن کار داره! شما نترسید!

اخیشی گفت و رفت توی اتاق کیفش رو گذاشت! با ورود

دختر جونی همراه پدرش لبخند زد و سمانه با لبخند رفت سمتشون

-سلام خیلی خوش امیدید! میتونم کمکتون کنم؟

دختر نگاهش رو به گیتا دوخت وگفت

-مانتوی اون خانوم رو توی پاساژ دیدم خیلی خوشم اومد، میخواستم

بینم از اون کارتون سایز من دارید؟؟

با شنیدن حرفش لبخند زد و به هوش امیرعلی افرین گفت!! تا الان

هرچی که گفته بود و انجام داده بودیمش درست همون چیزی شده بود که

پیشبینی کرده بود! مثل سیا که همیشه پیشبینی هاش درست از اب درمیومد و

هیچوقت حرفی نمیزد که از درست بودنش مطمئن نباشه!! با صدای زنگ

گوشیم از فکر بیرون اومدم و با دیدن اسمش روی گوشی تند جواب دادم

-سلام آقای یزدان پناه!

-خانم اریانجو لطف میکنید بیاین جلوی پاساژ نمیخوام جلوی بقیه

صحبت کنیم!

تند گفتم

-البته الان میام!!

وتند گوشی رو خاموش کردم

سیما تند اومد پشت کانتر تا توی فاکتور خرید یادداشت کنه!! دختر

با دیدنم لبخند زد

-به من گفتن طراح شما یید درسته؟

لبخند زد وگفتم

بله!

-تبریک میگم طرحتون زیباست! حتما دوباره بهتون سر میزنیم!

-ما در خدمتتون هستیم!

و با عذرخواهی کوتاهی از مزون بیرون رفتمو زود پایین رفتم!! با

دیدن ماشین امیرعلی تند سمتش رفتم و سوار شدم

-سلام! صبحتون بخیر!!

بااخم بهم خیره شد

-چیزی شده؟

انگشت اشاره ش رو گوشه ی چشمش گذاشت و اروم گفت

- خانوم ار یانجو بهتون گفتم بیاین پایین تا در باره ی خودمون

صحبت کنیم؟؟

-ینی چی؟؟

دستش رو برداشت و بهم نگاه کرد

-گفتم بیاین پایین راجب چی باهم صحبت کنیم؟؟

شونه بالا انداختمو گفتم

-معلومه دیگه طرح ها!!

هنوز حرفم تموم نشده بود که هیم بلندی گفتم! باز گیج بازی در

اوردم!! ارشیوم رو با خودم نیاورده بودم! تقصیر اون دختره بود که مخم رو به

کار گرفت منم هول شدم!! امیرعلی دستش رو روی پیشونیش گذاشت و ای

وای ارومی گفت که باعث شد هم خندهم بگیره هم خجالت بکشم!

-خب چیز شد دیگه، مشتری اومد واسه همون چیز شد... که من

یادم رفت...

سرش رو تکون داد

-توضیح نده خانوم اریانجو، برید طرح رو بیارید!

تند باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت پاساژ

درحالی که به حواس گیجم لعنت میفرستادم! ده دقیقه بعد همراه ارشیوم با

سری به زیر افتاده سوار ماشین شدم و کوتاه گفتم

-معذرت میخوام!

وتند طرح هارو در اوردم و سمتش گرفتم!

-بفرمایید!

طرح ها رو ازم گرفت و دونه دونه همراه همون اخم همیشگی نگاه

کرد!!

-این طرح ها رو تازه زدی؟؟

سرم رو تکون دادم

-بله!

-خیلی وقته تو ذهننت کشیدی ولی تازه اوردی روی کاغذ درسته؟؟

-از کجا فهمیدید؟؟

به طرح ها خیره شد وگفت

-با فکر کشیده شده!!

با ذوق گفتم

-ینی خوبه؟؟

سرش رو کوتاه تکون داد و گفت

-خوبه!

لبخند روی لبم نشست! چقدر خوب بود شنیدن این حرف از زبون

امیرعلی یزدان پناه!!

-خیله خب، اینا رو من نشون خانم خازنی میدم و بعد برای انتخاب

پارچه باهم میریم!!

با لبخند گفتم

-باشه، پس من الان میرم مزون! خدافظ!

سرش رو تکون داد و خدافظی کرد!! با لبخند به ماشینش که دور

میشد خیره شدم! چقدر خوب بود که بالاخره طرح های اولیه م رو تایید کرده

بود!! از الان باید به طرح های آخر ماه فکر میکردم!! نفس عمیقی کشیدم و

وارد پاساژ شدم!!

پوف کلافه ای کشیدم و به در مزون خیره شدم که از صبح تا حالا یه

نفرم ازش داخل نشده بود! شماره ی سیا رو گرفتم و گذاشتم دم گشوم

-جانم؟

-سلام سیا! چطوری؟

-سلام فسقل!! من خوبم تو چطوری؟

-حوصله ام سر رفته! از صبح فقط یه نفر خرید کرده!

خندید

-همینه دیگه! یه روز میشه وقت نداری سرتو بخارونی یه روزم میشه

پرنده پر نمیزنه!

-هرچی که هست خیلی مزخرفه!

صدای خنده ش بلندتر شد! بی حوصله گفتم

-سیاا؟!

-جونم؟!

-شب به سیمرا و امین بگو بریم بیرون! خسته شدم!

-تو چون بخواه! رو چشمم میگم بهشون!

با ذوق گفتم

-مرسییی!

-قربونت! حالا هم قیافه تو شبیه انار چروک نکن یکم لبخند بزن

مشتری میبینه یه چی بخره ازت!

- خودتی!

خندید و باشه ای گفت و خدافظی کرد! گوشه رو قطع کردم و به

بچه ها با خنده گفتم

-پاشید برید تو پاساژ رژه برید بلکه یکی از مانتوها تون خوشش

بیاد، بیاد یه خریدی بکنه!

بچه ها خندیدن و سمانه از خدا خواسته گفت

-من اتفاقا خرید دارم! میرم زود میام!

و تند رفت بیرون! گیتا خندید

-اینو نگاه تو رو خدا مثل جت رفت!

خندیدیم و با گوشیم مشغول بازی شدم که صدای زنی باعث شد

سرم رو بلند کنم! با دیدنش لبخند زدم! ظاهرا باید یکی از بچه ها رو میفرستادم

بیرون! خودم خنده م گرفت و صبر کردم تا بچه ها سفارش خانوم رو بگیرن! بعد از خرید دو تا مانتو دو تومن خرج کرد و بیرون رفت! روی صندلی نشستم و کوتا گفتم

-این ادما چه پول های مفتی میدن!

گیتهام کنارم نشست وگفت

-اره واقعا!! اخ من دلم پفک میخواد!!

سیما چپ چپ نگاهش کرد

-غلط کردی، همون بیسکویت و نسکافه رو بخور دیگه!

-نمیخوام خب! دوستندارم!

خندیدم

-دعوا نکنید! حالا تا فردا صبرکن! انتظار نداری که یکی بره برات

پفک بخره بیاره؟

-انتظار که دارم اما میدونم کسی مرام نمیذاره!

بچه پرویی نثارش کردم و سرم رو روی میز گذاشتم و غر زدم

-من خسته شدم خب!! از این به بعد باید کتاب بیارم بخونم حوصله

م کمتر سر بره!

تا شب دو تا مشتری بیشتر نیومدن!! ساعت نزدیک هشت بود که با

میس کال سیا از بچه ها خدافظی کردم و بیرون رفتم!! با دیدن سه تاشون لبخند

روی لبم نشست! چقدر دیدنشون بعد از یه روز کسل کننده انرژی بخش بود!

با لبخند سوار شدم و سلام کردم!

امین با لبخند نگاهم کرد

-سلام خانم طراح! قدم رنجه فرمودید، اکیمون رو نورانی کردید!
 با اخم ضربه ای تو سرش زدم وگفتم
 - ساکت شو ببینم بچه پرو، خوبه حالا دو دفعه نتونستم بیاما!! اونم
 پیش امیرعلی بودم و گرنه میپچیدم میومدم!
 سه تایی باهم اُکشدار و بلندی گفتن که باعثش خندهم بگیره!
 امین: که اینطور، خب داشتی میگفتی امیرعلی چی؟؟؟ خاکبرسر
 پسرخاله ی بی غیرت کن!
 انقدر بامزه گفت که نتونستم نخندم
 -خیلی خرید بخدا! خب چیکارکنم به سیاهم گفتم فامیلیش زیاده
 زورم میاد!!
 امین با کف دستش ضربه ای توی سر سیا زد
 -خاکبر سرت کنن، گذاشتی این گیس بریده طبل ر سوایمون رو تو
 کوچه خیابون بزنه؟؟؟
 -درحالی که از خنده دلدرد گرفته بودم دستمو جلوی دهن امین گرفتم
 تا نتونه حرف بزنه و گفتم
 -دیوونه ی مشنگ!
 سمیرا: خداخیرت بده باران مخم رفتت!!
 سیا با خنده گفت
 -افرین تابرسیم همینجوری دستو جلوی دهنش نگه دار!! کجا بریم
 برای شام؟؟؟

سمیرا

-سؤال داره سیا؟؟ دربند دیگه!

-دهن دربند و

سمیرا هم مثل من تند دهن سیا رو گرفت وگفت

-صاف کردیم!

صدای خنده هر چهارتایمون توی اتاقک ما شین پیچید و خستگیم

از تنم بیرون اومد!!

کوچه های خیس بارون زدهی دربند رو با لذت قدم میزدیم، با دیدن

الوجه های سرخ سر جام وایسادم و لبم رو گاز گرفتم! به سیا و امین نگاه کردم

وگفتم

-یه جوونمرد پیدا بشه برای من از اینا بخره!

بلند خندیدن و امین اومد سمتم و دستشو دور گردنم انداخت

-بریم جینگیل!!

با ذوق اخ جانی گفتم ورفتم سمت لواشک و الوجه ها! بعد از

گرفتن سه تا ظرف از الوجه و لواشک و البالو ترش با لبخند ذوق زده برگشتیم

پیش سیا و سمیرا! یه الوجه دهنم گذاشتم و درحالی که از ترشیش چشمام بسته

میشد گفتم

-هیچکس سمت این الوجه نیاد! با همون دوتا کنار بیاین! این مال

خودمه! تازه تصمیم گرفتم باهاس رل بزوم! این رلیشن شیپ الوجه فور اور!!

صدای خنده هر سه تاشون بلندشد و سیا موهام رو بهم زد

-فسقل خل و دیوونه ی من!

روي تخت رستوران هميشگيمون نشستيم! سيا و امين که مشغول صحبت با هم شدن سميرا هم کنار من نشست و اروم گفت

-باران؟

-جونم؟

-ميگم اين يزدان پناهه هست؟

با چشماي ريز شده بهش نگاه کردم و گفتم

-خب؟

-بد تیکه اي نيستا!!

زهرماري گفتمو توي سرش کوبيدم!! خنديد

-بابا براي خودم نميگم که براي تو ميگم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

-بيخود کردی براي من ميگي!!

زبونشو برام در آورد و گفت

-خفه شو ببينم!! يادت رفته تا ۳ سال پيش چي ميگفتي؟؟

شونه بالا انداختم و با گوشيم ور رفتم

-چي ميگفتم؟

صداشو شبیه من کرد و گفت

-سميرا ميدونم من اخري يا به يه پير مرد ميرم از بس که عاشق رفتاراي پخته و مردونه ام!!

از ياداوري حرفام خنديدم!

-خب که چي؟؟

-خب که يه بنده خدایي اومد گند زد توي تمام این تز جناب عالی الانم که يکي پیدا شده مثل همون رفتاري که میپسنديدي هي خودتو چس میکني!! بابا چي ميخواي ديگه؟ هم اخلاقش زيادي مردونه ست هم پولداره!!
حرفاش مثل مته داشت توي مخم فرو ميرفت! چشمم رو با حرص روي هم فشار دادمو با صدای نسبتا بلندي گفتم

-سميرا بس میکني يا نه؟؟

صدای سميرا که ديگه نيومد بدون توجه به سيا و امين که صدام ميکردن کفش هامو پوشيدمو بيرون رفتم!! همون بنده خدایي که سميرا راحت ميگفت اومد گند زد به تز جناب عالی دوست پسر من بود! کسی بود که دوستش داشتم! با هر اخلاق گهي که داشت دوستش داشتم! بهم نميخوردیم درست! الان ميدونستم که بهم نميخوردیم اما اين حسي که بهش داشتمو عوض نميکرد فقط ميتونستم خودمو تسکين بدم و راحتتر زندگي کنم!!! اشکاي جمع شده توي چشمم با دستي که دور کمرم حلقه شد روي گونه هام غلتيد!

-چيشد فداشتم؟

بابغض سرم رو تگون دادم و لب زدم

-هيچي!

-خب قبول سميرا حرفش درست نبود اما اين دليل ميشه که با

خودت و چشمات همچين کني؟

با حرص مشتتي نثار سينه ش کردم

-بميري سيا، تو که داشتی با امين حرف ميزدي!

خندید

- فراموش نکردی که من میتونم هم زمان حواسم همه جا باشه!

- بله در جریانم!

خندید و روی موهام روب* و* سید

- تو چرا هرچی بهت میگن پقی میزنی زیر گریه؟؟ حال ادمو بد

میکنی با این اخلاق جدیدت!! قدیم از این عادتا نداشتی!

نفسمو فوت کردم بیرون

- هر چی میگن میزنم زیر گریه، هرچی میشه زود از کوره در میرم!

خندید

- خوشم میاد به اخلاق چیز مرغیت واقفی!

خندیدم که پیشونیم روب* و* سید

- قربون خنده هات برم! باران میگم..

بهش نگاه کردم که گفت

- این سمیرا همچین بدم نمیگه ها!

و خندید که با حرص به سینه ش کوبیدم

- خفه شو سیبیا!! با اون دوست الدنگت!!

مثل همیشه ریز خندید و من با حرص گفتم

- به چی میخندی؟؟

و جواب همیشگی رو شنیدم

- بعدها بهت میگم!

نفسمو با حرص بیرون فوت کردم

- برگردیم پیش بچه ها که حسابی ناراحتن!!

لبمو گاز گرفتمو باشه ای گفتم و باهم برگشتیم توی رستوران! سمیرا

با دیدنم دستشو دور گردنم حلقه کرد و گونهم رو تند تندب*و*س کرد

- اخ من فدای اون اعصاب زیر خط فقرت برم! معذرت میخوام! من

که نمیدونستم تو انقدر بی اعصابی!

خندیدم و توی سرش زدم

- گمشو با این عذرخواهی کردنت!

و بین شوخی و خندهی امین و سیا یه شب خوب رو دور هم

گذروندیم!

با حیرت به اتاق پر از پارچه نگاه کردم... یه اتاق که مثل یه پارچه

فروشی بزرگ بود و پارچه های مختلف طبقه طبقه روی هم قرار گرفته

بودن!! امیرعلی همراه خانم خازنی مشغول صحبت راجب مدل ها و پارچه

هایی که مناسبشون بود صحبت میکردن.. امیرعلی نگاهی به پارچه ها کرد و

گفت

- این طرح ها برای فصل تابستونه؛ پس بهتره رنگ ها شاد و گرم

باشن!!

و به ردیفی از پارچه های روشن و گرم اشاره کرد که خازنی حرفش

رو تایید کرد

- موافقم اما برای اون ۸ تا طرح مجلسی بهتره از رنگ های کرم و

سفید و مشکی و طلایی استفاده کرد!

مثل خنگا زل زده بودم به امیرعلی و خازنی و به حرفاشون گوش میدادم تا

پارچه ها انتخاب بشن و من دیزاینشون کنم! امیرعلی پارچه های منتخب رو

پایین آورد و روی میز گذاشت!! طرح هام رو نگاه کردم و برای یکی از مانتوی

های مجلسی رنگ سفید و گلبهی ای انتخاب کردم و برای امیرعلی توضیح

دادم - تا روی سینه پارچهی سفید با مغزی مشکی کار بشه از سینه به

پایین هم رنگ گلبهی! ولی روی استیناش تا قسمت ساعد سفید کار بشه بعد

گلبهی قسمت پاکتی استینشم سفید!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم

- فقط به نظرم از قسمتی که پارچه ی سفید به پارچه ی گلبهی روی

ساعد متصل میشه از این ریش ریشیا که امسال خیلی مد شده همون رنگ

گلبهی بدوزیم که روی قسمت گلبهی استین قرار بگیره یه مدل قشنگی هم

میده بهش!

به اخمای توهم امیرعلی نگاه کردم و گفتم

- نظرتون چیه؟؟

با چ شمای ریز شده به طرح و بعد پارچه ها نگاه کرد و بعد از چند

دقیقه گفت

- چیز خوبی از اب در میاد

خازني هم حرف اميرعلي رو تايبید کرد و گفته هاي من رو کنار طرح يادداشت کرد!

طرح بعدي رو نگاه کرد و از بين پارچه ها به پارچه ي بنفش سيري که به مشکي ميزد رو با رنگ خردلي کنار هم گذاشتم و به طرح ديگه ام اشاره کردم!

-بيس ماتتو از اين پارچه ي بنفش سير کار بشه اما اين دوتا طرح منحني جلوي ماتتو و اين قسمت ام مانند استين از رنگ خردلي!

با تايبید اميرعلي و خازني رفتهم سراغ طرح بعدي!دقيقا ۲ ساعت کارمون توي انبار پارچه طول کشید!!تا ۵ تا طرح اول اميرعلي هيچ ايرادي ازم نگرفت اما از طرح ۵ م به بعد پدرم رو در آورد!!نميدونم اين چه تیکي بود که اميرعلي دقيقا روي ماتتوهاي مجلسي داشت؟حتي سر طراحي هاي مجلسي هم پدر منو در ميآورد!!

با انتخاب پارچه ي اخري طرح خسته از انبار بيرون رفتيم و بعد از خدافضي از خازني و سفارشاتي که اميرعلي هرکدوم رو نزديک به سه بار گفت از کارگاه بيرون رفتيم و سوار ماشين شديم!!با نشستن داخل ماشين اخيش کشداري گفتم و سرم رو به پشت صندلي تکیه دادم!!حس ميکردم سر دردم بيستر شده اما به روي خودم نياوردم و گذاشتم مثل هميشه خودش خوب بشه!
-از الان براي مراسم جشن حافظ بايد به فکر طرح باشيم!اين جشن ميتونه سکوي پرتاب خيلي خوبي براي مزونمون باشه!! به هرحال آگه بتونيم طرح هايي بزنيم که حداقل ۵ تا بازيگر ازمون خريد کنن براي اسم مزون خوب ميشه!!

سرم رو تکون دادم! حق با امیرعلی بود!!! ما باید یکم در بارهش
فکر میکردم!

-وقتی دارم راجب موضوع مهمی صحبت میکنم انتظار دارم تو
چرت نباشی و درست گوش بدی!

اخطاری که توی صداسش بودو چشمایی که کوتاه روی هم گذاشته
شد باعث شد بفهمم داره عصبانی بشه و تند سرجام بشینم و با جدیت بهش
خیره شم؛ درحالی که نگاهش رو از اینه میگرفت به من نگاه کوتاه ی کرد و با
جدیت ادامه داد

-انتظار دارم طرح هایی که قراره بزنی برای من یا برای جشن حافظ
نباشه؛ اول برای خودت باشه؛ اول خودت بپسندی و راضیت کنه بعد من و بعد
هنرمندا!

دوباره به چشمام نگاه کوتاهی کرد وگفت
-من بهت اعتماد دارم که اینجایی؛ اگه خودت هم به خودت اعتماد
داشته باشی دیگه مشکلی نمیمونه و از پیشش برمیای! هر مشکلی هم بود؛ اصلا
مکان و زمانش مهم نیست زنگ میزنی و ازم راهنمایی میگیری!
اینبار طولانی تر به چشمام نگاه کرد وگفت
-مفهوم؟؟

از حرفاش؛ جدیتش؛ تعریفی که کرده بود لبخند روی لبام نشست و

سرم رو تکون دادم

-مفهوم!

-خوبه!! من فعلا با خانم حقجو و خانم فرشادجو صحبت کردم... سلايقشون و نوع مانتويي که ميخوان هم پرسيدم... تو بايد اينسري بر اساس سلايقشون طراحي کنی اما بازم تاکيد ميکنم؛ طراحي که ميزني رو اول خودت بايد بپسندي بعد من و بعد هنرمند!!

سرم رو تڪون دادم و حرفش رو تايد کردم..

-فقط اين جشن کي هستش؟؟

-۲ مرداد ماه!!

ابرو بالا انداختم و با چشماي گرد شده گفتم

-۲ مرداد ماه؟؟ امروز تازه دهم خرداد ماهه!! يکم زود نيست؟؟

نگاه کوتاهي بهم کرد

-وقتي ميگم از الان بايد به فکرش باشيم يني زود نيست!!

لبم رو گاز گرفتم که جدي گفتم

- خانم حقجو دنبال يه طرح كاملا ايراني ميگرده!! يه طراحي که

ايراني بودنش رو توي جشن نشون بد!! يه طرح ساده، با رنگ هاي روشن و در

عين سادگي يه طرح كاملا ايراني!! متوجه اي که چي ميگم؟

يکم فکر کردم؛ ميشد يه کارايي روش انجام داد.

-بله متوجه شدم!!

سرش رو تڪون داد

-خوبه! خانم فرشادجو هم دنبال يه طرح كاملا پوشيده؛ با ايدهي نو

و بيس مشکي ميخواد!!

اين رو حتما حواست باشه که بيس مانتو مشکي باشه!!

سرم رو تکون دادم..

-خانم فرشادجو بیشتر دنبال یه طرح نو میگرده پس میتونی روی

مانتوی ایشون مانور بیشتری بدی!

لبم رو گاز گرفتم برای اولین بار بود که بر اساس سلیق افراد و توی

یه چهارچوب باید طراحی میکردم و همین هم کار رو سخت میکرد هم

استرس بیشتری بهم منتقل میکرد!!

با اخم به طرحی که زده بودم نگاه کردم... این چه طرحی بود که من

زده بودم؟؟؟ با حرص کاغذ رو میچاله کردم و سمت در پرت کردم که همزمان

شد با ورود بابا!! هییم بلندی گفتم و توی جام صاف نشستم

-بیخشید بابایی!!

بابا در حالی که میخندید خم شد و کاغذ رو از جلوی پاش برداشت

و درحالی که بازش میکرد گفت

-بذار ببینم چی انقدر دخترمو عصبانی کرده!

دستم روی پیشونیم گذاشتمو نالیدم

-هر چی طراحی میکنم به دلم نمیشینه! اینارو نشون یزدان پناه بدم

میزنه تو دهنم!

بلند خندید و گفت

-انقدر هم که میگی بد نیست!

شونه بالا انداختم

- این خانومه خیلی ایرادگیره!! سمش اینه که د ستم بازه برای طراحی کردن ولی انقدر کج سلیقه هست که هیچی رو قبول نمیکنه!

بابا لبشو گاز گرفت

- ا باران این چه طرز حرف زدنه؟

سرمو روی میز گذاشتم و نالیدم

- خسته شدم خب! یه هفته ست دارم طراحی میکنم براش!!

بابا روی موهام رو ب* و* سید

- قربون دخترم برم! یکم استراحت کن فردا دوباره شروع کن! من مطمئنم که تو میتونی!

- ولی من مطمئن نیستم!

بابا درحالی که میخندید گفت

- نه ظاهرا وضعیت وخیم تر از این حرفاست... پاشو برو پیش سیامک بلکه اون پسر بتونه درستت کنه!!

با شنیدن اسم سیامک لبخند زدم و سرجام نشستم که خنده بابا شدت گرفت

- ببین تورو خدا اسمش میاد حالش خوب میشه!!

خندیدم و خواستم جواب بابارو بدم که اسم یزدان پناه روی گوشیم نقش بست!! با وحشت لبم رو گاز گرفتم

- آییی خدایا خودت به جوونیم رحم کن!

بابا با لبخند از اتاق بیرون رفت و من دکمه سبز رو لمس کردم

- سلام آقای یزدان پناه!!

-خانم اریانجو طرح ها آماده هست؟؟

لبم رو گاز گرفتم و به طرح هام نگاه کردم...

-فکر میکنم!!

-خیله خب..پس ساعت ۴ مزون باشید که خانم فرشادجو میان برای

انتخاب طرح ها!!

سرم رو روی میز گذاشتم ونالیدم

-نه تورو خدا! باز ایراد میگیره!

-چی؟؟

باشنیدن چی محکم و جدی که گفت لبم رو گاز گرفتم و کوتاه

گفتم

-هیچی! من آماده میشم تا طرح ها رو بیارم..

-خیله خب؛ فقط خانم اذر هم همراهشون میان؛ باید برای ایشونم

طرح بزیند! خودم ممکنه دیر برسم اما سعی میکنم زود بیام!!

-باشه، منم الان آماده میشم که برم مزون!

-خوبه

خدا حافظ کوتاهی گفتم و تند ا جام بلند شدم...درحالی که طرح

هام رو داخل ارشیو میذاشتم سعی کردم آماده بشم!! میدونستم امروز قطعا

فرشادجو طرح هامو میکوبه فرق سرم و میره یه مزون دیگه برای انتخاب

مانتو!! حاضرم قسم بخورم همون موقع امیرعلی خونم رو حلال میکنه!! نمیدونم

چه جورى آماده شدم و به مزون رسيدم اما وقتى که وارد مزون شدم با ديدن خانم فرشادجو و خانم اذر استرس توي قلبم نشست! سعي کردم لبخند بزنم

-سلام خيلى خوش امديد! عذر ميخوام آگه معطل شديد!

خانم فرشادجو مثل هميشه لبخند گرمي بهم زد

-سلام عزيزم؛ ماهم تازه رسيديم!

به سمت اتاق راهنمايشون کردم و دور ميز گرد نشستيم!! درحالي که

طرح هام رو در مياوردم گفتم

-من چند مدل طرح زدم براتون اميدوارم که بپسنديد!

فرشادجو لبخند زد که سيما ليوان هاي نسكافه رو جلومون گذاشت

و با عذرخواهي کوتاهي رفت... لبم رو گاز گرفتم تا صدام نلرزه و طرح ها رو مقابلشون گذاشتم..

-اين ها رو نگاه کنيد اميدوارم که مورد پندتون واقع بشه...

فرشادجو طرح ها رو با دقت نگاه ميکرد... هر لحظه منتظر بودم که

طرح ها رو بکوبه توي سرم و بيرون بره اما يکي از طرح ها رو نشون داد و

گفت

-اين دقيقا همونيه که ميخواستيم!

و رو به خانم اذر گرفت و گفت

-نظر تو چيه نيلوفر؟؟

خانم اذر نگاه دقيقتي به طرح کرد و گفت

-به نظر منم قشنگه..

درحالي که سعي ميکردم لبخندم زياي باز نشه گفتم

-خوشحالم که خوشتون اومد!!همونطور که خواسته بودید پوشیده است!!یه پیرهن بلند که پابینش فون هست و چند سانت بالتر از دامنش یه خط طلایی که هر شعر از حافظ که بخواین رو میتونیم یکم بالاتر از این خط بنویسیم جوروی که فقط قسمت هایی از این شعر که با خط نستعلیق هست وارد این کادر طلایی رنگ بشه و همینطور که ملاحظه میکنید یه کت با حاشیه طلایی روی این پیرهن قرار میگیره که به نظر من اگه سمت راست مانتو همراه استینش از نقاشی و تذهیب کاری های حافظ پر بشه خیلی بهتر میشه!!

خانم فرشادجو سرش رو تکون داد

-ینی فقط قسمت راستش این طرح باشه و قسمت چپ مانتو سیاه

ساده با حاشیه طلایی درسته؟؟

سرم رو تکون دادم

-بله کاملاً درسته!

-به نظرم چیز خوبی میشه!

و با لبخند گفت

-استیناش همیشه ساده نباشه؟؟

لبام رو روی هم کشیدم و فکرکردم..

-میشه مدل استیناش دوتایی باشه..ینی یه استین از جنس حریر

مشکی با نوار طلایی رنگ دور مچش که دو تا دکمه ساده بخوره..و یه استین

دیگه از همون پارچهی کت مشکی که از مقدا پایین تر از ساعد چاک بخوره و

باز باشه!

خانم اذر سرش رو تگون داد

-به نظر منم چیز قشنگی میشه مینا!!

خانم فرشادجو لبخند زد

-خیله خب! پس مانتوی من انتخاب شد!! چقدر آماده شدنش طول

میکشه؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم

-برای اینکه باید پایین پیرهن چاپ بخوره و پارچه ی کنار کت

طراحی و بافته بشه ممکنه یه مقدار طول بکشه! حدودا ۱۰ روز! تا جشن وقت

زیادی هست!! امروز بیستم خرداد ماهه!

فرشادجو با لبخند تشکر کرد که خانم اذر گفت

-منم برای جشن یه مانتوی کتی میخوام ترجیحا!! چون همه مدل ها

رو داشتم اما مانتوی کتی تا حالا نپوشیدم و ترجیح میدم اینبار امتحان کنم!

دستی به پیشونیم کشیدم و بعد از کمی فکر کردن گفتم

-من سعی میکنم تا هفته ی آینده براتون طراحی کنم! منتهی میشه

اسم فیلمی که به خاطرش کاندید شدید توی جشن رو به من بگید؟

تعجب رو توی چشماش دیدم اما بدون اینکه سوالی بکنه اسم فیلم

رو بهم گفت و من یادداشت کردم...

-خیله خب... خانم اذر حتما با هاتون تماس میگیریم تا برای

انتخاب طرح تشریف بیارید!

با لبخند ازم تشکر کردن و بعد از خدافظی از مزون بیرون رفتن!! با رفتنشون نفسم رو فوت کردم بیرون و روی صندلی ولو شدم.. چشمم رو بستم و خداروشکر زیر لبی گفتم!! اینم از ماتتوی خانم فرشادجو!!

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>

یه هفته تمام از آخرین دیدارم با خانم فرشادجو و خانم اذر گذشته بود.. تو این یه هفته به معنای واقعی کلمه امیرعلی پوستم رو کنده بود با ایرادهایی ریزی که از طرح ها میگرفت.. یه هفتگی تمام طرح میزدم و قبل از خانم اذر و خانم حقجو امیرعلی رد شون میکرد! میگفت برای جشن حافظ که اولین جشنی هست که مزون ما توش حضور داره باید طرح ها قوی باشه!! فکر شده باشه! توی همین یه هفته سفارش دوتا بازیگر و یه نویسنده خانم رو برای طراحی گرفته بودیم! انقدر حجم کارها زیاد شده بود که حق میدادم به امیرعلی که انقدر زود طراحی رو شروع کرده بود... طراحی و سفارش گرفتن از بازیگرا به کنار سفارش های مشتری دیگه هم یه طرف!! همه ی اینا باعث شده بود که حتی بعضی روزا فرصت ناهار خوردن هم پیدا نکنیم!! انسکافه ی مورد علاقه م رو مزه مزه میکردم و به دختری که دقیقاً نیم ساعت بود که داشت ماتتو پروو میکرد نگاه کردم!! سیما به پدرش که ایستاده بود تا دخترش ماتتو انتخاب کنه اشاره کرد و گفت

-اقای حسینی بفرمایید بشینید خسته شدید!

مرد تشکری کرد و روی صندلی نشست! دختر جلوی اینه نگاهي به خودش کرد و گفت

- به نظرتون این مانتو برای مراسم عقد خواهرم مناسبه؟! میخوام به چیز دهن پر کن باشه!

گیتا با لبخند نگاهش کرد

- همه ی مانتوهایی که انتخاب کردید قشنگن و مناسب خواهد عروس هست اما این مانتو بیشتر از همه بهتون میاد!! رنگ زیتونیش به صورتتون خیلی میاد!!

دختر دوباره به خودش نگاه کرد و گفت

- اون ابي روشنه هم دوستدارم! این دوتا رو پس بر میدارم!

گیتا لبخندزد و مبارکتون باشه ای گفت و از اتاق پروو بیرون اومد!

سمانه فیش خریدشون رو مینوشت که امیرعلی وارد مغازه شد! با دیدنش بچه ها هول کردن! لبم رو گاز گرفتم و بهشون اشاره کردم که به کارشون برسند و هول نکنند و خودم رفتم سمت امیرعلی!

- سلام!

نگاه کوتاهی بهم کرد و سرش رو تکون داد

- چه خبر؟ وضعیت چطوره؟

لبخند زدم و باهم وارد اتاق شدیم... طرح هام رو جلوش گذاشتم...

- ۸ تا مدل اول برای سفارش خانم حق جو هستن و ۱۰ تا مدل بعدی

برای خانم اذرن!!

با دقت به طرح ها نگاه کرد و گفت

-بقیه سفارش ها چطور؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم

-هنوز فرصت نکردم شروع کنم...

درحالی که طرح ها رو روی میز میذاشت و از اتاق بیرون میرفت

گفت

-کندی! خیلی کند!! یه ماه بیشتر وقت نمونه باید زودتر طرح ها رو

تحویل بدی!

با حرص چشمام رو روی هم فشار دادمو دنبالش رفتم

-اما نمیرسم...هم طراحی میکنم هم مزون به مشتری های دیگه

میرسم...

بااخم نگاهم کرد

-بهبونه ی قانع کننده ای نیست!

پر حرص نفسم رو فوت کردم که دختر از اتاق پروو بیرون اومد اما

مکثی که با دیدن امیرعلی کرد زیادی تابلو بود! ناخداگاه خنده ی ریزی گوشه

ی لبم نشست و به امیرعلی نگاه کردم!!

یه کت تگ که رنگش بین کرم و سفید بود با تیشرت یقه هفت

سورمه ای که زیرش پوشیده بود همراه شلوار کتون سورمه ای!! یه تیپ نیمه

اسپرت وشیک!! باید بگم خب دختر بدبخت حق داشت که اینطوری ماتش

برد!! نگاه حسرت زده ی دختر روی امیرعلی موقع رفتن باعث شد به خنده

بیوفتم!! بیچاره فکرکنم از اینکه پدرش پیشش بود ناراحت شد! مطمئن بودم دوباره به خاطر امیرعلی هم که شده برمیگشت!

- اتفاقی افتاده خانوم اریانجو؟

درحالی که جلوی خنده م رو میگرفتم کوتاه گفتم

- نه نه، اتفاقی نیوف.

هنوز حرفم تموم نشده بود که با دیدن زن ماتم برد!! خون تو رگام یخ

بست و قلبم تند تند شروع کرد به تپیدن!! دوباره همون نفرت تو چشمات، همون

نگاه خشم الود و پر از کینه!! صدای سمانه او مد

- خوش امدید خانوم! میتونم کمکتون کنم؟؟

اما زن بی توجه به سمانه با همون نگاه پر از کینه جلو او مد و دستش

رو بلند کرد تا توی گوشم بزنه اما دست امیرعلی بازوش رو گرفت! مات شده

بودم روی چشمای خاکستریش و نفس نمیتونستم بکشم! صدای امیرعلی رو

شنیدم اما صورتش رو نمیدیدم

- خانوم محترم مشکلی پیش اومده؟؟

زن با حرص دستش رو از دست امیرعلی جدا کرد و با خشم نگاهی

به امیرعلی و بعد به من کرد

- پسر مظلوم منو کردی زیر خاک خودت داری قاه قاه با یکی دیگه

میخندی؟؟ این بود اون عشقی که ازش دم میزدی؟ خیالت راحت شد از اینکه

پسر مو کردی زیر خاک و حالا با یکی دیگه ریختی رو هم؟؟ اره؟؟

توی سکوت بهش خیره شدم و اشکام ریخت روی گونه م؛ صدای

امیرعلی رو که هنوز خونسرد بود شنیدم

-خانوم محترم لطفا صداتون رو بیارید پایین، اینجا محل کسبه!

مادر ارشیا خندید

-محل کسب؟؟ پس این ه*ر*زه اینجا چیکار میکنه؟؟

با حرفش دستم رو به صندلی گرفتم که روی زمین پخش نشم!! زیر دلم تیر میکشید، تمام وجودم پر شد از درد! سمانه که حال خرابم رو دید کمکم کرد روی صندلی بشینم!! به امیرعلی نگاه کردم که حالا دیگه پیشونیش سرخ شده بود! چشماش رو روی هم فشرد و گفت

-خانوم محترم صداتون رو بیارید پایین!!

-چیه تو هم گول زده؟؟ بهت گفته عاشقته؟؟ چي بهت گفته که انقدر پشته شي؟؟ این دختریه افعیه!! زهر شو تو زندگی ما ریخت خیالش راحت شد حالا دنبال یکی دیگه میگردد!

با هر کلمه حس میکردم جونم داره تموم میشه! این حرفا رو از کجا در میاورد این زن؟؟

امیرعلی چشماش رو باز کرد و بهش نگاه کرد

-اگه تا الان بهتون هیچی نگفتم حرمت سنتون رو نگه داشتید! انذارید این حرمت رو بشکنم و بابت تمام توهینایی که به شریکم و البته خودم کردید زنگ بزnm به حراست!!

هنوز حرفش تموم نشده بود که دوباره صدای داد مادر ارشیا بلند شد

-زنگ بزني به حراست؟؟ اره زنگ بزني این ه*ر*زه رو از اینجا

بیرن! تو هم یکی هستی مثل اون!

دوباره به امیرعلی نگاه کردم! دندونی که با خشم روی هم فشار داد
رو دیدم، رو به گیتا گفت

-زنگ بزنی حراست!

و برگشت سمت مادر ارشیا و با خشم نگاهش کرد
-دوبار بهتون هشدار دادم اما ظاهراً جدی نگرفتید! بابت تمام این
جفنگیاتی که گفتید بد تاوان میدید خانوم!! خوب میتونم به جرم اعاده ی
حیثیت اونم توی محل کارم ازتون شکایت کنم!!

هنوز حرفش تموم نشده بود که مسئول حراست پاساژ او مدن

-اقای یزدان پناه مشکلی پیش اومده؟؟

امیرعلی دستی به پیشونیش کشید و گفت

-این خانوم رو تحویل نیروی انتظامی بدید تا خودم به بقیه امور
رسیدگی کنم!!

مادر ارشیا با نفرت نگاهم کرد و داد زد

-تاوان میدی! تاوان خون پسر رو میدی!

و در مقابل چشمای به اشک نشسته ی من از مزون بیرونش

بردن!! سیما اب قندی دستم داد و با بغض گفت

-بخور باران جون! رنگت شده گچ دیوار!

با گریه چشمم رو روی هم گذاشتم! این ابروریزی رو کجای دلم

میداشتم؟؟ چه جور ای بروی رفته م رو جمع میکردم؟؟ نمی دونم چقدر

گذشته بود که صدای امیرعلی رو شنیدم

-خانوم اریانجو بهتره برید خونه، بلند شید خودم میرسونمتون!!

با بغض چشمام رو باز کردم و به چشماش نگاه کردم!! اگه امیرعلی نبود حتما توی گو شمم زده بود و بیشتر خوردم کرده بود!! حالا امیرعلی راجع به م چي فکر میکرد؟؟ اگه میگفت دیگه نمیخواه شرارت با من رو ادامه بده چي؟؟ اشکام شدت گرفتن! سیما دستمال رو سمتم گرفت وگفت - باران جان اقای یزدان پناه درست میگه بهتره بري خونه استراحت کنی! بلندشو عزیزم!!

و دستم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم

-میخواي تا پایین همراهت بیام؟

سرم رو بالا انداختم و کیفم رو از دستش گرفتم و با خدا فظي زیر لبی بیرون رفتم!! همراه امیرعلی سوار ماشین که شدم هر لحظه منتظر بودم یه حرفی بزنه اما هیچی نگفت! لبم رو گاز گرفتم و به لحظه ای فکر کردم که دست امیرعلی مانع شد که از مادرارشیا به ناحق سیلی بخورم، به لحن قاطعش، به جدیتی که توی صداسش بود موقع حرف زدن!! بغضم ترکید! سرم رو به شیشه تکیه دادم و اشک ریختم! اکی قرار بود تموم بشه؟؟ این فصل از زندگيه من تموم شدن نداشت؟

با توقف ماشین سرم رو بلند کردم و با دیدن خونه ی سیا یکه خوردم!! دیگه مهم نبود امیرعلی از کجا میدونست این حال بد منو کسی جز سیا نمیتونه خوب کنه، فقط دلم آ*غ* و*ش امن سیا رو میخواهست! تشکر کوتاه ی کردم از ماشین پیاده شدم و امیرعلی بدون اینکه حرفی بزنه پاشوروی گاز گذاشت و دور شد! به ماشینش که دورتر و دورتر میشد خیره شدم!! حتما پیش

خودش فکر میکرد که من یه *ه*ر*زه ام! با یادآوری حرفای مادر ارشیا به خودم
لرزیدم و زنگ خونه سیا رو فشردم!!

- باران تویی؟؟ خوش او مدی بانوی مشرقی! بفر مایید قدم رنجه

فرمودید!

و در با صدای تیکی باز شد!! پربغض وارد خونه شدم و در رو
بستم!! سیا که به استقبال اومده بود با دیدن حال و روزم پا تند کرد سمتم و بی
حرف کمکم کرد تا وارد خونه بشم! دوباره تاریخ تکرار شد! دوباره من شدم
بارانی که ۲ ماه و نیم پیش همینجا نشسته بودم و با بغض شیرقهوهم رو
میخوردم و بغضم رو سرکوب میکردم!!

دستای سردم رو دور ماگ شیرقهوه م حلقه کردم! من دیوونه بودم که
اول تابستون احساس سرما میکردم؟؟ سرم رو روی سینه ی سیا گذاشتم بغضم
رو شکوندم!! دست سیا که دور کمرم حلقه شد به حرف اوادم! تمام حرفای
مادر ارشیا رو تعریف کردم و هق زدم و سیا فقط سکوت کرد اما سینه ش که با
شدت بالا پایین میشد نشون از خشمش میداد!

- ابروم رفت، دیگه من چه جوریم برگردم توی مزون؟؟ چه جوری تو

چشمای امیرعلی نگاه کنم؟؟ چه جوری سیا؟؟

سیا نفس عمیقی کشید و روی موهام رو ب*و*سدی

- آگه از منی که رفیق بچه گی امیرعلی ام میرسی باید بگم که نگران

نباش! امیرعلی ادمی نیست که بخواد از روی حرف دیگران کسی رو قضاوت

کنه!

- حرف؟؟ اونایی که مامان ارشیا گفت حرف نبود سیا!!

پر حرص گفت

-خودم میدونم با اون زن از خود راضی چیکارکنم! به چیش انقدر مطمئنه؟؟ اصالت؟؟ اصالت اینه که بیای تو محل کار یه دختر بی گ*ن*ه* و داد و بیداد راه بندازی و بهش ننگ بچسبونی؟؟ این اصلته؟ اصلا این اصالت رو از کجا آورده؟؟ از یه نسل ۱۰۰ ساله و مال و ثروتشون؟؟ از پادویی و دو دره بازی از خانها؟؟ تو هیچ میدونی این اصالتی که اینا انقدر تو سرت میگوین از کجا اومده؟

بغض کرده نگاهش کردم

-امیرعلی خان زده است! اونم از نوادگان یه خان باسواد و منصف! از اون خان هایی که همه به جوش دعا میکردن اما تو این دو ماه و خورده ای که میشناسیش یه بارم حرف از این اصالت زده؟؟ یه بار شده بگه من اصالت دارم و تو نداری؟؟ دو ماه که هیچ منی که رفیق بچه گیشم! توی این ۳۰ سال عمر یه بارم این کلمه رو از دهنش نشنیدم! اصالت ینی این باران! اینکه خودتو با بقیه یکی بدونی نه اینکه بکوبی تو سر بقیه!!

بازم خدارو شکر میکنم که نشد این وصلت صورت بگیره! قبول دارم بد تموم شد، حق ارشیا این نبود اما هرکسی یه سرنوشتی داره! الانم فقط میتونم هزار بار خدارو شکر کنم که نداشتت تو گیر همچین ادمایی بیوفتی و حیف شی! فقط جرات داری به من بگو تا امیرعلی رو منصرف کنم از شکایت که بد برات قاطی میکنم! یکی باید حد این خانواده رو بهشون نشون بده و مطمئنم اون یه نفر کسی جز امیرعلی نیست!

اه کشیدم! سیا تمام حرف هایی که میخواستم بزنم رو نگفته شنیده بود و جواب داده بود!! خم شد و چونه ای که هنوز از بغض میلرزید و ب*و* سید کمکم کرد تا برم داخل حمام! حوله ی سفید و تمیزی دستم داد و گفت

-یه دوش بگیر تا حالت بهتر شه! لباسم برات بیرون میدارم در اتاقم میندم تا راحت باشی!

روی موهام رو ب*و* سید و نگاهم کرد

-هر چقدر میخواهی گر به کنی همینجا گر به کن اما وقتی بیرون

اومدی حق نداری یه قطره اشکم بریزی!

و از حموم بیرون رفت و در رو بست! پر بغض داخل وان نشستم و

بدون اینکه لباسم رو در بیارم دوش رو باز کردم و تو خودم جمع شدم و به این

فکر کردم من چطور می‌تونم دیگه تو چشمای امیرعلی نگاه کنم؟؟ با چه رویی؟؟

یه هفته تمام هر روز صبح با خودم کلنجار میرفتم تا برم مزون اما با

یاداوری ابروریزی که شده بود پاهام شل میشد و نه تنها مزون بلکه از اتاقم

بیرون نمیرفتم! به مادر ارشیا فکر کردم حتما الان توی زندان بود! از ارشیا

خجالت میکشیدم اما بابا هم حرف سیا رو میزد و میگفت یکی باید حد این

خانواده رو بهشون نشون بده! اهی کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم! مثل تمام

این یه هفته تخته شاستیم رو روی پام گذاشتم و مشغول طرح زدن شدم! اما مان

با یه سینی میوه وارد اتاقم شد و کنارم نشست

-چیکار میکنی دردونه ی من؟؟

بي حوصله گفتم

-طراحي!

لبخندزد

-خوبه! امروز نميري مزون؟

-حوصله ندارم!

مامان خيله خبي گفت و سيني رو کنارم گذاشت

-موقع طراحي ميوه هم بخور عزيزم!!

سرم رو تگون دادم که از اتاق بيرون رفت! قطره اشکي از چشمم سر خورد و روي کاغذ افتاد! بالاخره که چي؟ تا کي بايد فرار ميکردم؟ بالاخره که يزدان پناه زنگ ميزد تا بگه ديگه نميخواه با من ادامه... با صدای زنگ گوشيم خم شدم برداشتمش! با دیدن اسم يزدان پناه جيغ خفه اي کشيدم!! بالاخره زنگ زد! من چه جور ي بايد جوابش رو ميدادم؟؟ من نميخواستم کارم هنوز شروع نشده تموم بشه!! من کارم رو دو ستدا شتم!! گلوم رو صاف کردم و نفس عميقي کشيدم و در نهايت جواب دادم

-سلام!

صدای جدیش توي گوشم پيچيد

-خانوم اريانجو قرار نيست تشریف بيارين مزون؟؟

لبم رو گاز گرفتم؛ اين يعني ميخواست برم مزون تا باهام حرف

بزنه؟؟

-من.. نيني.. نميدونم!

-الان ساعت ۱۰! نیم ساعت دیگه میام دنبالتون تا باهاتون صحبت

کنم! خدانگهدار!!

حتی نداشت حرفی بزnm و تندگوشی رو قطع کرد! ترس توی دلم نشست! چي ميخواست بهم بگه؟ حتما مي خواست بگه برو مزون وسیله هات رو جمع کن چون دیگه قرار نیست با ما همکاری کنی!! با بغض به طرح هام نگاه کردم و اشک روی گونه هام سر خورد! من کارم رو دو ستدا شتم! مزون رو دوستداشتم! اطراحي رو دوستداشتم! به امیرعلي با تمام بد خلقیاش عادت کرده بودم! به بچه ها عادت کرده بودم!! با بغض از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد!! امانتوي زرد رنگم رو همراه جین ابی رو شنم پوشیدم!! با یه کرم پودر و رژ ملایم میکاپم رو تموم کردم و با پیام امیرعلي کیفم رو برداشتم و پایین رفتم! اما مان با دیدنم لبخندزد

-میری مزون؟

با بغض شونه بالا انداختم

-نمیدونم، یزدان پناه میخواد باهام حرف بزنه!

و بی حرف دیگه ای از خونه بیرون رفتم! با دیدن ماشین مشکي رنگش بغضم عمیقتر شد!! یاد عکاسي شمال افتادم، یاد افتتاحیه! چه ذوقی داشتم! حیف بود که تموم بشه! سوار ماشین شدم و سلام ارومی کردم!! نگاه کوتاهی بهم کرد و راه افتاد!! راه مزون رو که در پیش گرفت با ترس برگشتم سمتش! اخم روی پیشونیش عمیقتر شده بود

-ادم وقتی به مسئولیتی رو قبول میکنه تو سخت ترین شرایط پاش

وایمیسته و شونه خالی نمیکنه!

با اخم برگشت سمتم و جدي به چشمام نگاه کرد
 - فقط یکم مسئولیت پذیر باش!
 با بغض لبم رو گاز گرفتم و درحالی که باگوشه ی شالم ور میرفتم
 گفتم

- من کارم رو دوستدارم، مزونمون رو دوست دارم! نمیخوام کاری رو
 که تازه شروع کردم از دست بدم..

کوتاه گفتم

- کسی گفت قراره از دست بدی؟؟

با چشمای به اشک نشسته نگاهش کردم

- من نمیدونم راجبم چی فکر میکنید اما حرفای اون خانوم..

نفسش رو پر حرص بیرون فوت کرد و به گوشه نگاه داشت و برگشت
 سمتم! اخم بین ابروهاش با اون چشمایی که ادم رو میترسوند باعث شد توی
 جام عقب برم و با چشم های اشکی نگاهش کنم! متوجه ترسم شد اما عقب
 نرفت

- آگه قرار بود همه با دوست پسر داشتن ه*ر*زه شن الان همه ی
 دخترای ایران ه*ر*زه بودن! نگرانی من راجب بت چی فکر میکنم؟؟ چرا؟ تو نظر
 کسی نباید برات مهم باشه وقتی که میدونی خطایی نکردی! من ادمی نیستم که
 با حرف یه نفر راجب کسی قضاوت کنم!

از اینکه دوباره تو شده بودم متوجه عصبانیتش شدم! اینی قرار نبود شراکتمون رو
 بهم بزنه؟؟ سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم - بار اول و اخری بود که از

زیر مسئولیت شونه خالی کردی! من همیشه همینقدر مهربون برخورد
نمیکنم! باید تا الان فهمیده باشی اینو!

سرم رو تکون دادم که باعث شد نگاه کوتاه ی بهم کنه و دوباره راه بیوفته!
- به بچه ها سفارش کردم به تو هم میکنم از امروز دیگه حرفی

راجب اون اتفاق نشنوم!

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو تکون دادم!

-لازم نیست انقدر اون لب رو گاز بگیری!

تند د ستي روي لبم ک شیدم و سرجام نشستم!! از فکر اینکه دوباره

برمیگشتم مزون لبخند روي لبام نقش بست!

جلوي پاساژ که رسیدیم ماشین رو خاموش کرد اما پیاده نشد..

-شما نمایین؟؟

به چشمام نگاه کرد و گفت

-صبر کنیم تا سرخی چشمات بره، خوب نیست اینطوری بیننت!

به چشمام دست کشیدم و سکوت کردم.. اینکه انقدر رو همه چی

دقیق بود خیلی جاها به درد میخورد! صدای سیا توي گوشم پیچید "امیرعلی

خان زده است! اونم از نوادگان یه خان باسواد و منصف! از اون خان هایی که

همه به جونش دعا میکردن اما تو این دو ماه و خورده ای که میشناسیش یه بارم

حرف از این اصالت زده؟؟ یه بار شده بگه من اصالت دارم و تو نداری؟؟ دو

ماه که هیچ منی که رفیق بچه گیشم! توي این ۳۰ سال عمر یه بارم این کلمه رو

از دهنش نشنیدم! اصالت ینی این باران"

برگشتم و بهش نگاه کردم، شاید همیشه اخمو بود، شاید خیلی تلخ بود اما کنارش راحت بودم! هیجوقت خودم رو کم حس نمی‌کردم! یاد حمایتش افتادم؛ شاید اگه ارشیا یه بار اینطوری تو روی مادرش می ایستاد همه چی درست میشد! چقدر حس خوبی بود که یکی ازت دفاع کنه!! به چشمام نگاه کرد و کوتاه گفت

-بریم!

و از ماشین پیاده شد و همراهم وارد پاساژ شد!! داخل اینه اسانسور به خودم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم! وارد مزون که شدیم بچه ها با دیدنم لبخند زدن و سمت اومدن! سیما ب*غ*لم کرد و گفت

-کجا بودی باران جون! دلم برات تنگ شده بود! خوبی؟

-خوبم عزیزم!

گیتا و س... ما نه هم ب*غ*لم کردن و ابراز دلتنگی کردن؛ این که هیچکس اتفاق هفته پیش رو به روم نمی‌آورد باعث میشد آرامش بگیرم! امیرعلی رفت سمت کانتر و به لیست خرید نگاه کرد! سیما با هیجان اتفاقات این یه هفته که نبودم رو تعریف میکرد که با ورود دوتا زن جوون ساکت شد و بهشون نگاه کرد! سما نه سمتشون رفت و راهنماییشون کرد!! یکی از زن ها مشغول پروو کردن مانتو بودن که امیرعلی رو به من گفت

-من دیگه میرم، اگه کاری بود زنگ بزنی! طرح هاتون رو فردا میام تا

بینم!

سرم رو تکون دادم و رفتم سمتش و اروم گفتم

-ممنون اقای یزدان پناه!

سرش رو تکون داد و کوتاه گفت

-هشداري که بهت دادم رو جدي بگیر!

و سوئیچش رو از روی کانتر برداشت و از مزون بیرون رفت و من با

لبخند به رفتنش خیره شدم! گیتا از اتاق پروو بیرون اومد

-اقای یزدان پناه رفت؟

-اره عزیزم کارش داشتی؟؟

شونه بالا انداخت و گفت

-نه کار نداشتم!

و دوباره رفت داخل اتاق پروو که یه پسر و دختر جوان وارد مزون

شدن! سمانه سمتشون رفت و راهنماییشون کرد! برای عقد مانتو میخواستن و

من خداروشکر کردم که به حرف امیرعلی گوش دادم و چند مدل مانتوی

مجلسی و مناسب عقد هم زده بودم! تازگیها به این نتیجه رسیده بودم که هر وقت

به حرف امیرعلی گوش بدم ضرر نمیکنم؛ دوباره ذوقی از داشتن همچین ادمی

به عنوان شریک توی دلم نشستم! اگه امیرعلی نبود تو ماه اول این مزون جمع

میشد! صدای سمانه باعث شد از فکر بیرون بیام

-باران جان این خانوما میخوان مانتو سفارش بدن، کار خودته!

سرم رو تکون دادم و بالبخند از جام بلند شدم و رفتم سمتشون

-سلام خیلی خوش امیدید، کمکی از دست من بر میاد؟؟

دختر ژورنال رو گرفت سمتم و گفت

-این مدل رو میخوام اما یقهش یکم جمع تر باشه این قسمت طرح

دارشم نباشه!

دستی به پیشونیم کشیدم و دفترم رو برداشتم و مدلی که میگفت رو

توی دفتر کشیدم و نشونش دادم

-شما این مدل مانتو مد نظرتونه درسته؟؟

دختر لبخند زد وگفت

-اره عزیزم

-پارچه شم همین رنگ باشه؟

نگاهی به مدل کرد وگفت

-بله همین رنگ خوبه!

لبخند زدم وخیلی خب کوتاهی گفتم!

-خانم؟؟

-نظری!

-خانوم نظری سفارشتون رو برای چه روزی میخواین؟

-من ۲۹م عقدهمه!حداقل ۲۶م تحویل بدید ممنون میشم!

لبخند زدم والبته ای گفتم!

-فقط خیلی عذر میخوام جسارت میکنم نصف مبلغ رو باید اول

پرداخت کنید تا کارتون رو شروع کنیم!

دختر نگاهی به پسر کرد وگفت

-علی جان!

پسر در حالي که لبخند ميزد كيف پولش رو در آورد و من به سيما
اشاره کردم و گفتم

-سيما جان شما زحمتش رو بکش!

و رو به دختر و پسر گفتم

-مبارکتون باشه، انشالا خوشبخت بشيد!

و بعد از تشکر دختر و پسر رفتم توي اتاق پرو و تا بينم اين دو تا
خانم چيکار ميکنن که با ديدن شلوار زن لبم رو گاز گرفتم تا نخندم!! شلوار راه
راهي که پايينش رو توي جوراباش فرو کرده بود واقعا خنديدن داشت! به گيتا
و سمانه نگاه کردم که اوناهم مثل من سعي داشتن جلوي خنده شون رو بگيرن
اما وقتي که دو دست مانتوي يك و خورده اي برداشتن و سه تومن در جا کارت
کشيدن دهن هر سه تامون بسته شد!! با رفتنشون ۳ تايي زديم زير خنده!!

گيتا: واي خدا پول رو به کيا ميدييي!! اينا ديگه کي بودنن؟

سمانه: بابا اينا از اونان که يه پول مفتي گيرشون مياد از فرش به عرش

ميرسن!

در حالي که ميخنديدم گفتم

-هر چي که هست خيلي خنده دار بود!! بسير ميداددد!!

و دستم رو جلوي دهنم گرفتم که گيتا سرش رو تگون داد

-مسموم شدم باران! نيم ساعت پيشون و ايساده بودمم!

سيما در حالي که به حرفاي ما ميخنديد گفت

-حالا اينا خوب بودن، باران جون تو نبودي سه تا پلنگگگگ او مدن

مزون!!

زد زیر خنده و نتونست ادامه ش رو بگه!! گیتا و سمانه هم مثل
خودش داشتن میخندیدن!!

سیما: وای باران اقای یزدان پناه اینجا بود این سه تا پلنگ او مدن! وای
باید میدیدییی چه عشو هایی برای یزدان پناه میریختن!! اینی ما سه تا که رفته
بودیم تو رگالا هرهر میخندیدیم! اینی بین چه عجوبه هایی بودن که یزدان پناه
به سیما گفت من میرم هر وقت اینا رفتن زنگ بزنید پیام!!

با شنیدن حرفشون چشمم گرد شد و مثل خودشون زدم زیر
خنده!! ای کاش بودمم! چه صحنه ای رو از دست داده بودمم! کلافه گی
امیر علی دیدن داشت!! از یادآوری حمایتش جلوی مادر ارشیا نیستم باز تر شد
و لبخند عمیقتر!!

*** از بچه ها خدافظی کردم و از مزون خارج شدم! روز خوبی بود
خداروشکر فروش خوبی داشتیم؛ وارد اسانسور شدم که صدای گوشیم
بلند شد! با دیدن اسم سیا لبخند زدم

-جونم؟

-جونت بی بلا خانوم! چطوری؟

-خسته، له!!

از اسانسور خارج شدم که گفت

-سرتون شلوغ بود؟؟

-اره بابا حسابی! خسته شدم!

از پاساژ که خارج شدم با شنیدن صدای بوق و نوری که میزد برگشتم
و با دیدن ماشینش لبخند زدم و ذوق زده دویدم سمت ماشین! به محض اینکه
سوار شدم دستم رو دور گردش حلقه کردم و گونش رو ب* و* سیدم

- بمیری سیبا!!! دلم برات تنگشده بود! چرا خبر نمیگی میای؟؟

درحالی که میخندید گفت

- حالا خوبه خسته ای انقدر ادمو میچلوننی! ولم کن دختر!

ضربه ای تو سرش زدم و ازش جدا شدم

- بی ذوق بی احساس بدبخت!

موهام رو بهم ریخت وگفت

- شنیدم امروز بالاخره شاخ غولو شکستی و رفتی مزون خوشحال

شدم؛ گفتم پیام یه سری بهت بزنم!!

کیفم رو روی صندلی پشت گذاشتم وگفتم

- به خودم بود که باز میتمرگیدم تو خونه ابغوره میگرفتم! امیرعلی

زنگ زد گفت نمیخوای ت شریف بیارید مزون؟؟ بعد گفتش میام دنبالتون باهم

صحبت کنیم!!

سیبا درحالی که راه میوفتاد خندید

- اخ اخ گوشو پیچوند اره؟

با خنده لبمو گاز گرفتم و سرم رو تگون دادم

- بگی نگی؛ گفت یکم مسئولیت پذیر باش دلیلی نمیشه به خاطر یه

اتفاق نیای مزون وقتی مطمئنی کار اشتباهی نکردی نباید نگران قضاوت بقیه

باشی و گفت من ادمی نیستم که از حرف دیگران قضاوت کنم و...

با یاداوری حرفش چرخیدم سمت سیا وگفتم
 - تو بهش گفתי که اون مامان دوست پسر من بوده که اوامده مزون؟؟
 سرش رو تکون داد
 - نه؛ مطمئن روزای اول زیر وبم ز ندگیتو در آورده و این رو هم
 فهمیده!!
 - اچه موقع حرف زدن گفت چند ماه نرفتم دانشگاه ولی گفت که
 دلشش رونمیدونه!!
 خنده ی کوتاهی کرد
 - نخواسسته غم ارشیا دوباره یادت بیاد! گفتم که خیلی مونده تا
 امیرعلی رو بشناسی!!
 دستم رو به پیشونیم زدم و فکرکردم؛ بینی واقعا نمیخواستی من یاد
 ارشیا بیوفتم؟؟ کم کم لبخند روی لبم نشست؛ ادم یوبس ملاحظه گر!!
 - جالبه! ادم یوبس و این ملاحظه کردنا؟
 ریز خندید که جیغ زدم
 - سیااا! هی مثل این ادمای موزی ریز نخندا!! هی میخنده دلیدشم به
 ادم نمیگه! خودشو چس میکنه!
 لبخند کجی زد و سکوت کرد؛ میدونستم چیزی رو نخواه بگه
 خودتم بکشی نم پس نمیده پس بیخیال شدم!
 - نظرت چیه پیتزا بگیریم بریم خونه بخوریم؟؟
 لبخند عمیقتر شد؛ میدونستم به خاطر اینکه من خسته ام میگه!!

-موافقم!

خیله خبی گفت و رفت سمت خونه ش و شماره فست فود رو گرفت و سفارش داد تا برسیم خونه!! به بابا پیام دادم و گفتم که پیش سیام تا نگران نشه؛ ریموت رو زد و ماشین رو داخل حیاط برد!! به حیاط سر سبزش نگاه کردم! تو این مدت چقدر با حال خراب وارد این خونه شده بودم اما اینبار حال خوب بود! خودم رو روی مبل سفید رنگ انداختم و دراز کشیدم!! سیا در حالی که پله ها رو بالا میرفت گفت

-پاشو لباساتو عوض کن فسقل!

-خسته ام!!

خندید و رفت سمت اتاقش و ده دقیقه بعد با تی شرت لیمویی و شلوار استرج طوسی پایین اومد!! سیا هم مثل امیرعلی گونی هم میپوشید بهش میومد!! اسپلت رو روشن کرد و رفت سمت یخچال و شربت بلوبری رو بیرون کشید!! روی مبل نشستم و ماتوم رو در اوردم و رفتم روی این نشستم!! سیا شربت رو جلوم گذاشت؛ درحالی که مایع ابی رنگ رو هم میزدم گفتم

-سیا؟

روی صندلی نشست و موهای ل*خ*تم رو توی دستش گرفت

-جونم؟

به شربتم زل زدم و گفتم

-مامان ارشیا هنوز زندانه؟؟

-اره! هفتم وقت دادگاهشونه!!

چشمام گرد شد و بهش نگاه کردم

- ینی چي؟؟ بعدش چي ميشه؟

شونه بالا انداخت

- باید صبر کنیم ببینیم رای دادگاه چي ميشه!

بیم رو گاز گرفتیم؛ این اصلاً خوب نبود! اینکه مادر دوستپسرم توي

زندان باشه واقعا خوب نبود!!

- اما..

- باران ادا مه نده! من جوا بت رو بهت دادم! خود امیرعلي میدونه

چیکار کنه!!

نفس عمیقی کشیدم که صدای زنگ بلند شد!

- غذا مون رو آوردن!

و رفت بیرون تا غذا هاروتحو یل بگیره! به لیوان شربتتم خیره

شدم؛ اینکاری که من داشتم با مادر ارشیا می کردم درست بود؟؟؟ خودم جواب

خودم رو دادم "به اون قشرفی که توي مزون راه انداخت و جلوي بقیه رسوات

کرد فکرکن میفهمی کار کي درست بوده"

کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم که سیا با جعبه ي پیتزا اومد!! میون

شوخی و خنده های سیا که تنها قصدش بیرون آوردنم از اون فضا بود پیتزام رو

خوردم؛ اشتهايي برام نمونده بود! هفته ي دیگه امیرعلي با مادر دوست پسر من

دادگاه داشت! خدا میدونه چي قرار بود بشه! از ارشیوم تخته شاستیم رو در آوردم

و مشغول طراحی شدم؛ شاید اینطوري میتونستم حواسم رو پرت کنم و کمتر

فکرکنم!! سیا لیوان شیرقهوهم رو روی میز گذاشت و گفت

-طراحی میکنی؟؟

سرم رو تکون دادم

-اره باید فردا تحویل بدم!!یه جشنی هست که ۲ مرداد ماه برگزار

میشه چندتا سفارش داریم که باید تحویل بدیم؛ همین یه هفته هم که نبودم

اوضاع رو بدتر کرده!!باید بیشتر طرح بزنم!!امیرعلی هم انقدر گیر میده که

شاید از این ۵۰ تا طرح ۱۰ تا انتخاب شه!!

سیا به حرص توی صدام خندید و طرح هایی که از قبل کشیده بودم

رو از ارشیوم بیرون آورد و بهش خیره شد!

-بعید میدونم گیر بده؛ بنی چیزی برای گیر دادن نیست خیلی عالیه!

سرم رو تکون دادم

-اگه امیرعلیه که کم کم از هر طرح ۲ تا ایراد پیدا میکنه!

دستی به چونهم کشیدم وگفتم

-حالا اینا رو که کامل کردم عکس میگیرم میفرستم براش ببینم اگه

ایراد داشت دوباره طراحی کنم که فردا تحویل بدم وقت از دست ندیم!!

ضربه ای به پهلو زد وگفت

-میبینم داری کنار میای با امیرعلی!

لبم رو گاز گرفتم و نگاهش کردم

-چاره ی دیگه ام هم دارم؟

با خنده سرش رو تکون داد؛ شونه ای بالا انداختم و مشغول طراحی

شدم و به حرفای امیرعلی فکر کردم "طرح رو باید یه هفته قبل توی ذهنت

کشیده باشی” لمو کج کردم و بیخیالی گفتم و طرحی که توی ذهنم اومده بود
رو روی کاغذ پیاده کردم!

- طرح باید در عین جسارت لطافت داشته باشه! چرا دیگه لطافت رو

توی طرحات نمیبینم؟؟

با شنیدن صدای امیرعلی که از پشتم میومد تند از جام پریدم و نگاه

ش کردم! این بشر اینجا چیکار میکرد؟؟

-س..سلام...چیزه..شما کی اومدید؟

-فکر کن ۱۰ دقیقه ست!!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم

-بیخشید متوجه نشدم!

بی توجه به حرفم جلو اومد و تخته شاستیم رو برداشت و روی مبل

نشست و با دقت نگاه کرد!! برگشتم سمت سیا که با خنده به قیافه م نگاه میکرد

و مرض زیر لبی زمزمه کردم و کنارش روی مبل نشستم! چشمش که بسته شد

و دستی که روی لبش کشید متوجه ام کرد داره عصبانی میشه تند گفتم

-چیزه اینا ینی طرح های همینجوریه! هنوز یکم کار داره شما چیز

نشید ینی من درستش میکنم ک..

با نگاهی که بهم کرد باعث شد حرفم رو نصفه بذارم و لبم رو گاز

بگیرم! لباس رو که روی هم فشار داد فهمیدم میخواد داد بزنه اما داره خودش

رو کنترل میکنه! با انگشت اشاره ش اشاره کرد که برم سمتش؛ با ترس نزدیکش

شدم که اروم گفتم

- به خاطر سیامک که اینجاست سرت داد نمی‌زنم؛
 با ترس نگاهش کردم و سرم رو به نشونه‌ی تفهیم تکون دادم که
 انگشت اشاره‌ش رو جلوی صورتم گرفت
 - یک؛ هیچوقت طرح همینجوری نداریم؛ دیگه این کلمه رو ازت
 نشنوم که بد میشه برات!!
 انگشت بعدیش رو جلوی صورتم گرفت
 - دو؛ یه بار بهت گفتم دو باره میگم امیدوارم این بار متوجه
 بشی؛ هیچی طرحی رو بدون فکر شروع نکن!
 انگشت سومش هم جلوم گرفت
 - و سه؛ هیچوقت ذهنت رو روی یه مدل خاص متمرکز نکن چون
 باعث میشه ذهنت بسته بشه! مفهوم؟؟
 سرم رو تند و با ترس تکون دادم که خوبه ی کوتاهی گفت و برگه‌ها
 رو جلوی چشمم پاره کرد و دستم داد
 - دوباره شروع کن!! فردا ازت طرح‌ها رو می‌خوام!
 و عقب رفت و به مبل تکیه داد!! با برداشته شدن اون حجم از نگاه
 خشن از روم نفسم فوت کردم بیرون که باعث شد از گوشه‌ی چشم نگاهم
 کنه و من از ترس بلند شم و به سیا که توی اسپر خونخوره مشغول در ست کردن
 قهوه بود پناه ببرم! سیا در حالی که مایع قهوه‌ای رنگ رو داخل فنجانای
 سرامیکی سفید میریخت خندید
 - گوشت رو پیچوند؟

به کابینت تکیه دادم و از تو اشپزخونه بهش نگاه کردم! با همون
 اخمهای همیشگی توهم روی مبل نشسته بود هرچند با تیپ اسپرتی که داشت
 از جدیتش تا حدی کم کرده بود!

-به قول سیما ای کاش گوش میپیچوند!! این نگاهش از درد کمربند

هم بدتره!!

درحالی که میخندید سینی قهوه رو برداشت و بیرون رفت!! چشمام رو روی هم
 گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم! -اروم باش باران؛ اروم باش! باید بری

و طراحي کنی!

با یادآوری اینکه گفت فردا ازم طرح میخواد تند چشمام رو باز کردم
 و بهش نگاه کردم! مشغول صحبت با سیا بود! دستم رو روی پیشونیم گذاشتمو
 لب زدم

-آی خدا خودت بهم کمک کن تا فردا طرح درست حسابی بزوم

وگرنه این ازده ها منو میخوره!!

صدای سیا رو شنیدم

-باران کجا موندی؟! بیا دیگه!

پر حرص نفسمو بیرون فوت کردم و گفتم

-او مدم او مدم!

و از اشپزخونه بیرون رفتم و کنار سیا نشستم! امیرعلی در حالی که

جرعه جرعه قهوه ش رو میخورد رو به سیا گفت

-بهبتره ما بریم حیاط! خانم اریانجو باید برای فردا طراحی کنن باید تمرکز داشته باشن!!

با شنیدن حرفش چشمام گرد شد و قیافه م شبیه ناله شد! نمیتونستم دو دقیقه تفریح کنم؟؟ سیا با لبخندی که حر صم رو در میاورد البته ای گفت و همراه امیرعلی بلند شد! امیرعلی تخته شاستیم رو از روی میز برداشت و دستم داد؛ به چشمام نگاه کرد و گفت

- طرح همینجوری نداریم؛ بی فکر قبلی طراحی نکن، توی کارات در عین جسارت باید لطافت هم بینم؛ روی یه مدل خاص زوم نکن تا ذهنت باز بمونه و در اخر سلیقه کسی که براش طراحی میکنی رو در نظر بگیر! مفهوم؟
سرم رو تکون دادم که خوبه ای گفت و همراه سیا که پشت امیرعلی برام شکلک در میاورد رفتن داخل حیاط! کلافه سرم رو به پشتی مبل تکیه دادمو چشمام رو بستم!

- خدایا خودت کمک کن! خودت به جوونیم رحم کن نذار توسط این ادم بمیرم!

و چشمام رو باز کردم و اودم رو د ستم گرفتم! توی ذهنم دنبال طرح گشتم! طرح هایی که همیشه قبل از خوابیدن توی ذهنم میکشیدم! لبخند کم رنگی روی لبم نشست و شروع کردم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که امیرعلی کنارم نشست و تخته شاستیم رو از دستم گرفت! سرم رو بلند کردم و با چشمای خواب الود و درعین حال ترسیده به احمای روی پیشونیش نگاه کردم! دستی به پشت سرش کشید و اود رو از دستم گرفت..

-روز اولي که باهات حرف زدم چي گفتم؟؟ گفتم هر دفعه ازت طرح ميخوام
بايد ايده ها نو باشن؛ ما قبلا مانتوهاي پشت بلند داشتيم! ديگه تو فکرتش نرو!
به طرح هام نگاه کرد وگفت

-با اين اوصاف ۵ تا طرحت کلا پرت به حساب مياد!
لبم رو گاز گرفتم خواهشا ديگه اينارو پاره نکنه! به طرح هاي ديگه ام
نگاه کرد

-اين ۵ تا خوبن! ايرادي هم نيست که بهت بگم چون به سلیقه ي
خانم حجبو نزديکن!!

لبخند نشست رو لبم و خدارو شكري که گفتم باعث شد از گوشه
چشمش بهم نگاه کنه و من سرم رو پايين بندازم!
-اين نمونه ها در عين ساده بودن شبکه! براي نمونه کاراي مراسم عقد
و تولد و اينچور چيزا اما نه براي جشن حافظ! اينارو بذار کنار براي کالکشن!
به طرح هاي منتخب نگاه کرد وگفت

-اين ۵ تا طرح براي خانم حق جو اوکيه! مطمئنن يکي رو
مپسندنه!! براي خانم اذر و بقيه هم به نظر من اوکيه تا باز خودشون بيان و
نظرشون رو بگن!!

از تا پيدش لبخند عميقي روي لبم نشست ته و نفس راحتی
کشيدم!! قطعاً سختترين لحظات زندگيم رو اگه بخوام بگم همين دقيقه هايي
رو تعريف ميکنم که اميرعلي به طرح هام نگاه ميکنه تا تايد کنه! در حالي که
از روي مبل بلند ميشد گفت

-درضمن..

به چشمام نگاه کرد

-افرین سرعت عمل بالایی داشتی! توی سه ساعت ۳۰ تا طرح که

۱۵ تاش مورد قبول باشه خیلی خوبه! فردا میبینمت! شب بخیر!

و رفت و ندید من از تعریفش به چه حالی افتادمم! سرم رو توی

کوسن مبل فرو کردم و از خوشحالی جیغ زدمم! چقدر میچسبید شنیدن

همچین حرفی از امیرعلی همیشه اخمو و سخت گیرر!! با خوشحالی اخیشی

گفتم و خودم رو روی مبل ولو کردم!!

سیا که برگشت تو خونه با دیدنم خندید

-نابودت کرد؟؟

سرم رو تکون دادم

-هم تعریف کردنش ادم رو نابود میکنه هم اخم و دعوا کردنش!

سیا بلند خندید

-این دیگه مشکل فنیه خودته نه دوست من! پاشو فسقل؛ خواب

خوابی، برو بخواب!

-نه میرم خونه!

چپ چپ نثارم کرد وگفت

-میخواهی بری مامان باباتو بیدار کنی؟؟

توی جام سیخ نشستم وگفتم

-مگه ساعت چنده؟؟

۲-فسقل!!بابات ۱۱ زنگ زد بهم باهاس حرف زد م گفتم که میمونی
 خونه من چون میدونستم کارت طول میکشه!!
 لبم رو گاز گرفتم
 -نمیشه که هی من خونه تو بخوابم سیا مزاحمت بشم!
 پوف کلافه ای کشید وگفت
 -خیالت راحت خواستم دوست دخترمو بیارم افتضاح بازی کنم در
 اتاقت رو میندم که ما دوتا راحت باشیم!
 از لحن افتضاح بازیش خنده م گرفت و کوسن مبل رو سمتش پرت
 کردم
 -بچه پرو غلط میکنی تو ا صلا بدون اجازهی من با دختری دو ست
 بشی عنترر اقا!! از جلو چشمام گمشو بینم!!
 درحالی که از پله ها میدوید بالا خندید وگفت
 -زن عزیز من زن! میدونی که ا هل این غلطای نیستم! ازدواجی
 ازدواجی!
 از شنیدن اسم ازدواج چشمام پر شد!! سیا که ازدواج میکرد مگه دیگه میتونستم
 انقدر باهاس بگم بخندم؟؟ نزدیکش بشم زنش چشممو در میاره! حتما باید
 ماهی یه بار میدیدمش اونم بدون ب*غ*ل کردنش! اصلا دیگه نمیتونستم موقع
 ناراحتیام بهش پناه ببرم! قطره اشکی که روی گونه ام چکید باعث شد سیا از
 پله ها پایین بیاد و کنارم بشینه!
 -اخ من دورت بگردم فسقلل! اکی

میتونه منواز تو دور کنه اخه؟؟ این چه فکرای مزخرفیه که میکنی دختر! صد بار بهت گفتم بازم میگم من قرار نیست هیچوقت از زندگیت بیرون برم!

بینیم رو کشید وگفت

-اصلا بذار خیالت رو راحت کنم آگه دیدم کسی رو پیدا نمیکنم که

رو تو حساس نباشه میام خودت رو میگیرم!

میون اشک خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم که روی موهام رو

ب*و*سید

-قربونت برم من که همیشه اب دماغت اویزونه!! پاشو نصف شبی با

این درامی که راه انداختی حالمونو خراب کردی! پاشو بینیم!

در حالی که اشکام رو پاک میکردم ضربه ای توی سرش زدم و گفتم

-حیف محبتی که خرجت میکنم!!

خندید و موهام رو بهم ریخت! بعد از شب بخیر گفتن وارد اتاق

شدم و روی تخت دراز کشیدم و به روزی که گذرونده بودم فکر کردم!! به

امیرعلی و کاراش؛ جدیتش؛ بد اخلاقیش؛ حمایتش جلوی مادر ارشیا که

باعث شد لبخند بزنم! هر بار که بهش فکر میکردم ناخواسته روی لبم لبخند

نقش میشد! سرم رو داخل بالشت فرو کردم و غر زدم بگير بخواب فردا خواب

بیوفتی همون اقای حمایتگر میکشتت!

تند رفتم سمت مانتوم و درحالی که تنم میکردم سیا لقمه ی نون

و پنیر رو توی حلقم فرو کرد!! جیغ زدم

-نکن سیا! خفه شدم!

- بخور بینم با معده ی خالی که نمیتونی بری!!
 سرجام ایستادم و درحالی که با حرص نفسم رو فوت میکردم لقمه
 رو از دستش گرفتم و غر زدم

- عین مامانایی سیا! چندش!!
 با خنده دکمه های مانتم رو بست و گفت
 - شدم مثل این مامانا که روز اول مهر بچه شون رو برای رفتن به
 مدرسه آماده میکنن!! فقط مونده از زیر قران ردت کنم!!
 آخرین تیکه از لقمه رو جویدم و گفتم
 - والا برای رفتن پیش امیرعلی و سالم برگشتن حتما باید از زیر قران

رد بشم!!

ریز خندید و ارشیو رو دستم داد
 - برو فسقل!! مواظب خودت باش!
 با لبخند روی پنجه پام بلند شدمو گونه ش رو ب* و *سیدم
 - بابت همه چی ممنون

- خدافظ!!

تند کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم! امیرعلی صبح زنگ زده
 بود که میاد دنبالم تا باهم بریم پیش خانم حقیجو چون که توی رستوران
 شوهرش قرار گذاشته بود... با دیدن ماشین امیرعلی لبخند زدمو رفتم
 سمتش! در ماشینش رو باز کردم ولی قبل از اینکه سوار شم صدایش رو شنیدم
 - سوار نشو!

و خودش از ماشین پیاده شد! متعجب نگاهش کردم و گفتم

- سلام! چرا؟ چیزی شده؟؟

درای سمت خودش رو باز کرد و به من متعجب که نگاهش میکردم

گفت

- سیگار کشیدم دودش اذیتتون میکنه! اصبر کنیم تا بره!

لبخند کمرنگی کنج لبم نشست؛ چقدر باملاحظه؛ خوشم اومد! به

کاپوت ماشین تکیه داد و تو سکوت به زمین خیره شد! به تیپ امروزش نگاه

کردم! به عنوان یه دختر تیپ هاشو خیلی میپسندیدم! به کت و شلوار سورمه ای

خوش دوخت با پیرهن چهارخونه ریز سفید و سورمه ای همراه کروات سورمه

ای! مثل همیشه خوشتیپ! البمو کج کردم؛ چه فایده وقتی انقدر بد اخلاق بود

کسی نمیتونست تحملش کنه؟ منم به زور باهاش کنار میومدم!! نگاه کن الان

یه کلمه هم حرف نمیزنه! یخمک!! با پام ضربه ای به سنگ کوچولو زدم که

امیرعلی سرش رو بلند کرد و بعد از نگاه کردن به ماشین گفت

- میتونیم بریم!

و سوار شد!! لبم رو گاز گرفتم و سوار شدم! هنوز بوی سیگارش

میومد اما نه خیلی! دستی به پیشونیه دردناکم کشیدم که از عوارض دیر

خوابیدن دیشب بود! به اخم های روی پیشونیش نگاه کردم

- میشه یه سوال بپرسم؟؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که زبونم رو روی لبم کشیدم

- چیزه... میخواستم راجب دادگاهی که قراره برین بپرسم، نینی بگم که

اگه میشه منص...

پريد وسط حرفم

-من نگفتم نميخوام ديگه راجب اين موضوع حرفي بشنوم؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-بله حق باشماست اما خب ميخواستم ببينم..

-نميشه! بحثو كش نديم!

بهش نگاه كردم؛ اخم بين ابروهاش عميقتر شده بود؛ لبم رو گاز

گرفتم و اروم و با احتياط گفتم

-چرا نميشه؟

از گوشه ي چشم نگاهم كرد و کوتاه گفت

-هرکسي بايد حد خودش رو بفهمه ظاهرا اين خانواده جز با اينکار

جور ديگه اي نميشه حدشون رو بهشون نشون داد!!

-خب چيزه.. حکمشون چيه؟؟

سرش رو تڪون داد وگفت

-بستگي به راي قاضي داره اما معمولا هم شلاق داره هم يك تا سه

سال زندان!!!

با شنيدن اسم شلاق چشمام گرد شد؛ اين خيلي زياد بود نبايد

اينطوري ميشد!

-اما شلاق براي اون زن؛ با اون سن خيلي زياده؛ طفلي نميتونه

تحمل کنه!

ابرو بالا انداخت

-وقتي دهنش رو باز ميکرد بايد فکرش رو ميکرد؛ همه چي رو که
نميشه با پول درست کرد! درضمن،

برگشت سمتم و به چشمام نگاه کرد

-اين دلسوزي اصلا چيزي خوبي نيست حداقل نه به کسي که
دوسال مدام عذابت داد!!!

سرم رو تکون دادم و سکوت کردم! نميخواستم بيشتري از اين راجبش
حرف بزنم!! شلاق؟ براي او زن؟؟ با اون سن؟؟ درسته اذيتم کرد اما اين حقش
بود؟؟ اهي که کشيدم باعث شد اميرعلي از گوشه ي چشم بهم نگاه کنه!! البم
رو گاز گرفتم؛ نيني ميشد اميرعلي کوتاه بياد؟؟ من نميخواستم اينجوري بشه! با
توقف ماشين رو به روي رستوران شيك و مجلل کلافه نفسم رو بيرون فوت
کردم و همراه اميرعلي از ماشين پياده شديم!! با ورودمون گارسوني سمتمون
اومد و راهنماييمون کرد سمت لژ خصوصي!! با ديدن خانم حقجو لبخند
زدم...

-سلام خيلي خوش امديد!!

با لبخند دستش رو فشردم و به گرمي احوال پرسي کردم...

-اقاي يزدان پناه عذر ميخواهم وقتتون رو گرفتم و تا اينجا کشوندمتون!!

اميرعلي مودبانه سرش رو تکون داد

-خواهش ميکنم خانم حقجو؛ ما بايد با بت بدقوليمون ازتون

عذرخواهي کنيم!

و نگاه کوتاه و سنگینی به من کرد که بیشتر از ترسیدن خنده ام گرفت!! سه تایی پشت میز نشستیم و من طرح هام رو در آوردم و جلوش گذاشتم

- اینا طرح هاییه که بر اساس سلیق و سفارشاتیه که کرده بودید براتون طراحی کردم.. امیدوارم مورد پسندتون واقع بشه!!

با لبخند طرح ها رو برداشت و نگاه کرد

- حتما مورد پسند واقع میشه!!

لبخند زدم! چقدر این زن به من حس خوب میداد! همیشه پر بود از

انرژی مثبت!! بعد از مدتی نگاه کردن به طرح های یکی رو نشونم داد و گفت

- این طرح رو خیلی دوست دارم اما برای پایین تنه اش نمیخوام

اینطوری ساده و بلند باشه!

دستی به چونه م کشیدم و به طرح نگاه کردم.. امیرعلی هم با اخم به

طرح زل زد و گفت

- میتونیم اندازه ی جلو رو تا روی زانو بگیریم اما پشتش بلند

باشه!! اینطوری نه مدل تکراری میشه نه ساده!!

خانم حقجو لبخند زد

- به نظرم چیز خوبی میشه!

سرم رو به تایید حرفشون تکون دادم و یادداشت کردم...

- مورد دیگه ای نیست که بخواین تغییرش بدم؟؟

- نه عزیزم... همه چی همونیه که میخوام!!

لبخند زدم و تشکر کردم! خانم حقیجو با لبخند به امیرعلی نگاه کرد

وگفت

-امیرجان چقدر طول میکشه تا مانتوی من آماده بشه؟؟

-تا هفته ی آینده که میشه... هشتم تیر!

با لبخند تشکر کرد و منور و ستمون گرفت

-تا شما غذاتون رو انتخاب کنید من یه سر به کیوان بزنم و پیام..

و با عذرخواهی کوتاه ی بیرون رفت... متعجب نگاهش کردم و به

امیرعلی گفتم

-کیوان؟؟

در حالی که منور و نگاه میکرد کوتاه گفت

-پسرشون!

ابرو بالا انداختم! اصلا بهش نمیخورد که پسر داشته باشه!!

-طرح خانم طالبی و خانم پوردشت رو کی آماده میکنید؟؟

لبم رو گاز گرفتم.. از خسته گی دلم میخواست سرم رو به دیوار

بکوبم!! این مدت همه ش داشتم طراحی میکردم! دیگه مخم نمیکشید! فکرکنم

درموندگیم رو دید که منور و بست و نگاهم کرد

-تقریباً یه ماه تا جشن مونده!! دو هفته میتونید مزون نیاین و طراحی

کنید اما تاکید میکنم طراحی!! متوجه اید که؟؟

لبخند زدم و با خوشحالی سرم رو تکون دادم و البته ی کوتاهی گفتم

که سرش رو تکون داد

-خوبه!!

+

از امیرعلی خدافظی کردم و با سردردی که از صبح ولم نکرده بود

وارد خونه شدم

-سلام مامانی!

مامان با لبخند ظرف میوه رو بیخیال شد و اومد سمتم

-سلام دورت بگردم! دلم برات تنگشده بود! کجا بودی تو؟

-من میخواستم پیام بخدا سیا نداشت!!

به ظرف میوه و قابلمه های غذا اشاره کردم

-خیر باشه! مهمون داریم؟؟

مامان با لبخند سرش رو تکون داد

-اره!

چشمامو ریز کردم و گفتم

-کی؟؟؟

-من!!

با شنیدن صدای پونه با چشمای گرد شده برگشتم سمتش؛ درحالی

که جیغ خفه ای میکشیدم دویدم سمتش و ب*غ*لش کردم

-چه بیخبر او مدیییی تو!!

-خونه نبود که باخبر بشی خانوم! دو ساعتی میشه رسیدم! خوبی

تو؟؟؟ کاروبار چطوره؟

لبخند زدم

-هم من خوبم هم کاروبار!!

-تو از خودت بگو! چیشده هوای تهران به سرت زده!

شونه بالا انداخت!

-از کارخسته شدم، یه هفته مرخصی گرفتم پیام اب و هوایی تازه

کنم!

لبخند زدم

-کار خوبی کردی!

دستشو گرفتم و کشیدمش دنبال خودم

-بیا تا من لباسمو عوض کنم یکم حرف بزن!

روی تخت نشست و من مانتو و شالم رو در آوردم و رفتم سمت

کمد!

-عکسای افتتاحیه تون رو دیدم تو اینستا!! خیلی خوب بود! هم طرح

ها هم طراح هم سرمایه گذار!!

سرمایه گذار و با حالتی گفت که نتونستم نخندم! شالم رو پرت کردم

سمتش

-بچه پرو! قول میدم یه بار از نزدیک ببینیش نظرت عوض بشه!

خندید و شالم رو تا کرد

-تعریف اخلاقش به گوشم رسیده! خیلی نزدیکه به سلیقه ت

نیست؟؟

درحالی که تاپ سرخابی رنگم رو تن میکردم با چشمای گرد گفتم

-من غلط کنم سلیقه ام این باشه!! من مردونه دوست داشتم نه

یوبس!

لبخند زد و سرش رو تکون داد

-ولی تا جایی که میدونم حمایت کردن و جدی بودن جزو اخلاقی

مردونه حساب میشه!!

با شنیدن اسم حمایت لبخند زدم و دوباره به وقتی فکر کردم که دست

مادر ارشیا رو گرفت و نداشت بخوابه تو صورتتم!

-نیشتمو ببند که تابلو نشی بنده خدا!!

خندیدم

-نه پونه دور از شوخی؛ هرکسی جای منم بود ذوق میکرد خب! آگه

اون نبود حتما یه سیلی از مادر ارشیا میخوردم؛ سیلی که کمه حرفاش هم...

اشکی که توی چشمم جمع شد رو کنترل کردم و گفتم

-خب هرکي بود از این کارش خوشش میومد اما تاکید میکنم؛ کارش

نه خودش!

سرش رو تکون داد

-خیله خب عزیز من مجبور نیستی توضیح بدی به من آگه هم حسی

باشه اصلا بد نیست به هر حال تو یه دختری و اون مرد یه کیس دخترکش و

جذاب! تو هم دل داری نداری؟؟

به چشمش که به چشمم خیره شده بود نگاه کردم و سرم رو

چرخوندم

- نه ندارم!دیگه ندارم!دل من با ارشیا خاك شد پونه!
 پونه با ناراحتی قطره اشکی که روی گونه م سر خورد رو پاك کرد و
 بادستاش صورتم رو قاب گرفت و به چشمام نگاه کرد
 -الهی من فدای اون دل شکسته ات بشم اینجوری نگو دنیا به اخر
 نرسیده!!منو نگاه کن باران!

چشمام رو به چشماش دوختم

-تو با ارشیا خوشبخت نمیشدی!تفاوت شما تفاوت زمین و اسمون
 بود!اگه دو سال باهم موندید همه ش به خاطر صبور بودن و کوتاه اومدن تو
 بود!!

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت

-لازم میدونم چیزایی که دیدم رو بگم!تو نمیتونستی با کسی که مدام
 بهت شك میکرد یه عمر زندگی کنی؛ تو نمیتونستی با کسی که مدام بهت
 میگفت ماتتوت جلوش بازه، کوتاهه، تنگه، شالت عقبه، شلوارت کوتاهه و و
 و..زندگی کنی!دو سال تحمل کردی، دو سال کوتاه اومدی ۵۰ سال دیگه هم
 میتونستی؟؟دعواها تون چی؟؟همین که یه بار تو روی مادرش محکم و اینستاد
 چی؟؟تنها کارش این بود که خونه ش رو جدا کرد درسته؟؟برو خداروشکر
 کن که نشد این وصلت سر بگیره!!امانت نگفته اما من میگم؛ خانوادش
 نزدیک ۱۰ بار اومدن دم درتا رضایت بگیرن!همه وقتی میان رضایت اصولا
 خواهش میکنن، مودین اما اینا میدونی چیکار کردن؟؟فحش تحقیر که دختره
 تون پسرمون رو اول گرفت الان نوبت به مادرشه!شما خدایغمبر

نمیشناسید، شما حلال و حروم سرتون نمیشه، شما بزرگی کوچیکی حالتون نیست!!

پوزخند زد

-میبینی چقدر تفاوت فرهنگی هست؟

سرم رو با بغض تکون دادم

-دیدم پونه؛ خیلی وقته دیدم اما ارشیا بخشی از زندگیه منه! نمیتونم

بندازمش دور!

خندید

-من گفتم بنداز دور؟؟ فقط گفتم در قلبت رو نبند!

سرم رو تکون دادم و باشه ی کوتاهی گفتم که گونه م رو ب* و* سید

-افرین! میگم من که تو خونه پوسیدم نظرت چیه بعد ناهار بریم

تهران گردی؟؟

لبخند زد

-بریم! هرچند که تهران ما به پای شیراز شما نمیرسه اما بریم!!

خندید که صدای مامان اوامد

-خانوما غذا حاضره!!

دور میز که نشستیم با لبخند به فسنجون نگاه کردم!!

-مامان سردردم یادم رفت!! دستت دردکنه!

و سریع بشقابم رو پر کردم که مامان خندید

-باران مامان اول مهمون!!

درحالي که قاشق پر رو دهنم میذاشتم گفتم

-مهمون خودش میکشه؛ غریبی نمیکنه!!

مامان و خاله خندیدن و برای خود شون غذا کشیدن! مامان درحالي

که برام دوغ میریخت گفت

-راستی چرا زود اومدی؟

قاشقی فسنجون روی برنجم ریختم وگفتم

-یه ماه دیگه یه جشن مهمیه که باید برای اون مانتو طراحی کنم! اینی

خیلی مهمه به خاطرهمین امیرعلی گفت که دو هفته ای توی خونه هم

استراحت کنم هم طراحی!!

مامان به نشونه ی تفهیم سرش رو تکون داد و بقیه ناهار توی سکوت

خورده شد!! بعد از ناهار کنار استخر توی حیاط نشسته بودیم که سیا زنگ زد

-جانم؟

-سلام فسقل خانوم! حال شما؟

-سلام سیا، خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم، شنیدم پونه اومده اره؟

-تو از کجا شنیدی؟؟

-خبر ازود میرسه!

خندیدم

-اره اینجاست!!

-خب پس واجب شد یه تور سه روزه به مقصد شمال بریزیم! گوشه

رو بده بهش!!

باشه اي گفتم و گوشي رو سمتش گرفتم

-سيا با تو کار داره!

لبخند زد و جواب داد

-سلام سيامك جان چطوري؟...من كه پايه تونم يه هفته اومدم

مرخصي بدم نمياد يه سر شمالم بزنم بارانم كه مرخصيه...

با چشماي گرد ابرو بالا انداختم

-نه نه من بايد بشينم طراحي كنم وگرنه اميرعلي ميكشتم!تورو خدا

نكنيد!

بيخود ميكني نثارم كرد و گفت

-اره خوبه...به نظر منم امشب راه بيوفتيم بهتره!!اره ديگه با امين و

سميرا هماهنگ شو پس!!قربونت برم!

با قطع كردن گوشي غر زدم

-نكنيد تورو خدا؛ نكنييد!! ميخواين منو اميرعلي بك شه؟؟ مرخصي

داده كه بشينم طراحي كنم نه كه برم شمال!اي خدا!!بفهمه بخدا حلق اويزم

ميكنه!!

پونه به ترسي كه توي چهره م بود بلند خنديد

-واجب شد اين اقاي محترم رو بينم تا بفهمم كيه كه باران خانم ما

انقدر ارزش حساب مييره!

سرمو روي زانوم گذاشتمو ناليدم

-من مردم، من خودمو دیگه مرده فرض میکنم؛ از الان روزی که
 امیرعلی پامیشه میاد شمال تا تو دریا غرقم کنه رو با چشمای خودم
 میبینم!! خدایا به جوونیم رحم کن!!
 صدای خنده ی پونه و مامان تو صدای ناله های من گم شد!! من
 مطمئن بودم که امیرعلی عصبانی میشه؛ مطمئن بودم!

* * *

سیا درحالی که ارشیوم رو توی صندوق ماشینش میذاشت غر زد
 -اینو دیگه واسه چی با خودت میاری؟
 دستم رو به کمرم زدم و غریدم
 -به خاطر اینکه حداقل آگه امیرعلی اومد شمال تو دریا خفه ام کنه
 دو تا طرح زده باشم دلش به رحم بیاد خفه ام نکنه! حالا فهمیدی؟؟ انقدر غر
 نزن!! من میدونم دیگه میمیرم! این آخرین سفرمه!
 و روی صندلی جلو نشستم و در رو بستم که صدای خنده ی امین
 بلند شد

-این همه غر زد که قهر کنه بره بشینه جلوی اباران خانم نگی خر بودن
 نفهمیدنا، فهمیدیم فقط به روت نیاوردیم!!!
 لبخند دندان نمایی زدم و به ساعت گو شیم خیره شدم! نزدیک به ۵
 صبح بود! بعد از خدافظی از مامان و بابا راه افتادیم! با راه افتادن ما شین شروع
 کردم به غر زدن

-خدا ازتون نگذره منو روونه ي ديار اخرت كرديد؛ خير ننيديدد كه
منو با اميرعلي در مينداز يدا! من گوشيم رو خاموش ميكنم كه نفهمه من
شمالم!! اصلا اگه فهميد ميگم تقصير شماها بود و نند...

دست سميرا از پشت جلوي دهنم رو گرفت

-يه ديقه زبون به دهن بگير غرغرو! سرمون رفتت كله صبح!!

خنديدم و گازي از دستش گرفتم كه اخي گفت و دستش رو عقب

كشيد

-قبلا گاز نميگرفتي!!

دستي به لبم كشيدم و گفتم

-خاكبرسرت رژمو بردي خب!!

با خنده به سيا گفت

-از چالوس ميريم ديگه؟؟

سيا اخم كرد و کوتاه گفت

-نه، رشت بهتره!!

صداي اعتراض سميرا كه بلند شد ضربه ي امين رو به پهلوش و

اشاره ش به من رو ديدم! البم رو گاز گرفتم

-سيا به خاطر من راهمون رو دور نكنيم از چالوس بريم!

سيا نگاه کوتاه و خشنني از تو اينه به سميرا انداخت و بعد گفت

-نه عزيزم راه رشت هم قشنگتره هم ميخوام ببرمتون دم شاليزار

بهتون صبحونه بدم!!

بهونه اي که اورد زيادي تابلو بود اما به روم نياوردم و سکوت کردم! تا
کي فرار ميکردم؟ سرم رو به پشتي صندلي تکیه دادم و چشمم رو بستم! خوابم
ميومد اما با سرو صدای اینا مگه ميتونستم بخوابم! بعد از يه ربع تلاش کردن
کلافه گفتم

-عجب ادمايي هستيد! خواب ننداريد؟ چقدر سروصدا ميکنيد
اخه! والا با اميرعلي رفته شمال تو ماشين انقدر راحت خوابيدم نفهميدم کي
صبح شد الان يه ربع نميدارن بخوابم!
صدای اُچهارتاشون باعث شد به خنده بيوفتم! امين خودش رو جلو
کشيد و به سيا نگاه کرد

-سيا درست شنيدم؟؟ مارو با اميرعلي مقايسه کرد؟؟

و برگشت سمتم و به چشماي من نگاه کرد

-پيش ايشون راحتتر بوديد خانوممم؟ درست فهميدم؟؟

با خنده موهاش رو کشيدم

-گم شو بچه پروووو! به من چه شما منحرفيد! خب اون حرف نميزنه

ادم راحتتر ميخواه ديگه!!

پونه با خنده گفت

-بعد شما انقدر ازشون مطمئن بوديد که بي استرس کنارش

خوابيديد؟؟

-زرفتم ب*غ*لش بخوابم که تو م.

دوباره صدا اُکشیدنشون بلند شد و به این نتیجه رسیدم که باید جیغ
بکشم! اسیا قیافه ی احموی به خودش گرفت و گوشم رو گرفت و جور ی
پیچوند که دردم نیاد

- میخواستی ب*غ*ل کی بخوابی گیس بریده؟؟

امین بهم نگاه کرد و گفت

- خاکبرسر پسر خاله ی بی غیرت کنن بگو بینم! ب*غ*ل کی

میخواستی بخوابی؟؟

جیغی که کشیدم باعث شد همه شون سر جاشون بشینن! اسیا در حالی

که رانندگی میکرد مشغول سوت زدن شد

امین: هی بهتون میگم با این بچه سر به سر نذارید! نمیفهمید ادم

دلتنگ میشه اعصابش ضعیف میشه؟؟؟

با صدای خندهشون برگشتم و مشتی نثارش کردم

- دیوونه های خر!

و در حالی که میخندیدم سر جام نشستم!

سیا دست شو دور گردنم انداخت و کشیدتم سمت خودش و روی

موهام رو ب*و*سید!

- اخ فدات بشم من! هی بهتون میگم این بچه رو اذیت نکنید!!

با صدای امین لای پلکای خواب الودم رو باز کردم

- جینگیل بلند شو!

سرم رو بلند کردم و به رودخونه نگاه کردم! منظره ی قشنگی بود! البخند زدم و از ماشین پیاده شدم! امین بسته ی نون رو دستم داد

- دست خالی نرو بچه! اینم با خودت ببر!

خندیدم و باشه ای گفتم و با بسته ی نون سمت بچه ها رفتم! سمیرا و پونه مشغول پوست کندن خیار بودن و سیا گوجه خورد میکرد!!

- باران اون سفره رو بردار باز کن!

سفره یه بار مصرف رو از داخل سبد بیرون کشیدم و اندازه ۵ نفرمون باز کردم! به پنیر نگاه کردم و گفتم

- سیا این همه ش زیاده ابش رو بیرون نریزم که خراب نشه!

- زیاد نیست بریز!

شونه بالا انداختم و اب پنیر رو بیرون ریختم و توی دو تا ظرف تقسیم کردم!! امین با فلاکس از شیب پایین اومد و کنارمون نشست و رو به سیا گفت

- ببین یه بار مسئولیت تور رو به تو سپردیم! نگاه اوردی کنار جلبکا نشوندیمون!

سیا با اخم نگاهش کرد و گفت

- لابد میسپردیم به تو مثل دفعه های پیش میبردیم توی سنگ و کلوخ!

و رو به ما گفت - خدایی یه شب مارو برد ولیان ۱۰۰ تومن نفری پیاده شدیم! حالا ببینید با فول امکانات سه روز میبرمتون شمال ببینید نفری چقدر در میاد!!

به کل کلسون خندیدیم و مشغول خوردن صبحونه شدیم!! تي بگ ها
 رو از جعبه در اوردم و ۳ تا توي فلاکس انداختم و درش رو بستم!! بعد از ده
 دقیقه لیوان برداشتم تا چایي بریزم که رنگ نگرفته بود!
 سیا: بین فقط یه چایي رو سپردم به این اقا نگاه با ۳ تا تي بگ هنوز
 رنگ نگرفته بعد ادعای لیدري هم میکنه!!
 ۵ نفرمون به خنده افتادیم؛ امین فلاکس رو گرفت و ۲ تا دیگه تي بگ
 داخل انداخت!

-اره یه بسته رو خالی کن تا شاید رنگ بگیره! پسرهي چَلَفَت!
 سمیرا درحالی که میخندید گفت
 -خدا به دادمون برسه این سه روز فقط قراره کل کل این دو تا رو
 بشنویم چون سیا نداشته امین ماشینشو بیاره!
 امین اخم کرد وگفت
 -نخیرم اصلا هم اینطور نیست!
 -حرف نزن داداش من؛ من تورو بزرگ کردم!!
 درحالی که میخندیدم به ظرف های خالی پنیر و خیار و گوجه نگاه

کردم

-قربونتون برم من که فقط ۵ نفري یه قالب پنیر رو تموم کردیم!
 امین غر زد
 -بفرما پنیرشونم کمه! این چه توریه اخه!!

۴ تايي اي بابايي گفتم و سياه از توي ظرف گوجه اي در آورد و فرو کرد تو حلق امين که باعث شد به خنده بيوفتم!! درحالي که از خنده دل درد گرفته بوديم وسايل رو جمع کرديم و بعد از گرفتن عکس دوباره راه افتاديم!

پونه: باران جان اجازه ندي کسي جز خودت جلو بشينه ها!

-من حق اب و گل دارم حرف نباشه!

امين بچه پروبي نثارم کرد که سميرا گفت

-ميدوني نه اينکه تو ما شين اميرعلي راحت جلو ميشسته براي اون

عقب بشينه اذيت ميشه!

دوباره صداي جيغم در اومد

-خيلي بدجنه سيد شماها! انقدر اسم شو جلوم نياري که صورتش

جلوي چشمام مجسم نشه! بخدا تب و لرز ميگيرم از ترس!

سميرا: يني تا اينحد؟؟ صورتش جلوي چشماتم مياد؟؟

اي وايي گفتم و دستمو به پيشونيم زدم که ۴ تاشون به خنده افتادن! غر

زدم

-باشه منو اذيت کنيد او موقع که توسط اميرعلي به قتل رسيدم قدردم

رو مي فهميد!

و با قهر روم رو ازشون گرفتم که سياه گفت

-پونه از اون کلوجه فومن ها که خريديم بده: من ميدونم اين فسقلي

چه جوري اشتي ميکنه!

با شنيدن اسم کلوجه فومن جيغي زدم و برگشتم سمتشون که به

خنده افتادن!! سياه درحالي که ميخنديد گفت

-نگفتم؟

و کلوچه رو دستم داد

-خواب بودي دلم نیومد بیدارت کنم برات نگه داشتم!!

با نیش شل عاشقتمی گفتم و گاز بزرگی به کلوچه زدم

پونه:نگاشش کن انگار نه انگار تازه صبحانه خوردیم!

خندیدم و گاز دیگه ای به کلوچه زدم!

دو ساعت بعد سیا جلوي ویلا توقف کرد و بوق زد! بعد از چند دقیقه

حاج موسي در رو باز کرد و برامون دست بلند کرد! سیا لبخند زد و بوقی برایش

زد و رفت تو! توی حیاط بزرگ و سرسبز ویلا توقف کرد و پیاده شدیم!! حاج

موسي با لبخند اومد سمتمون

-سلام جووناي گل؛ خوش آمدید!!

سیا با لبخند ب*غ*اش کرد وگفت

-سلام حاجي؛ حالت چطوره؟

-شکر خدا خوبیم! خیلی خوشحال شدم خبر دادی میان! هم من هم

حاج خانم! براتون خوروش مرغ و انار درست کرده!

-ای وای؛ دستش درد نکنه آگه بدونی حاج موسي چقدر دلم برای

غذای حاج خانومت تنگشده!

-تو زود زود بیا که دلت تنگ نشه! خیله خب برید خسته گی در کنید

من به حرف گرفتمتون! بازم خوش آمدید! برید باباجان!

سیا گونه ی پیر مرد رو ب* و* سید و ساک ها رو از توی ماشین در
 آورد! من ارشیو و ساکو برداشتم و همراه امین وارد ویلا شدیم! چقدر اینجا رو
 دو ستدا شتم! منم خیلی وقت بود که نیومده بودم! شاید آخرین بار ۴ سال پیش
 بود اما خب چیزی تغییر نکرده بود!! از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق مورد علاقه
 م شدم!! ویلای بزرگی بود و ۴ تا اتاق خواب داشت که هرکدوم حداقل ۵ نفر رو
 توی خودش جا میداد! ساک و ارشیوم رو کنار تخت گذاشتم و روی تخت ولو
 شدم!! سمیرا با خنده وارد شد

- پاشو تنبل خانم الان که وقت خواب نیست!

- خسته ام بابا! ساعت ۱۰! بذارید بخوابم!

- حالا خوبه تو ماشین خوابیدی!

سرم رو توی متکا فرو کردم اما خوابم نمیرد! خاکبر سر این عادت
 مزخرف کن! کلافه از جام بلند شدم و از پله ها پایین رفتم! سیا و امین روی
 مبل نشسته بودن و سمیرا و پونه مشغول شستن ظرف های صبحانه! کنار سیا
 نشستم و سرم رو گذاشتم رو پاش و غر زدم

- رو تخت جام عوض میشه خوابم نمیره! تکون نخور رو پات

بخوابم!!

بلند خندید

- مگه همیشه جای خوابت پای منه؟؟

- انقدر حرف نزن! عادت دارم دیگه! بذار بخوابم!

و چشمم رو بستم و خیلی زود خوابم برد!!

وقتی چشمام رو باز کردم هیچکس جز سیا خونه نبود! خمیازه ای
کشیدم و بلند شدم!

-اخیش! چه حالی داد! بچه ها کجان؟؟
موهام رو بهم ریخت و از جاش بلند شد

-لب دریا!

ابرو بالا انداختم

-تو چرا نرفتی خب؟؟

-چون سرت روی پای بنده بود!!

لبم رو گاز گرفتم و ریز خندیدم! الهی بگردم بچه ام برای اینکه من
بیدار نشم نرفته بود لب دریا!! بلند شدم و درحالی که از گردنش اویزون میشدم
تند تند گونه اش رو ب* و* سیدم

-اخ من فدای تو بشم مهر بونممم!

خندید

-بسه بسه تف مالیم نکن خنگ خدا! نمیدونم چرا یهو احساسات

خروش میکنه!!

خندیدم که ضربه ای به در خورد و صدای حاج خانوم از پشت در

اومد

-سیامک پسرم؟؟

سیا تند رفت سمت در

-جانم حاج خانم اومدم!!

در رو که باز کرد با دیدن سینی دست حاج خانوم لبخند زد
 -قربونت برم من چرا زحمت کشیدی اخه؟؟ میگفتی خود گردن
 شکسته ام میومدم میگرفتم! سینی به این سنگینی رو آوردی تا اینجا؟
 و سینی رو از دستش گرفت که حاج خانم اخم کرد
 -میخواهی منو تو خونه ت راه ندی؟
 -این حرفا چیه شما رو سر بنده جا داری! بفرما تو!
 حاج خانم لبخند زد و وارد شد!! با لبخند رفتم سمتش و دستش رو

فشردم

-سلام حاج خانم حال شما؟؟
 گونه م رو ب*و*سد
 -سلام دخترگلم! شکر خدا خوبم!
 لبخند زدم و تعارفش کردم تا روی مبل بشینه
 -بابت غذا ممنون زحمت کشیدید!
 -چه زحمتی مادر؟ خوشحال شدم او میدید!
 برایش چایی ریختم و همراه کلوچه جلوش گذاشتم! خیر ببینی گفت و در حالی
 که چایش رو میخورد گفت -سیامک که زنگ زد به حاجی گفت داریم
 میایم نمیدونی چقدر خوشحال شدم! میدونی چند وقته این بی معرفت رو
 ندیدیم؟؟
 با خنده به سیانگه کردم؛ دستش رو روی سینه اش گذاشت و خم

شد

-عذر تقصیر حاج خانوم! یه سه روزی مهمونتون هستیم حالا! بعدشم
زود زود میام سر میزنم! قول میدم!
حاج خانوم اخم کرد وگفت
-قول تو به درد خودت میخوره! سریه پیشم قول دادی!!
دوتایی به این حجم از شکایت حاج خانوم خندیدیم و یه ربع بعد
حاج خانوم در حالی که بلند میشد گفت
-غذاتون رو بذارید روی گاز تا سرد نشه! سردش نمیچسبه!! چیزی
هم خواستید به حاجی بگید!!
-مرسی قربونت برم! نگران نباش همه چی هست!
سرش رو تکون داد و با خدافظی کوتاهی بیرون رفت! با ذوق در
قابلمه رو برداشتم و لبخند زدم!
-اخ اخ سیا بیا بین حاج خانوم چه کرده! من که گر سنه ام شد زنگ
بزن بگو بیان تا من همه شو نخوردم!!
سیا با خنده باشه ای گفت و شماره گرفت و بهشون گفت تا
بیان!! مشغول چیدن میز شدم! سبزی و ماست و نوشابه هایی که حاج موسی
قبل اومدن برامون خریده بود و داخل یخچال گذاشته بود رو روی میز گذاشتم
که بقیه هم رسیدن! بعد از خوردن یه نهار توپول امین و سیا رو مجبور کردیم
ظرف بشورن!
امین: میبینی داداش! میبینی چطوری عفت ۳۰ سالمون رو لکه دار
کردن این سه تا جونور!!

سیا با غم سرشو تکون داد

-خداروشکر مادرم نیست و نمیینه این روزارو!!

با خنده غر زدم

-انقدر مظلوم نمایی نکنید بینم! ظرفتون رو بشورید!

سیا دست کفیش رو به صورتم مالید و جیغم رو بلند کرد

-صبرکن فسقل برای تو دارم! اونموقع که زنگ زدم امیرعلی لوت دادم

اومدی تفریح میفهمی!!

جیغ زدم و توروخدایی گفتم که هر ۴ تاشون رو به خنده انداخت!

روی مبل نشسته بودم که سیا و امین از اشیخخونه در اومدن

-فَس نشید روی مبل باشید میخوایم بریم تله کابین!

با شنیدن تله کابین لبخند زدم و بلند شدم

-بریم!

و از پله ها دویدم بالا تا لباسم رو بپوشم که به خنده افتادن!

بعد از پوشیدن گرمکن شلوار سفید و سورمه ای رنگم همراه کوله ام

از پله ها پایین رفتم!

-من آماده ام!

سیا دستش رو دور گردنم انداخت وگفت

-صبرکنیم اون دو تا هم آماده بشن!

و داد زد

-بچه ها بدوید!

صدای پونه رو شنیدم

- او مدیم او مدیم!

سیا به لنزام نگاه کرد و ضربه ای تو سرم زد

- تو مسافرتم لنز میداری؟ آخر کور میکنی خودتو!

خندیدم و ابرو بالا انداختم

- خوبه!!

به ساعت نگاه کردم چهار بود! اکثر موقع ها امیرعلی این موقع میومد

مزون! البم رو گاز گرفتم؛ الان امیرعلی چه ربطی داشت که من بهش

فکر کردم؟ شونه بالا انداختم و بعد از او مدن بچه ها همگی سوار ماشین

شدیم و راه افتادیم! از اونجایی که ویلای سیا توی رامسر بود خیلی طول نکشید

تا رسیدیم! پونه با دیدن تله کابینی که از روی خیابون رد میشد غر زد

- این چه جور تله کابینه؟ نریم بابا خاله بازیه!!

سمیرا به شونه ش زد و کوه رو نشون داد که تله کابینا بالا

میرفتن! چشمای پونه گرد شد

- بچه ها بیاین نریم خیلی ترسناکه!!

با حرفش ۴ تامون به خنده افتادیم! بعد از گرفتن بلیط هر ۵ تامون

سوار شدیم چون درک مال تعجب اینسری خلوت بود! کنار در نشستیم که

سمیرا غر زد

- ای باران خاکبرسر توی همه جا بهترین جا رو میگیره!!

خندیدم و شونه بالا انداختم

- تو شانس نداری وسط افتادی!

با لبخند به جنگلي که زیر پامون بود نگاه کردم!! عاشق همینجا
بودم!!

دست سیا دور کمرم پیچید

-بیا اینجا بینم الان خودتو میندازی پایین!

-بذار بینم دیگه

-اونجوري که تو نگاه میکنی حتما میوفتی پایین! بیا اینور بشین از

پشت شیشه نگاه کن!! او بدون توجه به غرغرای من کنار پنجره نشوندتم!! با رد
شدن از جنگل و رسیدن به ایستگاه غر زدم

-ای بابا چی میشد یکم طولانی تر میشد!!

سیا با خنده دستم رو کشید و باهم پیاده شدیم!! توی راه به کلبه های

چوبی و بامزه اشاره کردم و گفتم

-اینا چیه سیا؟؟

-سوئیت!

با چشمای گرد گفتم

-اینجا؟؟

سرش رو تکون داد

-اره ولی خب گروه! هر یه شب از ۳۰۰ تومن شروع میشه به بالا!

-ولی خیلی جای قشنگیه!

سرش رو تکون داد و حرفم رو تایید کرد و گفت

-برید تو الاچیغ بشینید تا من و امین شیرکاکانو بگیریم بیایم! تو این

هوا میچسبه!

داخل الاچيغ دنج و قشنگي نشسته بوديم و به منظره ي قشنگش

نگاه ميکرديم که پونه کنارم نشست و به پهلوم زد

-حواسم هست هي به ساعت نگاه ميکنيا! قضيه چيه؟؟

ابرو بالا انداختم

-نميدونم! دلم براي بچه ها تنگشده!

ابرو بالا انداخت و با خنده موذي گفت

-براي بچه ها يا اميرعلي!!

معترض اسم رو صدا زدم که خنديد!

-خب عزيز من با خودت رو راست باش!

و با لبخند به قلبم اشاره کرد و گفت

-من مطمئنم از دو هفته پيش تا الان يه اتفاقي اينجا افتاده خودت

هنوز خبردار نشدي!

دستم رو ي صورتتم گذاشتم و نفسم رو کلافه بيرون فوت کردم! مگه

ميشد جواب پونه رو داد!! چه دليلي داشت دلم براي اميرعلي تنگ بشه؟! من به

اميرعلي و بداخلاقياش بدون اينکه بفهمم عادت کرده بودم اما حسي که بهش

گفت دو ستدا شتن ندا شتم!! اينو مطمئن بودم!! با غذا شته شدن شيرکاکائو داغ

جلوم لبخند زدم و تشکر کردم!! دستم رو دور ليوان يه بار مصرف حلقه کردم به

بخاري که از فنجون بيرون ميومد زل زدم و به حرفاي پونه فکر کردم!!

توي رخت خوابم غلت زدم و کلافه نشستم!! دستي لاي موهام کشیدم و به سمیرا و پونه که غرق خواب بودن نگاه کردم! خوابم نمیبرد! نفسم رو بیرون فوت کردم و از اتاق بیرون رفتم.. یه لیوان آب ریختم و روی مبل نشستم! حال خودم رو خودم نمیفهمیدم.. این کلافه‌گی برای چي بود رو نمیفهمیدم! به ساعت نگاه کردم! ۳ صبح بود! توي اتاق برگشتم و ارشیوم رو برداشتم و پایین رفتم! اینترنت گوشه‌ی رو روشن کردم و توي گوگل جشن حافظ ۹۴ رو سرچ کردم!! نگاهي به طرح مانتهای بازیگرا کردم!!! دستي به چونه کشیدم و نقوش کارشده توي حافظیه رو سرچ کردم!! تذهیب کاری های کنار شعرهای حافظ!! همه رو نگاه کردم! میشد طرح های خیلی خوبی باهش زد اما مطمئن نبودم از کاری که میخواستم انجام بدم.. نیياز به راهنمایی امیرعلي داشتم... لبم رو گاز گرفتم و گوشیم رو برداشتم و رفتم توي تراس بزرگ و رو به دریا!! روی لبه‌ی نرده های سرامیکی و سفید رنگ تراس نشستم و شماره امیرعلي رو گرفتم! به من چه خب خودش گفت هر زمانی که لازم بود بهم زنگ بزن؛ خودم به خودم پوزخند زدم چون میدونستم علت این تماس با علت بیخوابیم بي ربط نیست! بعد از ۶ تا بوق بالاخره صدای خواب الودش توي گوشم پیچید

-بفرمایید خانم اریانجو!!

از شنیدن صدای خواب الودش لبم رو گاز گرفتم و پشیمون شدم از زنگ زدنم!! واقعا چرا من این ساعت زنگ زده بودم؟! درسته خودش گفته بود اما من ادمی نبودم که با یه تعارف ساعت ۳ صبح یه نفرو از خواب بیدارکنم!!

-سلام! ببخشید میدونم خیلی بد موقع تماس گرفتم اما چیز شد... خودتون گفتید چیزه...

نفسشو بیرون فوت کرد و گفت

-خانم اریانجو مهم نیست؛ امرتون رو بفرمایید!

دستی روی نرده های سرامیکی کشیدم و گفتم

-چیزه... میگم که من مدل مانتوی سال های گذشته رو نگاه کردم که

ممتوجه شم تو چه سبکی باید طراحی کنم..

-تو باید سبک خودت رو طراحی کنی! اگه قرار بود مانتو ها مثل

سبک پارسال باشن که نمیگفتم طرح بزن همون طرح های پارسال رو

میپوشیدن!

لبم رو گاز گرفتم و ضربه ای به پیشونیم زدم

-نه از اون لحاظ ینی چیز... مثلاً فهمیدم که...

لبم رو مجدد گاز گرفتم و فکر کردم.. صداش تو گوشم پیچید

-فهمیدی که..؟

حاضرم قسم بخورم توی صداش خنده داشت! ای کاش بودم پیشش

و صورتش رو میدیدم تا مطمئن بشم!

-چیزه.. حق باشماست! ینی اشتباه کردم!

-خوبه! خب! فقط همین بود؟؟؟

دستی به پشت سرم کشیدم و گفتم

-نه ولی نگم بهتره! میترسم اینم ایراد داشته باشه!!

- بگو آگه ایراد داشت گوشي رو قطع میکنم که سرت داد نزنم!!

چشمام گرد شد! این امیرعلی بود داشت بامن حرف میزد؟؟

- داد برای چی؟؟

- حرفت رو بگو!

لبم رو گاز گرفتم و گفتم

- چیزه.. فکر کردم که آگه از طرح های کار شده توی حافظیه و تذهیب

شعراي حافظ طراحي کنم طرح هاي خوبي در مياد ولي.. نيني مطمئن نيستم

از نتيجهي کار!

- این ایده رو میخوای روی مانتوی کی پیاده کنی؟؟

- خانم پوردشت! یادمه گفتن به مانتوی سنتی و شیک میخوان!!

- به نظرم اینکه روی تذهیب و این چیزا کار نکنی بهتره اما.. برو بین

نقوش اسلیمی فکر کن!! نقوش اسلیمی تنوع بیشتری میتونه بهت بده!! اراجب

پارچه هم نگران نباش آگه طرح هارو تا هفته آینده دستم برسونی میتونم کاری

کنم که کار طراحی پارچه کمتر طول بکشه هرچند که زمان داریم اما بهتره

زودتر انجام بشه!!

دستی به موهام کشیدم و کلافه گفتم

- بعید میدونم بتونم اما سعی میکنم تموم کنم!!

- خوبه! الانم وقت طراحی کردن نیست بهتره بخوابی!! آگه به جای

رفتن شمال میشستی خونه طراحی میکردی مجبور نبودي این ساعت بیدار

بمونی و طرح بزنی!!

چشمام گرد شد! این از کجا فهمید من شمالم؟؟ نکنه داره به دستي

میزنه؟؟

-چیزه... من شمالم؟ کي گفته؟؟ من خونه م!

-توي خونه تون صدای دریا میاد؟؟

ضربه اي به پیشونیم زدم و خودم رو فحش دادم!! چرا اومدم تو تراس

رو به دریا و ایدسادم خب! معلومه که صدای دریا رو می شنوه کر که نیست! تازه

خنگ خنگم انکار میکنه واسه من!!!

-اقاي یزدان پناه چیز شد.. ببخشید يني..

-باشه به وقتش حرف میزنیم!

آیبي ارومي وزیر لبي که گفتم رو شنید و گفت

-هر وقت از سفر برگشتي برمیگردی سرکار! سر این هفته هم ازت

طرح ها رو میخوام! نتونستم و سعی کردم برسونم اما نشد و این حرفا هم حالیم

نمیشه! میفهمي که؟؟! شبتون خوش!

و گوشي رو قطع کرد!! از روی نرده ها سر خوردم و روی زمین

نشستم!!! فکرکنم قطع کرد که سرم داد نزنه!! آیبي من چه جوري تا ۳روز دیگه

طرح ها رو تحویلش میدادم وقتی یه طرحم تایید نشده بود! آیبي گفتم و

درحالی که سرم رو به نرده ها تکیه میدادم و چشمام رو میبستم زمزمه کردم: یه

حسي میگه خودت رو بیچاره کردی باران!

با صدای سیای لای پلکای خسته م رو باز کردم! درحالی که سرم رو از روی تخته شاستی بلند میکردم کش و غوسی به بدنه خشک شده ام دادم
سیا: چرا اینجا خوابیدی فسقل؟؟ مگه جا نداری تو؟
پلکای خسته م رو مالیدم و به تخته شاستی و اتو دم اشاره کردم
-داشتم طراحی میکردم نفهمیدم کی خوابم برد!
اخم کرد

-نصفه شب؟؟ چرا خودتو اذیت میکنی؟
درحالی که بلند میشدم تا دست و صورتم رو بشورم گفتم
-چون امیرعلی به تنبیه اینکه او دمدم شمال گفته تا آخر هفته طرح ها
رو تحویل بدم!!

صدای خنده ش روی اعصابی که از بیخوابی دیشب خط خطی بود
راه میرفت! با حرص در دستشویی رو کوبیدم که صدای خنده ش بلندتر شد
-زورت به امیرعلی نمیرسه سر در خالی نکن!!
با حرص شیراب رو باز کردم که با شدت رو پیرهنم ریخت و
عصبانی ترم کرد!! دلم میخواست جیغ بزنم اما... پوف کلافه ای کشیدم و چند
مشت اب به صورتم زدم و با عصبانیت از دستشویی بیرون او دمدم و سمت
اتاق رفتم!! امین که از پله ها پایین میومد با دیدن قیافه ام سوتی زد و گفت
-این چه قیافه ایه اول صبحی؟؟

نگاه عصبی که بهش کردم باعث شد دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا
ببره و پایین بره!! پرحرص نفسم رو بیرون فوت کردم و پیرهنم رو در اوردم و
پیرهن دیگه ای رو پوشیدم! مو هام که گره خورده بود رو شونه کردم و

باftم!! ادستي به پيشوني دردناکم ک شيدم و پايين رفتم!! پشت ميز صبحانه که نشستم سياه همراه چايي قرصي جلوم گذاشت وگفت
-بعد صبحانه قرص هم بنخور سردردت خوب بشه!

لبخند نشست رو لبم! سياه خوب ميدونست که وقتي بيخوابي بکشم سردرد ميگيرم! تشکر کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم!! ميل زيادي نداشتم بعد از خوردن دو تا لقمه قرص رو برداشتم و همراه اب خوردم و بدون حرفي رفتم تو اتاق و دراز کشيدم!! فردا دادگاه بود و من اينجا تمرگيده بودم نميدونستم چه غلطي ميکنم! اقرار بود چي بشه؟ چند سال حبس براي مادر ارشيا بېرن؟؟ از تصور مادر ارشيا پشت ميله هاي زندون لبم رو گاز گرفتم! نبايد اينطوري ميشد خب!! ياداميرعلي افتادم ياد جديتي که توي صداش بود وقتي گفت که نيمشه شکايتش رو پس بگيره!! اه کشيدم! ياد صداي خنده الود ديشبش افتادم و لبخند کنج لبم نشست!! حال خودم رو نيمفهميدم!! تا دو دقيقه پيش از دستش عصباني بودم و الان... با ورود سياه به اتاق لبخند کم جوني زدم که کنارم نشست و گونه م رو ب*و*سيد

-چيشده؟ اين چه حاليه؟ نگو به خاطر شب بيداريه که باور نميکنم!

شونه بالا انداختم

-فردا دادگاهه!!

سرش رو تکون داد و موهام رو نوازش کرد

-ميدونم!

-يني چي ميشه؟؟

شونه بالا انداخت

- باید صبر کنیم تا فردا بفهمیم!

لبم رو گاز گرفتم و زمزمه کردم

- دایي ارشیا یه ادم قالتاق بود!

سرش رو تکون داد و با چشماي ریز شده نگاهم کرد

- خب؟؟

چشمامو بستم و زمزمه کردم

- اگه فردا توي دادگاه با امیرعلي دعواش بشه؛ یا بلایي سرش بیاره

من هیچوقت خودم رو نمیخشم!!

نوازش دستش برای ثانیه ای بین موهام متوقف شد و با لحنی که

حتی با چشماي بسته لبخند موزی کنج لبش رو حس میکردم گفت

- وایسا بینم من درست فهمیدم! تو نگران امیرعلي؟؟

تند چشمامو باز کردم و نگاهش کردم

- من همچین حرفي زدم؟؟

سري تکون داد و با خنده گفت

- یه نموره!

چپ چپی تئارش کردم و گفتم

- تو گوشات چپ شنیدن برادر من! من فقط گفتم خودم رو نمیخشم

اگه امیرعلي به خاطر من اتفاقي برایش بیوفته!!

دستی زیر چونهش زد و بهم نگاه کرد

- اره خب اینم میشه!!

مشتی نثار سینھش کردم و غر زدم
 -نگران نباش من هیچوقت عاشق یه ادم یوبس مثل دوست تو
 نمیشم!!

ریز خندید و ونه بالا انداخت
 -منم همچین انتظاری ندارم! به هر حالی امیرعلی هم تو موقعیتی
 نیست که بخواد کسی رو وارد زندگیش کنه!!
 با اخم نگاهش کردم و بدون اینکه بخوام پرسیدم
 -چرا؟

با خنده بینیم رو کشید
 -فضولیش به تو نیومده نیم وجبی! به هر حال همه مثل تو نیستن که
 عاشق یه ادم یوبسی مثل دوست من نشن!
 و با خنده از رو تخت بلند شد و در حالی که از اتاق میرفت بیرون
 گفت

-اماده شو که قراره بریم لب دریا!!
 از روی تخت بلند شدم و دستی بین موهام کشیدم و بدون اینکه
 بخوام اسم رها توی ذهنم پررنگ شد!
 رژ لبم رو روی لبم کشیدم و بدون گذاشتن لنز از اتاق بیرون
 رفتم!! همه حاضر و آماده دم در منتظرم بودن که با رسیدنم راه افتادیم سمت
 دریا!! امین در حالی که میخندید گفت
 -بچه ها راه خیلی دوره بیاین با ماشین بریم خسته میشیم!!

همگي خنديدن اما من هنوز ذهنم درگير رها بود!! دست سيا که دور

کمرم حلقه شد سرم رو بلند کردم

-به به ميبنم خانوم خانوما لنز نداشتن!

سرم رو تکون دادم

-حوصله نداشتم!

اهاني گفتم و گونه م رو ب* و *سيد!! به دريا زل زدم

-چرا تو خودتي؟ چيشده؟

شونه بالا انداختم

-نميدونم!

و روي تخته سنگ نشستم و به موج دريا خيره شدم!

-باران نميآيد تو آب؟؟

به سميرا که تا زانو توي دريا رفته بود نگاه کردم و سرم رو تکون دادم

-نه حوصله خيس شدن ندارم!!

بي ذوقي نشارم کرد که دستمو زير چونه ام زدم و بهشون نگاه

کردم..امين مشغول خيس کردن سميرا و پونه بود که سيا شيرجه زد سمتشو

جفتشون رو انداخت تو آب و باعث شد پونه و سميرا بخندن! کم کم لبخند

کنج لبم نشست!! از بچه گي عاشق دريا و آب بازي بودم اما امروز اصلا

حوصله ش رو نداشتم!! انقدر خود شون رو خيس کردن تا در نهايت او مدن و

چهارتايي روي زير انداز ولو شدن!! بالبخند هندونه رو در اوردم تا ببرم که به

جاي پوست هندونه دست خودم رو بريدم و جيغ خفه اي از درد کشيدم که

باعث شد چهارتایی هراسون بهم نگاه کنن!! سیا سریع او مد سمتم و دستم رو تو آغ*و*شش گرفت

-اخه من قربونت برم کی گفت تو هندونه ببری برامون!! باز کن بینم دستتو!!

لبم رو گاز گرفتم و مشتم رو باز کردم! سیا با دیدن زخم نه چندان سطحی دستم پوف کلافه ای کشید و گفت

-بلندشو ببریمت دکتر

پونه خندید

-مثل اینکه من خودم پرستار ما!! چیزی نیست بریم ویلا حلش میکنم فقط کمک های اولیه دارید؟؟

سیا سرش رو تکون داد و اره ای گفت که خوبه ای گفت و کمکم کرد تا بلند شم!! از سوزش دستم چشمم پر شد!! به ویلا که رسیدیم امین کمکم کرد تا روی صندلی بشینم و سیا رفت تا جعبه کمک های اولیه رو بیاره!! با بغض به پونه نگاه کردم

-باید بخیه بخوره؟؟

خندید

-نه عزیزدلم! درسته سطحی نیست اما در اون حد عمیق نیست!

سیا جعبه رو آورد و جلوی پونه گذاشت! پونه بتادین و پنبه و باند رو بیرون کشید و بردتم توی حمام!! به چشمم نگاه کرد و گفت

-خیلی میسوزه ولی باید تحمل کنی!!

سیا که خوب میدونست طاقت درد کشیدنم کمه ب*غ*لم کرد و
 سرم رو توی سینه ش پنهن کرد و روی موهام رو ب*و*سید
 -اونجا رو نگاه نکن!

با سوزش بدی که توی دستم پیچید جیغم تو سینه ی سیا خفه شد و
 قطره اشکی روی گونه م سرخورد!! صدای پونه روشنیدم
 -تموم شد!! سرم رو از سینه سیا جدا کردم و به دست باند پیچی شدم
 خیره شدم! از یادآوری روزی که با امیرعلی رفته بودیم بیمارستان و بخیه خورده
 بود لبم رو گاز گرفتم! سرم رو تکون دادم و از حمام بیرون اومدم! سمیرا با یه
 لیوان اب قند اومد سمتم

-الهی دورت بگردم رنگت پریده! ایایکم از این بخور!!

بی میل جرعه ای اب قند خوردم و گفتم

-خوبم! مرسی!!

سیا نگران نگاهم کرد

-مطمئن؟؟

چشمام رو باز و بسته کردم که پیشونیم رو ب*و*سید و رو به پونه

گفت

-من و امین میریم جیگر بگیریم برای ناهار! چیزی لازم ندارین؟؟

پونه همراه سیا و امین از اتاق بیرون رفت و گفت

-نه یه خورده چیپشس و پفک بخیرید!

سرم رو روی بالشت گذاشتم وچشمام رو بستم اما با یادآوری
طراحی چشمامو باز کردم به دستم نگاه کردم!! ای وای! من با این دست چه
جوری طراحی میکردم!! پوف کلافه ای کشیدم و دوباره چشمام رو بستم!!

چشمامو روی هم گذاشتم تا غر زدنش تموم بشه!!
- با این دستت واجبه طراحی کنی؟؟ مگه نمیگی سه هفته
دیگه؟؟ بذار هفتهی دیگه طراحی کن تا دستت بهتر بشه!! اینجوری خودتو
اذیت میکنی دیوانه!!

چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم
- تموم شد؟؟ عزیز من، سیا جونم بهت میگم نمیشه! باید تا آخر هفته
تحویل بدم طرح هارو! متوجه ای عزیزم؟؟ امیرعلی گفته نمیتونم و نشد قبول
نمیکنه! تو میخواهی جوابشو بدی؟؟

-اره عزیزم من میدم! اول کن اون طراحی رو!!
دستمو روی پیشونیم گذاشتم
-سیا اذیت نکن! این جشن خیلی برای مزون مهمه!!
-مهم تر از سلامتیت؟؟

خندیدم

-بخدا خوبم! سیا جونم خوشگلم بده اون اتود رو!
لجبازی گفت و اتود رو روی میز کوبید و بدون اینکه نگاهم کنه
رفت جلوی تلویزیون نشست! خنده ام گرفت! از دست دو ستش میکشیدم یا

خودش؟ درحالی که یه لقمه ی دیگه از جیگری که از ظهر تو حلقم فرو میکرد
رو بر میداشتم و گاز میزدم کنارش روی مبل نشستم

-سیا جونم؟؟

بیتوجه بهم به تلویزیون خیره شد! البخند زدم و گونه ش رو

ب*و*سیدم

-باران فدات بشه نکن اینجوری بامن!!!! اگه اذیت شدم طراحی

نمیکنم! خب؟

دوباره سکوت!!

-سیا جونم؟ ببین دارم جیگر مم میخورم!

و گاز دیگه ای به لقمه ی توی دستم زدم که صورتم جمع شد و سرم

رو به بازوش تکیه دادم

-اصلا هم به روم نمیارم که حالم از مزه ش دیگه بهم میخوره!!

خندید و موهام رو بهم ریخت!

-تو که میدونی امیرعلی شوخی نداره! منم اصلا دلم نمیخواد اون

روی سگش رو ببینم! یه بار دیدم برای تمام عمرم بسه!

سرش رو تکون داد

-من حریف تو نمیشم هرکاری میکنی بکن فقط اون ظرف جیگرت

تا نیم ساعت دیگه خالی بشه!!

با شنیدن اسم جیگر حس کردم چشمام سبز شد!! دیگه داشت حالم

بهم میخورد اما بحرف روی میز نشستم و به ساعت نگاه کردم!! ۷ شب بود!! البم

رو گاز گرفتم و تخته شاستیم رو برداشتم و درحالی که شماره امیرعلی رو

میگرفتم رفتم تو افاق! بعد از ۴ تا بوق صدای جدیش توی گوشم پیچید و
ناخداگاه لبخند روی لبم نشست که خودم رو متعجب کرد!

-بفرمایید خانم اریانجو!

لبم رو گاز گرفتم

-سلام!! بیخشید من هی زنگ میزنم نه که سؤال داشتم گفتم که

بپرسم!

کلافگیش رو متوجه شدم

-بفرمایید گوش میدم!

دستی به پیشونیم کشیدم و اروم گفتم

-فردا میرید دادگاه؟؟

پوف کلافه ش رو شنیدم

-فکر میکردم راجب طراحی تماس گرفتید!!

لبم رو گاز گرفتم

-نه!

-خیله خب پس بهتره خدافظی کنید و تماس رو قطع کنید!!

لبم رو گاز گرفتم

-اما اون دادگاه به منم مربوط میشه!

-خانم اریانجو شاکی منم متهمم خانم فرهانی!! شما دقیقا کجای

این شکایت و شکایت کشی هستید؟؟

-آقای یزدان پناه...

حرفم رو قطع کرد

- خانم آریانجو گوش کنید لطفا؛ چون دیگه نمیخوام راجع به این موضوع حرفی بشنوم اون خانوم وارد مزون من شده هر حرف مربوط و نامربوطی که خواسته اول به شریک من و بعد به خود من گفته. شما هیچ دلیلی نداره که دخالت کنید و خودتون رو مقصر بدونید چون مسئله ای نیست که شما مقصرش باشید. حرفم رو تونستم بهتون بفهمونم یا لازمه دوباره توضیح بدم؟؟

از شنیدن حرفش لبخند روی لبم نشست. شاید حرف خاصی نبوده اما همین که گفت هر حرف نامربوطی به شریک من و بعد خود من گفته یه حس خوبی توی دلم نشست. یه حس مثل حمایت شدن. حسی که هیچوقت با ایشیا تجربه نکرده بودم.

- نه متوجه شدم

- خوبه! طرح ها به کجا رسیده؟؟

به تخته نگاه کردم

- نزدیک ۵۰ تا طرح زدم از دیشب تا امروز اما ۲۰ تاش به دلم

میشینه. بقیه ش انگار یه چیزی کم دارن

- مشکلی نیست؛ اینترنت دارید؟؟

- بله

- خوبه عکس هاشو برای من بفرستید ایراداشو براتون تایپ میکنم

لبم رو گاز گرفتم و بدون اینکه بخوام گفتم

- همیشه دیدید بگید که زنگ بزنگ پشت تلفن بهم ایرداشو بگید؟ آخه

اونطوری بهتر متوجه میشم

کوتاه گفت

- خیلی خب طرح هارو بفرستید دیدم تماس میگیرم تا چه ساعتی

بیدارید؟

شونه بالا انداختم

- ساعتش مهم نیست من بیدارم

خیلی خب کوتاهی گفت و بعد از خدافظی قطع کرد. لبخند کجی

زدم و تخته شاستیم رو روی پام گذاشتم که سیا با ظرف جیگر وارد شد

- چرا اینارو نخوردی؟؟

- وای تو رو خدا ولم کن سیا حالم بهم میخوره

خیلی خب کوتاهی گفت

- شام میریم فست فود بدو آماده شو

جیغ شادی زدم که سرش رو با تاسف تکون داد

- اونوقت میگم جیگر بخور قیافه ش رو شبیه انار چروک میکنه

لبخند دندون نمایی زدم و مانتوی زرد رنگم رو پوشیدم. میکاپمم

تمدید کردم و همراه پونه از اتاق بیرون رفتم. طرح هایی که از قبل عکسشون رو

گرفته بودم رو توی راه برای امیرعلی سند کردم و صدای موسیقی رو کم کردم

- سرم رفت خب

سمیرا غر زد

- باران ضد حال نزن زیادش کن

با اخم نگاهش کردم و غم زدم

- من مجروح حرف نباشه

سیا خندید و سیستم رو خاموش کرد

- باید به مجروح احترام گذاشت

پونه غم زد

- سیا تو این بارانو لوس کردی

زبونم رو در آوردم و شکلکی براشون در آوردم

منو رو توی دستم گرفتم و اینبار پیتزا مخلوط و سیب زمینی ساده

سفارش دادم. پسر بچه بعد از گرفتن سفارش من رفت. پونه از جاش بلند شد

- من برم دستمو بشورم

۴ تا مون چندشی بهش گفتیم که باعث شد بخنده

سیا: برو چشمم بهت نیوفته خانم پاکیزه

در حالی که میخندید از مون دور شد؛ صدای گوشیم بلند شد با

دیدن اسم یزدان پناه سیا که کنارم نشسته بود جونی گفت که باعث شد ضربه

ای به پهلویش بزنم

- خب عکسشم بذار دیگه

چپ چپی نثارش کردم و از رو صندلی بلند شدم تا راحت بتونم

صحبت کنم

- سلام

- خانم آریانجو؟ خانم آریانجو

از حرصی که توی صداسش بود متوجه شدم گند زدم لبم رو گاز گرفتم

و زمزمه کردم

-گند زدم؟؟؟

-چندبار؛ دقیقا چندبار باید گوشزد کنم که هر طرح باید فکر شده

باشه روش؟؟

لبم رو گاز گرفتم که ادامه داد

-چند بار باید بگم که روی یه مدل خاص تمرکز نکن که ذهنت بسته

بشه؟؟

لبم رو محکم تر گاز گرفتم که صداسش قطع وصل شد..

-طرح اولت..داره...نباید...

اخم کردم و گفتم

-الو...آقای یزدان پناه..صداتون قطع و وصل میشه..الو؟؟

صدای کلافه ش رو شنیدم

-برو یه جایی که این آنتن بی صاحب بیاد

لبم رو گاز گرفتم و قبل از اینکه بیشتر عصبانیشم کنم دویدم از فست

فود بیرون

-خب فکر کنم درست شد

نفسشو فوت کرد بیرون

-داشتم میگفتم طرح اولت یه طرحیه که امسال زیاد مد شده تو

نباید کپی کنی. دنبال ایده ی نو باش نه تکراری و چیپ طرح سومت؛ اون یقه

برای اون مرا سم که همه جا خبرنگار هست یکم زیادی بازه. باید توی طراحی این چیزها هم در نظر داشته باشی و طرح هفتم نوع آستین و یقه و کوتاهی جلوی ماتو هیچ سنخیتی به طرح های کار شده روش نداره بقیه طرح ها هم نیاز به پاره شدن داره که متاسفانه نیستم اینکارو انجام بدم خودت انجامش بده

از حرفش خندم گرفت

-چشم خودم پاره شون میکنم ممنون بابت راهنماییتون

-منتظر طرح های اصلاح شده هستم تا ببینم متوجه شدی یا نه

لبخند زدم

-حتما اصلاح میکنم میفرستم

-خوبه خدانگهدار

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و با لبخند وارد فست فود شدم و کنار بچه ها

نشستم

سمیرا: نه سیا ظاهرا این سری نییچونده چون نیشش بازه

خندیدم

-نه خیلی نییچوند

-خوبه

چنگالم رو برداشتم و داخل سیب زمینی فرو کردم که با دیدن حشره

سبز رنگ صورتم تو هم رفت سیا خم شد و با دیدن حشره اخم کرد و ظرف رو

برداشت و رفت سمت صندوق. صداش رو نمیشنیدم اما مردی که اومد و

دستش رو روی سینه ش گذاشت و باشرمندگی خم شد متوجه شدم
عذرخواهی میکنه سیا برگشت و روی صندلی نشست

امین: چیشد؟

-هیچی بهش نشون دادم گفتم اگه پیتزاهاتونم قراره اینجوری باشه

نیارید. مدیرش اومد عذرخواهی کرد و از این حرفا

دستی زیر چونه ام زدم و گفتم

-تو عمرم حشره سبز ندیده بودم توی فست فود دیدم

سمیرا با خنده تایید کرد که مدیر فست فود با یه ظرف دیگه سیب

زمینی اومد

-خیلی عذر میخوام ازتون مثل اینکه توی پاکت ها بوده بچه ها

متوجه نشدن واقعا شرمندم

سیا سرش رو تکون داد

-ممنون نیازی نبود به این چون فکر نکنم دیگه بچه ها بتونن بخورن

مرد دوباره عذرخواهی کرد و ظرف سیب زمینی رو گذاشت و رفت

هنوز چند قدم دور نشده بود که سس رو باز کردم و روی سیب زمینی ریختم

که سیا ضربه ای به پهلو زد

- حداقل بذار دو قدم دور بشه بعد حمله کن منو باش میگم دیگه

نمیتونن بخورن خوشم میاد با یه عده بخور اومدم مسافرت

در حالی که میخندیدیم غذا مون رو خوردیم...سیا با دیدن ظرف

های خالی لبش رو گاز گرفت

-بچه ها تورو خدا؛ به خاطر آبروي منم شده دو تا دونه ش رو
میذاشتید بمونه فکرکنن نتونستید بخورید لامصبا حشره بود تو غذاتون
امین با خنده دور دهندش رو پاك کرد

-زندگي صحراييه برادر من این سوسول بازيا چيه
سيا با خنده سرش رو تکون داد و بله ي کوتاهي گفت بعد از حساب
کردن غذا برگشتيم ويلا ساعت ۱۰ شب بود ولي همه از خستگي رفتن تا
بخوابن اما من بايد طرح هارو کامل ميکردم وميفرستادم براي اميرعلي. اتود رو
که دستم گرفتم صورتم از درد جمع شد اما به روي خودم نياوردم و شروع به
اصلاح طرح ها کردم با قرمز تر شدن باند دستم اتودم روزمين گذاشتم و رفتم
سمت آشپزخونه باند رو از داخل جعبه كمك هاي اوليه در آوردم و با باند
خونيم عوضش کردم. با صورتي که از درد جمع شده بود از طرح هام عکس
گرفتم و براي اميرعلي فرستادم بعد از دريافت اوکي از اميرعلي جيج خفه اي
از خوشحالي کشيدم و خميازه کشان توي رخت خوابم خزيدم و چشمام رو
بستم

با استرس به ساعت نگاه کردم! ۳ساعت بود که دادگاه شروع شده بود
و من تمام طول و عرض حياط رو طي کرده بودم دلشوره داشتم هم براي
اميرعلي هم براي مادر ارشيا

سيا با لبخند اومد سمتم و ب*غ*لم کرد

-من فداشتم اينجوري نکن با خودت از صبح صدبار طول و عرض
حياط رو طي کردی بسه ديگه دادگاه تموم بسه خبر ميدن
لبم رو گاز گرفتم

-سیا تو به جلسه تموم میشه؟؟

سرش رو نکون داد

-آره امیرعلی کسایی که اونجا بودن رو به عنوان شاهد برده امروز که

تموم بشه ثابت بشه رای رو میدن و تموم میشه

دستمو روی دلم گذاشتم و آییی گفتم که خندید

-نترس فداتشم چیزی نمیشه

-امیرعلی چرا گوشیش خاموشه؟ بلایی سرش نیومده باشه

خندید

-دادگاه فسقل معلومه که خاموش میکنه

روی پله های حیاط نشستم و لبم رو گاز گرفتم نگران بودم صداس

توی گوشم پیچید "اون خانوم وارد مزون من شده هر حرف مربوط و نامربوطی

که خواسته اول به شریک من و بعد به خود من گفته"

لبخند روی لبم نشست که سیا خندید

-فکر میکنم دلیل خنده هام داره واقعی میشه

گیج نگاهش کردم و گفتم

-چی؟

سرش رو نکون داد و گفت هیچی و خندید

-پاشو بریم تو یه چیزی بخور از صبح هیچی نخوردی

سرم رو بالا انداختم

-میلیم نمیکشه

دستم رو روی چشمام گذاشتم و پام رو تکون دادم چرا این دادگاه
انقدر طولانی شده بود؟؟؟ با صدای زنگ گوشی سیا تند برگشتم سمتش با دیدن
اسم امیرعلی نگران به سیا نگاه کردم

-شیری یا روباه پسر؟؟

...

با خنده سیا نگرانیم تموم شد
-برمنکرش لعنت مگه میشه آقای یزدان پناه روباه باشه

...

-حالا حکم چیشده؟؟

...

-خوبه حالا قصدت چیه تو؟؟

...

-یعنی میشه اینکارو کرد؟؟

....

-آره خب کار واسه تو نشد نداره!!

...

-خیلی خب اوادم تهران بهت سر میزنم حتما ممنونم ازت خدافظ

با قطع شدن گوشی دستش رو گرفتم

-بگو سیا! بگو چیشده؟ نتیجه چیشده؟؟

موهام رو باخنده بهم ریخت وگفت

-گفتم که نگران نباش ۹۵ ضربه شلاق با اسال و نیم حبس که
 امیرعلی با پول قسمت شلاقش رو منتفی کرده
 باصدای لرزون گفتم
 -و حبسش؟؟

-اونم گفت یه ماهی بمونه تو زندان بعد رضایت میده تا آزاد بشه
 فقط میخواد حساب کار دستش بیاد
 با شنیدن حرفش نفسم رو راحت بیرون فوت کردم و خدارو شکر
 گفتم که خندید

-گفتم که نگران نباش الانم بیا بریم یه چیزی بخور دستات یخه
 یخه! فشارت افتاده حتما
 موهای خیس رو با سشوار خشک میکردم که پونه روی تخم
 نشست

-تازه رسیدیم یکم استراحت کن فردا پاشو برو اینطوری اذیت میشیا
 سشوار رو خاموش کردم و کرم پودرم رو برداشتم و درحالی که روی
 صورتم پخش میکردم گفتم
 -نمیشه باید طرح هارو به دست امیرعلی برسونم دلم برای بچه ها
 تنگ شده

خیلی خوبی که با خنده گفت باعث شد از آینه باختم نگاهش کنم. بی
 توجه بهش رژ ماتم رو روی لبم کشیدم لنز عسلی رنگم رو توی چشم گذاشتم
 و چندبار پلک زدم تا سرجاش قرار گرفت خط چشم نازکی پشت چشمم

کشیدم و با یه رژگونه کم رنگ میکاپم رو کامل کردم نگاهي به خودم تو آینه
کردم لبخند رضایتمندی زدم و موهام رو کج بافتم و شالم رو سر کردم
-ماشالا چقدرم به خودش میرسه

خندیدم

-اینو بهش میگن مرتب بودن نه رسیدن
بله ی بامزه ای گفت که گوشش رو ب* و* سیدم و آرشوم رو برداشتم
-من رفتم

-منم شاید اومدم

چپ چپی نثارش کردم و غر زدم
-اگر میخوای بیای چرا اینجایی؟ بدو آماده شو
خندید و از جاش بلند شد

-من آماده ام فقط ماتوم رو باید بپوشم
و رفت سمت اتاق مهمان از پله ها پایین رفتم که مامان از آشپزخونه
با احم بیرون اومد

-نمیخوای یه استراحت به خودت بدی؟؟ میداشتی فردا میرفتی
با لبخند گونه ش رو ب* و* سیدم
-نمیشه مامانم باید طرح ها رو به دست امیرعلی برسونم من خسته

نیستم بخدا نگران نباش

پونه از پله ها پایین اومد

-بریم که من آماده ام

لبخند زدم و بعد از خدا حافظی از مامان بیرون رفتیم

-آرشیوت رو بده من نمیخواه با اون دست بگیریش

-نه راحتم زخمش تقریبا خوب شده

-میگم تو هرروز پیاده با مترو واتوب*و*س میری؟؟

سرم روتکون دادم

-بعضی روزا با آژانس میرم بعضی روزاهم با تاکسی قدم زدن رو

ترجیح میدم

-به خاطر این نمیگی بابات ماشین بخره؟

لبم رو گاز گرفتم شاید بخشیش به خاطر همین بود بخشیش

هم...شونه بالا انداختم

-آره

سرس رو تکون داد و درحالی که به بچه های داخل پارک نگاه میکرد

گفت

- ما مانت میگفت بعضی وقتا امیرعلی میاد دنبالت میرید دنبال

کارای مزون

انقدر پونه رو میشناختم که بفهمم منظورش از این حرف چیه ضربه

ای به پهلوش زدم وگفتم

-انقدر سعی نکنید منو بچسبونید به امیرعلی. بین من و امیرعلی

چیزی نیست

لبخند زد

-خیلی خب چرا جوش میاری عزیزم مگه ما گفتیم بینتون چیزی هست؟؟

به قلبم اشاره کرد

-من میگم اون تو به چیزی هست

پوف کلافه ای کشیدم و غر زدم

-بس کن پونه چیزی بود خودم بهت میگفتم چرا هی گیر میدی

آخه؟

خندید

-به خاطر اینکه خودت هنوز نمیدونی که بخوای به من بگی

دیگه کم کم داشتم کلافه میشدم و فکر کنم پونه این کلافگی رو دید

که بی شتر از این ادامه نداد سوار مترو شدیم و تار سیدن به ایستگاه تجریش

جفتمون سکوت کردیم چیزی بین من امیرعلی نمیتونست باشه اصلا مگه

کسی مثل امیرعلی بی دو ست دختر میمونه؟ دوباره اسم رها توی ذهنم پژواک

شد و کلافم کرد

به محض سوار شدن توی آسانسور پونه گفت

-پاساژ خیلی شیکي سبک اروپایی داره

سرم رو تکون دادم و حرفش رو تایید کردم گل هایی که سرراه خریده

بودم رو توی دستم جابه جا کردم و از آسانسور پیاده شدم با دیدن بچه ها

لبخند دوباره روی لبم نشست بچه ها با دیدنم لبخند زدن و به استقبالم اومدن

-سلام باران جان نمیدونی چقدر دلمون تنگ شده بود

لبخند زدم و با هرسه تاشون روب*و*سی کردم

-منم حسابي دلم تنگ شده بود؛ چه خبر؟ اوضاع چگونه؟
 آرشیوم رو کنار کنسول گذاشتم که سیما لبخند زد
 -همه چی خوبه نگران نباش تو نبودی آقای یزدان پناه اکثرا میومد
 بهمون سر میزد

ابرو بالا انداختم که گیتا گفت
 -باران جان خانم رو معرفی نمیکنی؟؟
 لبم رو گاز گرفتم
 -ای وای ببخشید اصلا یادم رفت ایشون پونه خاله ی بنده هستن
 و رو به پونه گفتم
 -ایناهم دوستای بنده...سیما..گیتا و سمانه
 پونه با خوش رویی تمام باهاشون دست داد و ابراز خوشبختی کرد
 گلدونی که تو نبود من خالی بود رو آب کردم و گل هام رو داخلش گذاشتم
 سمانه: باران دستت چیشده؟؟
 به دستم نگاه کردم و گفتم
 -چیز مهمی نیست با چاقو بریدم
 و رفتم سمت کیفم و گفتم
 -تا یادم نرفته
 سوغاتی هاشون رو دونه دونه در آوردم و جلوشون گذاشتم
 -ناقابله
 سیما با ذوق کلوچه اش رو برداشت و درحالی که باز میکرد گفت

- باران جون چرا زحمت کشیدی راضي به زحمتت نبودم

گیتا با خنده اشاره کرد

- قشنگ معلومه راضي نبودي

- اذیتش نکنید راحت باش عزیزم

پونه مشغول نگاه کردن مانتوها شده بود و من نگاهی به فاکتوراي

خرید کردم تو این چهار روزي که نبودم اوضاع خوب بوده ظاهرا با ورود

نرگس اعتصام به مزون لبخند زدم و خودم به استقبالش رفتم

- سلام خیلی خوش آمدید

با لبخند گرمي جوابم رو داد

- برای جشن حافظ دنبال یه مدل خوب میگردم از دوستان تعریف

مزون شما رو زیاد شنیدم گفتم یه سر بزمن مانتوها رو ببینم

لبخند زدم

- راستش هنوز مانتوها مون دوخته نشدن فعلا فقط طرح ها رو داریم

که اگه بخواین میتونم نشونتون بدم تا براتون بدوزیم مدل رو

البته اي گفتم سمت آرشیوم و طرح ها رو بیرون آوردم

- بفرمایید میتونید نگاه کنید

لبخند زد و با تشکر زیر لبی به طرح ها نگاه کرد برقی که توي

چشمش روشن شد لبخند رو روي لبام آورد پونه که یکی از مانتوها رو

انتخاب کرده بود پروو میکرد از توي اتاق پروو صدام زد

- باران جان؟

با عذرخواهی کوتاهی از نرگس رفتم توی اتاق پرو... با دیدن مانتوی

تنش لبخند زدم

-چقدر بهت میاد

به خودش تو آینه نگاه کرد

-مطمئنی؟؟ تا حالا این رنگی نداشتم یکم دو دلم

-نه خیلی قشنگه اصلا شک نکن

گیتا و سمانه و سیما هم که توی اتاق پرو بودن تایید کردن

-من برم پیش نرگس؛ زشته بازیگر مملکت اومده ما تنهاش گذاشتیم

اومدیم اینجا

و تند از اتاق پرو بیرون رفتم که با دیدن طرح ها که روی کنسول بود

و جای خالی نرگس لبم رو گاز گرفتم یعنی انقدر ناراحت شد که گذاشت

رفت؟؟ ضربه ای به پیشونیم زدم طرح هام رو برداشتم و شماره ی امیرعلی

رو گرفتم بعد از ۳ بوق جواب داد

-بفرمایید خانم آریانجو.

- سلام آقای یزدان پناه شما امروز مزون تشریف نمیارید؟ طرح ها

رو آوردم که تحویلتون بدم

-جلوی پاساژم؛ بیارید پایین ببینم که از همینجا م*س*تقیم بریم

سراغ طراحی پارچه

لبخند زدم

-چشم الان میام

و گوشي رو قطع کردم و رفتم سمت اتاق پرو
 - پونه من با آقاي يزدان پناه ميريم دنبال پارچه ي ماتوها ببخشيد
 مجبوري تنها برگردي خونه

با لبخند گونه م رو ب* و* سيد

- نه فداتشم برو به سلامت مواظب خودت باش
 با بچه ها خدافظي کردم و بعد از برداشتن آرشيوم از مزون بيرون
 رفتم توي آينه آسانسور به صورتم نگاه کردم؛ از خوب بودنم که مطمئن شدم از
 آسانسور بيرون رفتم با ديدن ماشينش لبخند کم رنگي زدم و سوار شدم..

-سلام

سرش رو تکون داد که طرح هام رو از آرشيو بيرون کشيدم و سمتش
 گرفتم درحالي که طرح هارو ميگرفت کوتاه پرسيد
 -دستتون؟؟؟

از همين به کلمه حرفش لذتي توي دلم نشست که علتش رو
 نميدونستم کوتاه گفتم

-با چاقو بريدم

سرش رو تکون داد و آخرين نگاه رو به طرح ها انداخت
 -آفرين با دست زخمي پشتکار خوبي داشتيد براي کشيدن اين طرح

ها

لبم رو گاز گرفتم و زمزمه کردم

-ترس داشتم نه پشتکار

-چيزي گفتيد؟؟؟

به چشماش نگاه کردم و سرم رو بالا انداختم

- نه گفتم ممنون

سرش رو تکون داد و خواست راه بیوفته که گفتم

- راستی همین یه ربع پیش نرگس اعتصام او مد مزون گفت برای

جشن حافظ مانتو میخواد مانتو آماده نداشتیم بهشون گفتم درحال حاضر

طرح مانتوها رو داریم

دستی که رفته بود سمت سوئیچ همونجا توقف کرد؛ چشماش بسته

شد و آروم گفت

- چپی؟

با ترس به چشمای بسته شده و دستی که تو هوا خشک مونده بود

نگاه کردم و آروم زمزمه کردم

- گفتم مانتوها آماده نیست فعلا طرح ها رو داریم

حاضرم قسم بخورم صدای ساییده شدن دندوناش روی هم رو

شنیدم با همون چشمای بسته زمزمه کرد

-نگو که طرح ها رو نشونش دادی

با تردید و ترس نگاهش کردم و لب زدم

-نباید نشون میدادم؟؟

دستش که محکم روی فرمون کوبیده شد و سری که با شدت

برگشت سمت همزمان شد با صدای دادش

-خودت چه فکری میکنی؟؟

با ترس خودم رو عقب کشیدم و از پشت پرده ی اشک به چشماي
قرمز نگاه کردم خم شد سمتم اونقدری که داغي نفسش روی پوستم پخش
شد

-خواست هست که چوب خطت داره زيادي پر ميشه؟؟

چونه ام از بغض لرزيد؛ اين اميرعلي خشن هيچ شباهتي به اميرعلي
حمایتگري که توي سه روز گذشته بايادش دلتنگ شده بودم نداشت
-من..فقط..

درحالي که عقب ميرفت کروات دور گردنش رو شل کرد و از لاي
دندوناي قفل شده ش غريد
-صداتونشوم

و استارت زد بي حرف اضافه اي راه افتاد وصداي جيغ لاستيكا توي
خيابون پيچيد قطره هاي اشكي که بي اجازه از من روي گونه م ميچکيدن رو با
پشت دستم پاك کردم و به پيشوني و چشماي سرخ اميرعلي نگاه کردم هنوزم
گيچ بودم و نميدونستم چرا انقدر عصباني شده؟! درحالي که کرواتش رو باز
میکرد و روي صندلي پشت مينداخت غرزد
-صداي گريه ت روی اعصابمه

دستم رو جلوي دهنم گذاشتم تا بيشتري از اين عصبانيتش نکنم، قسم
ميخورم حرارتي که از بدنش ساطع ميشد رو حس ميکردم با توقف ماشين
جلوي ساختمون ويلايي توي الهيه تند از ماشين پياده شد و در رو بهم کوبيد
که باعث شد من شوک شده هم به خودم بيايم و دنبالش راه بيوفتم دستش رو
روي زنگ گذاشت و با پاش روي زمين ضرب گرفت گيچ و تر سيده نگاهش

کردم | صلا نمیفهمیدم علت این کاراش چیه بعد از چند دقیقه که خبری نشد
لبس رو روی هم فشار داد و به دیوار کنار در نگاه کرد و زمزمه کرد
- باز نمیکنی نه؟؟

کتش رو در آورد و گرفت سمتم بدون گفتن هیچ حرفی کتو با دستای
لرزون ازش گرفتم که پرید و دستش رو به گوشه ی دیوار گرفت و خودش رو
بالا کشید با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم چیکار داشت میکرد؟؟ انقدر
توی شوک بودم که نفهمیدم کی از اونطرف در رو برام باز کرد و من دنبالش راه
افتادم قطعاً امشب روی جدیدی از امیرعلی یزدان پناه رو داشتم میدیدم در
قرمز رنگ خونه باز شد و دختر جوون و البته لوندی از خونه بیرون اومد و روی
تراس ایستاد دختر جوون درحالی که میخندید گفت

- خوشم اومد امیرعلی مثل همیشه سورپرایزم کردی فکر نمیکردم از
دیوار خونه م بیای بالا

به امیرعلی که مثل نیم ساعت گذشته آرام جلوی دخترک ایستاده
بود متعجب نگاه کردم این تا همین دو دقیقه پیش دود از کله اش بلند
نمیشد؟؟ امیرعلی پوزخندی زد و روبه روی دختر ایستاد

- قطعاً کاری که من کردم خیلی بهتر از کار تو و نرگس بود نه؟؟

دختر در حالی که هنوز میخندید به من نگاه کرد

- طراح کوچولوی ما تو هستی درسته؟؟ باید بگم کارات فوق العاده

بودن عزیزم

امیرعلی چونه ی دختر رو گرفت و چرخوند سمت خودش

-فکرایي که تو ذهنته بریز بیرون رو این دختر هم فکر نکن نه روی خودش نه روی طرحاش

متعجب به امیرعلی و دختر نگاه کردم، این دختر کی بود که با این تاپ و شلوارک جلوی امیرعلی ایستاده بود و خنده های دلبرانه میکرد؟؟

-همیشه همینقدر زود پیش میری امیرعلی بیا تو گلویی تازه کن همیشه سرپا راجع به همچین موضوعی صحبت کرد

و روش رو از امیرعلی گرفت و رفت سمت در که با حرف امیرعلی خشکش زد

-با کوروش خوشی؟ آره؟

دختر با چشمای متعجب برگشت سمت امیرعلی که حالا با پوزخند روی سکوی تراس نشسته بود و با گوشی توی دستش ور میرفت

-تو..تو کوروشو..از کجا میشناسی؟؟

امیرعلی بدون اینکه جوابی به دختر بده کوتاه گفت

-حالت چطوره پسر؟؟

صدای خنده پسر که بلند شد رنگ دختر به وضوح از صورتش پرید تازه از سفر برگشتیم خوب بود همونطور که خواسته بودی

امیرعلی سرش رو تکیون داد و خوبه کوتاهی گفت که دختر دستش رو به دستگیره در گرفت تا زمین نخوره نگران به دختر و متعجب به امیرعلی نگاه کردم گوشی رو توی جیبش گذاشت و سمت دختر رفت اونقدر نزدیکش شد که دختر به خوبی بتونه حرفاش و بفهمه

۸- سال پیش اونقدر نابلد بودم که ندونم با آدمی مثل تو چه جور تا کنم اما اون رفتار برای همون ۸ سال پیش بود امیرعلی که الان جلوت وایساده منتظر یه خطاست تا بلایی به سرت بیاره که حتی توی خارج از ایرانم نتونی سرت و بلند کنی و کارکنی

وقتی دختر روی زانو به زمین افتاد و چشما شو با درد بست امیرعلی با همون پوزخند ترسناکش روی زانوش نشست و جلوی چشمای بسته دختر بشگن زد

-هی هی گوش کن به حرفام فقط کافیه یکی از اون طرح ها با اسم برند تو دوخته بشه اینبار کمر بستم به نابودیت حواستو جمع کن و در مقابل چشمای به اشک نشسته ی دختر پوزخند عمیقتری زد وگفت

-میدونم که دوباره سوپرایزت کردم

و درحالی که از جاش بلند میشد به امیددیدار کوتاهی گفت و بازوی من مبهوت رو گرفت و دنبال خودش کشید و از خونه بیرون رفتیم گیج و منگ به امیرعلی که حالا خونسرد پشت فرمون نشسته بود نگاه کردم و گفتم

-این... این دختر... کی بود؟؟

درحالی که راه میوفتاد کوتاه گفت

-رها..رها فلاح

با نی محتویات آب پرتغال داخل لیوان رو بهم زدم اونقدر ترسیده بودم و رنگم پریده بود که خود امیرعلی متوجه شده بود و برام آبمیوه گرفته بود

تا حالم بهتر بشه به امیرعلی نگاه کردم که خونسرد نشسته بود روی صندلی و سکوت کرده بود اصلاً انگار نه انگار تا دوساعت پیش نزدیک بود از عصبانیت من رو درسته قورت بده هنوز حرفاش توی سرم پژواک میشد "۸ سال پیش اونقدر نابلد بودم که ندونم با آدمی مثل تو چه جور تا کنم اما اون رفتار برای همون ۸ سال پیش بود"

گیج بودم؛ حتی یه کلمه از حرفاشون رو متوجه نشده بودم

-سؤال تو پرس تا انقدر با خودت کلنجار نری

این که هنوز براش "تو" بودم یعنی سعی داشت نشون بده عصبانی

نیست تا بیشتر از این نترسم دوباره با نی توی لیوانم بازی کردم

-کلنجار نمیرم دارم جراتم رو جمع میکنم

صدای خنده اش باعث شد متعجب سرم رو بلند کنم و بهش خیره

بشم حا ضررم قسم بخورم توی این ۴ ماهی که می‌شناختمش هیچ وقت خنده

ش رو ندیده بودم! ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست درحالی که خنده اش رو

جمع میکرد گفت

-پرس

-اون دختر کی بود؟

-یه بار گفتم. رها فلاح

-نه منظورم اینه رها فلاح کی هست؟

کوتاه جواب داد

-یه همکار قدیمی

این که بیشتر از این تو ضیح نداد یعنی حتی پیر سمم جواب نمیده! به
ساعتش نگاه کرد و اخ کوتاهی گفت؛ نگران نگاهش کردم
- چیزی شده؟؟

سرش رو تکون داد

- باید تا نیم ساعت دیگه فرودگاه با شم اما فراموش کردم و الان دیر

شده

و از جاش بلند شد و بهم نگاه کرد

- مجبوری همراهیم کنی تا فرودگاه چون وقت ندارم برسونمت

لبم رو گاز گرفتم تا متوجه لبخندم نشه در حالی که کیفم رو
برمیداشتم با شه کوتاهی گفتم و همراهش راه افتادم انقدر تند تا فرودگاه روند
که مجبور شدم کمربندم رو ببندم تا اگر تصادف کردیم آسیب نبینم بین
جمعیت نگاهش رو چرخوند و در نهایت با دیدن دختر جوانی که عجیب شبیه
امیرعلی بود رفت سمتش دختر با دیدن امیرعلی لبخند زد و وقتی بهش رسید
دستشو روی سینه امیرعلی گذاشت و خودش رو بالا کشید و گونه ی امیرعلی
رو ب* و* سید... اخمام ناخودآگاه تو هم رفت و اول نگاهی به دست دختر که
روی سینه امیرعلی نشسته بود و بعد نگاهی کلی به خود دختر کردم قدی
متوسط.. موهای پرکلاغی ول*خ*ت درست مثل موهای خودم چشمای
طوسی دور مشکی.. بینی کوچک و خوش فرم.. گونه های پر.. از دیدن قیافه ی
جذابش اخمم عمیق تر شد امیرعلی کوتاه گونه ی دختر رو ب* و* سید و
باهاش صحبت کرد که به خاطر هیاهوی اطراف متوجه نشدم بابرگشتن دختر

سمتم سعی کردم لبخند بزنم... همراه امیرعلی به سمتم او مدن امیرعلی کوتاه
معرفیم کرد..

-غزل جان خانم آریانجو شریک و طراح مزون خانم آریانجو غزل
دخترعموی بنده

با لبخند کمرنگی دستم رو جلو بردم و کوتاه گفتم
-خوشبختم غزل جان

غزل هم دستم رو فشرد و درست مثل پسرعموش گفت
-منم همینطور

لبم رو از داخل گاز گرفتم و زیر لب زمزمه کردم یه یوبس کم بود
یکی دیگه هم اضافه شد. سه نفری از فرودگاه خارج شدیم و سوار ما شین
شدیم.

-خانم آریانجو خونه تشریف میرید؟؟

از اینکه دوباره جلوی دخترعموش شما شده بودم خندم گرفت
قشنگ معلوم بود دوست نداشت حتی یه ذره هم از صلابتش کم بشه به ساعت
نگاه کردم.. نزدیک ۱۱ بود..

-اگر زحمتی نیست خونه ی سیامک برسونیدم ممنون

گاهی که غزل با شنیدن اسم سیامک از تو آینه بهم کرد رومتوجه
شدم اما به روی خودم نیاوردم. دیگه کم کم داشتم ایمان میاوردم که دخترعمو
پسرعمو مثل دو سیبی هستن که از وسط نصف شدن چون تا خونه سیامک
هیچکدومشون حتی یه کلمه حرف نزد. یاد خودم افتادم که تا رسیدم خونه
دقیقا یه ساعت فقط با مامان صحبت کرده بودم خندم گرفت از این همه

تفاوت با توقف ما شین جلوي خونه سیا تشکر کردم و پیاده شدم.. به غزل که
مات خونه سیا شده بود لبخند زدم و دستم رو جلو بردم

-خدافظ غزل جان

غزل نگاهش رو از خونه گرفت و به من دوخت و کوتاه گفت

-خدافظ

از امیرعلی هم تشکر کردم و رفتم سمت خونه و زنگ زدم

-بچه تو مگه خونه زندگی نداری همیشه پیش منی؟؟ بعد از ظهر از

پیشم رفتی

خندیدم

-باز کن بچه پرو. شارژرت تو کیفم جا گذاشته بودی حقت بود

نمیآوردم برات

خندید و در رو برام باز کرد روی مبل نشستم که لیوان شربت جلم

گذاشت

-با کی اومدی این وقت شب؟

-با امیرعلی

جرعه ای شربت رو خورد و گفت

-تا الان کجا بودید شیطان؟

با حرص کوسن رو سمتش پرت کردم و گفتم

-همه جا اول رفتیم پیش یه دختری به اسم رها فلاح که امیرعلی

بدبخت رو با خاک یکسان کرد بعد هم رفتیم فرودگاه دنبال دخترعموش غزل.

با شنیدن اسم غزل شربتی که داشت میخورد پرید گلوش و به سرفه افتاد. با ترس دویدم سمتش و پشتش زدم و باخنده گفتم

-چیشد؟؟ آروم بخور خب حالا خوبه خونه ی خودته

درحالی که هنوز سرفه میکرد نگاهم کرد

-مطمئنی غزل بود؟؟

سرم رو تکون دادم

-آره با با مطمئنم. اینارو ول کن سیا.. این رها فلاح کیه؟ تو

میشناسیش؟؟

به اخمای توهم سیا نگاه کردم و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم

-سیا؟؟ کجایی تو؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد

-چیزی گفتم؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم..

-خوبی تو؟؟

سرش رو تکون داد و دستش رو دور لیوان محکم تر کرد مشکوک

نگاهش کردم و گفتم

-وایسا ببینم قضیه چیه؟؟ غزل هم تا گفتم میرم خونه سیامک روم

زوم شد دم درم که محو خونه شده بود

پوزخند زد و ابرو بالا انداخت

-خوبه پس هنوز یادشه

کنارش نشستم و به اخمائی تو هم و پلکی که میلرزید خیره شدم
 میدونستم وقتی عصبانی میشه پلکش میلرزه نگران نگاهش کردم حالا مطمئن
 شده بودم یه چیزی هست! در حالی که شونه هاشو ماساژ میدادم گفتم
 -سیا جونم آروم باش یکم من که نمیدونم قضیه چیه ولی بدنت
 داغه داغه

به لیوانی نگاه کردم که روی میز میکوبید و هر بار شدت ضربه ها
 بیشتر میشد نگران به اخمائی پیشونیش نگاه کردم که صدای شکسته شدن
 لیوان هرا سونم کرد تر سیده به خونی که از دستش چکه کرد نگاه کردم و جیغ
 خفه ای زدم. با چشمامی اشکی به سیا که حتی آخ هم نگفت و واکنشی نشون
 نداد خیره شدم حاضرم قسم بخورم تو عمرم سیا رو هیچ وقت این شکلی ندیده
 بودم خم شدم و دست زخمیش رو گرفتم
 -سیا جونم پاشو پاشو بریم دکتر.. خواهش میکنم.. پاشو..

کوتاه خوبمی گفتم و بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت تو اتاقش در
 رو بهم کوبید هراسون به قطره های خونی که روی پارکت های خونه ش چکه
 کرده بود نگاه کردم در حالی که قطره های اشک روی گونه م میریخت رفتم
 توی آشپزخونه و پارچه ی سفید رنگی رو همراه پنبه و بتادین برداشتم و رفتم
 سمت اتاقش آروم در رو باز کردم روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دست
 سالمش رو روی چشمش گذاشته بود و دستی که هنوز خون ازش چکه میکرد
 رو از تخت آویزون کرده بود. با بغض روی زمین کنار دستش نشستم و پنبه رو
 آغشته به بتادین کردم و آروم روی دستش گذاشتم حتی تکون هم نخورد؛ لبم

رو گاز گرفتم و پارچه ي سفید رنگ رو دور دستش پیچیدم و گره زدم مرسي زیر لبی گفت و دستش رو جمع کرد کنارش روی تخت نشستم و موهاي چسبیده به پیشونیش رو کنار زدم..نمیدونستم چه اتفاقي بین سیامک و غزل افتاده بود که اینطور سیا رو داغون کرده بود اما هرچي که بود میدونستم مهم بود خیلی مهم سیا تودارتر از این بود که بخواد درد دلش رو به کسی بگه به خاطر همین بدون اینکه چیزی پرسم فقط کنارش نشستم و سکوت کردم..نفس هاش که عمیق شد. چراغ رو خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره پونه رو گرفتم

-کجایی دختر؟

-سلام پونه خونه سیام

-زودتر میگفتی نگران شدیم

لبم رو گاز گرفتم و از پله ها پایین رفتم

-ببخشید موقعیت پیش نیومد خبر بدم من شب اینجا میمونم

-برای چی؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم

-مجبورم تا صبح بشینم پای طرح ها امیرعلی اونا رو تایید نکرد

الانم جفتمون اومدیم خونه سیا تا رو طرح ها کارکنیم

-طرح ها به اون خوبی چرا آخه؟

-نمیدونم امیرعلیه دیگه من برم صدام میکنه خدافظ

و تند گوشي رو قطع کردم و نفسم رو فوت کردم بیرون.دروغ که

شاخ و دم نداره امیرعلی بیچاره رو بگو بدبخت روحشم از ماجرا خبر نداره لبم

رو گاز گرفتم جارو شارژی رو برداشتم و رفتم سمت شیشه ها. تیکه های بزرگش و جمع کردم و خورده هاش رو با جارو تمیز کردم دستمالی برداشتم و با غصه خونه های ریخته شده رو پاک کردم خدا میدونست چي به روز سیای من آورده بودن که این بود حالش

+

صبح با آلازم گو شیم بلند شدم و دستي به پلكاي خسته م كشیدم برای امیرعلی پیام فرستادم که امروز مزون نمیرم و از اتاق بیرون رفتم آرام در اتاق سیا رو باز کردم؛ هنوز خواب بود. به چهره ی درهمش نگاه کردم و از ناراحتیش بغض کردم. بعد از شستن دست و صورتم مشغول در ست کردن پنکیک محبوب سیا شدم. نیم ساعت بعد سیا هم بیدار شد با چشمای بسته به دیوار آشپزخونه تکیه داد و درحالی که سرش رو میخاروند گفت

-تو چرا نرفتی سرکار فسقل؟؟

شونه بالا انداختم

-امیرعلی گفت امروز نرم مزون

چشماشو باز کرد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که خندیدم

-خب نرفتم دیگه برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحانه بخور

-کی حال داره تا سرویس بره

و اومد سمت سینک و بدون توجه به جیغ جیغای من صورتش رو

شست

-سیا تویه مرد شل*خ*ته ای

دست خیسش رو روی صورتتم کشید

- تو هم یه زن غرغروی

و جلوی این نشست و مشغول خوردن صبحانه شد همین که سعی

میکرد خوب نشون بده خودش خوب بود لیوان شیرقهوم رو برداشتم و روی

این نشستم از خرابکاری دیروزم برای سیا گفتم تا بخنده اما فقط لبخند زد و

سر تکون داد لبم رو کج کردم و گفتم

- به بچه ها بگیریم بیرون نظرت چیه؟؟

در حالی که آخرین تیکه از پنکیکش رو میخورد بینیم رو فشار داد

وگفت

- نظرم اینه شما آماده بشی من بر سونمت مزون بعد شم خودم برم

شرکت

صورتتم رو تو هم کشیدم و غر زدم

- نه سیا

- آره باران قیافه تو شبیه انار نکن فسقل پپر پایین برو آماده شو زود

بد اخلاق بدبختی نثارش کردم و با لبای آویزون رفتم تا ماتوم رو

پوشم سیا بود دیگه موقع ناراحتی کار فقط آرومش میکرد

جلوی پاساژ که توقف کرد برگشتم سمتش

- سیا بین هنوزم دیر نیست؛ بیا بریم دربندی جای... خوش

میگذره..

با خنده خم شد و گونه م رو ب* و* سید

- برو فداتشم خدافظ

زبوني برآش در آوردم و بعد از خدافظي از ماشينش پياده شدم و رفتم سمت پاساژ.. سوار آسانسور که شدم با دیدن اميرعلي اخم کردم اصلا ديگه ازش خوشم نيمو مد باون دخترعموي بیس تراز خودش اميرعلي ابرويي بالا انداخت

-فکرکردم گفتید نمياین

تيز نگاهش کردم

-ميخواين برگردم؟

از دیدن حالت تهاجمي که به خودم گرفتم هردوتا ابروش بالا رفت و سکوت کرد با اخم روموازش گرفتم و با توقف آسانسور بدون توجه بهش رفتم سمت مزون. سیا که به من حرفي نمیزد اما میدونستم یه چیزی هست که دیشب اونطوري بهم ریخت به بچه ها سلام کردم و با دیدن آب گلدون که کثیف بود غر زدم

-تا من نیام کسی به داد این گلای بدبخت نمیره؟؟

و در مقابل نگاه مبهوتشون گلدون رو برداشتم و آب کثیفش رو توي ظرف ديگه خالي کردم تا بعدا بریزمش بیرون و آب معدني رو از کیفم در آوردم و داخل گلدون رو پر کردم و دوباره گل ها رو سرجاش گذاشتم. کیفمو روی کنسول گذاشتم و روی صندلي نشستم متوجه نگاه کوتاه اميرعلي روی خودم شدم اما به روم نیاوردم.

-خانوم آریانجو براي طراحي پارچه همراهم مياین یا خودم برم؟؟

با اخم نگاهش کردم و درحالی که کیفم رو برمیداشتم و همراهش
از مزون بیرون میرفتم غر زدم

-اسمش اینه که شریکیم همه کارارو خودش میکنه
از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی بهم کرد و سکوت کرد سوار ماشین
شدیم و به سیا و شب قبل فکرکردم و دوباره اخم بین ابرو هام نشست

-فکر میکنم بهتر بود امروز نمیومدید
چپ چپی نگاهش کردم

-نمیومدم که تنها برید برای طراحی پارچه؟؟
کلافه نگاهم کرد

-مشکلی پیش اومده خانم آریانجو؟؟
چشمام رو روی هم فشار دادم و تند برگشتم سمتش

-مشکل؟؟ نمیدونم والا شما بهتر میدونید
پوف حرصی که کشید هم حتی نترسوندم تمام حواسم پیش سیا و
دست زخمیش بود... کنار خیابون نگه داشت و برگشت سمتم

-یه بار دیگه میپرسم و شما هم جواب میدید چون اصلا حوصله ی
این رفتارای بچه گانه رو ندارم مشکلی پیش اومده؟

با اخم به صورت جذابش نگاه کردم

-من نمیونم اما شما باید بدونید دختر عموتون چیکار کرده که
سیامک حتی با شنیدن خبر برگشتش انقدر بهم میریزه
پوف کلافه ی دیگه ای کشید و روشو ازم گرفت

- به نظرم کار درستی نیست توی رابطه ی دیگران دخالت کنیم

اینطور نیست؟؟

پر بغض داد زدم

- شاید برای آدم سفتی مثل شما مهم نباشه خرد شدن عزیزتون رو با

چشم ببینید اما برای من مهمه

و روم رو ازش گرفتم و گذاشتم اشکای حبس شده توی چشمام

روی گونه م سر بخورن. من برام حال سیا مهم بود؛ حال کسی که توی بدترین

شرایط من رو خوب میکرد مهم بود چیزی که اون رو عذاب میداد منم عذاب

میداد بطری آب معدنی که جلوی صورتم قرار گرفت رو پس زدم و اشکام رو

پاک کردم صدای نفس عمیقی که کشید تا آروم بمونه رو شنیدم

- این رفتار دقیقا رفتار یه دختر ۱۸ ساله ست نه ۲۱ ساله

تیز نگاهش کردم که سرش رو تکون داد

- خیلی خب فرض میکنیم ۱۸ سالته

لبم رو گاز گرفتم؛ هیچیش شبیه آدم نبود

- یه رابطه ای بوده خوب یا بدش نه به من مربوطه نه به تو حالا اون

رابطه تموم شده اینکه کی مقصره و کی بیگ*ن*ا*ه بازم نه به من مربوطه نه به

تو. هم سیامک هم غزل خوب بلدن گلیم خودشون رو از اب بیرون بکشن پس

این وسط ما کاسه داغتر از اش نشیم خیلی بهتره

باختم نگاهش کردم و غر زدم

- منظورت از ما؛ منه دیگه؟؟

سرش رو تکون داد

-میتونه باشه

-من کاسه داغتر از اش نمیشم اما..

پرید وسط حرفم

-اما سیامک برات مهمه حال کسی که تو بدترین شرایط کنارت بوده

برات مهمه کاملاً طبیعیه اما اینکه به خاطر رابطه دو نفر دیگه حرصت رو سر

من خالی کنی اصلاً طبیعی نیست البته..

به چشمام نگاه کرد

-برای یه دختر ۱۸ ساله طبیعیه پس بهت خرده نمیگیرم

چشمام رو با حرص روی هم فشار دادم و بغضم رو قورت دادم..

-مطمئنم برای دلداري دادن اخيرين گزینه اي هستيد که به ذهن هر

ادمي مياين

و با حرص روموازش گرفتم اما لبخند گوشه ي لبش رو دیدم نه از

اون لبخندايي که همه ميزنن از اون لبخندايي که با ذره بين بايد پيداش کنی

از اون روز و دعواي من با اميرعلي ۱۸ روز گذشته بود ۱۸ روز پراز

جنب وجوش! همین که فرصتي براي درست کردن ژورنال نمونده بود اميرعلي

رو حسابي شاكي کرده بود اما استقبال بالايي که از مانتوها مومن شده بود

اميرعلي رو اروم تر کرده بود. توي تمام اين ۱۸ روز وشروع جشنی که براش

انقدر دويده بوديم اميرعلي کارش شده بود از مزون به کارگاه و از کارگاه به

مزون. حتي فرصت غذا خوردن هم به خودش نمیداد و اين باعث ميشد زخم

معهده اي که تازه متوجه اش شده بودم اذیتش کنه از هفته اول به بعد با دیدن

این وضعیت هر روز بر اش ساندویچ درست میکردم و به زور میذاشتم تو ماشینش تا بخوره هر چند که باز هم کوتاهی میکردم تمام این ۱۸ روز با تذکرا و حرص خوردنای امیرعلی گذشته بود. بالاخره اون ۱۸ روز پراز جنب و جوش رو باهم پشت سر گذاشتیم و روز جشن رسید و صاحب مزون ها توی جشن حضور داشتن ذوق داشتم اونقدر که چندبار خط چشمم رو پاک کردم تا بتونم مثل همیشه بکشم. بار اولی بود که همچین جایی قرار بود برم تند از مامان و بابا خدافظی کردم و با هیجانی که سعی داشتم کنترل کنم سوار ماشین شدم...

-سلام

امیرعلی کوتاه سرش رو تکون داد که ساندویچی که درست کرده بودم رو گرفتم سمتش چشماش رو با حرص روی هم فشار داد

-این چه عادت جدیدیه؟

لبم رو کج کردم و ساندویچ رو جلوتر بردم

-زخم معدتو عود میکنه هی درد میکشید بعد عصبانی میشید بعد

با من دعوا میکنید بعدم من مجبورم بشینم گریه کنم از ترس بعدم آرایشم پاک میشه ریملم میریزه زیر چشمم بعد همه اونجا مارو به عنوان یه م...

پریدوسط حرفم

-خیلی خب، خیلی خب میخورم انقدر داستان بافتن نداشت

و ساندویچ رو گرفت و گازی بهش زد که باعث شد لبخند بزنم

دیگه یاد گرفته بودم چه جور باید رفتار کنم باهاش

بطري اب معدني رو از کنسول کنار دستم برداشتم و در حالي که
سعي ميکردم در بطري رو باز کنم گفتم

-فکرکنم فردا ب ششم تیترو روزنامه طراحي که قبل از ر سيدن به جشن
حافظ بر اثر ذوق زياد سنگکوب کرد

بطري رو از دستم گرفت و در حالي که درش رو برام باز ميکرد گفت
-حتما ميگم که ذکر کنن هيجان بيخود داشته

و بطري اب رو سمتم گرفت لبخند زدم و با تشکر ازش گرفتم.. تو اين ۴ ماه و
خورده اي متوجه شده بود که هيچوقت در بطري ها رو نميتونم خودم باز کنم
جرعه اي از اب رو خوردم تا هيجانم کمتر بشه اما فايده نداشت به نيم رخ
هميشه اخموش نگاه کردم و غر زدم -هيجان بيخوديه وقتي براي اولين بار
به عنوان يه طراح وارد همچين جشني ميشم که هرچي بازيگر و نويسنده و
غيره ميشناسم حضور دارن؟

کوتاه نگاهم کرد

-بازيگرا و نويسنده ها شاخ دارن؟؟ اونا هم مثل بقيه ادما

لبم رو گاز گرفتم

-به هر حال من هيجان دارم همين مونده بود به هيجان داشتن منم

گیر بدید

و به سانديوچ نصفه ي توي دستش نگاه کردم و غر زدم

-کامل بخوريدش اونجا گرسنه تون ميشه معدتون اذيت ميشه

بقيه سانديوچ رو توي بسته ش برگردوند و گرفت سمتم

-همينقدر کافي بود ممنون

بیشتر اصرار نکردم که بهم بتوپه و بسته رو داخل کیفم برگردوندم
برای خودمم مانتو طراحی کرده بودم منتهی به مدل ساده که بیسش زرد بود و
لبه های استین و وسط مانتو نوار ۵ سانتی مشکی به کار رفته بودو گل های
برجسته ی دوخته شده مشکی که از لبه ی استین سمت راست تا چند سانت
بالا تر و روی پهلوی سمت چپ به کار رفته بود و باعث شده بود جلوه ی بهتری
بهش بده

-میشه یه سوال پرسم؟؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که با احتیاط و شمرده شمرده

گفتم

-اون خانم..رها..رها فلاح!توی جشن هست؟؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و سرش رو تکون داد

-هست

لبم رو گاز گرفتم و سکوت کردم..هیچ از اون دختر خوشم نیومده
بود با توقف ماشین جلوی تالار وحدت نگاهی به انبوهی از خبرنگارا که پشت
در تجمع کرده بودن کردم...همراه امیرعلی از ماشین پیاده شدم و تازه فرصت
نگاه کردن به تیپش رو پیدا کردم دوباره لبخند نشستم روی لبم کت و شلوار
سورمه ای خوش دوخت با پیرهن ابی کمرنگ و جلیقه و کروات سورمه ای
رنگ دوباره به اینکه چقدر رنگ سورمه ای به این ادم میاد اعتراف کردم
همراهش از بین جمعیت خبر نگارها رد شدم به محیط سبز و بزرگش نگاه
کردم اما با رسیدن به فرش قرمز متعجب به امیرعلی نگاه کردم تا حالا

اینجور جشنی نیومده بودم و دیدن همچین فضاهاایی حسابی حیرت انگیز بود
برام با دریافت شاخه گل قرمزی از دخترای جوانی که با سبدهی پراز گل کنار
فرش ایستاده بودن لبخند زدم و کنار امیرعلی از فرش قرمز رد شدیم با دیدن
بابک انتهای فرش قرمز ناخودآگاه لبخند زدم بالاخره به اشنایین اون همه لنز که
روی ما زوم شده بود دیدم... بابک سرش رو به نشونه ی ادب خم کرد و گفت

-لطفا همونجا بایستید که یه عکس خوب ازتون بگیرم

اینکه کنار امیرعلی ایستادم و عکس گرفتیم چیز جدیدی نبود اما
حسی که اینبار داشتم حس جدیدی بود. لبخند از ته دل که روی لبام نقش
بست حس جدیدی بود. با تشکر امیرعلی از فرش قرمز عبور کردیم و با
راهنمایی آقای وارد امفی تاثر بزرگ شدیم.. از دیدن طرح های خودم بین
جمعیت به اون بزرگی حس بهتری توی دلم نشست. چشم گردوندم و همه ی
بازیگرا رو از نظرم گذروندم اما روی یه جفت چشم سبز نگاهم قفل شد
رها! نگاهم رو که متوجه خودش دید با اخم روشو برگردوند و روی یکی از
صندلی ها نشست درحالی که دنبال امیرعلی میرفتم اروم گفتم

-حس میکنم قبلم توی دهنم داره میزنه

بدون اینکه نگاهم کنه کوتاه گفت

-چندتا نفس عمیق بکش

اروم غر زدم

-فایده نداره خب خیلی هیجان دارم

لبخند کوچیکی که کنج لبش نشست باعث شد تا حدی از اون

هیجانان کم بشه... جلوی ردیفی از صندلی ها ایستاد

-بفرمایید

تشکری کردم و از بین ردیف صندلی ها عبور کردم و نشستم. امیرعلی در حالی که تک دکمه ی جلوی کتش رو باز میکرد روی صندلی کنارم نشست به ردیف های جلویی که بازیگرا نشسته بودن نگاه کردم و استرسم بیشتر شد نگاهم رو چرخوندم و به نیم رخ امیرعلی زل زدم

-من هر طرف رو نگاه کنم استرس میگیرم خب

درحالی که گوشه ی چشمش چین میوفتاد گوشیش رو در آورد و

گفت

-به دو ردیف جلوتر از خودمون نگاه کن استرست کم میشه

کنجکاو به همون ردیف نگاه کردم که با دیدن خانم فرشادجو و خانم

اذر لبخند روی لبم نشست گوشیش رو سایلنت کرد و دوباره توی جیبش

برگردوند

-استرست کم شد؟؟

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم که با صدای سلام مردی سرم رو

بلند کردم. این مرد رو من میشناختم. یکی از بهترین نویسنده های سینمای

ایران بود. امیرعلی با دیدنش از جاش بلند شد و دستش رو به گرمی فشرد

-عرض ادب آقای نادری! حال شما؟؟

آقای نادری با لبخند روی شونه امیرعلی زد

-خوبم مرد جوان؛ خوبم خوشحال شدم بعد از این همه سال دوباره

سرپا شدی

امیرعلی سرش رو مودبانه خم کرد

-این از لطف شماست

-خانم رو معرفی نمیکنی؟؟

امیرعلی نگاهی به چشمام کرد و به آقای نادری معرفی کرد

با لبخند دستش رو فشردم

-خوشحال شدم از؟ آشناییت دخترم

با لبخند به چشمای میشی رنگش نگاه کردم و گفتم

-همچنین آقای نادری

با همون لبخند دلنشین سرش رو تکون داد و موفق با شینی گفتم و

ازمون دور شد

-چه مرد نازنینی

امیرعلی در حالی که دوباره روی صندلی میشست سرش رو به

نشونه ی تایید تکون داد ادم هایی که توی ردیف ما نشسته بودن رو نگاه کردم

اما نشناختم ولی همه شون امیرعلی رو به خوبی میشناختن و خیلی گرم

باهاش احوالپرسی میکردن. با ورود مردی با موهای جو گندمی به روی صحنه

همه از جاشون بلند شدن و برآش دست زدن. مرد پشت میکروفون رفت و با

خوندن دکلمه ای کوتاه شروع کرد و از تمام حضار برای حضور شون و تمام

کسایی که برای برگزاری مراسم کمک کرده بودن تشکر کرد. اروم خم شدم

سمت امیرعلی و پرسیدم

-این اقا کیه؟

-مسئول برگزاری این جشنواره

اهانی گفتم و به صحبت هاش گوش کردم. همیشه از این جووا که یکی حرف میزد و بقیه گوش میدادن زود خسته میشدم. بی حوصله نگاهمو از مرد گرفتمو توی سالن چرخوندم. با دیدن رها فلاح که توی ردیفی که در امتداد ما بود نشسته بود اخمی بین ابرو هام نشست دوباره از یادآوری چشمای سرخ امیرعلی که توی یه سانتی متری صورتم قرار گرفته بود پشتم عرق سرد نشست حاضرم قسم بخورم که هیچکس عاشق این مرد نمیشه با این اعصاب خرابی که داشت سرمو چرخوندم و به نیم رخ اخموش نگاه کردم و ناخودآگاه لبخند نشست رو لبم... این جدیتش توی کار دوست داشتنی بود از یادآوری تمام راهنمایی و نکات ریزی که موقع طراحی بهم گوش زد میکرد لبخند عمیق تر شد

هیچ کجای مراسم به اندازه زمانی که بازیگرا با مانتوهای من روی سن میرفتن برام لذت بخش نبود با تموم شدن مراسم و اهدای جوایز همراه امیرعلی وارد سالن بزرگی شدیم که میزهای مثلثی شکل پایه بلندی قرار داشت و توی انتهای ترین قسمت سالن میزی از نوشیدنی و انواع دسرها بود. کنار امیرعلی ایستاده بودم که آنا متقیان یکی از نویسنده هایی که برایش مانتو طراحی و دوخته بودیم با لبخند او مد و سلام احوال پرسوی گرمی کرد. دختر جوون و خوش مشربی بود که از بودن باهاش لذت میبرد. درحالی که جرعه ای از نوشیدنی توی دستش رو مزه میکرد اروم زمزمه کرد

-باران نمیدونی چه کرده طرح هات با روان رها فلاح

خندیدم و سرم رو تکون دادم

-میدونم کل مراسم با نگاهش داشت منو یزدان پناه رو قورت میداد.
با خنده تایید کرد

-راستی تا یادم نرفته، آقای رضایی میخواست باهات صحبت کنه
و به سمت راست سالن اشاره کرد
-اونجا ایستاده..گمون کنم برای کار جدیدش چهره ای که یه ماهه
دنبالشه رو پیدا کرده

ابرویی بالا انداختم و گفتم

-خیلی خب...من برم بینم حدست درسته یانه، امیدوارم که غلط

باشه

و به امیرعلی که مشغول صحبت با ارمان مظفری یکی از بازیگرهای
جوون بود نگاه کردم و بهتر دیدم حرفشون رو قطع نکنم و رفتم سمت آقای
رضایی که کنار جمعی از هنرمندان ایستاده بود. قبل از اینکه من سلام کنم
خودش من رو دید و با عذرخواهی کوتاهی از جمع جدا شد و سمتم اومد
-سلام دخترم. پس بالاخره انا پیغامم رو بهت رسوند

لبخند زدم

-سلام آقای رضایی. بله تازه بهم گفتن که با بنده کار داشتید...

درحالی که میخندید سرش رو تکیه داد

-امان از فراموشکاریه این دختر

با لبخند نگاهش کردم که گفت

-شنیدم شریک و طراح مزون امیرعلی هستی درسته؟

درحالی که لبخندمو حفظ میکردم سرم رو به نشونه ی تایید تکون

دادم

-بله درست شنیدید

-خوبه هرکسی نمیتونه با امیرعلی شراکت کنه و البته امیرعلی

هرکسی هم برای شراکت انتخاب نمیکنه اونم بعد از اتفاق ۸ سال گذشته

لبم رو گاز گرفتم تا نپرسم جریان این ۸ سال که همه ازش خبر دارن

به جز من چیه! از خود امیرعلی میپرسیدم بهتر بود

-بله خب آقای یزدان پناه خیلی سختگیر و ریزبین هستن!

نمیدونم چرا اما حس کردم از شنیدن لفظ یزدان پناه از زبون من

خیلی تعجب کرد اما کم کم تعجب جاشو به لبخند داد

-خوبه که با این ویژگی هاش کنار او مدی اسامت باران بود

درسته؟؟

-بله باران.. باران آریانجو

با لبخند سرش رو تکون داد

-اسم قشنگی داری

-لطف دارید

لیوانی گرفت سمتم که تشکری کردم و از دستش گرفتم..

-طراحی هات زیبا بود درست مثل خودت

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم

-ممنون لطف دارید شما

- نه نه لطف نیست یه واقعیته! من عادت دارم به گفتن واقعیت

ها...چه توی زندگیم چه توی فیلم هام

سرم رو تکون دادم

-بله چندتا از فیلم هاتون رو دیدم

-خوبه تا حالا به بازیگر شدن فکر کردی؟

به جمع اشاره کرد

-به اینکه یکی از همینا بشی؟؟

دستم رو دور لیوان شربت حلقه کردم و سرم رو تکون دادم

-نه تا امروز به تنها چیزی که فکر کردم طراحی کردن بوده که بالاخره

بهش رسیدم

لبخند زدو به چشمام نگاه کرد

-درسته؛ اما من پیشنهاد میکنم به بازیگری هم فکرکنی

و با خنده چشمکی زد

-از کجا معلوم شاید به اینم رسیدی

خندیدم و تشکر کردم

-ممنون اما ترجیح میدم روی طراحی تمرکز کنم

-حتی اگر پیشنهاد نقش اول یه فیلم سینمایی رو بهت بدم؟؟

به امیرعلی نگاه کردم که نگاهشو روی خودم دیدم به چشمای

ذغالی رنگش نگاه کردم. نقش اول بودن یه فیلم شاید قشنگ بود اما زمان

زیادی میخواست که باید به خاطرش از مزون میزدم نگاه امیرعلی که ازم گرفته

شد برگشتم و به چشمای منتظر آقای رضایی لبخند زدم

-پیشنهاد و سوسه برانگیزیه اما ممنون ازتون من ترجیح میدم یه کار
رو با کیفیت انجام بدم تا دوتا کار به صورت همزمان و با کیفیت کمتر
به حرفم لبخند زد و دستش رو روی بازوم گذاشت
-ناراحتم نکن دخترجون! چند روزی فکرکن اگه خواستی بهم میتونی
زنگ بزنی

و کارتش رو گرفت سمتم به دستش که روی بازوم بود نگاه کوتاهی
کردم و کارت رو از دستش گرفتم
-ممنون از پیشنهادتون اگه لازم بود تماس میگیرم
و با خدافظی کوتاهی تند ازش دور شدم و سمت امیرعلی
برگشتم. گرمای دستش روی بازوم حس خوبی بهم نمیداد. کنار امیرعلی که
حالا صحبتش با ارمان مظفری تموم شده بود ایستادم
دلایلش رو نمیدونم اما براش توضیح دادم.
-اقای رضایی کارتشنو دادن تا راجع به پیشنهاد فیلمی که بهم دادن
فکرکنم

نگاه کوتاهی بهم کرد و در حالی که جرعه ای از ابمیوه ش رو مزه
میکرد گفت

-من جای تو بودم رو پیشنهادش فکر نمی کردم
ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم
-چرا؟؟؟

به چینی که دوباره گوشه ی چشمشماش افتاده بود نگاه کردم... به
چشمام نگاه کرد و سرش رو تکون داد

-تصور کنیم چون آگه یه ذره از کیفیت کارت کم بشه.

به چشمام که حالا ترس توشون لونه کرده بود خیره شد و گفت

-نگم بهتره! فکرکنم جفتمون ادامه ش رو میدونیم

با حرص به چین کنار چشمشماش نگاه کردم که نشون از خنده بود

شاید خندیدن توی بقیه ادما کش او مدن لب ها از هم بود اما توی امیرعلی

خنده به معنی چین کنار چشمشماش بود و این رو من خوب فهمیده بودم

با حرص نگاهش کردم و غر زدم

-اصلا کار خوبی نیست که بخواین منو بترسونید و بخندید

و نگاهم رو ازش گرفتم اما دوباره نگاهش کردم

-درضمن؛ خودم قبلترش گفتم که قبول نمیکنم!

و نگاهم رو گرفتم که صدای خوبه ای که گفت بیشتر لجم رو در

آورد!! تا پایان شب با هنرمندای زیادی آشنا شدم و راجع به طرح هام تعریف

های زیادی شنیدم و پر از حس خوب شدم.. داخل ماشین که نشستیم و از اون

هیاهو فاصله گرفتیم لبخند نشست رو لبم و اخیشی گفتم که باعث شد

امیرعلی نگاه کوتاهی بهم بکنه لبم رو گاز گرفتم و صاف نشستم

-خب خیلی سروصدا بود خسته شدم

سرش رو تکون داد و سکوت کرد تازه قدر سکوتش رو میفهمیدم با

یادآوری حرفای رضایی تند سرجام نشستم و نگاهش کردم

-یه سؤال بپرسم؟؟

نگاهی بهم کرد و به صاف نشستن و چشمای مشتاقم اشاره کرد
 -بعید میدونم بگم نه نپرسی
 سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و کوتاه گفتم
 -۸سال پیش چه اتفاقی افتاده؟
 چهرش که سخت شد رو دیدم..
 -قبلا گفتم لزومی داشت توضیح میدادم
 -من میخوام بدونم
 -دونستش فرقی به حالت نمیکنه
 لبم رو گاز گرفتم و سکوت کردم اما همین توضیح ندادنش من رو
 برای فهمیدن حریص تر میکرد
 با صدای مامان لای پلکای خسته م رو باز کردم
 -باران مامان بیدارشو ساعت ۱۰ شده هنوز تو تختی بلندشو مگه
 مزون نمیری امروز؟؟
 سرم رو زیر بالشت بردم و غرزدم
 -مامان خوابم میاد بخدا بذار بخوابم! به امیرعلی میگم نمیرم امروز.
 -مگه دفعه ی پیش بهت نگفته بود از یه روز قبل بهش خبر بدی که
 جای تو یکی رو بذاره؟؟ میخوای دوباره دعوات کنه؟؟
 آه حرصی گفتمو روی تخت نشستم...
 -این چه وضعشه اخه خیرسرم شریکم. ۳۵ درصد از اون مزون سهم
 دارم اما با یه کارمند بدبخت هیچ فرقی ندارم اختیار رفتن مزونم ندارم انقدر

که از شریکم مثل سگ میترسم نه من مثل سگ نمیترسم شریکم از بس سگه
میترسم، خودش سگه، به من چه؟ چرا من سگ باشم؟؟ خودش سگه با اون
اخمای همیشه توهمش بیس!

و با حرص متکام رو روی زمین پرت کردم که مامان درحالی که
میخندید از اتاق بیرون رفت. همیشه این موقع ها که جوش میاوردم میخندیدو
تتهام میداشت تا خودم اروم بشم درحالی که زیر لب غرمیزدم رفتم توی
دستشویی و دست و صورتم رو شستم...

پشت میز صبحانه که نشستم هنوز غر میزدم که بالاخره مامان به
صدا در اومد

-باران بسه مامان سرم رفت؛ جرات داری زنگ بزن به خودش غر

بزن

لبم رو گاز گرفتم و تکه ای نون سنگک برداشتم و اغشته به پنیرش
کردم. درحالی که لقمه رو گاز میزدم گفتم
-هنوز پاهام درد میکنه! کل شب رو سرپا بودیم خنگولا یه صندلی
نداشته بودن

مامان درحالی که میخندید لیوان چای رو جلوم گذاشت

-مدل ارو پایبی بود

با حرص گاز دیگه ای به لقمه م زدم و همراه چایی قورتش دادم...

-خب حالا به غیراز سرپا بودنش چطور بود؟؟

شونه بالا انداختم

-خوب بود. خیلیا از طرح هام خوششون اومد تازه یکی بهم پیشنهاد

بازیگری داد!

مامان خندید

۱- خیلی خوبه که.. تو چي گفتي بهش؟؟

شونه بالا انداختم

-معلومه.. گفتم نه! من همین مزون رو بتونم از پشش بر پیام کافیه..

-روش فکر میکردي

سرم رو بالا انداختم

-از کارگردانم خوشم نیومد مهم نیست

از پشت میز بلند شدم

-مرسی؛ برم آماده بشم

مامان سرش رو تکون داد و لیوان چایی رو از جلوم برداشت... نیم

ساعته آماده شدم... انقدر خسته بودم که حوصله مزون رفتن رو ندا شتم اما

نمیخواستم امیرعلی باهام دعوا کنه... ۴۰ دقیقه بعد جلوی پاساژ بودم. وارد

مزون که شدم با دیدن امیرعلی پشت کانتر بروم بالا پرید... حضور امیرعلی

این وقت از روز توی مزون عادی نبود...

-سلام...

امیرعلی سرش رو بلند کرد و کوتاه گفت

-فکر میکردم دیگه نمایین.

کیفم رو روی کانتر گذاشتم و کوتاه گفتم

- خواب موندم..

سرش رو تکون داد و سکوت کرد... با سمانه و سیما احوالپر سی

کردم و گفتم

- گیتا کجاست؟؟ نیومده؟؟

سکوتشون باعث شد مشکوک نگاهشون کنم که صدای امیرعلی

بلند شد

- خانم مشفق دیگه با ما همکاری نمیکنن

ابرو بالا انداختم و گفتم

- ینی چی؟؟

سرش رو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد

- اخراج!

اینبار چشمام گرد شد و متعجب بهش نگاه کردم! این رو مطمئن بودم

که برای اخراج کردن گیتا حتما یه دلیل محکم و قانع کننده داشته اما... لبم رو

گاز گرفتم و کوتاه گفتم

- بهتر بود به منم میگفتید...

در حالی که دفتر رو میبست گفتم

- نشد!!

و سوئیچش رو برداشت

- کاری بود تماس بگیرید...

و خدافظ کوتاهی گفتم که دنبالش دویدم...

- آقای یزدان پناه باید حرف بزیم...

درحالي که دکمه اسانسور رو فشار میداد نگاهم کرد

-اگر راجع به خانم مشفقه توضیحي وجود نداره!

-یعني بدون دليل ايشون رو اخراج کردید؟؟

به چشمام نگاه کرد

-من همچين چيزي نگفتم...

با باز شدن اسانسور وارد شد من هم کنارش ایستادم...

-پس يه توضیحي وجود داره!

چشماش رو بست و کوتاه گفت

-خانوم آریانجو

لبم رو گاز گرفتم

- اصرار نمیکنم اما فکر میکنم به عنوان يه شريك بايد بدونم چرا

يکي از بهترين کارمندا رو اخراج کردید، بماند که بايد بامنم هماهنگ ميشد

ولي نشده!

ابرويي بالا انداخت و به چشمام نگاه کرد

-ايني که گفتید خدایي نکرده طعنه که نبود؟؟

لبخند زد و درحالي که با توقف اسانسور ازش خارج میشدم مثل

خودش گفتم

-میتونست باشه!

جلوي ما شينش ایستادم و برگشتم سمتش.. چشماش رو ریز کرد و

بهم نگاه کرد

-من اشتباه متوجه شدم یا واقعا ادای منو در آوردی؟؟
 با خنده نگاهش کردم و شونه بالا انداختم که نگاهش روم عمیق
 شد... اونقدر عمیق که حس کردم نفسم بند میاد... بعد از چند لحظه دستی به
 پشت سرش کشید و درحالی که سوار ماشینش میشد گفت

-غزل قراره بیاد مزون... حرفایی که زدم رو یادتون باشه!
 چشمام رو با حرص روی هم فشار دادم... من چه جور باید با اون
 دختر رفتار میکردم؟؟ با صدای لاستیکای ماشینش به خودم اومدم عجب
 آدمی بودا.. جلدی جلدی حواسم رو پرت کرد تا از زیر توضیح دادن در
 بره... نفسم رو فوت کردم و غر زدم

-امیرعلیه دیگه!!

در حالی که دو باره توی پاساژ برمینگشتم براش تکست
 کردم "فکر نکنید نفهمیدم؛ از زیر توضیح دادن در رفتید" و براش سند کردم و
 لبخند زدم!!

سمانه و سیما کنار هم نشسته بودن و مشغول خوردن بیسکویت

بودن...

-شما نمیدونید چرا گیتا رو اخراج کرده؟؟

سیما شونه بالا انداخت

-حدس میزنیم

تکه ای از بیسکویت رو برداشتم و گاز زدم

-چه حدسی؟؟

سمانه درحالی که لیوان نسکافه اش رو برمیداشت گفت

-لابد متوجه برخورد گیتا با فروشنده های دیگه شده

-چی؟؟

سمانه ضربه ای تو سرم زد و گفت

-چقدر تو خنگی باران نفهمیدی گیتا با همه ی پسرا پاساژ لاس

میزد؟؟

ابرو بالا انداختم

-نه بابا!! من که ندیدم

سمانه سرش رو تکون داد

-کوری مگه؟؟ دو دفعه فقط جلوی خودت با پسره توال سی واکتی

لاس زد

پیشونیم رو خاروندیم وگفتم

-نفهمیدم خب... اصلا به من چه زندگیه مردم...

و روی صندلی نشستم و گازی به بیسکویت زدم.. از اینکه امیرعلی

نخواست سته ابروی گیتا رو جلوی من ببره لبخند نشست کنج لبم از این ملاحظه

گریاش خوشم میومد... با یادآوری اینکه قرار بود غزل بیاد مزون لبخندم از بین

رفت. انقدر این ۱۸ روز درگیر کار شده بودم و از همه طرف روم فشار بود که

وقت نکرده بودم حالی از سیا پرسم و به قول مامان اینکه من این همه مدت از

سیا بی خبر باشم جزو عجایب بود... به خودم لعنت فرستادم که بعد از اونروز

به جزیه بار حالی ازش نپر سیدم.. این حق نبود که توی همچین شرایطی سیا

رو تنها بذارم.. کسی که توی شرایط بد کنارم بوده! شماره ش رو گرفتم اما

جواب نداد!! لبم رو گاز گرفتم و ضربه به اي به يشونيم زدم! حفته جواب نده! خاکبر سرت کنن که يه جو معرفت نداري!! دوباره شمارش رو گرفتم وزير لب زمزمه کردم

-سيا جونم جواب بده.. بيخود کردم زنگ نزدم.. ببخشيد

بعد از پنجمين بوق صدای گرفته ش توي گوشم پيچيد

-به به بانوي مشرق زمين ما بالاخره يادي از مون کرد..

صدای سرفه ي خشکش توي گوشم پيچيد...

-سيا؟؟؟ سرما خوردي؟؟؟

درحالی که ميخنديد گفت

-فکر میکنم

و دوباره به سرفه افتاد

- خاکتوسرت کنن چرا به من خبر ندادی؟؟ صدات که

داغونه... خودت چطوري؟؟

-خوبم فسقل! نگران نشو..

و دوباره به سرفه افتاد!! نگران گفتم

-از کي اينجور يي؟؟

-يکي دو روز بيشر نيست.. خوبم..

-به امين نگفتي بياد پيشت؟؟

خنديد

-عزيزمن مگه عمل قلب باز کردم؟؟ سرما خوردم

فسقل؛ سرما خوردم! مردم از کار و زندگي بندازم که چي بشه؟؟

غر زدم

-خاکتوسرت کنن سیا..خاکتو سرت.. اخر همین ملاحظه گریات

منو میکشه... میام پیشت..

سرفه ای کرد و غر زد

-باران شلوغش نکن خب؟ میگم خوبم؛ توبه کارت برس...

غر زدم

-تو بیخودی میگی! حرف نباشه.. بگیر بخواب تا من برسم.. خدافظ!

و قبل ازاینکه اعتراضی کنه گوشه‌ی رو قطع کردم... تندکیفم رو

برداشتم و رو به سیما و سمانه گفتم

-من باید برم پیش دوستم حالش خوب نیست همیشه تنه‌ها

باشه... بیخشید!! به آقای یزدان پناه هم خودم میگم!

سمانه گونم رو ب*و*سید

-برو عزیزم... خیالت راحت...

درحالی که گونه سیما هم میب*و*سیدم تند گفتم

-بیخشید میدونم سختتون میشه اما باید برم...

سیما خندید

-برو نگران نباش.. مزون رو به اتیش نمیکشیم...

خندیدم و تند از مزون بیرون رفتم... به ساعت نگاه کردم نزدیک به

۱۲ بود! درحالی که سوار اسانسور میشدم شماره امیرعلی رو گرفتم...

-بفرمایید خانم آریانجو!!

-سلام... اقای یزدان پناه من باید برم تا جایی نمیتونم بمونم مزون!!

-همین که تو اسانسور بهم خبر میدید معلومه که نمیتونید بمونید!!

لبم رو گاز گرفتم

-چیزه... واجبه واقعا! گفتم که یکی رو جای من بفرستید مزون.. امروز

و شاید فردا نتونم پیام...

-مشکلی پیش اومده؟؟

با توقف اسانسور لبم رو گاز گرفتم.. نمیخواستم به امیرعلی بگم که

یه وقت به گوش دخترعموش نرسه.. درحالی که از اسانسور خارج میشدم

گفتم

-مشکل شخصیه!

-امیدوارم حل بشه! من یکی رو جاتون میفرستم مزون.. خداحافظ!!

لبخند زدم

-ممنون خداحافظ!

تندگوشی رو قطع کردم و از پاساژ خارج شدم...

-باران؟؟

با شنیدن صدای توی جام خشک شدم! برگشتم و به چشمای طوسی

رنگش نگاه کردم و سرد سلام کردم... نمیدونم توقع برخورد دیگه ای رو داشت

که چشماش ریز شد و نگاه کلی بهم کرد یا... غزل هم درست مثل خودم سلام

کرد

-داشتم میرفتم مزون اما ظاهرا شما داری میری!!

سرم رو تکون دادم

-بله! خیلی هم عجله دارم؛ نمیتونم صبرکنم!
 سرش رو تکون داد.. چقدر حرکاتش شبیه امیرعلی بود
 -. میتونم برسونمت اگه عجله داری!
 -ممنون!!

به چشمام نگاه کرد
 -این یعنی که درست فهمیدم و اصلا از من خوست نیومده!
 لبخند کجی زدم و سرم رو تکون دادم
 -میتونه اینطور باشه!
 خندید!

-شبیه امیرعلی میشی وقتی اینطوری حرف میزنی!!
 از شنیدن حرفش ابروم بالا رفت و حسی توی دلم نشست! من شبیه
 امیرعلی؟؟

-در هر صورت من تعارف نکردم که جوابم رو با یه ممنون بدی؛ بیا..
 با حرص نگاهش کردم حتی این حرفشم مثل امیرعلی بود!! به
 ساعت نگاه کردم هرچی زودتر خودمو به سیا میرسوندم بهتر بود... سوار مزدا
 تیری سفید رنگش شدم و گفتم
 -ممنون!

در حالی که راه میوفتاد گفت
 -کجا برم؟؟
 کوتاه گفتم

-الهیة!!

سرش رو تکون داد و راه افتاد...

-دیشب چطور بود؟؟ عکساتونو دیدم! امانتوها عالی بود...

کوتاه گفتم

-خوب بود!

سرش رو تکون داد که گوشیش زنگ خورد...

-جانم امیر؟

...

-اتفاقا الان پیشمه... دارم میرسونمش...

...

-باشه یه روز دیگه... عجله ای نیست...

...

-خیلی خب... میینمت.. خدافظ!

گوشی رو قطع کرد وگفت

-امیر بود؛ میگفت نرو مزون باران نیست!

ابرو بالا انداختم! باران؟ امیرعلی گفته باران؟ درسته بعضی وقتا تو

میشدم براش اما هیچوقت اسمم رو از زبونش نشنیده بودم!! البخند کمرنگی

گوشه ی لبم نشست!

-لطف میکنی ادرس دقیق جایی که میری رو بگی تا بدونم از کجا

برم؟؟

سرم رو تکون دادم و ادرس خونه سیا رو دادم که به وضوح دستي که
 لرزید رو دیدم... گوشه ي خیابون نگه داشت و برگشت سمتم
 -ميري خونه ي سيامك؟؟
 بدون گفتن حرفي سرم رو تکون دادم؛ لبایي که روي هم فشار داد رو
 دیدم و سکوت کردم
 -حالش چطوره؟
 با اخم به صورتش نگاه کردم... به چشماي طو سي رنگش که حالا
 رگه هاي قرمز دورش نشسته بود...
 -چي ميخواي بشنوي؟؟ خوبه؛ عاليه؛ از وقتي خبر برگشتت رو
 شنیده عالي ترم شده!!
 سرش رو تند چرخوند تا اشك حلقه زده توي چشماش رو نينم اما
 دیدم و عصبانيتم رو بیشتر کرد...
 -خوبه که منو يادشه!!
 بدون اینکه بخوام پوزخند زدم
 -اونم همينو گفت!!
 با حرص دستش رو روي فرمون کوييد
 -بيخود کرد گفت! پس هنوزم فکر ميکنه بازيش دادم! هنوزم فکر ميکنه
 دوستش نداشتم!
 ابرويي بالا انداختم و بهش نگاه کردم
 -داشتي؟؟

برگشت و به چشمام زل زد و با قاطعیت گفت

-دارم!

پوزخند زدم و رومو ازش گرفتم

-سیا ادمی نیست که قضاوت کنه.. وقتی میگه بازیش دادی ینی

مطمئننه بازیش دادی!

خندید

-اره؛ شاید تو زندگی عادی با ادمای عادی هیچوقت بدون قضاوت

حرف نزنه اما.. اما عشق همه چی رو عوض میکنه! حتی رفتار یه ادم رو!

سرم رو تکون دادم و با اخم به چشماش نگاه کردم

-ینی میگی که بیگ*ن*ا*هی!!

-نه؛ وقتی یه رابطه خراب میشه همیشه دو طرف مقصرن! منم مقصر

بودم اما ادم بده ی داستان نبودم

با اخم نگاهمو ازش گرفتم..

-اینو یادت باشه! اراجع به یه رابطه ی دو نفره؛ نفر سوم نمیتونه قضاوت

کنه و حکم بده

و بی حرف اضافه ای راه افتاد بعضی وقتا عجیب شبیه امیرعلی

میشد

*

دستم رو روی زنگ گذاشتم که صدای گرفته ش از پشت ایفون اومد

-دختره ی کله پوک کارتو ول کردی اومدی اینجا؟؟

سعی کردم بخندم

-میخواهی راهم ندی؟

خنده ش با چندتا تگ سرفه همراه شد که در با صدای تیکی باز شد... همراه غزل وارد خونه شدیم... نگاه حسرت زده ی غزل توی جای جای حیاط باعث میشد یاد حال قبل خودم بیوفتم... سرم رو بلند کردم و با دیدن سیا که جلوی در ایستاده بود و نگاهش روی غزل خشک شده بود لبم رو گاز گرفتم... نمیدونم کار درستی بود یا نه اما دیگه انجامش داده بودم... جلو رفتم و دستش رو گرفتم

-غزل خواست که باهات حرف بزنه منم...

نگاه عصبی رو که بهم دوخت لبم رو گاز گرفتم و سکوت کردم... دستش رو از دستم بیرون کشید و در حالی که بر میگشت غرزد -از همون راهی که او مدی برگرد و برو سال پیش همین موقع بود که بهت گفتم بری دیگه جایی تو این خونه نداری

غزل با حرص نگاهش کرد و دندو ناش رو روی هم فشار داد.. با صدایی که از حرص میلرزید گفت

- معلومه که میرم؛ او مدم بینمت تا باهات حرف بزوم اما فراموش کرده بودم میشه به کسی که نمیفهمه حرف فهموند اما به کسی که خودش رو زده به نفهمی همیشه چیزی فهموند!!

این روز رو یادت باشه سیامک چون تو حسرت تکرارش قراره تا عمر

داری بسوزی

و با عصبانیت بیرون رفت و در رو بهم کوبید تو جام پریدم و به سیا که وارد خونه میشد نگاه کردم اینا چه مرگشون بود؟؟؟ مگه غزل نمیگفت میخواند حرف بز نه؟؟؟ نینی با یه توپیدن سیا کوتاه اومد؟؟؟ من اگه جاش بودم پرتم میکرد بیرون از دیوار بالا میومدم و حرفم رو بهش میگفتم، درحالی که سرم رو تکون میدادم دنبالش رفتم و در رو بستم... با ناراحتی به سیا که روی مبل دراز کشید و دستش رو روی چشمش گذاشت نگاه کردم!! لبم رو گاز گرفتم و ماتتو وشالم رو در آوردم و رفتم تو اشیخ خونه از داخل بسته های خرید ابمیوه رو در آوردم و براش توی لیوان ریختم از بین قرص ها؛ سرما خوردگی رو جدا کردم و همراه لیوان ابمیوه سمتش رفتم..

- سیا پاشو اینو بخور تا برات عدسی درست کنم.. پاشو عزیزم...
وقتی حرکتی نکرد نوحی گفتم و لیوان و بسته ی قرص رو روی میز گذاشتم... دستم رو روی پیشونیش که گذاشتم دستش رو از روی چشمش برداشت و تیز نگاهم کرد

- گفتم خوبم! نگفتم؟؟؟ برای چی اومدی؟؟؟ برای اینکه غزل رو دنبال خودت بکشونیو بیاری اینجا؟؟؟

لبم رو گاز گرفتم

- من نمیخواستم غزل رو بیارم. اصلا اون پیشم نبود دم پاساژ دیدمش نشد که بیچونمش!

- میخواستی مییچوندی باران! اون دختر برای من...

با حرص از جاش بلند شد و داد زد

-بفهم باهر بار دیدنش نداشته هام جلوي چشمم میاد زجرم نده

باران

اشکي که توي چشمام جمع شد رو کنترل کردم.. الان وقته گریه
وزاري نبود!! قبل ازاينکه بتونم حرف بزنم از پله ها بالا رفت و در اتاقش رو بهم
کوبید... با کوبیده شدن در اتاقش اشک روي گونه هام چکید... درحالي که
اشکام رو پاک میکردم برگشتم تو اشپزخونه تا براش عدسي درست کنم تمام
مدت صداسش توي گوشم میپیچید و اشک رو مهمون چشمام میکرد من فقط
میخواستم بهتر بشه نه که زجر بکشه آهم همزمان شد با صدای زنگ درحالي
که ظرف عدس رو که توش اب ریخته بودم تا خیس بشه رو کنار میذاشتم از
اشپزخونه بیرون رفتم.. با دیدن امیرعلي پشت در دست پاچه اشکام رو پاک
کردم و تند در رو باز کردم... دم در به استقبالش رفتم؛ حتما غزل بهش خبر داده
بود که سیا سرما خورده! به تپیش نگاه کردم... شلوار جین ابي با تیشرت سفیدی
که حسابی بهش میومد...

-سلام خوش اومدین..

سرش رو تکون داد

-حالش چطوره؟

شونه بالا انداختم

-بد نیست!!

بسته های میوه رو روي اپن گذاشت

-تو اتاقشه؟

بیحال بسته های میوه رو از روی این برداشتم و در حالی که توی

ظرف شویی میریختم تا بشورم گفتم

-اره!!

به ظرف عدس نگاه کرد

-عدسی؟؟

سرم رو تکون دادم

-خوشش نمیاد ولی مجبوره بخوره!

سرش رو تکون داد

-خیلی خب پس عدسی نخوره!!

کابینت ها رو گشت و بعد از چند دقیقه بسته جو رو بیرون آورد

-سوپ بخوره

بینیم رو چین انداختم..از سوپ جو متنفر بودم!!

-نه

سرش رو تکون داد و درحالی که بسته ی جو رو توی ظرفی خالی

میکرد گفت

-اره

-من از سوپ جو بدم میاد..هیچوقت یادش نگرفتم...

درحالی که ظرف جو رو اب میکرد گفت

-لازم نیست تو درست کنی

با در آوردن ساعتش ابرو بالا انداختم و متعجب بهش نگاه کردم...

-شما..شما میخواین درست کنید؟؟

ساعتش رو روی این گذاشت

-پیشنهاد بهتری داری؟؟

نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم که باز نشه...از داخل یخچال پیازو و

هویج و قارچ رو در آورد و دستم داد

-اینا رو بشور کرفس خریدم اونم بشور و ساقه هاش رو خورد کن

سرم رو روی گردن خم کردم و به هیئتش نگاه کردم و پلک زدم

-اقای یزدان پناه مطمئنید؟؟؟

چپ چپی که نارم کرد باعث شد تند کاری که گفته بود رو انجام

بدم...پیاز رو روی تخته گذاشتم و غر زدم

-الان تمام وجودم بوی پیاز میگیره صدبار گفتم از این خردکنا بگیر

سیا...گوش نداد

چین های گوشه ی چشم امیرعلی باعث شد لبم رو از خجالت گاز

بگیرم و بی حرف مشغول خرد کردن پیاز بشم...هرچقدر بالا رو نگاه کردم فایده

نداشت و چشمم سوخت...حس کردم میخوام کور بشم..همیشه خرد کردن

پیاز رو با خردکن انجام میدادم اینجوری چشمم نمیسوخت...درحالی که

میدویدم سمت شیراب غر زدم

-سوختم..کور شدم..سوختم..

صدای خنده امیرعلی رو از پشت سرم شنیدم و باعث شد سرجام

خشکم بشه!!حیف چشمم رو نمیتونستم از سوزش زیاد بازکنم و قیافه ش رو

موقع خندیدن ببینم...دستم رو پر از اب کردم و چندبار به چشمم زدم تا

سوزشش کم شد و بالاخره تودستم قیافه‌ی امیرعلی که هنوز خنده رو توش
مشخص بود بینم!! صورتم رو با دستمال خشک کردم
- اصلا خنده نداره سوختتم!

سرش رو تکون داد و پیاز رو داخل قابلمه ریخت و من مشغول خرد
کردن بقیه مواد شدم و زیر چشمی حواسم به امیرعلی بود که با اون هیبت
پشت گاز ایستاده بود!! ناخودآگاه لبخندی کنج لبم نشست
- باران مرغ‌ها رو از داخل یخچال برام بیار!!

با شنیدن اسمم از زبون امیرعلی تند سرم رو بلند کردم و به امیرعلی
که خونسرد مشغول اسپیزی بود نگاه کردم!! من درست شنیدم؟؟ امیرعلی به من
گفت باران؟؟؟ با سوزش دستم اخیی گفتم و چاقو رو کنار گذاشتم و دستم رو
گرفتم... امیرعلی با صدای اخم برگشت و به من که از درد جمع شده بودم نگاه
کرد!!

- چیکار کردی؟؟

لبم رو گاز گرفتم

- دستم رو بریدم فک کنم!!

بالای سرم اومد و گفت

- باز کن بینم

دستم رو باز کردم که با دیدن خونی که ازش میومد به چشمم نگاه

کرد

- یه چسب زخم بردار برو بیرون...

از نوع نگاه و حرف زدنش لبم رو گازگرفتم حس کردم زيادي خراب

کردم

-چيز شد... نه که حوا سم نبود واه سه اون... الان چه سب زخم ميزنم

ميام...

چسب زخمي از کابينت کنار دستم در آورد و داد دستم... لبم رو گاز

گرفتم و چسب زخم رو روي زختم زدم

-خب من چيکار...

با چشماش به بيرون اشاره کرد و کوتاه گفت

-برو!

انقدر بامزه شد قيافه ش که نتونستم جلوي لبخندم رو بگيرم! درحالي

که نگاهش ميکردم عقب عقب رفتم

-من مير ما ولي فکرنکنيد خرابکاري ميکنه ما... من کلا خرابکار

ني...

با برخورد به گلدون کنار ورودي اسپزخونه صداي شکستش رو

شنيدم و لبم رو محکم گاز گرفتم! هنوز حرفم تموم نشده بود يه خرابکاري

ديگه کردم! خاکير سرم چرا همچين شده بودم امروز؟! اميرعلي دستش رو

گوشه ي چشمش گذاشت و اي واي زير لب ي زمزمه کرد که باعث شد بيشتري

خجالت بکشم! اخم شدم تیکه هاي گلدون رو جمع کنم که گفت

-ميدونم ادم خرابکاري نيستي به خاطر همين ميگم که به اونا دست

زن تا خرابکار نبودنت بيشتري بهم ثابت نشه!

درحالي که لبم رو گاز ميگرفتم ببخشيدی گفتم و تند دویدم از پله ها بالا!! خاکبرسرم کنن جلوي اميرعلي اين چه خرابکاري هايي بود؟؟ با ياداوري حرفش ضربه اي به پيشونيم زد؛ ديگه به عنوان يه خرابکار ميشناختم ابروي چند ماهه ام تو يه ساعت به باد رفت!

*

سرکي توي اشپزخونه کشيدم و با ديدن اميرعلي درحال مزه کردن سوپ لبخند ناخواسته اي گوشه ي لبم نشسته خيلي جالب بود برام ديدن اميرعلي با اون همه عظمت درحال اشپزي!

-اگه خواستي ميتوني بياي تو دزدکي ديد زني!!

لبم رو گاز گرفتم و از پشت ستون بيرون اومدم..

-چيزه... ميخواستم ببينم آماده شده سوپتون!

کاسه ي کوچيکي رو پر کرد و گرفت سمتم

-ميتوني تست کني!

لبخند زدم و ظرف رو از دستش گرفتم؛ درحالي که قاشقي از سوپ

رو دهنم ميذاشتم گفتم

-خيلي خوشمزه شده!!

ميدونم کوتاهي که گفت باعث شد به خنده بيوفتم! اعتماد به

نفس! صدای سيارو شنيدم

-اين چه بوييه راه انداختي باران؟؟

به اشپزخونه که رسيد با ديدن اميرعلي ابروش بالا پريد

-گفتم بويي که مياد شناسه پس بگو کار تو! چطوري؟

و سرفه ي کوتاهي کرد که اميرعلي سرش رو تکون داد
 -به جاي حرف زدن با اين حال بيا بشين سوپت رو بخور!
 سيا نيم نگاهی به من کرد و ظرف سوپ رو از اميرعلي گرفت و
 درحالي که کنار اپن ميشست گفت
 -بارانم دست پختش حرف نداره اينجوريش رو نگاه نکن
 اميرعلي سرش رو تکون داد
 -اره توي پخت سوپ خيلي کمکم کرد
 لبم رو گاز گرفتم و بهش نگاه کردم
 -اين تیکه بود الان؟؟
 سرش رو تکون داد
 -میتونست باشه!!
 چشماموريز کردم که سيا گفت
 - شما دو تاتون اينجا بريد کي حواسش به مزون هست؟؟ پاشيد بريد
 من حالم بهتره!!
 هنوز حرفش تموم نشده بود که به سرفه افتاد... اميرعلي سرش رو
 تکون داد
 -معلومه!!
 -خيلي خب؛ يکيتون هم اينجا باشه کافيه! مرسي!!
 اميرعلي درحالي که ساعتش رو دور مچش ميبست بهش نگاه کرد
 وگفت

-پس من میرم...

دستی به شونه سیا زد

-حواست به خودت باشه... خدافظ!

-مرسی که تا اینجا اومدی

همراهش تا دم در رفتم...

-ممنون آقای یزدان پناه! زحمت کشیدید!

سرش رو تکون داد

-هرکاری کردم برای دوست خودم کردم! نیاز به تشکر نیست!

لبخند زد

-میدونم اما ادب حکم میکنه ازتون تشکر کنم

دستش رو به سقف ما شینش تکیه داد و با چشمای ریز شده نگاهم

کرد

-ادب حکم میکنه توی رابطه کسی دخالت نکنیم

اخم کردم

-من دخالت نکردم

-قضایوت چی؟؟ نکردی؟

لبم رو گاز گرفتم که سرش رو تکون داد

-خدافظ

و سوار ما شینش شد و رفت لبم رو گاز گرفتم و به ما شینش که دور

و دورتر میشد نگاه کردم... هنوز هم معتقد بودم شناخت این ادم به این اسونی

ها نبود

داخل خونه که برگشتم سیا سوپش رو نصفه ول کرده بود و روی مبل
دراز کشیده بود... غر زدم

-سیا چرا غذا تو نخوردی؟؟؟

وقتی جوابی بهم نداد اهی کشیدم و مشغول شدستن ظرفای کثیف
شدم... با تموم شدن کارم توی اسپزخونه به ساعت نگاه کردم.. ۴رورد کرده
بود خم شدم و از داخل اسپزخونه به سیا نگاه کردم... همونجوری روی مبل
خوابش برده بود لبم رو با ناراحتی گاز گرفتم و سمتش رفتم اما با دیدن عرفای
درشت روی پیشونیش رنگ از روم پرید!!! دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و
لبم رو محکمتر گاز گرفتم داشت توی تب میسوخت! صداش کردم اما حتی
لای پلکاشم باز نکرد تند رفتم توی اسپزخونه و ظرفی رو پر از آب کردم و
همراه دستمال برگشتم پیشش.. درحالی که اشک توی چشمم جمع شده بود
دستمال رو خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم! با بغض شماره ی امین رو
گرفتم..

-جانم جینگیل خانوم؟؟

-سلام امین... کجایی؟؟

-سلام عزیزم؛ خاله بهت نگفته؟ او مدیم اصفهان

دستم رو به پیشونیم زدم و به سیا نگاه کردم فقط مسافرت رفتن اینا
رو کم داشتم

-به سلامتی... خوش بگذره بهتون

-خوبی باران؟؟ چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی باشم
 -نه بابا چی شده باشه؟ میخواستم ببینم اگه تهرانید شب بریم

بیرون...

-نه عزیزم؛ باشه آخر هفته که اومدیم میریم
 -اره همون موقع میریم خوش بگذره بهتون به خاله اینا سلام برسون.
 -قربانت... خدافظ...

خدافظ کوتاهی گفتم و گویشم رو قطع کردم. ناراحت دستمال رو از
 روی پیشونیش برداشتم و دوباره خیس کردم و سر جاش برگردوندم... دستم رو
 روی گونه ش گذاشتم.. هنوز داغ داغ بود لبم رو گاز گرفتم و بلندشدم و رفتم تو
 آشپزخونه... درحالی که اشکام گونه م رو خیس میکردن کمپرس های یخ رو
 برداشتم و برگشتم پیش سیا اینکه سیا همیشه سر حال رو تو این وضعیت
 میدیدم سختم بود... دکمه های پیرهنش رو باز کردم و کمپرس ها رو روی
 بدنش گذاشتم تا شاید یکم دمای بدنش کم بشه. اشکای روی گونه م رو پاک
 کردم و دستماله خیس رو روی پیشونیش گذاشتم.

بعد از چند دقیقه که دمای بدنش پایین اومد لبخند خسته ای زد و
 به صورتش نگاه کردم که صدای گویشم بلند شد...

-جانم مامان؟

-سلام دردونه خسته نباشی

درحالی که از کنار سیا بلند میشدم تا صدام بیدارش نکنه گفتم

-سلام مامانی مرسی ولی مزون نیستم

صداش متعجب شد

- پس کجایی؟؟

برای خودم یه لیوان ابمیوه ریختم و به این تکیه دادم

-خونه سیا زنگ زدم حالش رو پرسیم دیدم نمیتونه حرف بزنه

حتی... حالش خیلی بد بود اومدم پیشش..

مامان هم مثل من نگران شد

-الهی بمیرم چش شده؟؟؟

-نمیدونم والا سرما خورده دیگه تب داشت تازه خوب شد

-کار خوبی کردی رفتی پیشش لازم شد بمون پیشش من و باباتم

شب میایم سرمیزنیم

-بذارید فردا بیاین که حالش بهتر شده باشه

-بیام حداقل به سوپی براش درست کنم تو که سوپ بلد نیستی

به قابلمه سوپ که روی گاز بود نگاه کردم و لبخند کمزنگی کنج لبم

نشست

-امیرعلی اومد بهش سر بزنه اون درست کرد براش

-بفرما یه پسر بلده سوپ درست کنه اونوقت دختر من بلد نیست

واقعا تو خجالت نکشیدی جلوش؟؟

خندیدم

-نه مامانم واسه چی خجالت بکشم؟؟

مامانم پرویی نثارم کرد و خندید

-برای شام مرغ ابریز درست کن بده بخوره فرنی هم خوبه ولی اونو

بعد شام بهش بده

بعد از گرفتن سفارشای لازم از مامانم گوشي رو قطع کردم که

بالاخره بیدار شدلبخند زدم و رفتم سمتش

-صدای من بیدارت کرد؟؟

در حالی که هنوز گیج بود و اخم بین ابروهاش خط انداخته بود

سرش رو تکون داد باصدای گرفته ای گفت

-نه!

به موهای پریشون و ریخته روی پیشونیش لبخند زدم

-چیزی میخوری برات بیارم؟

سرش رو بالا انداخت و درحالی که از جاش بلند میشد دکمه های

پیرهنش رو بست و رفت سمت دستشویی از جام بلند شدم و براش شیر گرم

کردم

از پنجره فاصله گرفت و سمتم اومد

-بسه باران؛ چقدر چیزمیز به خوردم میدی؟؟ خوبم من!

اخم کردم و درحالی که غسل رو قاطی شیر میکردم غر زدم

-حرف نباشه بینم!هی خوبم خوبم میکنه!عمه ی من بود نیم

ساعت پیش تو تب میسوخت

شونه بالا انداخت و لیوان رو از دستم گرفت

-خیلی خب میخورم

لبخند زدم و تا کل شیرعسلش رو بخوره بهش زل زدم... لیوان خالی

رو نشونم داد

-خیالت راحت شد؟

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت فریزر... بسته ی مرغ رو در اوردم که

صدای امیرعلی توی گوشم پیچید "باران مرغ ها رو از داخل یخچال برام

بیار!!" لحن باران گفتش رو دوست داشتم؛ از یادآوری دوباره اش حس خوبی

توی دلم نشست و لبخند رو مهمون لبام کرد!

-باز میخوای چی بریزی تو حلقم؟؟

لبخندم رو جمع کردم و با اخم به سیا نگاه کردم

-چته هی غر میزنی؟؟؟ خودم میدونم چیکار میکنم

ابرویی بالا انداخت

-خیلی خب خیلی خب

سرفه ای کرد

-هر کاری میخوای بکن

و روی میل نشست و توی سکوت ماهواره رو بالا پایین کرد اونقدری

سیا رو میشناختم که از نگاه کردنش، حرف زدنش، حتی نفس کشیدنش بفهمم

هنوز به اتفاق ظهر فکر میکنه. آهی کشیدم و بی حرف مشغول شدم. صدای غزل

توی گوشم پیچید "راجع به یه رابطه دو نفره؛ نفر سوم نمیتونه قضاوت کنه و

حکم بده"

به قول امیرعلی بهتر بود کا سه داغ تر از اش نشم و بذارم خود شون
مشکلشون رو حل کنن به چسب زخمم نگاه کردم و لبخند کم رنگی زدم. جدیداً
امار لبخندایی که میزدم از دستم خارج شده بود

+

ظرف فرنی رو جلوی سیا گذاشتم و کنارش نشستم. چینی روی
بینش انداخت و غرزد

- باران بخدا انقدر از این چیزا به خوردم دادی حس میکنم اینم
بخورم رسماً بالا میارم

درحالی که میخندیدم خم شدم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم
خداروشکر تب نداشت

- بخور یکم صدای خروسکیت درست بشه به فکر خودت نیستی به
فکر من باش که مجبورم این صدا رو تحمل کنم

تک سرفه ای کرد و با اخم قاشقی از فرنی رو دهنش گذاشت
-خودت شام خوردی؟؟

لیوان ابمیوه ام رو برداشتم و گفتم

-نه میل ندارم در جریانی که اشپزی میکنم اشتها کور میشه
سرش رو تکون داد

-تو هم حسابی خسته کردم امروز

لبخند موزی که کنج لبم نشست باعث شد تا ته ذهنم رو بخونه و

خنده ی کم جونیی کنه

-پرس فسنقل پرس

لبخند عمیق تر شد و برگشتم سمتش و چهارزانو روی مبل نشستم
 -تو میدونی ۸ سال پیش چه اتفاقی برای امیرعلی افتاده؟؟
 با چشمای ریز شده نگاهم کرد
 -واسه چی میپرسی؟؟
 -وقتی از امیرعلی میپرسم و جوابم رو نمیده خب کنجکاو تر میشم
 تا بفهمم چی شده
 فاشقی از فرنی رو دوباره دهنش گذاشت و گفت
 -اگه لزومی داشت امیرعلی بهت میگفت نه؟؟
 با اخم نگاهش کردم و غر زدم
 -نه امیرعلی هیچی نمیکه حقمه بدونم دیگه نیست؟؟
 سرش رو تکون داد
 -نه چیزی نیست که به تو مربوط باشه
 اینکه سیاهم حرفای امیرعلی رو تکرار میکرد عصبانیم میکرد... اسم رها فلاح
 توی ذهنم پررنگ شد -خیلی خب اون قضیه به من مربوط نیست ولی
 رها فلاح چی؟؟ اون که به من مربوطه نیست؟
 ابرویی بالا انداخت
 -به چه عنوانی حس کردی که رها فلاح به تو مربوطه؟؟
 از نوع نگاهش معذب شدم؛ خودمم هم نمیدونستم چرا اما به شدت
 روی اون دختر حساس شده بودم... لبم رو گاز گرفتم و تند گفتم

- خب.. چیز شد دیگه.. اونروز که رفتیم پیشش امیرعلی گفت
همکار قدیمی.. خب به من مربوط میشه دیگه نمیشه؟

لبخند کجی زد و بینیم رو فشار داد

-اولا گفته همکار قدیمی پس به تو مربوط نمیشه؛ دوما..

به چشمام نگاه کرد و خندید

-دروغگوی خوبی نیستی حداقل منو نمیتونی بیچونی فسل

چشمام گرد شد و دهن باز کردم چیزی بگم که نداشت

-لطفا با یه دروغ دیگه خرابترش نکن...

و ظرف خالی فرنی رو دستم داد

-مرسی فسل

و نگاهشو از منی که شرمنده نگاهش میکردم گرفت و به تلویزیون

دوخت که صدای گوشیم باعث شد از کنار سیا فرار کنم با دیدن شماره ی

اشنایی که روی صفحه گوشیم نقش بسته بود ابرویی بالا انداختم و جواب

دادم

-الو؟

-سلام

با شنیدن صدای اریا ابروم بالا پرید و لبخند تلخ اما کمرنگی گوشه

ی لبم نشست

-سلام اریا جان خوبی؟؟

-خوبم

این صدایی که بامن حرف میزد اریا نبود این لحن لحن اریا نبود

-باید باهات حرف بزنم!خونه اي؟

ابرو بالا انداختم وبه ساعت نگاه کردم!نزدیک به ۱۰ شب بود

-الان؟؟؟

-دقیقا همین الان

از لحن حرف زدنش فهمیدم یه چیزی سر جاش نیست بعد این همه

مدت زنگ زده بود و با این لحن صحبت میکرد

-چیزی شده اریا؟؟؟

-حرف میزنیم!خونه اي؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم

-نه خونه ي دوستمم

-ادرس؟

از سردی کلامش حس کردم بدنم یخ میزنه بعد از گفتن ادرس

گوشی رو قطع کردم و متعجب بهش خیره شدم صدای سیامک رو شنیدم

-باران؟کي بود؟؟؟چرا ماتت برده؟؟؟

نگاه خیره ام رو از صفحه گوشی گرفتم و به سیا دوختم..

-اریا بود

اخم کرد وزیرلب غرزد

-این قوم عجوج و مجوج نمیخوان دست از سر توو زندگیت

بردارن؟؟؟

د ستي به پيشونيم كشيديم و بي حرف رفتم توي اشپزخونه و مشغول
شستن ظرف ها شدم... يه ربع بعد صدای زنگ در بلند شد شالم رو روي سرم
انداختم و گفتم

-برم بينم چيشده

-صبركن منم باهات بيام

اخم كردم

-سيا نميخواه قرار نيست بلایي سر من بياره! متوجه اي؟؟ ميرم و

برميگردم نگران نباش

تند سرم رو تكون دادم و بيرون رفتم! با دیدن اريا كه جلوي در ايستاده

بود بغض بي معني كنج گلوم نشست

-سلام

با اخمايي كه اصلا معنيش رو نميفهميدم جوابم رو داد

-سلام...

سعي كردم بغضم رو سرکوب كنم و لبخند بزدم..

-خوبي؟؟ از كي بود خبري ازت نداشتم! نميائي تو؟؟

-همينجا خوبه!

سرم رو تكون دادم و نگاهش كردم

-ناراحت به نظر ميائي! چيزي شده؟؟ كمكي ميتونم بكنم؟؟

به چشمام نگاه كرد

-تو كي هستي باران؟؟ تو اون دو سال هم من هم ارشيا فكر ميكرديم

شناختيمت اما انگار اشتباه فكر ميكرديم

اخم ناخواسته اي بين ابرو هام نشست

-متوجه حرفات نمیشم

-الان يه ماه شايدم بيستره كه مادر ارشيا زندانه چرا؟ چون يه مادر

داغ ديده است و يه حرفي توي ناراحتيش بهت گفته؟؟ يه ماه بس نيست؟؟ تا

كي ميخواي نگهش دارين اونجا؟

با چشماي به اشك نشسته گفتم

-اريا اشتباه ميكني من...

با حرص پريد وسط حرفم، حالا حسي كه توي چشماي مادر ارشيا

بود توي چشماي اريا هم ميديدم

-از ارشيا خجالت نميكشي؟؟ راحت ميتوني به زندگيت ادامه بدئي

وقتي مادر ارشيا رو انداختي تو زندان؟؟ اره؟

قطره اشكم چكيد رو گونه م و صداش توي سرم پيچيد” از ارشيا خجالت

نميكشي؟” -هنوز يه سال نشده باران! ميذاستي حداقل يه سال بشه

بعد با يه پولدار تر از ارشيا بريزي روهم كه حداقل اون موقع اين ذات كثيفت

رو نشناسيم؛ بگيم دختره حق داره خب تا اخر عمر كه نميتونه پاسوز ارشيا باشه

دوباره با همون نفرتي كه توي چشماش لونه كرده بود به چشمام زل

زد و توفتي جلوي پام انداخت

- چطور توي اين دوسال اين روتو نديده بوديم؟؟ حيف به ارشيا

حيف

با بهت نگاهم رو از رو زمین گرفتم و به چشماي پرنفرتش دوختم
اشك روي گونه هام سرخورد به کدوم گ*ن*ا*ه داشتم اينجوري محاکمه
میشدم؟؟

-داري..داري اشتباه میکني اريا...

به اشکايي که روي گونه ام سر میخورد نگاه کرد وگفت
-نريز اين اشکاي تمساح رو؛ بسه ديگه باران من ارشيا نيستم!چيزي
بينتون نيست که توي همه ي جشننا کنار هم عکس ميگيريد؟؟چيزي بينتون
نيست که به خاطر حرفاي مادرارشيا الان انداختتس زندان؟؟

با هر يه جمله اي که میگفت صداس بالاتر ميرفت و من رو بيشتتر
ميترسوند اما با صداي دادش حس کردم نفسم بند اومد...

-چيزي بينتون نيست؟؟اره؟؟

دستم رو به چهارچوب در گرفتم تا نخورم زمين حس ميکردم نفسم
از ترس بند اومده

-بهتر نبود اين سؤال رو از خودم بپرسی تا جوابت رو بدم؟؟؟

با شنیدن صدای خشك و جدي اميرعلي سرم رو بلند کردم و به
صورتش نگاه کردم لبخند کمرنگي که با دیدنش گوشه ي لبم نشست و نفسي
که راحت برگشت دست خودم نبوداريا با دیدن اميرعلي شمشيري که براي من
کشیده بود رو غلاف کرد.پوزخند گوشه ي لب اميرعلي مثل همه ي موقع
هايي که عصباني میشد ترسناك بود!

قدم هايي که سمت اريا بر میداشت مثل همه موقع ها محکم و
 پرصلابت بود! وقتي که کنار من و رو به روي اريا ایستاد؛ وقتي سایه ش روي تن
 لرزونم افتاد آرامش عجيبی توي دلم نشست

-خوبه که صدات رو روي يه ضعيف تر از خودت بلند میکني و به
 من که میرسي ساکت میشي خیلی خوبه

لبخند کجی که زد ترسناک بود! از همون لبخنداي کجی که به رها و
 ارغوان زده بود این لبخند کج نشونه ي خوبی نبود
 -منم میتونم صدا مو بلند کنم اما...

عمیق به چشماي اريا زل زد

-من مرد عملم نه يه مشت هارت و پورت الکي

و بدون اینکه نگاهشو از اريا بگیره گفت

-باران برو تو!

براي بار دوم با شنیدن اسمم از دهنش ماتم برد و اشکاي جاري شده
 ام بند او مد مبهوت نگاهش میکردم که نوچ بلندي گفت و برگشت
 سمتم... بازوم رو گرفت و هلم داد داخل

-گفتم برو تو

انگار تازه به خودم او مدم؛ ترسيده نگاهش کردم

-ا قاي یزدان پناه تورو خدا... ميخواين چي کار کنيد؟؟ ببينيد من

نميخوام به خاطر من شما چيزيتون بشه خواهش ميکنم.

کلافه نگاهم کرد

- زیاد حرف میزنی گفتم برو تو

و زنگ رو فشرده که سیامک جواب داد

- بیاتو امیرعلی...

- من بیرون به کار کوچولو دارم؛ بیا بارانو ببر داخل

سیامک باشه ای گفت و ایفون رو گذاشت... نگران به امیرعلی نگاه

کردم...

- آقای یزدان پناه تورو خدا چرا کاری رو که با صحبت میشه حل کرد

با دعوا سختش می کنید؟؟

با همون اخم نگاهم کرد

- من حرفی از دعوا زدم؟؟ قراره یه گفت و گوی دو ستانه باهم داشته

باشیم همین

صدای سیا رو از پشت سرم شنیدم

- چیشده؟؟

امیرعلی چشمکی بهش زد و سرش رو تکون داد

- چیزی نیست شما برید تو من حلش میکنم

سیا سرش رو تکون داد و با باشه ی کوتاهی دست من رو گرفت و

همراه خودش به داخل برد! با بسته شدن در خونه جیغ زدم

- سیا الان دعوا شون می شه تورو خدا برو پیش شون نذار بلایی سر

امیرعلی بیاد...

سیا درحالی که سرفه میکرد خندید و رفت سمت اشپزخونه

- دعوا نمیکنن نترس امیرعلی حلش میکنه نیازی به من نیست

رفتم پشت پنجره اما امیرعلی در رو بسته بود و اصلاً نمیتونستم
 ببینمشون سرم رو به دیوار تکیه دادم و اشکام گونه م رو خیس کردن از یه طرف
 سنگینی حرفای اریا و از یه طرف نگرانی برای امیرعلی
 دست سیا روی شونه ام نشست - خوبی؟؟

با بغض سرم رو تکیه دادم

- مطمئنی؟؟

با یادآوری حمایت دوباره امیرعلی و لحن باران گفتنش لبخند
 کم‌رنگی گوشه ی لبم نشست و مطمئن سرم رو تکیه دادم
 - خوبم اما نگران امیرعلی ام
 لبخند زد و نگاهم کرد که غر زدم
 - چیه؟؟ نباید نگران کسی باشم که ازم حمایت کرده؟؟
 لبخندش رو جمع کرد و سرش رو تکیه داد

- حق با تو

اخمی کردم و با ارنجم ضربه ای به پهلویش زدم و دوباره به در زل
 زدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که در باز شد و امیرعلی وارد حیاط شد!! میتونم
 بگم دقیقاً با چشم‌ام خوردمش و در نهایت با ندیدن اثری از درگیری نفس
 راحتی کشیدم و رفتم سمت در. در رو باز کردم و بهش خیره شدم
 - خوبید شما؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

- خوبم

و رفت سمت سیا

-حالت چطوره؟؟

سیا خسته سرش رو تکون داد

-بهترم.

امیرعلی سرش رو تکون داد و کنارش نشست

-خوبه

-پسره چی میگفت؟؟

سرش رو به نشونه ی بیخیال تکون داد و رو به من گفت:

-یه لیوان آب میاری؟؟

تند سرم رو تکون دادم

-الان شربت میارم براتون

و رفتم سمت آشپزخونه؛ برخلاف تصورم نفرستاده بودم دنبال نخود

سیاه چون حواسم بود که تو نبودم هیچ حرفی نزد و خسته سرش رو به مبل

تکیه داد. دوباره و دوباره از یادآوری باران گفتنش لبخند زدم. الف باران رو یه

جور خاصی می گفت که عجیب به دلم می نشست. به فکرای خودم اخم

کردم، غر زدم خوبه دیگه توهم خودتو جمع کن.

و با اخم شیشه ی شربت رو از یخچال در آوردم که صداش رو از

پشت سرم شنیدم

-شربت نمیخواستم فقط یه لیوان آب بده بهم.

با شنیدن صداش جیغ خفه ای زدم و شیشه ی شربت رو ول کردم

که روی زمین افتاد و هزار تیکه شد. لبم رو گزیدم و به سرامیک های سفیدی

که مایع آبی رنگ شربت رو شون ریخته بود خیره شدم. صدای ای وای گفتن امیرعلی باعث شد لبم رو بیشتر گاز بگیرم. توی یه روز چندبار گند میزد من؟؟

-من گفتم یه لیوان آب نگفتم؟؟؟

لبم رو گاز گرفتم و با بغضی که از خرابکاریم جلوی امیرعلی و لحن حرف زدنش توی گلویم نشسته بود زمزمه کردم:

-خب تقصیر شماست یهو پشت آدم در میان. خب معلومه میترسم در حالی که لیوان رو پر از آب می کرد سرش رو تکیه داد و کوتاه

گفت

-میدونم

همین میدونم کوتاهی که گفت از صدتا فحش بدتر بود برام. صدای

خنده ی سیا رو شنیدم

-باز چه دسته گلی به آب دادی فسقل؟؟

با حرص نگاهش کردم و غر زدم:

-اصلا تقصیر منه که به فکر رسیدگی به شما دوتا دوستم

و خواستم از آسپزخونه بیرون برم که قبل از برداشتن قدمی دست

امیرعلی دور کمرم حلقه شد و مانع حرکتیم شد

-لطفاً با بریدن پات خرابکاری های امروزت رو تکمیل نکن. کافیه

دیگه.

و با یه حرکت با همون یه دستي که دور کمرم حلقه بود بلندم کرد و جايي که ديگه از شیشه خورده ها خبري نبود زمينم گذاشت.

- برو بیرون

درحالي که هنوز گیج گرمای دستش و حرکتش بودم با شه ای گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم درحالي که سنگيني نگاه سیا رو حس میکردم... ++ کلافه دستي به موهام کشیدم و روي تخت نشستم. همين که چشمام رو میبستم صدای آریا توي گوشم میپیچید: "از ارشیا خجالت نکشیدی؟" بغضم رو قورت دادم و دستم رو روي کمرم کشیدم. همون جايي که دست امیرعلي دورش حلقه شده بود. با یادآوری باران گفتش؛ حمایت کردن دوبارهش بغضم عمیق تر شد.

من باید خجالت می کشیدم اما از چي؟؟ از دستي که دور کمرم بدون منظور پیچیده بود یا از لبخندایی که با یادآوری اون صحنه بی اختیار روي لبم مینشست؟؟

کلافه به ساعت نگاه کردم! شب بود اما هنوز نتونسته بودم بخوابم. قیافه ی ارشیا جلوي چشمم دوباره جون گرفته بود، روي تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. چقدر بود که دیگه شبامو با گریه صبح نمی کردم؟؟ چقدر بود که قیافه ی ارشیا از جلوي چشمام رفته بود؟؟ بیشتر فکر کردم. دقیقا از روزي که توي همين خونه با امیرعلي رو به روشدم دیگه از هر شب گریه کردن خبري نبود. بدون اینکه خودم بفهمم امیرعلي ذره ذره ارشیا رو از ذهنم بیرون برده بود. انقدر با بیخیالی ها و سرد بودنش ذهنم رو درگیر کرده بود که دیگه جايي برای ارشیا نمونه بود. از این حقیقت سرم رو توي

بالشت فرو کردم و گذاشتم اشک چشم هامو خیس کنه. بین من و امیرعلی نه چیزی بود نه میتونست که چیزی باشه. فقط من یه دختر بودم که از حمایت های یه پسر قندتوی دلش آب میشد. همه ی دخترا از پسری که حمایتشون میکنه خوششون میاد. دوباره و دوباره با یادآوری ارشیا آه کشیدم. امیرعلی علاوه بر اینکه ارشیا رو از ذهنم بیرون برده بود تفاوت هامونم بدون اینکه حرف بزنه بهم نشون داده بود. بهم نشون داده بود چقدر فاصله ست بین کسی که حمایت میکنه و کسی که با غیرت ها و شک های الکیش به جای حمایت ترس رو به وجودت تزریق میکنه. توی تمام اون دو سال یادم نمیداد ارشیا اینطوری از من جلوی مادرش حمایت کرده باشه. تنها حمایتش همین بود که گفته بود یا باران یا هیچکس و خونه ش رو جدا کرده بود که اونم خوب میدونستم برای فشارایی بود که بهش میاوردن.

به روزایی که با امیرعلی گذرونده بودم فکر کردم. روزایی که دنبال کارای افتتاحیه بودیم... روزایی که دنبال کارای جشن بودیم... راهنمایی کردنش... حمایت کردنش..

با یادآوری عصبانیتاش خنده ام گرفت. ترسی که با دیدن حرکت هاش که قبل از عصبانی شدنش توی دلم مینشست باعث میشد خندم شدت بگیره. توی تمام اون دو سال؛ حتی وقتی که ارشیا با سیا دعواش شد اینجوری ازش ترسیده بودم که با دیدن چشمای بسته شده ی امیرعلی میترسیدم. دستي به گونه ی خیسیم کشیدم و درحالی که هنوز لبخند روی لبم نقش داشت چشمام رو بستم و اینبار راحت تر خوابم برد.

+

با صدای آلامر گوشیم لای پلکای خسته م رو باز کردم و به سقف آبی رنگ اتاق خیره شدم. چند دقیقه ای وقت لازم داشتم تا مغزم هوشیار بشه. پلکام رو باز و بسته کردم و خمیازه ای کشیدم. حس میکردم جون ندارم بلند بشم اما با یادآوری حال سیا تند سرجام نشستم. به ساعت نگاه کردم. ۹ صبح رو نشون میداد. پوف کلافه ای کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. از سکوت خونه متوجه شدم که هنوز سیا بیدار نشده. بعد از شدستن دست و صورتم داخل آشپزخونه شدم و مشغول درست کردن املت محبوب سیا شدم. املت اسپانیایی. درست کردنش خیلی طول نکشید. بعد از ریختن تخم مرغ ها در فر رو بستم و رفتم سمت یخچال، نگاهی به جامیوه ای کردم و پرتقال و آناناس های تکه شده رو بیرون کشیدم و داخل مخلوط کن ریختم. ۵ دقیقه بعد صبحانه آماده شده سیا رو توی سینی چیدم و بالا رفتم، هنوز خواب بود. لبخندی زدم و سمتش رفتم. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم تا مطمئن بشم تب نداره که چشمش رو باز کرد.

-صبح بخیر

سرش رو تکون داد و بی حرف توی جاش نشست. سینی صبحانه رو روی پاتختی گذاشتم و به صورت اخموش لبخند زدم

-این اخما چی میگه اول صبحی؟؟

بیحال سرش رو تکون داد و درحالی که زمزمه میکرد چیزی نیست بلندشد و از اتاق بیرون رفت. ابرویی بالا انداختم و دنبالش رفتم

-سرت درد میکنه؟؟

دستش رو تو هوا تگون داد و بیحرف رفت سمت دستشویی. باحرص
 نفسم رو بیرون فوت کردم. این حال مزخرف سیا حال منم خراب میکرد، با
 غصه روی مبل نشستم و سکوت کردم. سیا رو درک نمی‌کردم، نمی‌فهمیدم چطور
 میشه یکی رو دوست داشته باشی اما نخوای باهاش حرف بزنی. صدای غزل
 توی گوشم پیچید ”پس هنوزم فکر می‌کنه من بازیش دادم”
 شونه بالا انداختم. کی می‌دونست که این وسط کی مقصره؟! آهی
 کشیدم و به سیا که با موهای خیس از سرویس بیرون اومد نگاه کردم و تند
 دویدم سمتش

-سیا مثلا سرما خوردی. با موهای خیس میای جلوی اسپیلت؟

غر زد:

-حوصله ندارم باران انقدر گیرنده بهم

ناراحت نگاهم رو ازش گرفتم و بی حرف سمت اتاقش رفتم تا براش
 حوله بیارم. بداخلاق شده بود و این بداخلاقیش رو کاملا درک میکردم اما
 همچین رفتاری از سیا بعید بود. سیایی که توی بدترین شرایط خودش رو
 خوب نشون میداد. شاید هنوز نیاز به زمان داشت. حوله رو از داخل کمدش
 برداشتم و از پله ها پایین رفتم، درحالی که اسپیلت رو خاموش میکردم حوله
 رو روی سرش انداختم

-موهاتو خشک میکنی یا خشک کنم؟

بی حرف دستش رو روی حوله گذاشت و مشغول خشک کردن
 موهاش شد. سینی صبحانه رو از اتاقش آوردم و جلوش گذاشتم

-بخور حالت بهتر بشه، همچنان حال و روزت همونه
 وقتی بی حرف مشغول خوردن صبحانه شد از شدت ناراحتی لبم رو
 گاز گرفتم؛ عادت نداشتم سیا رو اینطوری ساکت و اخمو ببینم
 -خودت نمیخوری؟؟

سرم رو بالا انداختم
 -نه! صبحانه ات رو خوردی بیا بهت قرصاتم بدم بخوری شاید یکم

بهتر بشی

و از جام بلند شدم تا با دیدن حال و روزش اختیار اشکام رو از
 دست ندم. در حالی که از بین بسته قرص ها دنبال قرص سرم ما خوردگی
 می گشتم گوشیم زنگ خورد. بسته ی قهوه ای رنگ قرص رو برداشتم و رفتم
 سمت گوشی...

-بله؟؟

صدای غزل توی گوشم پیچید
 -سلام باران جان؛ غزلم. اگر پیش سیامکی یه جوری حرف بزنی که
 متوجه نشه با من صحبت میکنی

لبم رو گاز گرفتم و به سیا که مشغول خوردن صبحانه اش بود نگاه

کردم

-سلام گیتا جان.. از مزون چه خبر؟؟ همه چی خوبه؟

-ممنون باران جان. حالش چطوره؟؟

نفس عمیقی کشیدم و صدای امیرعلی توی گوشم پیچید "بهتره ما
 این وسط کاسه ی داغ تر از آش نشیم" سعی کردم بدون هیچ قضاوتی حرف

بزنم، کي میدونست این وسط کي مقصده؟؟ غزل هم چیزی نمیخواست جز فهمیدن حال کسی که دوستش داره پس دلیلی برای نگفتن نبود

- نه عزیزم شاید نتونم فرداهم بیام؛ آره حال دوستم هنوز خوب نشده
 آهی که کشید عجیب شبیه آه های خودم توی اون ۷ ماه کذاپی بود
 - مرسی که مواظبش هستی، چیزی لازم داشتی به امیرعلی بگو
 - نه لازم نیست

- خیلی خوب، فقط باز میگویم که حواست باشه سیامک متوجه تماس نشه، نمیخوام چیزی بفهمه
 آه عمیق تری کشید

- منم دیگه کاری ایران ندارم، امشب برمیگردم لندن؛ همین که لطف کنی و هر از چندگاهی ازش یه خبری بهم بدی کافیه برام
 ابرویی بالا انداختم و به سیامک نگاه کردم و بدون اینکه بخوام آروم
 زمزمه کردم

- مطمئنی غزل؟؟

شاید این سوال برای این بود که خودم کارهایی کرده بودم که ازشون مطمئن نبودم و در نهایت پشیمون شدم، شاید میخواستم بدونم یه نفر دیگه اشتباه منو تکرار نمیکنه. صداش توی گوشم پیچید
 - شاید. من باید برم باران جان ممنون از لطف، خدافظ.

و قبل از اینکه بذاره من حرفی بزنم گوشي رو قطع کرد تا شاید من متوجه لرزش صداش نشم اما... آهی کشیدم و به بسته های قرص زل

زدم. نمیدونستم باید نگران رفتن کسی که مطمئن بودم سیامک دو ستش داره باشم یا نه... صدای سیامک از پشت سرم باعث شد به خودم پیام
- شما فردا تشریف میبری سرکار، ببخود خودتو از کار و زندگیت

نداز

سعی کردم لبخند بزنم و عادی رفتار کنم، درحالی که قرص رو کف
دستش میداشتم گفتم

-اولا که شما این قرص رو بخور؛ دوما که تا خوب نشی من جایی

نمیرم

باختم نگاهم کرد

-فردا خودمم میخوام برم سرکارتنها میمونی خونه بمون

پر حرص نگاهش کردم و غر زدم

-چه سرکاری وقتی هنوز صدات در نمیاد؟؟

قرص رو همراه لیوان قورت داد وگفت

-خودت میدونی کار کردن حالمو خوب میکنه

-اما نه وقتی داری میمیری

لبخند کنج لبش نشست و خم شد پیشونیم روب* و*سید

-نترس فسقل، من مثل گر به هفت تا جون دارم. بدتر از

سرماخوردگی رو گذروندم و نمردم؛ اینم میگذرونم

انقدر توی جمله اش غم داشت که نتونستم ناراحت نشم. مطمئن

بودم غزل هم جز اون بدترهایی بود که از سرگذرونده بود و نمرده بود. با

یادآوری غزل که گفته بود امشب از ایران میره چیزی توی دلم فرو

ریخت. نمی خواستم دخالت کنم و از طرفی غزل هم گفته بود که سیامک
متوجه نشه من باهاش صحبت کردم پس بهتر دیدم چیزی نگم. هویج و سیب
رو از یخچال درآوردم که غر زدن سیا شروع شد

- باران بسه کشتی انقدر به خوردم از این چرت و پرتا دادی. بیا

توروخدا برو مزون بسه

دستمو به کمرم زدم

- منو از خونه ت بیرون میکنی بچه پرو؟؟

پیشونیم روب*و*سید

- نه دورت بگردم فقط حس میکنم صدای شالاپ شالاپ این آبمیوه

هایی که به خوردم میدی رو از شکمم با هر یه قدمی که برمیدارم میشنوم

با حرفش خندم گرفت و مشتی نثار سینه اش کردم

- دیوونه؛ خب باید بخوری تا خوب بشی دیگه

- خوبم

با حرص نگاهش کردم که خندید

- خیلی خب اونجوری منو با نگاهت قورت نده هرچی میخوای

درست کنی درست کن؛ چشمم کور دندم نر همه ش رو میخورم

لبخند رضایتمندی زدم و مشغول خرد کردن سیب شدم

آبمیوه رو داخل لیوان بزرگی ریختم و جلوی سیا گذاشتم که چینی

روی بینش انداخت اما اهمیتی ندادم و پوست های سیب و هویج رو که

داخل سینی ریخته بودم برداشتم و رفتم سمت سطل زباله که با دیدن خورده

های لیوان دیشب صورت همیشه اخمو و جدی امیرعلی جلوی چشمام جون گرفت و صداش توی گوشم پیچید "لطفا با بریدن پات خراب کاری های امروزت رو تکمیل نکن! کافیه دیگه!" به شکم تختم نگاه کردم، جایی که دست امیرعلی روش فرار گرفته بود. با یادآوری گرمای دستش که دور کمرم پیچیده بود لبخند بی اختیاری گوشه ی لبم نشست و خودم رو شگفت زده کرد. اخمی کردم و تند پوست میوه ها رو خالی کردم و در سطل زباله رو بستم و به کابینت تکیه دادم. سیا با دیدن حالت چشمکی برام زد که ینی چیشده؟ نفس عمیقی کشیدم و درحالی که لیوانی آبمیوه برای خودم می ریختم با صدایی که لرزش خفیفی داشت گفتم

-چیزی نیست

و محتویات لیوانم رو لاجرعه سرکشیدم که باعث شد به سرفه بیفتم. سیا خم شد سمتم و درحالی که لیوان رو ازم می گرفت گفت

-خب..خب..خب! چه خبرته دختر؟ چت شد یهو؟

درحالی که سرفه می کردم کوتاه گفتم

-خوبم

با چشمای ریز شده که بهم خیره شد فهمیدم باید زودتر به خودم مسلط شم وگرنه میفهمه چه مرگم شده؛ هرچند که هنوز خودمم نمیدونستم

-چیز شد... تشنه ام بود به خاطر اون...

چپ چپی که نثارم کرد بهم فهموند که دروغ خوبی نتونستم بگم؛ دهن باز کرد حرفی بزنه که صدای زنگ مانع شد. نگاه خیره ای بهم کرد و بی حرف رفت سمت آیفون و من تونستم نفس راحتی بکشم

- باران، مامان باباتن

برای اولین بار از شنیدن خبر او مدن مامان بابام پکر شدم؛ شاید به خاطر این بود که انتظار کس دیگه ای رو پشت آیفون داشتم و حالا... دستی به موهام کشیدم و درحالی که سعی می کردم لبخند بزنم از آشپزخونه بیرون رفتم... حالی که داشتم رو نمی فهمیدم چون تا حالا تجربه اش نکرده بودم که بدونم چه اسمی میشه روش گذاشت.

+

از بعد رفتن مامان بابا سرفه های سیاه شدت گرفته بود و هیچ نوع جوشونده ای جواب نمیداد و در آخر بهونه ای که برای تماس با امیرعلی از صبح دنبالش بودم رو پیدا کردم و شماره اش رو گرفتم... بعد از ۴ تا بوق صدای جدیش توی گوشم پیچید و باعث شد لبخند کمرنگی رو لبم بشینه

- بفرمایید خانم آریانجو

از اینکه دوباره شما شده بودم لبخندم جمع شد

-سلام آقای یزدان پناه؛ بد موقع که تماس نگرفتم؟

-نخیر بفرمایید.

کلافگی صداس زنگ هشدار بود که یادم بیاره امیرعلی از طرفه

رفتن بیزاره

-چیزه. می تونید بیاین خونه ی سیامک؟

-اتفاقی افتاده؟

- نه ینی... حالش خوب نیست منم نمیتونم قانعش کنم بریم دکتر

ولی شما میتونید

- یه ربع دیگه میرسم

و بی حرف دیگه ای قطع کرد؛ بر خلاف گذشته که از اینجوری قطع

کردنش عصبانی میشدم لبخندی زدم و رفتم سمت سیاه. به دونه های درشت

عرق که روی پیشونیش نشسته بود نگاه کردم و لبم رو گاز گرفتم

- الهی بمیرم من یکم این کمپرس یخ رو نگه دار بلکه تبت قطع بشه

سرفه خشکی کرد و گفت

- لازم نیست خوبم باران نترس

- نیستییی انقدر نگو خوبم که منو دلخوش کنی؛ کور که نیستم حالتو

میبینم

لبخند مهربونی زد و پیشونیم رو ب* و* سید

- نترس فسل چیزیم همیشه یکم بخوابم خوب میشم

و روی مبل دراز کشید و چشماش رو بست. درحالی که اشک

چشمام رو پاک میکردم دستمال خیس رو روی پیشونیش گذاشتم از دمای

بدنش که هر لحظه بیشتر میشد اشکم شدت گرفته بود که صدای زنگ آیفون

بلند شد و باعث شد بدوم تو حیاط اونقدر ترسیده بودم که حتی به ذهنم

خطور نکرد باید از آیفون در رو باز می کردم! درحالی که اشک روی گونه هام

سر میخورد در رو باز کردم با دیدن قامت امیرعلی توی چهارچوب در بی

اختیار نفس آسوده ای کشیدم. نمیدونم این حس از کجا نشات میگرفت که

جدیدا با هر بار دیدن امیرعلی توی بدترین شرایط میتونستم راحت نفس

بکشم امیرعلی نگاهی به صورت خیسم کرد اونقدر این مدت شناخته بودمش که متوجه حرف نگاهش بشم و این شناخت چقدر شیرین بود. درحالی که اشکام روی گونم سرمیخورد گفتم

-اصلا خوب نیست تبش هر لحظه بیشتر میشه

وارد حیاط شد و در رو پشت سرش بست و درحالی که دستمالی دستم میداد سمت خونه رفت وگفت

-خوب میشه

به قامتش نگاه کردم، به قدم های محکمی که برمیداشت. این مرد چي داشت که با هر حرفش آرامش رو به وجودم تزریق میکرد؟ با دستمال هدایش اشکای روی گونم رو پاک کردم و دنبالش رفتم. کتش رو در آورد و روی مبل انداخت و درحالی که آستین های پیرهن مشکی رنگش رو بالا میزد رو به من گفت

-یه پیرهن نخي بیار زود

تند سرمو تکون دادم و از پله ها دویدم بالا. از توي کمد لباسا پیرهن نخي کرم رنگي رو در آوردم و از پله ها پایین رفتم. امیرعلی پیرهن رو از دستم گرفت و با یه دستش پیرهن رو تن سیا کرد

-بذار کمک کنم

-لازم نیست بگرد بین قرص تب بر تو خونه داره؟ اگر نداشت یه

لیوان آب هو یج آماده کن.

اشکام رو پاڪ کردم و باشه اي گفتم. بين قرص ها گشتم و در نهايت با پيدا نکردن قرص تب بر رفتم سراغ يخچال. هويچ ها رو از داخل يخچال در آوردم و بعد از پوست كندن ريختم توي آبميوه گيري به اميرعلي نگاه کردم كه سيا رو روي دوشش انداخت و برد سمت حموم

-بيام كمك؟؟

-كاري كه گفتم رو بكن

شكلكي دور از چشمش در آوردم و مشغول گرفتن آب هويچ شدم. ده دقيقه بعد ليوان آب هويچ رو برداشتم و رفتم سمت اتاق سيا. سيا روي تخت بود و دستمال سفيد رنگ روي پيشونيش. به اميرعلي نگاه کردم كه کنار سيامك نشسته بود و پيرهنش خيس بود

باديدن پيرهن خيسش ليوان رو روي پاتختي گذاشتم و گفتم

-آقاي يزدان پناه پيرهنتون خيس شده الان سرما ميخوريد صبركنيد

يه پيرهن ديگه بدم

-نيازي نيست اون ليوان رو بده من

-اما پيرهنتو...

نگاه كلافه ش رو كه روي خودم ديدم حرفم رو خوردم و ليوان رو

سمش گرفتم چيني كه کنار چشمش افتاد رو ديدم و باعث شد لبخند بزนม

-پاشو مردگنده حالت بهتر شده؛ پاشو يكم از اين بخور بهتر ميشي

سيا تاك سرفه اي كرد و نيم خيز شد درحالي كه ليوان رو از دست

اميرعلي ميگرفت به من نگاه كرد و بين سرفه خنديد

-بين چيكار كرده با چشماش فسقلي ترسو

لبم رو گاز گرفتم و لبخند خجالت زده ای زدم امیرعلی نگاهي به
سیا کرد و گفت

-تا کی میخوای مریض بمونی؟

سیا جرعه ای از آب هویج رو خورد و گفت

-یعنی چی؟

-یعنی چیش رو خودت بهتر از من میدونی نکنه خودت هم باور

کردی که این حال بد به خاطر گرمی و سردی هواست؟؟

به قیافه ی خونسرد امیرعلی نگاه کردم؛ که سیا گفت

-انتظار داری فراموش کنم کارش رو؟

امیرعلی سری تکون داد و بدون اینکه ذره ای از خونسردیش کم بشه

گفت

-اون قسمتش به من مربوط نیست؛ خودت خوب میدونی تو این

مدت هیچ دخالتی نکردم و نخواهم کرد اما میخوام یه چیزایی رو یادت بیارم

کارش رو نمیتونی فراموش کنی؛ خودش رو چی؛ میتونی؟؟

از نگاه م*س*تقیمش سیا کلافه سرش رو پایین انداخت. امیرعلی از

جاش بلند شد

-به عنوان یه دوست و وظیفه ام میدونم بهت بگم غزل تا یه ساعت

دیگه برای همیشه از ایران میره تا شاید از یه عمر پشیمونی نجات بدم اما

بقیش رو خودت میدونی و دلت

و به من که به سیارنگ پریده نگاه میکردم اشاره کرد تا همراهش از

اتاق بیرون برم

در اتاق رو که بست به چشماش نگاه کردم

-رنگش پرید

در حالی که از پله ها پایین میرفت گفت

-اهمیت نده

مبهوت به این حجم از خونسردی خیره شدم. واقعا چطوری به آدم

میتونست انقدر خونسرد باشه؟؟

دنبالش از پله ها پایین رفتم. رفت توی آشپزخونه و لیوانی آب هویج

برای خودش ریخت

-میداشتید من میریختم

-امشب به اندازه کافی کشیدم بیشتر نمیخوام

از حرفش لبم رو گاز گرفتم

-هنوزم میگم تقصیر شما بود که ترسوندینم

چینی گوشه ی چشمش افتاد و سرش رو تکیه داد. درحالی که

جرعه ای از آب هویج رو مزه میکرد گفت

-منم تکذیب نکردم

با لبخند به چین های گوشه ی چشمش نگاه کردم و به این فکر کردم

دو باره توی بدترین شرایط او مده بود و توی کمتر از یک ساعت همه ی

مشکلات رو حل کرده بود و اون حجم از ترس و نگرانی رو از روی دوشم

برداشته بود. لبخند عمیق تر شد. چقدر راحت میتونست با حضورش و اون

حجم از خونسرديش آروم مکنه. ديگه کم کم داشتم ياد ميگرفتم وقتي اميرعلي هست نبايد از چيزي ترسيد. با صدای دزدگير ماشين سيا سرم رو بلند کردم و سيا رو با يه پيرهن سورمه اي و شلوار لي ديدم که سوار ماشين ميشد. خواستم دنبالش برم که دست اميرعلي دور بازوم پيچيد و مانع شد

-بذار خودشون مشکل رو حل کنن

باز هم گرمای دستش رو حس کردم و داغ شدم؛ براي پرت کردن

حواسم لبم رو گاز گرفتم

-اما نمیتونه رانندگي کنه

دستش رو از دور بازوم باز کرد و آخرين جرعه از آب هويچش رو

خورد

-میتونه

باشه ي کوتاهی گفتم و سکوت کردم اما با ديدن ساعت تند برگشتم

سمتش

-ساعت ۱۱ شده شما شام خوردید؟؟

درحالي که روي مبل مينشست گفت

-فکرکنيم که خوردم

اخم کردم

- شما ديگه چه آدمي هستيد؛ يکم به فکر خودتون نيستيد. مگه زخم

معه نداريد شما؟؟ نبايد گر سنه بمونين. برم بينم چي ميتونم در ست کنم که

زود آماده بشه شما بخوريد.

و تند رفتم سمت یخچال اما صدای کلافه ش رو شنیدم که
گفت ”خدا لعنتت کنه سیامک”

نتونستم از کلافه گیش نخندم؛ سیامک بهم گفته بود که امیرعلی زخم
معه داره و به خاطر همین امیرعلی لعنتش میکرد. درحالی که داخل یخچال
رو نگاه میکردم بلند گفتم

-استیک براتون درست کنم؟؟

-به میل من برام غذا درست نمیکنی که نظرم میپرسی

از حرفش خنده م گرفت اما گفتم

-بد اخلاقی نکنید دیگه برای خودتون میگم

-ساندویچ مرغ رو ترجیح میدم

از شنیدن ساندویچ مرغ لبخندم عمیق تر شد. ساندویچی که همیشه

براش درست میکردم بود. با ذوق دستمو روی این گذاشتمو خم شدم تا

امیرعلی که روی مبل نشسته بود رو بینم

-از ساندویچام خوشتون اومده؟؟

خونسرد به صفحه موبایلش خیره شد وگفت

-بگیم به طعمش عادت کردم

نگاه پر حرصم رو که روونش کردم لبخند کجی گوشه ی لبش

نشست. لوس زیر لبی گفتم و بسته ی مرغ رو از فریزر بیرون کشیدم.

++

نگران روی پله های جلوی در نشستم و به ساعت نگاه کردم. دقیقا

دو ساعت از رفتن سیا گذشته بود و هیچ خبری نشده بود. چونه ام رو روی

زانوم گذاشتم و به در خیره شدم... با حضور امیرعلی کنارم سرم رو برگردوندم
و بهش خیره شدم

-چقدر دیگه قراره به اون در زل بزنی؟

شونه بالا انداختم

-اونقدری که سیا بیاد

سرش رو تکون داد و گفت

-خیلی خب پس زل بزنی

لبخند زدم و دوباره به در خیره شدم. جالب بود که قبل از حضورش کنارم از تاریکی حیاط میترسیدم اما الان دیگه خبری از اون ترس نبود. با یادآوری دیشب لبخند زدم. خب این بار اولی نبود که با حضور امیرعلی معنی ترس برام کم رنگ میشد. از یادآوری آریا لبم رو گاز گرفتم حتی نمیدونستم دیشب چیشده بود

-یه سؤال بپرسم؟

-اگه یه سؤال همیشه دوتا بپرس

لبخند ناخواسته ای زدم

-نگفتید دیشب چیشد

-لابد لازم نبوده که نگفتم

-شایدم یادتون رفته که بگید

از گوشه ي چشم نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت. از نگاه خیره‌اش روی خودم سرمو بلند کردم و به چشم‌اش نگاه کردم. دهن باز کرد چیزی بگه که منصرف شد و کوتاه گفت

-فرضیه اول منطقی تره

از اینکه هیچ جوره نمیتونستی از زبونس حرف بکشی لبخند نشست

روی لبم

-همیشه همه چی طبق منطق پیش نمیره. این یه بار منطقی نباشه

نمیشه؟

چینی که گوشه ي چشمش افتاد باعث شد لبخندم عمیق‌تر

بشه. همین چین های کوچیک گوشه ي چشمش حکم قهقهه رو برام داشت

-تلاشت برای حرف کشیدن از من ستودنیه

به چشم‌ام نگاه کرد

-اما توصیه میکنم ادامه ندی

لحنش جوروی بود که نتونستم مخالفت کنم و باشه ي کوتاهی گفتم

و دوباره سرمو روی زانوم گذاشتم که چین های گوشه ي چشمش رو دیدم

عمیق‌تر شد

-به نظرتون سیا با غزل برمیگرده یا تنها؟

-رمالم یا پیش گو؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-خب حدس که میتونید بزنید. عجب آدمی هستیدا؛ فقط میزید تو

ذوق من

و آه کوتاهی کشیدم

-من گرسنه ام شد. برم یه چي پیدا کنم بخورم

و از جام بلند شدم که کوتاه گفتم

-ساندویچ توي یخچال گذاشتم

از حرفش لبخند نشست رو لبم و نگاه کوتاهی بهش کردم. یعنی برای من نکه داشته بود؟ لبخند عمیق تر شد و برگشتم توي خونه. ساندویچ رو از داخل یخچال برداشتم و گاز بزرگی بهش زدم. حتی این کارشم بوي حمایت میداد و من چقدر دوست داشتم مردی رو که توي این چهار ماه چیزی جز حمایت ازش ندیده بودم

باشنیدن فکر خودم ساندویچ پرید گلوم و به سرفه افتادم. حس کردم تکه نون توي گلوم گیر کرده و چیزی جلوي مجرای تنفسیم رو گرفته لیوان آبی که جلوي صورتم قرار گرفت رو از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم -وقتی با یه گاز نصف ساندویچ رو بخوری همین میشه که میبینی

صداش که توي گوشم پیچید از پشت پرده ي اشك به چشماي ذغالی رنگش خیره شدم و حرف خودم توي سرم هزار بار پژواك شد "من چقدر دوست داشتم مردی رو که توي این چهار ماه چیزی جز حمایت ازش ندیده بودم"

+

همه ي ما آدما یه کودکی درونی داریم که گاهی لج میکنه، گاهی قهر میکنه، گاهی بی حوصله و اخمو میشه و گاهی نیاز به حمایت داره و عاشق

میشه. کودک درون من این حمایت رو از کسی جز سیا و بابا ندیده بود و حالا با ورود امیرعلی و حمایت های همیشگیش وابسته شده بود؛ وابسته ی کسی که شاید اخمو و بد اخلاق میشد اما کنار او مدن و وقت گذروندن کنارش یکی از بهترین اتفاقی بود که میتونست برای یه نفر بیوفته. از یه ساعت پیش که همون کودک درونم حسش رو داد زده بود و به رخ مغز و قلب یخ زده ام کشیده بود روی کاناپه جمع شده بودم و زیر زیرکی به امیرعلی خونسردی که مشغول دیدن تلویزیون بود نگاه میکردم. مسلما این حس هرچی که بود یه حس زودگذر بود که به خاطر اوضاع روحیم به وجود اومده بود و نمیتونست واقعی باشه

من کجا و امیرعلی یزدان پناه کجا؟ صدای سیا توی گوشم پیچید "به هر حال همه مثل تو نیستن که عاشق یه آدم یو بوسی مثل دو ست من نشن!" آه پرحسرتی که از فکر به این موضوع ناخودآگاه کشیدم باعث شد امیرعلی نگاهی از گوشه ی چشمش بهم بکنه. معلومه که امیرعلی دوست دختر داشت. سرم رو روی زانو هام گذاشتم که صدای ماشین از توی حیاط باعث شد تند از جام بلند شم و بدوم جلوی در. با دیدن سیا و غزل کنار هم و چشمای برق زده ی جفتشون لبخندی گوشه ی لبم نشست پس بالاخره تونسته بودن باهم صحبت کنن؛ برگشتم و به امیرعلی نگاه کردم مثل همیشه خونسرد در عین حال جدی با خطوط گوشه ی چشمش که نشونه ای از لبخند زدنش بود.

+

همراه امیرعلی سوار ماشین شدیم؛ به قول امیرعلی بهتر بود تنهاشون میداشتیم چون معلوم بود که هنوز حرفاشون باهم تموم نشده خیلی برام جالب

بود که امیرعلی اصلاً دخالتی نمی‌کرد که این وقت صبح لازم نیست غزل خونه سیامک بمونه و از این غیرت هایی که هر کسی داشت؛ شاید اون هم به سیامک اعتماد کامل داشت. هرچقدر از این آدم بیشتر می‌فهمیدم؛ بیشتر خوشم می‌ومد. از حرفم لبم رو گاز گرفتم و به خودم و کودک درون احساسیم تشر زدم اما بوی عطرش که توی مشامم می‌پیچید باعث شد تشرم هیچ بشه! چطوری بود که بوی عطر تلخش رو دوست داشتم منی که از عطرهاي تلخ بدم می‌ومد؟؟ از گوشه ی چشم نگاهي به نیم رخش کردم. معلوم بود که امیرعلی با این همه جذابیت ظاهري و باطني تنها نیم‌مونه. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم چشمام رو ببندم تا شاید فکرم منحرف بشه

-برسونمت خونه یا با من می‌ای؟

ابرویی بالا انداختم و چشمام رو باز کردم و به نیم رخ خونسردش

نگاه کردم

-کجا پیام؟

-ورزش صبح ها ورزش نمیکنی نه؟

به هی کل ورزشیده اش خیره شدم. پس بیخود نبود این هی کل

ورزیده. لبخند زدم و سرم رو تکون دادم

-نه اما بدم نمیاد امتحان کنم

سرش رو تکون داد

-خیلی خب پس امتحانش می‌کنیم کفشات مناسبه دویدن هست؟

به کفشای عروسکیم نگاه کردم و با غصه گفتم

- نه

به ساعتش نگاه کرد و گفت

-اگر تضمین میکنی ده دقیقه ای آماده میشی بریم لباساتو عوض کن

ذوق زده به صورت خونسردش نگاه کردم و لبخند زدم

-تضمین میکنم

سرش رو تکیه داد و راه خونه مون رو پیش گرفت. با توقف ماشین

جلوی در برگشت سمت

-یادت نره ده دقیقه! ده دقیقه بشه یازده دقیقه رفتم میدونی که؟

-میدونم زود میام.

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت

-درضمن...

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم

-میگاپ نکنی بهتره؛ موقع ورزش عرق میکنی برای پوست خوب

نیست

سرم رو تکیه دادم و با لبخند از ماشین پیاده شدم این ذوقی که توی

دلم نشسته بود مطمئن به خاطر ورزش صبحگاهی نبود و دلیلی مثل کودک

درون وابسته شدم داشت. انقدر از امیرعلی و جدیت کلامش مطمئن بودم که

۸ دقیقه بیشتر طول نکشید آماده شدنم. کتونی های سرخابیم رو پوشیدم و از

خونه دویدم بیرون. برخلاف اینکه ۲۴ ساعت میشد که نخوایده بودم انرژی

کاملی داشتم و این خیلی عجیب بود. سوار ماشین شدم و گفتم

-۸ دقیقه

سرش رو تڪون داد

-سرعت عمل خويي بود

لبخند زدم و به كت و شلوار تنش نگاه كردم و گفتم

-خودتون لباستون رو عوض نميكنيد؟

-سرراه عوض ميكنم

وقتي راه افتاد نگاهي به هوا كه روشن ميشد كردم و گفتم

-شما هرروز همين موقع بيدار ميشيد؟؟

كوتاه سرش رو تڪون داد؛ ابرويي بالا انداختم، عجب جوني داشت

-يه سؤال پيرسم؟؟

-سئوالاي تو تمومي نداره؟

دلخور لبم رو گاز گرفتم

-نه كه شما هم جواب همه شون رو ميديد واسه همون خسته ميشيد

تك خنده اي كه كرد باعث شد دلخوريم يادم بره و با لبخند نگاهش

كنم. چقدر قيافه اش موقع خنديدن قشنگ ميشد

-پيرس

با حرفش به خودم او مدم و نگاهم رو از صورتش گرفتم و به

چشماس دوختم

-يادم رفت سئوالم چي بود

ابرويي كه بالا انداخت و نگاه گوشه ي چشمي كه بهم كرد باعث

شد از خجالت لبم رو گاز بگيرم و غر بزيم

-خب تقصیر شماست حواسم رو پرت کردید
درحالی که لبخندی گوشه ی لبش خودنمایی میکرد سرش رو تکون

داد

-میدونم

مثل همیشه همین میدونم از صدتا فحش بدتر بود. خمیازه ای که
کشیدم باعث شد کوتاه نگاهم کنه

-مجبور نیستی بیای برگردونمت؟؟

سیخ سرجام نشستم و نگاهش کردم

-نه من خوبم نیازی نیست... میام، اصلا مگه میشه نیام؟؟

از گوشه ی چشمش نگاهی بهم انداخت وگفت

-حوصله آه و ناله ندارم؛ اگر فکر میکنی کم میاری و خسته ای بگو

همین الان برگردونمت

مگه میشد به خاطر یه خواب از لذت یه صبح دو نفره کنار امیرعلی

بگذرم؟؟

-نه، میام

خیلی خب کوتاهی گفت و سکوت کرد. دستموزیر چونه م زدم و با یادآوری

فکری که پیش خودم کرده بودم اخمی کردم و به کودک درون سرکشم تشر زدم

که احساسی نشو؛ خبری نیست؛ یه حس زودگذره یه حس زودگذر با

توقف ماشین جلوی در عمارت بزرگ و مرمری کرم رنگ ابرویی بالا انداختم

درحالی که از ماشین پیاده میشد گفت

-میای تو؟؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم

-ممنون صبر میکنم تا برگردید

خیلی خب کوتاهی گفتم و از ماشین پیاده شد... با رفتنش داخل
خونه با دقت بیشتري به خونه نگاه کردم... خونه که نه عمارت بود واقعا! البته با
توجه به اینکه امیرعلی یه خانزاده بود اصلا داشتن همچین خونه ای دور از
ذهن نبود. از بیرون چیزی جز دیوار های بلند و کرمی رنگ معلوم نبود. خیلی
طول نکشید که امیرعلی با تیپ ورزشی بیرون اومد؛ قلبی که با دیدن قامتش
توی اون گرمکن شلوار طوسی رنگ لرزید بی اراده از من بود. تند نگاهمو
ازش گرفتم و به خودم مسلط شدم، چرا اینطوری شده بودم؟؟ چرا کنترل قلب
و احساسم رو نداشتم؟؟ چرا وقتی پیش ارشیا بودم این کار برام راحت تر از
الان بود؟

با پیچیدن عطر تلخش توی مشامم سرم رو بلند کردم و به موهای
خیسش که روی پیشونیش ریخته بود زل زدم موهای پرکلاغیش روی پوست
گندمی رنگش هارمونی قشنگی رو به وجود آورده بود.

-من هرروز مسیر خونه تا پارک رو پیاده میرم؛ میتونی بیای یا با

ماشین بریم؟؟

لبخند زدم

-پیاده روی رو دوست دارم

خیلی خوبی گفت که از ماشین پیاده شدم و کنارش قدم زدم. دستاش رو توی جیبش گذاشته بود و کنارم قدم برمیداشت به موهای خیسش نگاه کردم و گفتم

-موهاتون خیسه سرما میخورید ای کاش میگفتم با ماشین بریم

نیم نگاهی بهم کرد

-ینی فکر میکنی به این آسونی سرما میخورم؟

شونه بالا انداختم

-نمیخورید؟

سرش رو تکون داد

-بعید میدونم

تا برسیم به پارک هیچ حرفی نزدیم؛ کودک احساسی شدم حتی دیگه

همین سکوت امیرعلی هم براش دوست داشتنی بود

با رسیدن به پارک امیرعلی نگاهی به من کرد و گفت

-آماده ای؟

سرم رو تکون دادم، با دستش مسیری رو نشون داد

-نیم ساعت دوندگی داریم؛ مطمئنی دیگه؟؟

با لبخند به چشمای ذغالی رنگش خیره شدم باید اعتراف می کردم

که درستی چشماش رو دوست داشتم با تاییدم سرش رو تکون داد و گفت

-پس شروع کنیم

انقدرتند دویدم و ازش فاصله گرفتم که صدای تک خندش رو

-اونچوری بخوای بدویی که جونى برات نمیمونه تا آخرمسابقه
بدوی.

کنارم که رسید بازوم رو گرفت و گفت
-آروم

از گرمای دستش دور بازوم قلبم با هیجان خودش رو به قفسه سینه
ام کوپید و باعث شد توی جام بایستم
-آی قلبم آی آی!

نگاه گوشه چشمی و دستى که به چونه ش کشید متوجه م کرد که
صدای دادش تا چند لحظه دیگه بلند میشه سیخ وایسادم و گفتم
-چیزه.. چیز شد... بیخشید خب چیزه دیگه...
ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و درحالی که سعی می کرد با گاز گرفتن
لبش جلوی خنده ش رو بگیره گفت

-باران دقت کردی یکی درمیون چیز چیز کردی؟؟
با شنیدن دوباره ی اسمم و الف کشیده ی اسمم دستم رو روی قلبم
گذاشتم و با دست دیگم خودم رو باد زدم
-آهییی میگم هوا گرم شده نه؟
ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد
-هوا گرم شده؟؟
جوری سئوالش رو پرسید که لبم رو گاز رفتم
-فکرکنم چیزه...ین...

تند سرش رو تکون داد

-میدونم میدونم؛ دوباره چیز چیز نکن

و بازوم رو گرفت و دنیال خودش کشید اما من هنوز از گرمای دستش قلبم تند تند میزد انقدر تو حال خودم نبودم که بالاخره امیرعلی رو کلافه کردم

-مطمئنم بار اول و آخری بود که با یه دختر اومدم پیاده روی

لبم رو گاز گرفتم و قبل از اینکه عصبانیش کنم به خودم مسلط شدم و کنارش دویدم

-آروم باران نفس کم میاری آهان خوبه همینطوری ادامه بده

لبخند کم کم روی لبام نقش بست اینکه علاوه بر طراحی توی هر چیزی راهنماییم میکرد قشنگ بود و کودک درون احساساتیم رو به وجد می آورد

++

در حالی که دستم روی زانو هام می داشتم سعی کردم نفس عمیقی بکشم اما گلوم سوخت و به سرفه افتادم امیرعلی که متوجه توقم شد ایستاد و برگشت سمتم؛ درحالی که سرفه می کردم گفتم

-آقای یزدان پناه بخدا خیلی سعی کردم عصبیتون نکنم اما واقعا

دیگه نمیتونم

چینی که گوشه ی چشمش افتاد رو دیدم و بالاخره تونستم راحت

نفس بکشم اومد سمتم و گفت

-بله مشخصه دیگه نمیتونی یکم بشین یه نفسی تازه کن بعد بریم

روی نیمکت نشستم

-یعنی باز بدویم؟؟؟

با انگشت شستش چونه ش رو خاروند؛ این حرکتش یعنی داره سعی

میکنه جلوی خندهش رو بگیره

-نه برمیگردیم

آهان آسوده ای گفتم که کنارم نشست.دستی به ماهیچه های پام

کشیدم وگفتم

-نمیخوام سوسول بازی در بیارما اما پام درد گرفت؛ شما هرروز

همینقدر میدوید؟؟؟

آرنج دستاش رو به پشت نیمکت تکیه داد و بهم نگاه کرد

-آره؛ عضلات اسپاسم شدن و طبیعیه، چند وقت که ورزش کنی

درست میشه

سرم رو تکون دادم

-خیلی وقته ورزش میکنید؟؟؟

-۸سال

اخم کردم و غر زدم

-دیگه کم کم دارم به این ۸سال آلرژی پیدا میکنم نه شما حرفی

میزنید نه سیامک چیزی میگه

اخماش تو هم رفت و تیز نگاهم کرد

-از سیامک پرسیدی؟؟؟

از دیدن اخم هاش دست و پامو گم کردم. قبل از اینکه جوابی بدم
 خم شد تو صورتم، از این فاصله میترسیدم که م*س* تقیم به چشمش نگاه
 کنم اما انگار امیرعلی اصرار داشت که بترسونتم
 -به چشمم نگاه کن

ترسیده با لبای وریچیده به چشمای درشت و مشکیش که حالا
 عصبانیت رو به خوبی میشد دید نگاه کردم
 -بار اول و آخری بود که شنیدم راجع به مسئله ای که تاکید دارم
 چیزی نگم از سیامک یا کس دیگه ای سؤال می کنی اصلا از این کار خوشم
 نمیاد متوجه حرفم شدی یا دوباره برات تکرارش کنم؟؟

در حالی که از ترس اشک توی چشمم جمع میشد سرم رو پایین
 انداختم و آرام زمزمه کردم
 -متوجه شدم
 -چی گفتی؟ نشنیدم

لبم رو گاز گرفتم؛ وقتی اینجوری لحنش عصبی میشد واقعا ازش
 میترسیدم بلندتر گفتم
 -متوجه شدم

خوبه ی کوتاهی گفت و ازم فاصله گرفت و در حالی که از روی
 نیمکت بلند میشد گفت
 -بریم

درحالی که سعی می کردم اشکام روی گونه ام نریزن با سری زیر
 افتاده بلند شدم و دنبالش راه افتادم. کودک درونم از عصبانیت مرد حمایتگرش

بغض کرده بود و هی دستور به ریختن اشکام میداد اما مقاومت میکردم و در نهایت با تشر امیرعلی مقاومتتم شکست و اشکام روی گونه م سر خورد

-یکم تندتر بیا

با سری زیر افتاده قدمام رو تند کردم و کنارش رسیدم. میدونستم که متوجه گریه کردنم شده اما نه اون به روی خودش میاورد نه من میداشتم که صدای گریه م بلند بشه. به خونه ش که رسیدیم در رو باز کرد و بی حرفی رفت تو سرم رو بلند کردم و درحالی که اشکام رو پاک می کردم بدون اینکه از چهارچوب در که باز گذاشته بود قدمی داخل بذارم بلند گفتم

-آقای یزدان پناه من میرم

صدای خشکش رو شنیدم

-بعد ورزش صبحانه نخوردن برای بدن مضر بیا تو

از لحن خشک و جدیش لبم رو گاز گرفتم و بغضم بیشتر شد. دوباره مثل روزای اول شده بود. کارم انقدر بد بود یعنی؟؟ درحالی که کودک درون پر بغضم رو دلداری میدادم وارد شدم. بدون توجه به حیاط سبز و زمین چمنی و سنگفرش شده دنبال امیرعلی رفتم. در چوبی شیک خونه رو باز کرد و بدون اینکه اول تعارف کنه وارد شد؛ عجب آدمی بود دیگه به این حجم از خونسردیش عادت کرده بودم. درحالی که میرفت سمت پله های مدور خونه

گفت

-بشین تا من دوش بگیرم بیام

سرم رو تکون دادم و باشه ی کوتاهی گفتم. روی مبل های بزرگ و سلطنتی طلایی رنگ نشستم. با صورت بغ کرده و پاهای بهم چسبیده. به خونه نگاه کردم، این خونه برای یه آدم زیادی بزرگ نبود؟؟؟ چطوری شب ها اینجا می خوابید بدون اینکه بترسه؟؟ شاید بگم از خونه خودمون هم بزرگتر بود. نگاهی توی خونه چرخوندم و در یک جمله برای تو صیفش همین بس که شاید سته یه خان زاده بود. نمیدونم چقدر همونطوری نشسته بودم که امیرعلی از پله ها پایین اومد. با دیدن موهای بهم ریخته و حوله ی دور گردنش لبخند کمرنگی روی لبم نشست. بدون اینکه حرفی بزنه رفت توی آشپزخونه؛ هنوز میترسیدم ازش و از طرفی دلخور بودم؛ دلخوری که خودم نمیدونم از چی نشأت میگرفت. اونقدر ساکت نشستم تا صدای آبمیوه گیری باعث شد بلند شم و برم توی آشپزخونه. با دیدن سبدي که پر بود از کرفس چینی روی بینیم انداختم و به مایع سبز رنگ داخل لیوان نگاه کردم

-قیافه ات رو شبیه ازگیل نکن؛ خاصیتش زیاده

با شنیدن لفظ ازگیل چپ چپی نثارش کردم که تخم مرغ هارو دستم

داد

-لطفا بدون خراب کاری این دو تا رو درست کن بذار توی اون

بشقابا که روی این گذاشتم

دهن باز کردم اعتراض کنم که سرش رو تکون داد

-میدونم میدونم من مقصر بودم

بدجنس زیرلیمی زمزمه کردم و رفتم سراغ تا به ای که روی گاز

رومیزی بود. تخم مرغ ها رو که آماده کردم امیرعلی به تابه روی گاز اشاره کرد

-خواست به استيك ها باشه

در تابه رو برداشتم و بعد از اينكه مطمئن شدم استيك ها آماده است
داخل بشقاب گذاشتم

-هر روز براي صبحانه از اينها ميخوريد؟

سرش رو به نشونه ي مثبت تكون داد كه ابرويي بالا انداختم. من اگر
به اصرار مامان نبود همون يكي دو لقمه هم نميخوردم اونوقت اميرعلي هرروز
همينقدر پروتئين ميخورد؟؟؟ وقتي از داخل فر املت فرانسوي رو بيرون آورد
ديگه نتونستم سكوت كنم

-من اينارو بخورم تا شب هيچي نميتونم بخورم

سرش رو تكون داد

-درستش همينه. صبحانه رو بايد كامل خورد

و کنار بشقاب هاكرم بروكلي هاي آپز رو گذاشت

بشقاب ها رو كه برداشت گفت

-ليوان ها رو هم بردار بيا

ليوان هارو برداشتم و دنبالش رفتم. پله ها رو بالا رفت و در انتهاي
راهروي بزرگ رو باز كرد. با ديدن حياط بزرگ و سبزي كه روي پشت بوم خونه
قرار داشت لبخندي گوشه ي لبم نشست. زمين چمنيش رو دوست داشتم. با
ديدن گل هاي رنگارنگ و قشنگي كه اونجا بود ليوان ها رو روي ميزي كه کنار
نرده هاي سنگي و مرمر پشت بوم بود گذاشتم و رفتم سمت شون گل هاي رز

همیشه برام دوست داشتنی تر از گل های دیگه بودن. با لذت عطرشون رو توی ریه هام کشیدم که صدای امیرعلی رو شنیدم

- باران بیا صبحانه ت رو بخور؛ بعدا وقت داری گل ها رو ببینی

لبخند زدم و بلند شدم رفتم سمتش پشت میز چوبی رنگ نشستم

- گلاتون خیلی قشنگه

سرش رو تکون داد

- سلیقه ی مادر، هر بار بیاد ایران بیشتر از من به عشق این گلا میاد

درحالی که میخندیدم گفتم

- منم گل خیلی دوست دارم؛ روحیه آدم رو تازه میکنه

سرش رو تکون داد که یادم اومد نباید حرف بزnm. ببخشید کوتاهی

گفتم که سرش رو تکون داد

- موقع حرف زدن از آب کرفس هم بخور

لبخند زدم و با چشمای متعجب گفتم

- یعنی میتونم حرف بزnm؟؟

تکه ای از استیک رو به چنگالش زد و سرش رو به نشونه ی مثبت

تکون داد!!

- ظاهرا دلت میخواد حرف بزنی

لبخند عمیق تر شد. من فکر میکردم یا امیرعلی واقعا مهربون شده

بود؟؟ خنده دار بود اگر بگم همین حرفشم حس حمایت کردن رو بهم

میداد؟؟

- قول میدم زیاد حرف بزnm که شما هم اذیت نشید

سرس رو تکون داد و به لیوانم اشاره کرد. چینی روی بینیم انداختم

وگفتم

-میشه نخورم؟؟

وقتی نگاه خیره ش رو روی خودم دیدم متوجه شدم که

نمیشه! درحالی که لیوان رو بر میداشتم غر زدم

-بد مزه اس خب

با اولین جرعه ای که خوردم صورتم بیشتر تو هم رفت و دستم رو

جلوی دهنم گرفتم

-هی بهتون میگم بد مزه اس زور میکنید بخورم

درحالی که گوشه ی چشماش چین افتاده بود لیوان رو از دستم

گرفت

-خیلی خب صبحانه ات رو بخور

تیکه ای از استیک رو دهنم گذاشتم تا مزه ی کرفس بره. از بالا به

حیاط پایین نگاه کردم

-شما اینجا تنها زندگی میکنید نمیترسید؟

چشمکی که زد به معنی چرا بود اما باعث شد قلبم به لرزه

بیوفته. سعی کردم به خودم مسلط شم و گفتم

-آخه خیلی بزرگه، شباش ترسناک میشه

نگاهی بهم کرد و گفت

-از تاریکی میترسی؟

سرم رو تکون دادم

-خونه تنها باشم کل برقارو روشن میکنم صدای تلویزون هم زیاد

میکنم

دستی به چونه ش کشید و جرعه ای از آب کرفشش رو مزه کرد

-فهمیدم جلوی خنده تون رو گرفتید

اینبار لبخند زدی! لبخند واقعی نه از اونایی که باید با ذره بین دنبالش

میگشتم

-باهوش شدی

لبخند زدم و شونه بالا انداختم

-بهتره بگیم شریکم رو خوب شناختم

چند لحظه خیره نگاهم کرد و در نهایت سرش رو تکون داد و خوبه

ی کوتاهی گفت. از نگاه خیره اش لبم رو گاز گرفتم و مشغول خوردن استیک

شدم. حس میکردم دیگه زیاد دارم حرف میزنم. تا تموم کرن استیکم سکوت

کرده بودیم.

-ممنون

-دور چینش رو برای خوشگلی نداشتم، مکمله؛ بخور

پوف کلافه ای کشیدم. آدمم انقدر گیر؟؟ بعد از خوردن صبحانه و

جمع کردن ظرف ها به ساعت نگاه کردم که ۹ صبح رو نشون میداد. همیشه

این موقع توی تخت بودم و باورم نمیشد که رفته بودم ورزش و الانم صبحانه

خورده بودم. به امیرعلی نگاه کردم

-بابت همه چي ممنون؛ منم ديگه کم کم برم. به اندازه کافي زحمت

دادم

سرش رو تڪون داد و کوتاه گفت

-گفتم شايد بخوای گلخونه رو هم بيني اما حالا که ميخوای بري

صبرکن لباسمو عوض کنم برسونمت

با شنیدن اسم گلخونه چشمام برق زد و دست و پام براي رفتن شل

شد

-میشه گلخونه رو بينم بعد برم؟

چيني که گوشه ي چشمش افتاد رو درك نکردم به چه علت

بود. همراهش از خونه بيرون رفتم. انتهايي ترين قسمت حياط يه گلخونه نقلي

و بامزه بود. با لبخند به اميرعلي که بهم نگاه ميکرد گفتم

-میشه برم داخل؟

نگاه گوشه ي چشمي که بهم کرد متوجهم کرد سئوال بيخودي کردم

درحالي که ميخنديدم وارد گلخونه شدم و سمت گل ها رفتم نزديك به صد

نوع گل توي همين گل خونه ي كوچيك بود با ديدن اين همه گل يه جا ذوق

وافري توي دلم نشست به گل خوشگل و بنفش رنگي اشاره کردم

-اسم اين گل چيه؟ خيلي خوشگله

سرش رو تڪون داد

-تو زمينه ي گل معلوماتم زير صفر

حيف شدي گفتم و به خاك خشكش نگاه کردم

-آب پاش کجاست؟؟

نگاهي به اطراف کرد و درنهایت آب پاش رو دستم داد. قشنگ معلوم بود علاقه اي به گل و گیاه نداره و زیاد نمیداد اینجا. مقداری آب که زیرش ریختم گفتم

-کي به این گلا میرسه؟؟

-یه خانومی هر هفته میاد به شون میرسه اما این هفته مشکل پیش اومد نتونست بیاد

ناخودآگاه گفتم

-جوونه؟؟

چشمماش که با سوالم ریز شد لبم رو گاز گرفتم و تند گفتم
-آخه خیلی قشنگ گلا رو نگه میداره گفتم شاید جوون باشه

سرش رو تکون داد

-نه؛ میانساله

آهان آسوده اي گفتم و به گلي که داشت خشك ميشد نگاه کردم، قیچی برداشتم و مشغول هرس کردنش شدم. بابا بزرگ وقتی زنده بود گلخونه داشت و اینکارا رو از اون یاد گرفته بودم. سمت گل کناری و خوشگلش رفتم اونم آب نداشت درحالی که زیرش آب میریختم گفتم

-طفلی این گوشه تنهاست هیچکس بهش توجه نمیکنه، معلومه

خشك ميشه ديگه

دستي روي برگ هاي خشك شده اش کشیدم

-من خودم حواسم بهت هست عزیزم؛ نگا کن آب هم بهت دادم
دیگه خوب میشی

از روزانوهام بلند شدم و شلوارم تکون دادم و برگشتم سمت
امیرعلی که به چارچوب در تکیه داده بود خیره نگاهم میکرد. از نگاه خیره اش
معذب لبم رو گاز گرفتم و گفتم

-چیز شد... درستش کردم... فکرکنم دیگه خوب بشه
سرش رو تکون داد

-این لطفت رو فراموش نمیکنه

لبخند زدم و همراهش از گلخونه بیرون رفتم. درحالی که کنارش قدم
میزدم دستم خارش پیدا کرد خاروندم و گفتم

-گلخونه خیلی قشنگی بود خیلی خوشحال شدم منم دوست دارم
تو خونه مون داشته باشیم اما خب رسیدگی بهش خیلی سخته

به دستم اشاره کرد

-چیشده؟

شونه ای بالا انداختم

-نمیدونم یهو خارش گرفت قطع هم نمیشه

مشکوک با چشمای ریز نگاهم کرد اما چیزی نگفت

- خب گلخونه هم دیدم دیگه واقعا بیشتر از این مزاحمتون
نمیشم... ممنون ازتون...

سرش رو تګون داد و به ساعت نگاه کرد و خوبه ي زیر لبي گفت که

معنیش رو نفهمیدم

-میرم سوئیچ رو بیارم

باشه ای گفتم و منتظرش توي حیاط وایسام. درد پاهام که بهتر شده

بود دوباره برگشت. حس می‌کردم نمیتونم درست سرجام بایستم که امیرعلی از

خونه بیرون اومد همراهش سوار ماشین شدیم که به دستم اشاره کرد

-هنوز می‌خاره؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-آره

چشماشو ریز کرد و برگشت سمتم

-ببینم دستتو

دستم رو که سمتش گرفتم خم شد و نگاه دقیق به پوست دستم کرد

و انگشتش رو روی پوستم کشید که باعث شد از نوک پا تا فرق سرم داغ بشم

امیرعلی داشت چیکار می‌کرد با من؟؟ این دختر بچه ي احساسی درونم چیکار

داشت می‌کرد؟؟

-باران باتوام

با شنیدن اسمم از زبونش برای هزارمین بار قلبم لرزید و گیج

نگاهش کردم

-چیزی گفتید؟

اخم کرد و نگاهم کرد

-گدوم گله بود که بهش دست زدې؟

-نمیدونم از این خوشگلا که شبیه شکوفه ست

درحالی که راه میوفتاد گفت

-همینو کم داشتیم

در حالی که هنوز دستم رو میخاروندم گفتم

-چی؟

سرش رو تکون داد و هیچی نگفت. حس می کردم انقدر دستم رو

خارونده بودم که پوستش قرمز شده بود. با توقف ماشین جلوی بیمارستان

متعجب به امیرعلی نگاه کردم که گفت

-پیاده شو...

درحالی که میگفتم چیشده از ماشین پیاده شدم. نکنه حالش بد

بود؟؟ دنبالش راه افتادم

- حالتون خوبه؟؟ سر ما خوردید نکنه؟؟ هی بهتون گفتم با موی

خیس نباید بریم پیاده روی گوش ندادید

چپ چپی نثارم کرد و رفت سمت ق سمت اورژانس. دکتر که بعد از

حرف زدن با امیرعلی سمتم اومد و دستم رو گرفت متعجب به امیرعلی نگاه

کردم امیرعلی هم مثل دکتر به پوست دستم که حالا دون دون شده بود نگاه

میکرد.

-این نشونه ی مسمومیت با گل پریمولای هست

متعجب به دکتر نگاه کردم.. مسمومیت؟؟

امیرعلی:

-چطوري درمان ميشه؟

نگاهي به اميرعلي و بعد به من که نگران بودم کرد

-نگران نباشيد با چندتا کرم و پماد درست ميشه فقط يه هفته اي

زمان ميبره جای نگرانی نیست

با ترس به اميرعلي نگاه کردم که مطمئن چشماش رو باز و بسته کرد

و لب زد

-نگران نباش

نميدونم يه آدم چطور ميتونه با يه کلمه معجزه کنه و ترس و استرس

رو از دلت بيرون بيره اما اميرعلي خيلي راحت اين کار رو ميکرد بعد از معاينه

پزشک همراه اميرعلي از بیمارستان بيرون اومدم. به پوست دستم نگاه کردم و

اشک توي چشمم جمع شد

-ازگار آبله مرغون گرفتم، ديگه نميتونم طراحي کنم، ديگه با يد

شراکت رو بهم بزنم. اول جووني ناراحتي پوستي گرفتم. ديگه هيچ جا نميتونم

در بيايم. آيبي مزون رو بگوا ديگه نميتونم برم؛ ديگه جشن حافظ رو بايد تو خوام

بيينم

صدای کلافه ي اميرعلي رو شنيدم

-اگر فقط يکم به حرفاي دکتر گوش ميدادي متوجه ميشدي ايني که

الان تو دسته منه کارنامه من نیست؛ داروهاي شماست که بزني به دستت

خوب بشه. برو بشين تو ما شين غرغراتو بکن که من برگشتم نشنوم چون اون

موقع سرت داد ميزنم

انقدر جدي گفتم که از طرفي خنده م گرفت و از طرفي ترسيدم
سوئيچ رو از دستش گرفتمو دويدم سمت ماشين درحالي که از حمايت هاي
اميرعلي که تمومي نداشت لبخند روي لبم نقش بسته بود.

+

از وقتي که اميرعلي منو رسونده بود خونه و مامان دستم رو ديده بود
خارش دستم يادم رفته بود و فقط ميخنديدم. ميتونم بگم از ۵ تا دکتري پوست
براي شنبه وقت گرفته بود و هرچي ميگفتم چيزي نيست گوش نميداد. خوب
بود که حداقل امروز جمعه بود و دکتري پوستي نبود. روي تختم دراز کشيدم و
چشمم رو بستم و به روز خوبي که کنار اميرعلي گذرونده بودم
فکر کردم. صدای آريا توي گوشم پيچيد "از ارشيا خجالت نکشيدی؟؟"

سيخ روي تخت نشستم و با چشماي گرد شده و قلبي که تند ميزد به
خودم تو آينه نگاه کردم. ارشيا؟؟!!! حس کردم قلبم کند ميزنه. چطور ميشه من
ارشيا رو فراموش کرده باشم و کنار اميرعلي شاد باشم؟؟ چطوري اميرعلي
تونسته کسي رو که به خاطرش ۷ ماه تمام افسردگي گرفته بودم رو از ذهنم
بيره؟؟ دو ماه ديگه ميشد اولين سالگرد فوت ارشيا و من به سال نکشیده از
عشقش فارغ شدم و از يادآوري خاطره يکي ديگه لبخند ميزدم و قلبم خودش
رو به سينه ام ميکوبيد؟؟ حسي که موقع ديدن ارشيا نداشتم.

لبم رو باحرص گاز گرفتم. اون همه عشق و عاشقي همش کشك
بود؟؟ من ميخواستم با ارشيا ازدواج کنم ارشيا به خاطر من تو روي خانواده
اش و ايساده بود و حالا با مردنش من به يک سال نکشیده بود به يکي ديگه دل

بسته بودم؟ اشکام که روی گونه م سر خورد مامان در رو باز کرد و وارد اتاق شد. با دیدن اشکای روی گونه م نگران اومد سمتم

-چیشده مادر؟؟ درد داری؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و سرم رو روی سینه ش

گذاشتم. روی موهام رو ب*و*سید

-چیشده دردونه ی لیلی؟؟

سکوت کردم و فقط اشک ریختم. چی میگفتم؟؟ میگفتم دل به کسی

بستم که باهاس شریکم؟؟ زنگ گوشیم که بلند شد سرمو بلند کردم و اشکای

روی گونه ام رو پاک کردم. با دیدن اسم سیا میون اشک لبخند زدم

-جانم؟

صدای پر انرژی توی گوشم پیچید

-جانت بی بلا فسقل. شنیدم خودتو ناکار کردی آره؟؟

به دستم نگاه کردم و گفتم

-یکم

اخماش رو از پشت گوشی دیدم

-صدات چرا اینطوریه؟ گریه کردی؟؟

لبم رو گاز گرفتم و به مامان نگاه کردم که از کنارم بلند شد

-راحت باش عزیزم

و از اتاق رفت بیرون. آهی کشیدم و گفتم

-چیزه... دستم اذیتم میکنه واسه اونه

باران معترضی که گفت متوجه ام کرد به هرکي بتونم دروغ بگم به

سیا نمیتونم

-چیز مهمی نیست

-صبرکن بینم؛ نکنه اون عفریته اومده پشت؟

اشکامو پا کردم و گفتم

-کدوم عفریته؟

نفس راحتی کشید و گفت

-هیچی! بگو چیشده؟

لبم رو گاز گرفتیم؛ مشکوک میزد اما میدونستم سیا هم مثل امیرعلی

نمیشه از زیر زبانش حرف کشید. از یادآوری امیرعلی دوباره بغض توی گلو

نشست.

-دارم برم میگرم خونه میام دنبالت

نفسم رو پر بغض بیرون فوت کردم

-خوبم سیا خوبم. باید خوب باشم؛ نمیخوام دوباره زانوی غم

ب*غ*ل بگیرم کافیه دیگه

و گوشه رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم هر بار که

چشمم رو میبستم روز خوبی که کنار امیرعلی گذرونده بودم جلوی چشمم

جون میگرفت و اشک رو مهمون چشمم میکرد. به خودم توپیدم "کافیه

دیگه؛ کافیه باران بچه نشو. بچه نشوو!"

اما کودك درونم فریاد میزد بچه ام و برای مردی که حمایت کرده و
میکنه دلم تنگ میشه”

باحرص سرم رو توی بالشت فرو کردم و سرخودم داد زدم: کافیه

دیگه

+

سه روز از آخرین دیدارم با امیرعلی می گذشت؛ سه روز از روز
خوبی که کنارش گذرونده بودم. سه روز بود توی خونه بودم و مزون نمیرفتم
که میرفتم با این دست کاری نمیتونستم بکنم اما خودم میدونستم اینا بهونه
ست و دلیل دیگه ای دارم برای نرفتن به مزون. به دستم که کمی بهتر شده بود
نگاه کردم یاد حرکت انگشت امیرعلی روی پوستم که میفتمم برای هزارمین
بار داغ میکردم. امیرعلی با من چیکار کرده بود؟؟

مامان لیوان آب میوه رو دستم داد و گفت

-دستتو بیار پماد تو بزوم

در حالی که جرعه ای از آبمیوه رو میخوردم دستم رو جلو

بردم. درحالی که پماد رو روی دستم می مالید گفت

-خدا رو شکر بهتر شده

سرم رو تکون دادم

-آره؛ دکتر گفت یه هفته ای خوب میشه نگران نباش

سرش رو تکون داد و از شالایی گفت که زنگ خونه رو زدن، پماد رو

روی میز گذاشت و رفت سمت آیفون، در رو باز کرد برگشت سمتم

-باران مامان بیا سیامک

لبخند زدم و رفتم سمت درسیا با دیدنم لبخند زد و او مد سمت

- فسقل خانوم مارو ببین خودشو زده ناکار کرده احوال شما؟

- خوبم؛ تو چطوری؟

چشمکی زد

- بهتر از این نمیشم؛ میدونی که

خندیدم و گفتم

- میدونم

سیا با مامان هم احوال پرسید کرد و همراه من رفتم توی حیاط و

روی تاب نشستیم

به دستم نگاه کرد و گفت

- چرا اینطوری شد؟؟ گل سمی از کجا او مد یهو؟؟

شونه بالا انداختم

- گلخونه مامان امیرعلی

ابرویی که بالا انداخت باعث شد لبم رو گاز بگیرم و آه پرحسرتی

بکشم. چیزی بین من و امیرعلی نمیتونست باشه. دلم میخواست سراغشو از

سیا بگیرم اما نتونستم. چونه م رو گرفت و سرم رو چرخوند سمت

خودش؛ بی حرف به چشمام نگاه کرد و درنهایت درحالی که میخندید عقب

رفت و به تاب تکیه داد.

- حالا دلیل خنده هام رو فهمیدی؟؟

گیج نگاهش کردم که خندش شدت گرفت

- روزاي اول يادته چقدر بد و بيراه نثارش ميکردي؟؟
 از ياد آوري اون روزا لبخند زدم. خوب يادم بود
 - و حالا براي همون آدم دلتنگ ميشي
 تند برگشتم و نگاهش کردم که لبخند زد و بينم رو فشرد
 - يادت نرفته که من سيامکم؛ توهم باراني که از بچه گي بزرگت
 کردم؟

چشمکي نثارم کرد
 - پس مطمئن باش قبل خودت من حالت رو مي فهمم
 لبم رو گزیدم
 - حس من حرف امروز خنده هاي تو حرف ۴ ماه پيش
 لبخند عميقي زد
 - فکر ميکني براي چي با اميرعلي آشنايت کردم؟؟ فقط به خاطر
 اينکه وارد بازار کار بشي؟

به چشماي متعجبم خنديد و موهام رو بهم ريخت
 - اين روزا رو ميديدم که آشنايتون کردم. شايد نخواين به روي خودتون
 بياريد اما ايمان دارم که شما دوتا مکمل هميد.

حرفاي سيا مثل پتک توي سرم کويده ميشد "ايمان دارم که شما دوتا
 مکمل هميد" من و اميرعلي؟؟ يعني... يعني... تند سرمو تگون دادمو اخم
 کردم. حتي نبايد بهش فکر ميکردم

- اصلا حرفشم نزن سيا

و خواستم از روي تاب بلند شم که دستم رو گرفت

-فرار نکن. برای یه بارم شده از مشکلاتت فرار نکن و بشین حرف

بزنیم ببینم چه مرگته

با حرص نگاهش کردم

-چه مرگمه؟؟ پیش خودت چی فکر کردی؟؟ من و

امیرعلی؟؟؟ اصلا میشه همچین چیزی؟؟

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و مشکوک پرسید

-چرا نشه؟

-چرا؟؟ چون هنوز یک سالم از فوت ارشیا نگذشته؛ چون هر بار یاد

امیرعلی میوفتم از ارشیا خجالت میکشم که به خاطر من جونش رو از دست

داد اما من انقدر بی شعورم که هنوز یک سال نکشیده به یکی دیگه دل بستم. مگه

من نمیگفتم عاشق ارشیام؟؟ پس اسم این حسی که الان دارم چیه؟ یعنی به

خاطر هیچی ارشیا جونش رو از دست داد؟؟ به خاطر هیچی ارشیا دوسال

تمام با خانواده اش جنگید؟؟اره؟؟

اشکام که روی گونه هام سر خوردن صدام تحلیل رفت

-این چه حسیه که به امیرعلی پیدا کردم؟؟ من کجا و امیرعلی کجا

سیا؟

دندونایی که روی هم فشار داد رو دیدم؛ با اخم های روی پیشونیش

خم شد سمتم

- به واللمه قسم باران یه بار دیگه این چرت و پرتا رو از زبونت

بشوم...

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه و با حرص گفت

-آخه بیشعور؛ مگه تو کمتر از ارشیا کشیدی؟؟ مگه کم اخلاق
گهش رو تحمل کردی؟؟ مگه کم از دست اون مادر فولادزره اش
کشیدی؟؟ مگه وقتی اون مرد تو خوش خوشانت بود؟؟ مگه این تو نبود که تا
۷ ماه کارت شده بود گریه؟ مگه هنوز نمیکشی از دست خانواده اش؟؟ اگر
همین امیرعلی نبود که دمشون رو قیچی کنه الان ولت کرده بودن؟؟ یاد
مادرش بیوفت؛ یاد بی آبرویی که بار آورد. من که میدونم این فکرای مزخرف از
کجا نشات میگیره، تا کی میخواهی به این خودخوری ها ادامه بدی؟ تو آدم
نیستی؟؟ نباید زندگی کنی؟؟ نباید دوباره به یکی دل ببندی؟؟ باید تا آخر
عمرت پای عشق بچه گیت بسوزی؟؟ معلومه که حسبی که به ارشیا داشتی
عشق نبوده؛ تا دست چپ و راستتو تشخیص دادی با ارشیا دوست شدی و
بعدش دیگه مردی رو دیدی که بفهمی حسبت به ارشیا عشق نبوده؟؟ اصلا
ارشیا گذاشت تنها جایی بری که دوتا پسر ببینی؟؟ بسه باران! این فکرای
مزخرف رو بریز دور تو فقط قسمتای خوب رو یادت میاری، ارشیا بدی کم
نداشت. دست از سرزنش کردن خودت بردار و زندگی کن.

بغضی که از حرفای سیا توی گلوم نشست رو قورت دادم. باید
زندگی میکردم درست اما میدونستم این حس به حس یه طرفه است که تهش
همین یه ذره زندگی هم ازم میگیره.

+

-ناردون بابا چرا تو همه؟؟

سرمو بلند کردم به صورت بابا لبخند زدم که کنارم نشست.

-مامانت میگه از وقتی سیامک رفته تو خودتی. دعواتون شده؟؟

لبخندم غمگین شد

-نه بابایی

پیشونیم رو با مهر ب* و* سید

-پس چی جان بابا؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-نپرس که مجبور نشم بهت دروغ بگم

لبخند زد و سرش رو تکون داد

-باشه اگر توضیحش انقدر برات سخته نمیرسم

زیرلب تشکر کردم و سرم رو به شونه اش تکیه دادم

-بابایی؟

-جان دلم؟

-یادته پارسال همین موقع همینجا بهم چی گفتی؟

سرش رو تکون داد

-کدومش رو میگی؟

بغضم رو قورت داد

-گفتی ارشیا آدمی نیست که بتونه خوشبختم کنه. یادته؟؟

سرش رو تکون داد

-داری برمگردی سر خونه اول؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-نه ولی نیاز دارم که بدونم دلیل حرفت رو

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و روی موهام رو ب*و*سید

-جواب سؤالت یک کلمه ست. ارشیا رفیقت نبود

سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم که موهام رو نوازش کرد و ادامه داد

-من و مادرت قبل از اینکه زن و شوهر باشیم؛ رفیق هم دیگه

ایم. وقتی برام مشکلی پیش میاد اولین و بهترین چیزی که آروم میکنه و بهم

انگیزه رو به رویی با مشکل رو میده میدونی چیه؟؟

سرم رو بالا انداختم

-مادرت. تو بدترین شرایط هم که باشم وقتی می بینمش آروم میشم

چون بیشتر از اینکه زخم باشه رفیقمه. ارشیا از مرد بودن فقط غیرت های بیخود

رو فهمیده بود؛ خوبی زیاد داشت قبول دارم، بچه ی با محبتی بود اما برای

خوشبخت کردنت کافی نبود.

به چشمام نگاه کرد

-با مردی ازدواج کن که وقتی تو سخت ترین لحظات زندگیت می

بینیش بگی آخیش همه چی تموم شد، بتونی نفس راحت بکشی نه که باعث

بشه همون نفس هم بند بیاد. ارشیا برای تو این نبود؛ بود؟؟

دوباره سرم رو بالا انداختم و قیافه ی امیرعلی جلوی چشمام جون

گرفت. چقدر امیرعلی شبیه حرفای بابا بود.

-حالا چیشده یاد این حرف من افتادی؟؟

لبم رو گاز گرفتم و کوتاه گفتم نمیدونم

-خیلی خب؛ دختر ما ظاهراً قصد نداره حرف بزنه؛ حداقل پاشو

بریم تو مادرت دل نگرانه

باشه ای گفتم و همراه بابا وارد خونه شدیم، مامان که مشغول چیدن

میز شام بود با دیدنم لبخند زد

-بیا مادر؛ برات فسنجون درست کردم

درحالی که سعی میکردم لبخند بزدم گفتم

-مرسی

و پشت میز که نشستم دیدم که مامان دهن باز کرد چیزی بگه اما با

اشاره ی بابا سکوت کرد. نمی خواستم نگرانشون کنم اما این حال مزخرفم

دست خودم نبود. بی میل قاشقی از فسنجون دهنم گذاشتم حتی مزه ی

فسنجون رو هم دوست نداشتم و این خیلی عجیب بود. مامان بشقاب سالاد

رو کنارم گذاشت

-بخور مادر

با دیدن کلم بروکلی داخل سالاد قاشق توی دستم متوقف شد و

خیره شدم بهش. یاد روز خوبی که کنار امیرعلی گذرونده بودم باعث شد

لبخند کم رنگی بزدم، اینکه توی این سه روز حالی ازم نپرسیده بود دلگیرم

میکرد. اما خب امیرعلی بود دیگه. بی میل چند قاشق دیگه فسنجون خوردم و

از پشت میز بلند شدم

-باران تو که هیچی نخوردی عزیزم

-میل ندارم مرسی

از آشپزخونه بیرون رفتم و خواستم برم تو اتاقم که یادم افتاد پمادم رو برنداختم. برگشتم سمت آشپزخونه که از مامان پمادم رو بگیرم اما صدای آروم مامان رو شنیدم

- یزدان پناه رضایت داده مادر ارشیا آزاد شده این زن حساب کار دستش نیومد؛ یک راست از زندان اومدم در هرچی دلش خواست بارمون کرد. خداروشکر بارانم نبود که بشنوه. نکنه فهمیده و این حالش به خاطر همونه؟

بابا آروم تر گفت

- نه به خاطر اون نیست، من با یزدان پناه صحبت کردم ظاهرا زهرچشم بدی از شون گرفته و مادر ارشیا رو هم که میشناسی. جوش آورده اما دیروز که باهاش صحبت میکردم گفت نگران نباشیم چون این بار آخری بود که این خانواده برامون دردرس میسازن

مبهوت به دستم خیره شدم. مادر ارشیا صبح آزاد شده بود؟؟ من صبح پیش امیرعلی بودم؛ به خاطر همین بود که گلخونه رو بهونه کرد تا بیشتر بمونم؟؟

- خیر از جوونیش بیینه خیلی پسر فهمیده ایه آرامش بارانم رو

مدیونشم

بابا که حرف مامان رو تایید کرد گیج و سردرگم برگشتم و توی اتاقم رفتم... حرف های مامان با با توی سرم زنگ میخورد "آرامش بارانم رو مدیونشم" آرامش؟؟ به دیوار رو به روم زل زدم... حق با مامان بود؛ آرامش داشتم وقتی کنارش توی پارک ورزش کردیم... آرامش داشتم وقتی کنارش صبحانه

خوردم... آرامش داشتم حتی وقتی که اونطوری با عصبانیت نگاهم کرد و بعد هم اصلاً به روی خودش نیاورد که گریه میکنم.

آرامش محض بود وقتی میفهمیدم به خاطر حفظ این آرامش منو جوروی سرگرم کرده بود تا از اون زن دور باشم که حتی متوجه نشده بودم. اما چرا این کارو میکرد؟؟ اون که در قبال من وظیفه ای نداشت؛ داشت؟؟ مجبور نبود اینکارو بکنه؛ بود؟؟

لبم رو گاز گرفتم و به صفحه گوشیم خیره شدم که با دیدن میس کالی از امیرعلی تند روی تخت نشستم. درحالی که خودم رو باد میزدم شماره اش رو گرفتم.. بعد از ۳ تا بوق صدای بمش توی گوشم پیچید و باعث شد لبخند ناخودآگاهی بزنم

-بفرمایید

-سلام آقای یزدان پناه؛ شبتون بخیر؛ خوب هستید؟؟

-شب بخیر... دستت چطوره؟

لبخند عمیق تر شد کم چیزی نبود که امیرعلی یزدان پناه حالت رو

پرسه

-بهبتر شده فکرکنم تا چند روز دیگه بهترم بشه

-دقیقا تا چند روز دیگه؟؟

درحالی که میرفتم سمت میز آینه گفتم

-دقیقش رو نمیدونم که

-به نظر خودت از کي میتوني براي کالکشن جديد طراحي رو شروع

کني؟

با حرص چشماموريز کردم و دندونام رو روی هم فشار دادم. واقعا به

خاطر اين حال رو پرسیده بود؟؟ معلومه خب؛ چقدر خوش خيالم من. کوتاه

گفتم

-نمیدونم

-جواب من اين نبود

لبم رو گاز گرفتم؛ نباید عصبانیش میکردم.

-میتروسم به زماني بگم بعد نتونم، شما رو عصباني کنم

درحالي که خنده رو توي صداش حس میکردم گفت

-بگو

به دستم نگاه کردم

-پس فردا

-درسته گفتم بگو ولي نگفتم رو هوا به چي بگو

از عصبانیتش به جاي اينکه بترسم خندم گرفت؛ چقدر دلم براي

دیدن اون اخمهاي دوست داشتنيش تنگ شده بود. با فکر خودم لبم رو گاز گرفتم

و به كودك دوباره احساساتي شده ام نهيب زدم

-خب دستم اذيت نميكنه میدونم همین الانم میتونم طراحي کنم

با شك گفت

-مطمئني؟؟

با اطمینان جواب دادم

-مطمئنم

خیلی خب کوتاهی گفت و ادامه داد

-طرح آماده ای داری که بخوای نشونم بدی؟؟

چشمامو ریز کردم و فکر کردم

-بله یه چندتایی دارم که فکر میکنم خوب باشه

-فکر میکنی با مطمئنی؟؟

وقتی اینجوری تاکید میکرد قلبم از ترس تندتر میزد

-وای آقای یزدان پناه اینطوری میگی من میترسم

صدای جدیش توی گوشم پیچید

-بایدم بررسی چون اگر فردا طرح هات رو بیاری و بینم و اونیه که

میخوام نباشه..

تند پریدم وسط حرفش

-میدونم میدونم. عواقبش رو نگیذ

-خوبه که میدونی؛ صبرکن برنامه فردام رو یه نگاه بندازم بینم چه

ساعتی تایم خالی دارم

باشه ی کوتاهی گفتم و صبر کردم تا دوباره صدای بمش توی گوشم

پیچید

-فردا سرم خیلی شلوغه وقت آزاد ندارم بذاریم پس فردا

لبم رو گزیدم؛ تا پس فردا صبر میکنم و صورت اخموش رو

نمیدیدم؟؟ قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم گفتم

-براي ورزش صبح که وقت آزاد دارید؟ نه؟

-دارم، چطور؟

-خب نمیشه اون موقع پیام؟؟ به هر حال اگر قراره تایید نشه یک روز

بیشتر وقت دارم براي طراحي کردن

چند لحظه سکوتش برام حکم مرگ رو داشت درسته دلم براي

دیدنش تنگ شده بود اما اين حرفم زياده روي بود نبود؟؟

-اگر قرار باز آه و ناله بشنوم بهتره اينکارو نکنی؛ من هميشه مهربون

برخورد نميکنم

از حرفش لبخندم عمق گرفت. اين يعني که ميتونستم برم... تند گفتم

-قول ميدم آروم آه و ناله کنم که نشنويد

خوبه ي کوتاهي که گفت باعث شد از تو آينه به قيافه ي ذوق زده ام

نگاه کنم و بخندم

-فردا ساعت ۶ منتظرم

-چشم؛ ميبينمتون شبتون بخير

شب بخير کوتاهي گفت و تلفن رو قطع کرد. در حالي که نفس

راحتي میکشيدم خودم رو روي تخت انداختم و با خيال راحت چشمم رو

بستم

سوئیچ ماشين رو از روي جاکليدي برداشتم و از خونه بيرون

رفتم. در حالي که آرشيوم رو داخل ماشين ميگذاشتم مثل تمام نيم ساعت

گذشته به خودم و کودك احساساتي درونم لعنت فرستادم که ديشب اون حرف

رو زده بود. ميترسيدم نه از اميرعلي بلکه از خودم و اين قلبي که ميدونستم

بادیدنش دوباره خودش رو به قفسه سینه م قرار بود بکوبه. میتر سیدم از خودم
 واین همه احساسات؛ از وابسته شدن بیشتر، از همین دلی که با ۳ روز ندیدن
 امیرعلی ساز دلتنگی کوک کرده بود. کلافه نفسم رو فوت کردم و پشت فرمون
 نشستم... ساعت دقیقاً ۶ بود که رسیدم جلوی خونه امیرعلی. نگاهی به در
 مشکي رنگ خونه کردم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. باخودم
 اتمام حجت کردم که وقتی دیدمش قلبم تندتند نزنه، احساس سی زشم، مثل قبل
 باشم اما همه ی اتمام حجت هام با باز شدن در و دیدن قامت امیرعلی هیچ
 شد. به گرمکن شلوار مشکیش نگاه کردم. چطور میشد امیرعلی و دید و قلبت
 تند نزنه؟؟ خدالعنتت کنه سیاا!! درحالی که با نگاهم و جب به و جب قامت و
 صورتش رو قورت میدادم از ما شین پیاده شدم اختیار دل تنگم دست خودم
 نبود

-سلام؛ صبحتون بخیر

با اخم سرش رو تکون داد و بدون گفتن کلمه ای راه افتاد سمت
 پارک. ابروم بالا پرید، درسته که امیرعلی کلا با سلام کردن میونه ندا شت ولی
 این حرف نزدنش عجیب بود. تند راه رفتنش عجیب بود. درحالی که میدویدم
 تا هم قدمش بشم گفتم

-خوبید شما؟

دوباره سرش رو تکون داد و سکوت کرد... لبم رو گزیدم و بهش خیره
 شدم، این رفتار یکم عجیب بود. همون یه کلمه حرفی هم که قبلا میزد نزنه بود
 درحالی که دستی به کلامم میکشیدم گفتم

-ببخشید که مزاحم خلوت صبحتون شدم
 نگاه کوتاه و سردی بهم کرد و دوباره هیچی نگفت. از نوع نگاه
 کردنش ترسیدم، خطایی کرده بودم و خیر نداشتم؟؟
 -آقای یزدان پناه اتفاقی افتاده؟؟ دارم میترسم کم کم
 -مگه اشتباهی کردی؟؟

همین حرفش باعث شد بیشتر بترسم من چیکار کرده بودم که
 امیرعلی عصبانی شده بود؟؟ به ابروهای توهم رفته ش خیره شدم
 -من... یعنی... نمیدونم چیکار کردم اما... اگر اشتباهی کردم معذرت
 میخوام... یعنی...

با توقفش منم ایستادم با همون نگاه سرد برگشت سمتم و به چشمام
 زل زد

-برای چی به خاطر خطایی که نکردی عذر خواهی میکنی؟؟؟ من
 گفتم تو اشتباهی کردی؟؟

لبم رو گاز گرفتم و به چشماش نگاه کردم؛ پس چرا این نگاه دوباره
 سرد شده بود؟ چرا با من حرف نمیزد؟؟ درحالی که دوباره راه می افتاد با تاسف
 سرش رو تکون داد

-تو به خودت شک داری و این یک نقطه ضعفه بزرگه... فقط یکم
 ذهنم درگیره همین!

آهان کوتاهی گفتم و به کتونی هام زل زدم
 -دفعه ی پیش قبل اینکه آماده بشی گفتم چیکار نکن؟
 ابرو هام رو توی هم کشیدم و فکر کردم

-نمیدونم

نگاه گوشه ی چشمی بهم انداخت و کوتاه گفت

-میکاپ نکن

آهان کشداری گفتم و ادامه دادم

-چیز شد خب.. حواسم نبود دفعه ی بعد انشالا

نگاه گوشه چشمی که بهم کرد باعث شد لبم رو گاز بگیرم واقعا با

چه اعتماد به نفسی گفتم دفعه ی بعد

-خب چیزه.

اخم کردم و دستم رو به کمرم زدم و طلبکارانه نگاهش کردم

-اصلا مگه چی میشه منم صبح ها پیام ورزش که اونظوری نگاهم

میکنید؟

بدون اینکه نگاهم کنه دستشو توی جیبش فرو کرد

-من حس میکنم یا واقعا داری از من حساب پس میگیری؟

همین حرفش باعث شد از عصبانیتش بترسم و عقب نشینی

کنم.. تند دستمو از کمرم جدا کردم و با لحن ملایمی گفتم

-نه یعنی.. سؤال کردم

خوبه ی کوتاهی که گفت باعث شد لبخند کمرنگی روی لبم

بشینه. چقدر دوست داشتی بود حرف زدن باهاش

-چیزه میگم... حالا چیزه.. دفعه ی بعدی وجود داره؟؟

سرش رو تکون داد

- تا ببینیم چی میشه

از اینکه اینجوری از زیر جواب دادن در میرفت حرصم میگیرفت

آدم زرنگ! با رسیدنمون به پارک لبخند زدم... امیرعلی به کفشم اشاره کرد

- بند کتونیت باز شده؛ بند نخوری زمین

باشه ای گفتم و خم شدم تا کفشم رو ببندم برخلاف دفعه ی پیش

امروز پارک خلوت بود. بند کتونیم رو بستم و رو به امیرعلی ایستادم

- من آماده ام

به ساعتش نگاه کرد و گفت

- خیلی خب شروع کنیم...

لبخند زدم و کنارش دویدم

- میگم... آقای یزدان پناه..

باخم پرید وسط حرفم

- موقع دویدن حرف نزن که نفس کم نیاری

با لبخند به اخمای روی پیشونیش زل زدم و باشه ی کوتاهی گفتم....

+

در حالی که تخم مرغ های آب پز شده رو حلقه حلقه میکردم و

داخل ظرف میچیدم گفتم

- ولی امروز اصلا صدام در نیومد

امیرعلی درحالی که با حوله دور گردنش موهاش رو خشک میکرد

گازی به کرفس دستش زدو سرش رو تکون داد

- اصلا

چاقو رو زمین گذاشتم و باچشمای ریز شده نگاهش کردم
 -عجب آدمی هستی حالا اون وسطاش یکم گفتم خسته شدم شما
 هم که توجه نکردید

و لبامو جمع کردم به بالا نگاه کردم. برای اولین بار توی امروز گوشه
 ی چشم هاش چین افتاد و هیجان زده ام کرد
 -باید توجه میکردم؟؟

املت فرانسوی روداخل بشقاب ها گذاشتم و گفتم
 -توجه نمیکردید ولی چپ چپم نگاهم نمیکردید
 ظرف ها رو برداشت و درحالی که از پله ها بالا میرفت گفت
 -دفعه ی بعد انشالا

با حرفش لبخند عمیقی روی لبم نشست؛ درحالی که لیوان های آب
 پرتقال رو بر میداشتم دویدم دنبالش
 -یعنی فردا هم پیام؟؟

در رو با آرنجش باز کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت
 -اگر چپ چپ نگاه کردنم خانم رو ناراحت نمیکنه میتونی تشریف

بیاری

ذوق زده خندیدم و پشت میز نشستم
 -ناراحتم بکنه شما مگه فرقی براتون میکنه؟ این همه طرح های منو
 پاره کردید اشک منو در آوردید ولی تغییری در شیوه تون دادید؟؟
 لبخند کجی زد و جرعه ای از آبمیوه اش رو مزه کرد.

-آیبي طرح هامو يادم رفت بيارم بالا! برم بيارم

خواستم بلند بشم که گفت

-بعد صبحانه ميينم، صبحانه ت رو بخور

با لبخند باشه اي گفتم و تکه اي از تخم مرغ رو دهنم گذاشتم

-من عادت ندارم انقدر صبحونه بخورم؛ حس ميکنم شکم باد

ميکنه همين تخم مرغ رو بخورم کافيه

کوتاه گفت

-عادت کن

لبم رو کج کردم و بر شي از املت رو مزه کردم بايد بگم که اميرعلي

دستپختش از منم بهتر بود

-شما خيلي وقته تنها زندگي ميکنيد؟؟

وقتي نگاه خيره اش رو ديدم تند گفتم

-آخه هرچي درست ميکنيد خيلي خوشمزه ميشه واسه اون گفتم

سرش رو تکون داد و درحالي که گوشه ي چشمش چين ميخورد

گفت

-۸ساله

با شنيدن عدد هشت نفسم رو فوت کردم بيرون و کلافه د ستم رو

زيرچونه م زدم و نگاهش کردم درحالي که چين هاي گوشه ي چشمش از بين

ميرفت گفت

-هشت سال پيش من يه پسر ۲۲ ساله ي بي تجربه بودم که بيزنس

بزرگي رو شروع کرده بودم با رها فلاح

تکه از از تخم مرغ برش داد

-رها طراح لباس های زنونه بود و من طراح لباس های مردونه

از اینکه رها رو به اسم کوچیک صدا کرده بود اخم کمرنگی روی

صورت من نشست خوشم نیومد اصلا

-بعد از ۳ سال که روی غلتک افتاده بودیم و اسم و رسمی گرفتیم رها

با یکی از مدل های جوونمون روهم ریخت و با یه نقشه ی کثیف تمام پول

هارو بالا کشیدن و از ایران رفتن

با بهت به صورت خونسردش خیره شدم

-و من موندم و یک بدهی میلیاردی

از دیدن چهره ی خونسرد و سرد همیشگیش تعجبم دو چندان

شد. معمولا هر آدم نرمالی با یادآوری همچین گذشته ای رد خشم توی

صورتش مشهود میشه اما الان مطمئن شدم که امیرعلی آدم نرمالی نبود واقعا

این خونسردی نرمال نبود! درحالی که با ناراحتی جلوی اشکای حلقه زده تو

چشمام رو میگرفتم لبم رو گزیدم و گفتم

-خیلی اذیت شدید؟؟؟

سرس رو بلند کردم و به چشمای خیسم نگاه کرد. نگاهش خیره و

عمیق شد اونقدر عمیق که حس میکردم داره توسط چشمام احساسات درونم

رو میخونه. بعد از تقریبا چند دقیقه که همونطور خیره بهم نگاه میکرد دستمالی

ستم گرفت و دوباره مشغول صبحانه اش شد

-اگر اذیت های دیروز نبود امیرعلی امروز نبودم. پس جای ناراحتی وجود ندارد.

و با حرفش منومات کرد. مرد یخچي من به مشکلات گذشته خیلی قشنگ تر از من نگاه میکرد و شاید من هم برای ادامه ی زندگی که سیا ازش حرف زده بود نیاز داشتم به این نگرش.

با خوردن صبحانه در سکوتی که بعد از اون بحث حاکم شده بود پایین رفتیم. حالا دلیل حرفی که امیرعلی اولین روز بهم گفت و باعث شد من اشک بریزم میفهمیدم. حق داشت که بخواد راجع به همچین موضوعی بهم تذکر بده. طرح هام رو از آرشیوم بیرون کشیدم و دست امیرعلی دادم. درحالی که روی مبل مینشست نگاهی به طرح ها کرد

-اگر قراره بقیه طرح ها مثل این ۳ تایی که دارم میبینم باشه بگو که

نبینم

با حرفش توت فرنگی که داشتم میجویدم توی دهنم موند. مبهوت

نگاهش کردم

-مگه چطوریه؟؟

نگاهی که نثارم کرد باعث شد بفهمم ادامه ندم

-خب... ببخشید... یعنی... ایرادش چیه؟

سرش رو تکیون داد و به طرحم اشاره کرد

-نمیدونم چرا اما حس میکنم از روی طرح نازدخت مزون سیکا

برداشته شده

و عصبی تر نگاهم کرد

- تو اینطور فکر نمیکنی؟؟

لبم رو گزیدم

-خب.. چیزه... ایده گرفتم...

آهان کشداری گفت و گوشیش رو در آورد. درحالی که از اینستاگرام

مدل ماتتوی نازدخت مزون سیکا رو می آورد و نشونم میداد گفت

- بیخشید باران خانم من نمیدونستم جدیدامعنی ایده گرفتن شده

اینکه ۷۰ درصد طرح شبیه طرح اصلی باشه

نگاهی به طرح کردم و گفتم

- اصلا انقدر که میگید شبیه ش نیست؛ آستین ها و یه مقدار ط..

هنوز حرفم تموم نشده بود که چشمای امیرعلی بسته شد و صدای

دادش توی جا پروندتم

- اصلا ۲۰ درصد شبیه؛ تو خیلی بیخود میکنی از طرح مزون

رقیمون ایده میگیری، خیلی بیخودتر میکنی اینجوری جلوی من وایمیستی و

از اشتباهت دفاع میکنی. این حاضر جوابیتو از کجا آوردی تو؟؟

با بغض به صورت عصبانی و چشمایی که توی چشمام کوبیده شده

بود تا ترس رو بیشتر به وجودم تزریق کنه نگاه کردم

-من...

دوباره صدایش بلندشد

- حرفی نشنوم ازت کافیه

و درحالی که از روی مبل بلند میشد تخته شاستیم رو روی مبل پرت کرد

-این طرح ها بیر قاب بگیر بذار تو اتاقت چون به درد مزون من نمیخوره

و زیر لب غرزد و رفت توی آشپزخونه؛ درحالی که سعی میکردم اشکام نریزه تخته شاستیم رو برداشتم و به امیرعلی که داشت آب میخورد نگاه کردم... وقتی عصبانی میشد عادتش بود آب بخوره فقط من نمیفهمیدم آب خوردن بعد از قورت دادن من به چه دردش میخورد؟ آب رو میخورن که داد نزنن موقع عصبانیت! با بغض او مدم طرح هام رو بذارم داخل آرشینو که صدایش رو شنیدم

-جمع نکن؛ طرح بزنی نشونم بده

با حرص سرمو بلند کردم و نگاهش کردم... وقتی اینطوری خشن میشد اصلا دوستش نداشتم! بی تربیت! با حرص چهارزانو روی مبل نشستیم و تخته م رو روی پام گذاشتم و مشغول شدم. انقدر حرصم از امیرعلی رو روی کاغذ پیاده کردم که یه تیکه از کاغذ بالاخره پاره شد. آه پر حرص و بلندی که گفتم باعث شد امیرعلی بیاد سمتم کنارم نشست و به سه تا طرحی که کشیده بودم نگاه کرد بی حرف اتود رو از دستم گرفت و خم شد و تغییری توی پایین تنه ی طرحم داد انقدر نزدیکم بود که عطرش رو توی بینیم حس میکردم؛ از گوشه ی چشم به فاصله مون نگاه کردم زیادی نزدیک بود از این همه نزدیکی داغ کردم و خودم رو باد زدم

-چقدر هوا گرم شد

بدون اینکه نگاهم کنه اسپیلت رو روشن کرد و دوباره به کارش ادامه داد و در نهایت ازم فاصله گرفت و بالاخره تونستم نفس راحتی بکشم
-یادم باشه از این به بعد قبل از شروع طراحی یه شیلتاقي سرت بکنم چون همیشه جواب گرفتم از این روش

و بدون اینکه به چشماي ریز شده و پرحرصم نگاه کنه بلند شد و رفت سمت پله ها با حرص اتودم رو پرت کردم و رومخ زیر لبی زمزمه کردم. بعضي وقتا اميرعلي رو اصلا دوست نداشتم اصلا.

+

بعد از ۹ روز که کار طراحی و دوخت ماتوها تموم شده بود همراه اميرعلي و تیم بابک به باغ لواسون اميرعلي اینا اومده بودیم تا عکس برداري انجام بشه. هنوزم بعد از ۹ روز وقتی یاد اميرعلي و دادش میفتادم دلم میخواست خفه ش کنم. هرچقدر که جلوي بقیه حمایتم میکرد خودش به همون اندازه تا مرز مرگ میترسوندم و سرم داد میزد. نگاهم رو توي حیاط بزرگ و پرگل میچرخوندم که اميرعلي صدام کرد

-خانم آریانجو؟؟

لبخند کم رنگی گوشه ي لبم نشست. وقتی این لفظ برام ناآشنا اومد تازه فهمیدم نزدیک به ۳ هفته ست که برای اميرعلي باران شده بودم نه خانم آریانجو مگر وقتایی که مثل الان توي جمع بودیم و میدونستم که اميرعلي هیچ جوري حاضر نیست از جلال و جبروتش جلوي دیگران کم بشه.

-اومدم آقای یزدان پناه

از بین بوته های گل بیرون اومدم و رفتم سمتشون

-بفرمایید

به چشمام نگاه کرد

-بین بوته های گل چیکار میکنی وقتی که باید توی ساختمون به

مدل ها برای ست کردن مانتو ها کمک کنی؟؟؟

خجالت زده لبم رو گاز گرفتم

-خب آخه چیزه...گل ها خوشگل بودن نشد نرم سمتشون...

سرش رو تکون داد

-توضیح نده برو سرکارت

با لبخند باشه ای گفتم و اومدم برم که باید آوری چیزی برگشتم

-آقای یزدان پناه؟؟؟

-باز چی شد؟؟؟

به ساعت دستم اشاره کردم و گفتم

-ساعت ۱ ظهره؛ ناهارتون رو خوردید؟؟؟

نگاه پرحرصی که نثارم کرد باعث شد به خنده بیوفتم

-خب باید مواظب شریکم باشم یا نه؟؟؟

و درحالی که میخندیدم وارد ساختمون شدم ولی سنگینی نگاه

امیرعلی رو به خوبی روی خودم حس میکردم. درحالی که روسریم رو در

میاوردم نگاهمو توی سالن بزرگ ویلا چرخوندم بافت قدیمی اما قشنگی

داشت. رفتم توی اتاقی که صدای بچه ها میومد و با انرژی سلام کردم

-سلام سلام خسته نباشید تیم زحمت کش

همه با دیدنم لبخند زدن و به گرمی جواب سلامم رو دادن. دنیا
 درحالی که زیر دست شیدا بود گفت
 - تو هنوز دووم آوردی؟؟ کی قراره بری پس؟؟ خسته شدیم انقدر
 دیدمت

خندیدم و ضربه ای به بازوش زدم
 - بچه پرو... من قصد رفتن ندارم اما اگر تو خسته شدی میتونیم
 باهات تسویه کنیم
 دنیا نه کشداری گفت و شیدا و بیتا بهش خندیدن. آرش درحالی که
 برای بیتا سایه میزد گفت
 - تو که باز لنز گذاشتی دختر؛ چند بار بهت بگم چشمای خودت
 جذاب تر از این پلاستیکاست؟؟
 بیتا: ولش کن این دیوو نه رو آرش، مگه ما بهش کم گفتیم؟ گوش
 نمیده

درحالی که میخندیدم رفتم سمت رگال مانتوها
 شیدا: باران جان دنیا قراره اون مانتو سفید طلایی رو بپوشه، بیتا هم
 اون مانتو سفید سرخابی رنگه
 باشه ی کوتاهی گفتم و از بین شلوارها شلوار و شال مشکی رنگ
 رو بیرون کشیدم و برای دنیا کنار گذاشتم. به مانتوی سفید و سرخابی نگاه
 کردم و چشمام رو ریز کردم. از بین رگالها شلوار جین آبی روشن ساده ای رو
 همراه شالی که هم رنگ طرح های سرخابی به کار رفته توی مانتو بود کنار

گذاشتم و بعد از انتخاب کفش ها امیرعلی رو صدا کردم تا تایید کنه اینطوری بهتر بود تا اینکه بعدا سرم داد بزنه از رفتار بچه ها و سیخ نشستنشون با ورود امیرعلی به خنده افتادم به صورت خونسردش نگاه کردم و گفتم

- ببینید اگر مشکلی نداره بچه ها آماده شدن بیوشن و بیان سر عکس

برداری

با اخم به سستی که درست کرده بودم نگاه کرد و در نهایت سرش رو

به تایید تکون داد

- خوبه

و رو به آرش گفت

- چقدر دیگه کارتون تموم میشه؟؟

آرش در حالی که به لب های بیتارژ میزد گفت

- کمتر از ۵ دقیقه

امیرعلی خیلی خب کوتاهی گفت و بیرون رفت. من هم که فعلا کار

نداشتم همراهش رفتم تا بینم بابک و بقیه چیکار میکنن. نمای آجری و پنجره

های چوبی و یلا فضایی خوبی رو برای عکس برداری به وجود آورده بود. بابک

که مشغول تست نور بود با دیدنم لبخند زد

- سلام باران جان؛ نمییمنت اینورا کجایی؟

مثل همیشه از صمیمت بیش از حدش حرصم گرفت و خیلی

سنگین جوابش رو دادم

- سلام، داخل مشغول کار بودم

با لبخند سرش رو تکون داد و رو به امیرعلی گفت

-خیلی طول میکشه تا آماده بشن؟؟

-نه

میترا با لبخند او مد سمت امیرعلی و کنارش ایستاد

-خسته شدی امیرجان؟؟

با لفظ امیرجان پرعشوه اش دندونام رو روی هم فشار دادم و سکوت کردم. امیرعلی درحالی که عینکش رو روی چشمش میذاشت کوتاه و سرد گفت

-نه

-اما تو این آفتاب عرق کردی؛ بذار برم برات یه نوشیدنی بیارم و قبل ازاینکه اجازه ی مخالفتی به امیرعلی بده رفت سمت سیاه بوم و میزی که روش شربت و شیرینی گذاشته بودیم. با حرص نگاهی به میترا و بعد به امیرعلی انداختم حالا اگر من بودم امیرعلی هنوز حرفم کامل نشده بود سرم داد میزد اما به میترا خانم هیچی نمیگه با زنگ گوشیم نگاهمو ازشون گرفتم و به گوشیم دوختم با دیدن اسم سیا از امیرعلی دور شدم و جواب دادم

-بله؟

-خسته نباشی طراح کوچولو

-مرسی

چند لحظه سکوت کرد و گفت

-چیشده خانم کوچولو اینطوری عصبانیه؟؟

با حرص به میترا که برای امیرعلی نوشیدنی آورده بود نگاه کردم

-ظاهرا این دوست جناب عالی فقط بلده بزنه تو برجکه من وگرنه با

دخترای دیگه همچین بد حرف نمیزنه

درحالی که میخندید گفت

-چیشده مگه؟؟

با چه شمای ریز شده به امیرعلی که لیوان شربت رو از دست میترا

گرفت و روی میز گذاشت نگاه کردم با همون اخم ها به میترا چیزی گفت که

باعث شد میترا مبهوت نگاهش کنه و بعد برگرده تو ویلا لبخند روی لبام نقش

بست

-باران؟؟؟الو...

درحالی که هنوز لبخند میزدم گفتم

-جانم چیزی گفتی؟

-میگم چیشده؟؟

با لبخند دوباره به امیرعلی نگاه کردم و گفتم

-هیچی عزیزم؛ چیزی نشده. ما خوبیم او مدیم سر فیلم

برداري...وای سیا هوا خیلی خوبه امروز مگه نه؟؟

سیا متعجب دیوانه ای تارم کرد که باعث شد به خنده بیوفتم. بعد از

صحبت با سیا برگشتم و کنار امیرعلی که داشت با اخم به دنیا و ژست هایی

که میگرفت نگاه میکرد ایستادم..

-حواسم هست که حواست همه جا هست جز جایی که باید باشه

متعجب به امیرعلی خونسرد نگاه کردم

-منو میگی؟؟

از گوشه ي چشم نگاهم کرد

- با کس دیگه ای میتونم باشم؟؟

لبم رو گزیدم

- آخه من که کاری نکردم فقط با تلفن حرف زدم

- مطمئنی؟؟

لبمو جمع کردم و به بالا نگاه کردم و بعد از کمی فکر کردن گفتم

- مطمئنم

- خوبه که با منظور نبوده

گیج نگاهش کردم و گفتم

- چي؟؟

اما دیگه جوابی ازش نشنیدم. از حرف امیرعلی سر در نمی آوردم

نمیدونم منظورش چی بود اما بیخیال شدم و لبخند زدم، مهم این بود که دم

میترا رو چیده بود و هیچی خوشحال کننده تر از این نبود. با همون لبخندی که

یه لحظه هم از لبام دور نمیشد زیر زیرکی به امیرعلی نگاه کردم توی اون

تیشرت سفید و شلوار کتان آبی روشن خوشتیپ تر از هر وقت دیگه ای شده

بود. گاهی وقتا مثل الان نمیتونستم مقاومت کنم و زل نزنم به چشمای ذغالی

رنگش که زیر نور آفتاب بیشتر از هر وقت دیگه ای برق میزدند. درست مثل

ذغال های سرخ و قرمزی که توی تاریکی شب زیبایشون رو به رخ میکشیدند.

مشتی که گره کردم و نفس عمیقی که کشیدم به خاطر مسلط شدن به خودم بود اما انگار فایده نداشت. به خودم و کودک درونم نهیب زدم "هیس، الان وقت اینکارا نیست الان فقط باید حواست به کارت باشه"

برای فرار از این حال و مسلط شدن به خودم تند از کنارش رد شدم و

رفتم سمت بابک

-میشه ببینم عکسا رو

با لبخند صد البته ای گفت و دوربین رو گرفت سمتم نگاهی به

عکس و نگاهی به دنیا کردم

-به نظرتون بهتر نیست برای اینکه مدل مانتو بیشتر خودش رو نشون

بده ژستش ساده تر باشه؟؟

بابک با تفکر نگاهی به عکس کرد و در نهایت گفت

-امتحان میکنیم

سرم رو تکون دادمو گفتم

-فقط چند لحظه صبر کنید باید شال دنیاهم عوض بشه، چون روی

طرح رو میگیره

و تند دویدم سمت اتاق ویلا. با ورودم به اتاق میترا رو دیدم که روی

صندلی جلوی آینه نشسته بود و اشکاش روی گونه ش سر می خورد. با

بدجنسی تمام لبخند کوچیکی گوشه لبم نشست و با ناراحتی ظاهری رفتم

سمتش

-عزیزدلم چیشده؟ چرا گریه میکنی تو که تا ده دقیقه پیش خوش

بودی

درحالی که اشکای روی گونه ش رو پاک میکرد گفت
 -ولی امیر متخصص ناخوش کردن حال آدم هاست
 درحالی که سعی میکردم جلوی خندم رو بگیرم گفتم
 -ای بابا چیشده دوباره؟؟

-محبت هم حالیش نیست بس که سگه؛ براش آبمیوه میبری عوض
 تشکر قهوه ایت میکنه تهش هم میگه به حضورتون نیازی نیست میتونید
 تشریف ببرید

و دستمال رو جلوی صورتش گرفت و گریه ش شدت گرفت. لبم رو
 گزیدم و درحالی که روسری قواره بلند مشکیی سر میکردم گفتم
 -عادیه این رفتار از امیرعلی، ناراحت نشو. حالا چی گفته بهت؟؟
 سرش رو با بغض تکون داد و صداش رو بم کرد "خانم کیمرام از
 حیطه ی کاریتون خارج نشید"

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و ریز خندیدم. درحالی که تند
 از اتاق بیرون میرفتم تا متوجه خندم نشه با بدجنسی تمام گفتم
 -به نظرم همچین بد هم نمیگه

از اتاق که فاصله گرفتم راحت خندیدم و با تصور حرف امیرعلی
 عزیزم زیرلبی بهش گفتم. خیلی محترم مانه دمش رو قیچی کرده بود. درحالی
 که هنوز خنده روی لبام بود رفتم سمت دنیا و روسری رو دور گردنش گره زدم
 و درنهایت با لبخند ازش فاصله گرفتم اینطوری بهتر بود ازش فاصله گرفتم و
 به بابک اشاره کردم تا عکس بگیره. به امیرعلی نگاه کردم که زیر سایه بون

نشسته بود و با دقت به بابک و دنیا زده بوداز یادآوری حرفش دوباره لبخند روی لبم نشست و رفتم سمتش درحالی که روی صندلی کنارش مینشستم
گفتم

-خانم کیمرام رو اخراج کردید؟؟

نگاه کوتاه و زیر چشمی بهم کرد

-بگیم که نیازی به حضورش نبود

آهانی گفتم و لبخند زدم لیوانی شربت از روی میز برداشتم

-عکس برداری دنیا طولانی شد خسته شدم

بدون اینکه نگاهم کنه جرعه ای از شربت توی دستش رو مزه کرد

-شما که جز فضولی کار دیگه ای نکردید چرا؟؟

با حرفش شربت توی گلوم پرید و به سرفه افتادم که چین های گوشه

ی چشمش دوباره به وجود اومدن درحالی که سعی میکردم جلوی سرفه ام رو

بگیرم با چشمایی که پر شده بود گفتم

-چیزه... من... من فقط از خانم کیمرام... سوال کردم ببینم

چیشده... فضولی نکردم..

شربتش رو روی میز گذاشت و با لبخندی که سعی میکرد جلوی

دیگران بروزش نده نگاهم کرد.

-یک دستی خیلی خوب روت جواب میده

و قبل ازاینکه با دیدن قیافه ی بهت زده ی من کنترل لبخندش رو از

دست بده بلند شد و رفت سمت بابک

-نتیجه رو نشونم بده ببینم چیشد

و مشغول بررسی عکس ها با بابک شد اما مطمئن بودم که سنگینی نگاه من مبهوت رو به خوبی روی خودش حس میکرد چون از همین فاصله چین های گوشه ی چشمش که به من دهن کجی میکرد رو میدیدم. هنوزم میگم امیرعلی رو نمیشد شناخت. یک دستی زد و دو دستی تحویل گرفت. از یادآوری اینکه الان پیش خودش چه فکرای درست و غلطی میکنه لبم رو گاز گرفتم و دستمو به پیشونیم زدم. خراب کردی باران.

-خانم آریانجو تشریف بیارید

با شنیدن فامیلی خودم از زبون امیرعلی قیافه م شبیه ناله شد؛ حتی میتونستم خنده رو توی همین صدا کردنش حس کنم.

+

از بعد اون یک دستی زدن امیرعلی همش سعی میکردم جلوی چشمش نباشم. عکس برداری طولانی و خسته کننده ای بود. ساعت ۵ غروب بود که وسایل رو جمع کردیم تا برگردیم. به خودم لعنت فرستادم که ماشین نیاوردم و مجبور بودم تا تهران با امیرعلی برگردم بعد از اون افتضاح. با ضربه ی دنیا به بازوم نگاهم رو از امیرعلی که مشغول صحبت کردن با بابک بود گرفتم و به دنیا دوختم

-جانم؟

-غرق نشی دختر؛ چی توی این آدم دیدی که اینجوری ازش خوشتر

اومده نمیدونم

با حرفش ابروم بالا پرید و هول شدم جز خودم و سیا هیچکس از این حس خبری نداشت. با خنده مصنوعی نیشگونی ازش گرفتم و گفتم

-حرف الکی نزن ببینم؛ شایعه ساز

خندید

-یادت نره منم مثل خودت دخترم؛ از نگاهت میفهمم چه خبره

و چشمکی برام زد

-من رفتم خدافظ عزیزم.

و دستش رو برام تکون داد و رفت. لبم رو گاز گرفتم، این افترضات ها

تمومی نداشت. امیرعلی حرفش رو با بابک تموم کرد و اومد سمتم

-میتونیم بریم

باشه ای گفتم که بابک اومد سمتم

-باران جان میشه چند لحظه باهم صحبت کنیم؟

نگاهی به امیرعلی که سوار ماشین میشد و نگاهی به بابک کردم

-الان که داریم میریم وقت مناسبی نیست

لبخند عمیق تری زد

-وقتتو زیاد نمیگیرم

و خم شد توی ماشین و به امیرعلی گفت

-۵ دقیقه وقت به من و باران میدی استاد؟؟

-۵ دقیقه طولانی تر نشه

بابک اوکی کوتاهی گفت و راست ایستاد و به من نگاه کرد

-یکم بریم اونطرف تر؟؟ جلوی بچه ها حرف نزنیم بهتره

با حرص لبام رو روی هم فشار دادم. امیدم به امیرعلی بود که حداقل بگه دیر میشه و اجازه نده تا من بیچونم اما ظاهرا همه چی دست به دست هم داده بود تا با بابک حرف بزنم. کمی اونطرف تر ایستادیم منتظر نگاهش کردم، با همون لبخند به صورتم نگاه کرد

-چون وقت نداریم مقدمه چینی نمیکنم خودت خوب میدونی که ازت خوشم میاد میخواستم ازت بخوام شانسمون رو باهم امتحان کنیم مطمئنم که پشیمونت نمیکنم

ابرویی بالا انداختم و به صورتش نگاه کردم این آدم پرو بود یا من زیادی خجالتی؟؟

-آقای آشیانی بهتر نیست که هم دیگه رو از همکار بودن خارج نکنیم؟؟

-چرا؟! اصولا توهم که با کسی نیستی؛ پس بد نیست یه شانسی بهم

بدی

اخم کردم

-از کجا انقدر مطمئنید؟؟

لبخند عمیقتری زد

-تحقیقاتی که لازم باشه رو انجام دادم

با اخم گفتم

- شما اصلا کار درستى نکردید. درضمن جلوى دیگران اصلا صورت خوشى نداره که اینطوری باهم صحبت کنیم بهتره ادامه ندیم چون شدنى نیست

خواستم برگردم که دستم رو گرفت

- دلالت برای این مخالفت چیه؟؟ از من خوشت نمياد یا پای کسی

در میونه؟؟

صدای بوق ماشین امیرعلى رو که شنیدم برگشتم سمتش. اخم بین

پیشونیش خط انداخته بود

- گزینه ی اول درست تره ممنون میشم ادامه ندید چون اصلا دلم

نمیخواد همکاریمون بهم بخوره اما اگر ادامه پیدا کنه حتما این اتفاق میفته

خداحافظ

و قبل ازاینکه اجازه ی حرفى بهش بدم دویدم سمت ماشین امیرعلى

و سوار شدم

- بیخشید یکم طول کشید

سرش رو تکون داد و با همون اخم کوتاه گفت

- آره طولانى شد

لحنش طوری بود که لبم رو گزیدم

- آقای آشیانی طولش دادن

نگاه کوتاهی به بابک انداخت و درحالی که دنده عقب میرفت

متوجه شدم کوتاهی گفت لبم رو گزیدم و معذب سرجام نشستم و به بابک

لعنت فرستادم. انقدر معذب بودم که انگار من خطایی مرتکب شده بودم

سکوت امیرعلی هم به این حس بد دامن میزد

-آقای یزدان پناه میگویم که عکسا کی آماده میشن؟؟

کوتاه گفت

-آماده میشن

وقتی اینجوری حرف میزد بینی نمیخواست جوابی بهم بده. لبم رو

گزیدم به اخمای روی پیه شونیش زل زد "چی توی این آدم دیدی که اینجوری

ازش خوشت اومده؟؟" دوباره به صورت اخموش نگاه کردم. خب امیرعلی

خیلی چیزها داشت برای دوست داشته شدن درسته همیشه اخم به صورت

داشت و خیلی سرد صحبت میکرد اما قلق داشت برای خوش گذشتن کنارش

به صبح هایی که کنارش ورزش میکردم و باهم صبحانه میخوردیم فکرکردم؛ به

حمایت هاش؛ به اینکه به لطف امیرعلی بود که دیگه خبری از خانواده ارشیا

نبود. با یادآوری هرکدوم از اینا لبخند گوشه ی لبم عمق میگرفت. به ساعت

نگاه کردم، خیلی وقت بود که ناهار خورده بودیم و امیرعلی هم چیزی نخورده

بود. میوه هایی که برای امیرعلی برداشته بودم رو از کیفم در آوردم و ظرف میوه

های پوست کنده شده رو سمتش گرفتم

-بخورید که زخم معده تون اذیتتون نکنه

-اذیت نمیکنه

لبم رو گاز گرفتم تا با این یه کلمه حرف زدناش جیغ نزوم

-بخورید دیگه برای شما آماده کردم

نگاه کوتاهی بهم کرد و دهن باز کرد چیزی بگه که پشیمون شد و
 روش رو ازم گرفت. از یادآوری میترا لبم رو گزیدم، بی حرف ظرف رو جمع
 کردم بعید نبود به منم مثل میترا بگه صدای زنگ گوشیم که بلند شد نگاهی
 بهش کردم اینبار سمیرا بود

-جانم؟

-سلام خانوم خانوما

-سلام عزیزدلم چطوری؟

-قربانت تو چطوری؟؟

-منم خوبم چیشد یادی از من کردی؟

-خانوم خانوما حرف نزن که نزنم تو سرت کی بود هفته ی پیش

باهاش رفتی خرید؟؟

خندیدم

-خودت میگی هفته پیش

-خب حالا؛ کدوم گوری هستی؟ میخوام پیام پیشت

-من الان لواسونم؛ اومده بودیم عکس برداری اما تا یک ساعت

دیگه میرسم خونه؛ بیا میبینمت

دست امیرعلی که اومد و ظرف میوه رو از روی کیفم برداشت باعث

شد متعجب نگاهش کنم و لبخندی گوشه ی لبم بشینه

-خیلی خب. پس میبینمت خداافظ

بالخند خدافظ کوتاهی گفتم و به امیرعلی که تکه ای از سیب رو
گاز میزد نگاه کردم و به روی خودم نیاوردم اما امیرعلی تیز تر از این حرفا بود
که نفهمه، نگاه گوشه ی چشمی بهم کرد و گفت

-خوردم که قیافه تو اونجوری شبیه ازگیل نکنی

با چشمای ریز شده از حرص نگاهش کردم؛ بار دومی بود که

اینطوری بهم میگفت ازگیل

-من شبیه ازگیلم؟

درحالی که گازی به سیب میزد گوشه ی چشم هاش چین خورد

-بی شباهت نیستید

با حرص ظرف رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم

-اصلا منو بگید که حواسم به زخم معده تون بود

و رومو ازش گرفتم اما وقتی سکوت امیرعلی رو دیدم و کمی

فکرکردم متوجه شدم که دوباره گولم زده تا از زیر خوردن بقیه میوه ها در

بره. درحالی که غر میزدم ظرف میوه رو در آوردم

-منو بگو چه زود گول میخورم؛ خیلی بدجنسید بخدا

و ظرف رو سمتش گرفتم

-باید بخورید

ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد

-باید؟؟؟

لبم رو گزیدم؛ خب معلوم بود که نباید برای امیرعلی یزدان پناه باید

تعیین کنی

-بهبتره بخورید برای خودتون میگم

سرش رو تکون داد و تکه ای دیگه از سیب رو برداشت

-هم موز هست هم انگور همه ش سیب نخورید

-سیب بهتره

آهان کوتاهی گفتم؛ یعنی خوشش نمیومد اصرار نکردم و با لبخند

بهش نگاه کردم دنیا کجا بود که نشونش بدم من از همین مرد یخی که هر بار

به نحوی گولم میزد خوشم میومد کجا بود که بهش نشون بدم بودن با امیرعلی

لذت بخش تر از چیزیه که حتی فکرش رو میکنه. تا رسیدن به خونه امیرعلی

سکوت کرد و من صحبت کردم راجع به امروز و طرح ها و عکس ها و طرح

هایی که قرار بود برای دوره ی بعد بزنم. وقتی که جلوی خونه توقف کرد تازه

متوجه شدم چقدر پرحرفی کردم و امیرعلی به روم نیاورده. لبم رو گزیدم و

خجالت زده نگاهش کردم. نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت

-چیزی میخوای بگی؟

با لبایی که روی هم فشارشون میدادم سرم رو به نشونه ی مثبت

تکون دادم

-بگو

-چیزه... خیلی حرف زد من نه؟؟ ببخشید چیز شد... حواسم نبود یعنی

سرش رو کوتاه تکون داد

-الانم داری ادامه میدی

در حالی که دوباره لبم رو گاز میگرفتم تند بیخشییدی گفتم و با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم!! با لبخند که وارد خونه شدم مامان به استقبالم اومد

-خسته نباشی دردونه ی من!عکس برداری چطور بود؟

گونه ش رو ب*و*سیدم

-خوب بود!

-بیا برات کیک درست کردم حتما گرسنته!!

-اره ولی سمیرا قراره بیاد وایمیستم اومد باهم میخوریم!

-خیله خب پس برو لباستو عوض کن بیا بشین تعریف کن برام بینم

چیکار کردی!

چشمی گفتم و رفتم توی اتاقم... تو آینه به خودم و لبای خندونم

نگاه کردم!! به چال دوست داشتتیم دست کشیدم و مانتوم رو در اوردم و با تاپ

شلوارک بنفشی عوضش کردم که صدای مامان رو شنیدم

-باران مامان سمیرا اومد!!

کش مو هام رو باز کردم و در حالی که مرتبشون میکردم رفتم

پایین...سمیرا با دیدنم لبخند زد و ب*غ*لم کرد

-دلَم برات یه ذره شده بود دیوونه!

خندیدم

-منم!خوش اومدی!بشین برات قهوه و کیک بیارم...

-نمیخواه...بیا بریم خبرای داغ دارم...

و رو به مامان گفت

- با اجازه خاله لیلی!

و تند دستمو کشید و بردتم تو اتاق و در رو بست...

- بمیری سمیرا دستم رو کندی! چه خبرته تو؟

با لبخند روی تخت نشست و نگاهم کرد

- امروز سروش زنگ زد!!

ابرویی بالا انداختم

- سروش؟؟ جدی؟؟ خب تعریف کن چی میگفت...

با لبخند گفت

- ازم خواست باهاش شام برم بیرون!

به برق چشمش نگاه کردم! حق داشت خب؛ نزدیک یک سال بود که

از هم دانشگاهیش خوشش اومده بود اما معلوم بود سروش پسر محتاطیه

چون طول کشید تا بیاد جلو...

- اینکه خیلی خوبه!

با ذوق سرش رو تکون داد دستش رو دور گردنم انداخت

- خیلییی!! نتونستم خونه بمونم انقدر که ذوق زده بودم!!

بلند خندیدم و گونه ش رو ب*و* سیدم

- خوشحالم که انقدر خوشحالی فقط ذوقو بهونه نکن من که میدونم

قضیه چیه! برو هر کدوم رو دوستداری بپوش!

عاشقتم بامزه ای گفت و رفت سمت کمدم... با لبخند روی تختم

نشستم و نگاهش کردم! خوب بود که سمیرا رو خوشحال میدیدم! یاد خودم و

امیرعلی افتادم و اما قبل ازاینکه لبخند بزخم اخمی کردم و به خودم تشر
زدم! امیرعلی و من همیشه! شدنی نیست! حتی فکرشم نباید بکنم!

- باران این بهم میاد؟؟

با صدای سمیرا به خودم اوادم و به مانتوی مشکی طلایی تنش نگاه
کردم.. همون مانتویی که من دوست داشتم و بار اولی که با امیرعلی بیرون
رفتم پوشیدمش!! از یادآوری اون روز لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست

- خیلی خوبه! بهت میاد!

خداروشکری گفت و مانتو رو در آورد

- میکاپم رو تو میکنی؟؟

باشه ای گفتم و رفتم سمت کیفم!!

- بشین رو تخت تا جراح با ابزارش بیاد...

خندید و روی تخت نشست... خوشحال میشدم برای خوشحالی

یکی دیگه کاری میکردم مخصوصا اگه اون یه نفر سمیرا باشه!! روی تخت
نشستم و کرم پودرهامو در اوردم..

- برنز یا رنگ پوست؟

- رنگ پوست بهتره برنز بزخم مشکی هم میپوشم میشم ذغال!!

خندیدم و باشه ای گفتم... کرم پودر رو با شات مخصوص روی

صورتش پنخش کردم

- میاد دنبالت؟؟

-اره دیگه! بیخود میکنه نیاد!!

خندیدم

- ادرس خونه مون رو بهش دادی؟؟

-اره!

خوبه ای گفتم و سایه پودریم رو در آوردم...

-چشماتو ببند!

-باران سایه نزن شبیه چیز میشم...

خندیدم

-ترس همینجوری شبیه ش هستی! بیشتر نمیشی! ببند چشماتو!

خیلی ممنونی گفتم و چشماتو بست... کار میکاپم که تموم شد

لبخند زدم

-خودت رو ببین!

برگشت سمت اینه و با لبخند به خودش خیره شد

-مرسی! عالی شد..

و گونه م رو محکم ب*و*سید و رفت سمت مانتو...

-میگم چیزه...قرار بود امشب چهارتایی بریم بیرون که نشد به

سروش بگم یه شب دیگه بریم میدونی که...

درحالی که میخندیدم سرم رو تکیه دادم

-بله میدونم...عیب نداره! بدون تو میریم؛ تو هم ک فکر نکنم بهت

بد بگذره...

با خنده دکمه های مانتو رو بست و شالش رو سر کرد...

- برای دفعه ی بعد میام مزون خرید.. البته اگه دفعه ی بعدی وجود داشته باشه..

- وجود داره نگران نباش عزیزم...

انشالایی گفت که گوشیش زنگ خورد... با دیدن رنگش که پرید بلند خندیدم... سمیرا وقتی که هول میکرد عالی میشد!!

-جانم؟

....-

-باشه الان میام.. خداحافظ!

و تند گوشی رو قطع کرد که بلندتر خندیدم

-خداحافظت چی بود وقتی الان میبینیش!

با کیفش ضربه ی به شوئه م زد

-هول شدم خب به خودت بخند! من رفتم! مرسی ازت

و تند گونه م رو ب*و*سید و از اتاق بیرون رفت...

-پیا نخوری زمین حالا!

باشه ای گفت و بعد از خدافظی از مامان بیرون رفت... حتی مامان

هم به خنده افتاده بود...

-چیزی میخوری برات بیارم؟؟

سرم رو بالا انداختم

-نه مرسی گرسنه نیستم، شب هم با امین و سیا شام میریم

بیرون... برم آماده بشم...

باشه اي گفټ و همراهم اومد تو اتاق... درحالي که ماتوم رو از

داخل کمد در مياوردم گفټ

-امروز چه خبرا بود؟؟؟

-خبر خاصي نبود... مثل هميشه عکس برداري بود... عکس ها خيلي

هم خوب شدن!! ويلاي اميرعلي اينا بافت قديمي داشت که خيلي خوب ميشد

تو عکس..

پشت کنسول نشستم و مشغول ارايش شدم

-عکاسمونو يادته؟؟؟

-همون که ميگفتي خيلي صميميه؟

خط چشمو در اوردم وگفتم

-اره امروز باهام حرف زد...

-خب؟ چي ميگفت؟؟؟

خط چشمم رو تمديد کردم وگفتم

-ميگفت يه شانسي بهش بدم!

مامان خنديد

-تو چي گفتي؟؟؟

لبخند زدم ورژم رو در اوردم

-از حرفاي اميرعلي زدم! گفتم از همکار بودن خارج نشيم!!

لبخند زد

-حرف درستي زدي اما دليل اين مخالفت چي بود؟؟؟

رژم رو تمديد کردم وگفتم

-ازش خوشم نمیاد، گفتم که..

-فقط همین؟؟

به چشماي موشکافانه ش نگاه کردم

-منظورت چیه مامان؟

درحالي که ماتنوم رو از چوب لباسيش در ميآورد گفتم

-نمیخوام بفهمم که به خاطر تجربه ي تلخي که داشتی به تجربه

هاي شیريني که میتونی با یکی دیگه داشته باشی پشت پا بزنی!

اخم کردم؛ مادر بود و متوجه میشد به چي فکر میکنم؛ بار اولي نبود

که درست میزد وسط خال!!درحالي که ماتنوم رو میپوشیدم گفتم

-نمیتونم!

-باران!

با بغض نگاهش کردم

-فعلا نمیتونم مامان!!بعدم مطمئن باش به بابک فقط و فقط به خاطر

این گفتم نه که ازش خوشم نمیاد ا ما حتي ا گه امیرعلي بیاد جلو

نمیتونم!!حداقل نه الان!

کیفم رو برداشتم و درحالي که بغض لعنتي رو سرکوب میکردم

بیرون رفتم و ندا شتم مامان از بهت سوتی که داده بودم خارج بشه!!به خودم و

اینکه همیشه به یه نحوي اون چیزی که توي قلبم بود رو لو میدادم لعنت

فرستادم...ازخونه بیرون رفتم و شمارهي سیا رو گرفتم

-جانم؟

-سلام سیا؛ قرار مون کجاست من پیام؟؟

-سلام فداتشم... خودت کجا بیای؟؟ به امین میگم بیاد دنبالت

خودم جایي کار دارم یکم طول میکشه... میریم پاتوق!

-اوکی پس با امین هماهنگ میشم.. خداحافظ..

-خوبی باران؟

-خوبم

و گوشي رو قطع کردم و با امین تماس گرفتم و سر چهارراه باهاش قرار گذاشتم! دلم میخواست یکم پیاده روی کنم و هوا بخورم!! به امیرعلی فکر کردم، به روزي که گذرونده بودیم! من نمیتونستم فکر نکنم به اون چشمای لعنتی و ذغالی رنگ!! نمیتونستم فکر نکنم به اون صدای بم! نمیتونستم فکر نکنم به حمایت هاش؛ به داد هاش؛ کمک کرد ناش و حتی ازگیل گفتناش!! میون بغض به خنده افتادم!! ازگیل!!! یاد چین های دوست داشتنی گوشه ی چشمش افتادم، خیلی وقت بود دلم رفته بود برای اون چین های دوست داشتنی اما موقعش نبود! حق ارشیا این نبود! آه پرحسرتی کشیدم؛ خودم حال خودم رو نمیفهمیدم... تا وقتی پیشش بودم ذوق زده بودم.. باهاش میگفتم میخندیدم اما همین که ازش دور میشدم جلوی این احساسات رو میگیرفتم... هرچند که نمیتونستم.. هرچند که نمیشد جلوی این احساسات رو گرفت... مثل سرطانی که توی نقطه به نقطه ی بدنم منتشر شده بود!! ورزش رفتن های صبحگاهی هم تقویت کننده ی این احساس بود! اشتباه محضی بود که مرتکبش شده بودم!

به خودم بارها نهیب میزدم که چي فکر کردی؟ فکر کردی امیرعلی عاشق تو میشه؟؟؟ یه در صد میتونی یخ اون صورت رو اب کنی؟؟؟ آه دومی که کشیدم عمیق تر بود!!! این حس، این بغض باید سرکوب میشد! با بوق ماشین امین سرم رو بلند کردم و رفتم سمتش...

-سلام!

-سلام جینگیل خانم! احوال شما؟

-خوبم تو خوبی؟

-بہتر از این نمیشم... اصلاً سمیرا نیست دارم یه نفس راحت

میکشم!

لبخند زدم

-بیچاره سمیرا!!!

درحالی که راه میوفتاد گفت

-بیچاره سروش!!

با یادآوری چشمای درخشان سمیرا لبخندم عمق گرفت!! تا برسیم به

پاتوقمون من که حسابی خسته بودم چشمام رو بستم و امین صدای موسیقی

رو کم کرد تا راحت بخوابم!

درحالی که بندهای کتونیم رو باز می کردم غر زدم

-از کتونی بیزارم مممم!!

-چون عادت کردی به کفشای خوشگل و غیراستاندارد!!

با صدای امیرعلی مثل برق سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه

کردم...

-چیزه... خب ینی... شما هم هستید؟

-برگردم؟

درحالی که سعی میکردم قلبم که تند تند میزد رو خفه کنم گفتم

-نه ینی تعجب کردم اخه نمیدونستم...

سرش رو تکون داد و با امین دست داد و احوال پرسید گرمی

کردن! هرچند گرما از طرف امین بود وگرنه از امیرعلی چیزی جز سرما ساطع

نمیشد... امین درحالی که میخندید گفت

-گمون نکنم این سیامک یه فکرایه داره که هممون رو جمع کرده!

من که هنوز منگ بوی تلخ امیرعلی بودم سرم رو تکون داد

-اره!

-تو در جریان نیستی قضیه چیه امیر؟؟

امیرعلی در حالی که گوشیش رو داخل جیب شلوارش برمیگردوند

گفت

-نه!

امین او مد دهنم باز کنه که سوتی زد

-بفرما نگفتم، با خانمشون تشریف آوردن!

برگشتم و با دیدن سیا و غزل کنار هم لبخند روی لبام نقش

بست!! خوشحال بودم براشون و این خوشحالی وقتی تکمیل شد که سیا اعلام

کرد قصد دارن ماه آینده ازدواج کنن و همین خبر باعث شد اشك توي چشمام حلقه بزنه و دوباره نگاه خیره امیرعلی روی چشمام رو بینم و داغ کنم!!

شب خوبی رو بین شوخی و خنده های امین و سیا گذرونده بودیم اما من هم خوشحال بودم هم ناراحت، خوشحالیم به خاطر خوشحالی سیا بود و ناراحتیم به خاطر اینکه سیا ازدواج میکرد و از هم دور میشدیم! دیگه نمیتونستم مثل قبل باهم بگیم بخندیم؛ نمیتونستم وقتای غم و شادیم برم خونه ش و کنارش شیرقهوه بخورم... دیگه اون روزا تموم شدن! آهی که کشیدم باعث شد امین نگاهم کنه و چشمکی بزنه که ینی چیشده و من فقط سرم رو تکیون دادم!! موقع رفتن وقتی امین گفت که سوار ماشین بشم سیا مانع شد و کاری رو برای امین تراشید تا امیرعلی کوتاه گفت

-میرسونمت!!

وقتی نگاه خشمگین رو به سیا دوختم خندید و چشمکی برام زد... دیگه این رو نمیخواستم، بیشتر از این شکنجه بود برام...

-ممنون آقای یزدان پناه مزاحم نمیشم!

وقتی نگاه گوشه ی چشمیش رو نثارم کرد یادم اومد که از تعارف

بیزاره اما من که تعارف نکردم! رفتم سمت غزل و گونش رو ب* و *سیدم

-بازم تبریک میگم خیلی خوشحال شدم...

-مرسی عزیزدلم! انشالا خبر ازدواج خودت!!

حرف غزل مثل سطل اب یخی بود که روی سرم ریخته شد... ازدواج
 من؟؟ ناخداگاه نگاهم رفت سمت امیرعلی و این نگاه از چشمای تیز بین سیا
 دور نمودند... دستشو انداخت دور شونه ام و توی آغ* و* شش کشیدتم
 -فسقل خانم!

سعی کردم بغض نکنم، حس میکردم تنها دارایی باارزشم رو داشتن
 ازم میگرفتن..

-امیدوارم خوشبخت بشید...

پیشونیم رو ب* و* سید و اروم زمزمه کرد
 -منم امیدوارم به خودت بیای و دست از این مقاومت کردن بیخود
 برداری!

و ازم فاصله گرفت

-برید به سلامت

خدافظ کوتاهی گفتم و همراه امیرعلی رفتم سمت ماشینش و سعی
 کردم بغضم رو سرکوب کنم اما سرکوب کردن این بغض عمیق کار من
 نبود!! توی ماشین که نشستیم اولین قطره‌ی اشک روی گونه ام چکید... تا یه ماه
 دیگه بهترین و عزیزترین فرد زندگیم رو از دست میدادم!! با یادآوری تمام
 شبایی که روی اپن اسپزخونه ش میشستم و باهم غذا میخوردیم دومین قطره
 اشک هم چکید! "بخند عزیز من! مگه من مرده باشم که تو بغض کنی" افتخار
 صحبت با این بنده حقیر رو نمیدی بانو؟؟!"

دستمالی که جلوی صورتم رفته شد سرم رو بلند کردم و به امیرعلی
 خیره شدم... خونسرد داشت رانندگی میکرد و دستمالی دستم گرفته بود... بغضم

دو برابر شد. تشکر زیرلیبی کردم و دستمال رو از دستش گرفتم.. اونقدر سرد بود، اونقدر برایش بی اهمیت بودم که حتی دلیل گریه من نمپیر سید اونوقت من احمق دلبسته ش بودم! هیچ اتفاق نمیوفتاد اگه یکم از این پوسته ی سرد بیرون میومد اما...

-سلام... کجایی؟؟

...-

-خیله خب... زود برو که من رسیدم باشی!!

...-

-اره همون رنگی که گفتم... یادت نره!

...-

-میبینمت...

و گوشه ی رو قطع کرد!! صدای که از پشت خط می شنیدم درسته واضح متوجه حرفاش نمیشدم اما میتونستم بفهمم که صدای یه زنه!! از تصور اینکه امیرعلی این وقت شب با یه زن چه کاری میتونه داشته باشه که به رنگ لباسش هم تاکید میکنه اشکام شدت گرفت... پس امیرعلی با یکی دیگه بود!! دومین ضربه ی امشب هم خوردم!! درد بدی که توی سینه ام پیچید باعث شد لبم رو از درد گاز بگیرم و لب نزنم!! دردی که حاضرم قسم بخورم تا به امروز حسش نکرده بودم... اونقدر اشک ریختم و با دستمال توی دستم بازی کردم تا بالاخره ما شین متوقف شد! دلم نمیخواست پیاده بشم که امیرعلی بره سراغ اون زن اما... به خودم نهیب زدم "امیرعلی تموم شد باران، فهمیدی؟؟ تموم شد"

زیر لب چیزی شبیه ممنونم زمزمه کردم و سرم رو بلند کردم تا پیاده بشم که با دیدن در بزرگ و سبزرنگ اول ابروم بالا پرید و بعد ترسیدم... به امیرعلی نگاه کردم که بوق زد و در باز شد... لبمو گزیدم و نامطمئن گفتم

-اینجا کجاست؟

وقتی جوابی بهم نداد حس کردم چیزی درونم فرو ریخت، اگه اون تماس و صحبتش با اون زن نبود شاید هیچوقت نمیترسیدم چون امیرعلی پیشم بود اما الان بعد اون تماس کذایی... درحالی که از ماشین پیاده میشد

گفت

-بیا پایین...

اونقدر امری حرفش رو زد که نتونستم اطاعت نکنم! اونقدر تاریک بود که نمیتونستم درست تشخیص بدم اطرافو... از تاریکی حاکم به باغ ترسیدم و با وجود ترسی که از رفتار امیرعلی پیدا کرده بودم ناخداگاه بازوش رو توی دستم گرفتم! هر چقدر هم که ازش میترسیدم بازم تنها تکیه گاهم بود... درحالی که با ترس نگاهمو میچرخوندم گفتم

-اقای یزدان پناه اینجا کجاست؟ چرا انقدر تاریکه میترسم خب!!

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت

-چیزی برای ترس وجود نداره!!

رفت سمت سوله ی بزرگ و من هم که بازوش رو توی دستم گرفتم همراهش رفتم... در رو باز کرد و به من که ترسیده نگاهموتوی باغ میچرخوندم

اشاره کرد

-برو تو!!

برگشتم و خواستم بگم اینجا کجاست این وقت شب منو آوردی اما
با دیدن صحنه‌ی روبه روم چشمام گرد شد و دستم که ازاد بود رو جلوی دهنم
گذاشتمو جیغ کشیدم!! باورم نمیشد از اون همه گلی که یه جا میدیدم! یه
گلخونه ی بزرگ و پر از گل های رنگارنگ!! با چشمایی که از خوشحالی اشک
الود شده بود به چهره‌ی خونسرد امیرعلی خیره شدم!

-اقای یزدان پناه... واقعا... ینی... نمیدونم چه طوری تشکر کنم!

سرش رو تکیون داد و به چشمام نگاه کرد

-همین که ناخونات رو توی بازوم فرو نکنی کافیه!

با حرفش به خودم اومدم، هنوز بازوش توی دستم بود!! با خجالت

ازش جداشدم و ببخشید کوتاهی گفتم!!

-میخواهی تا آخر همونجا وایسی و سرخ و سفید شی یا گل ها رو

بینی؟؟

با شنیدن اسم گل خجالت یادم رفت و دویدم داخل گلخونه!! به گل

های رز زرد رنگ خیره شدم که صدای زنی رو شنیدم

-سلام عزیزم!

سرم رو بلند کردم و به چشمای عسلی رنگش خیره شدم

-سلام!

امیرعلی کوتاه معرفی کرد

-زیبا صاحب این گلخونه ست!!

با شنیدن لفظ زیبا اخمی بین ابرو هام نشست و نگاهش کردم...ینی
انقدر صمیمی بودن؟؟ خوشبختم کوتاهی گفتم و به گل ها خیره شدم...

-فقط به گلی دست نزن که دوباره کار دستمون بدی!!

باشه ای گفتم به گل ها خیره شدم اما همهی حواسم پیش امیرعلی و
زیبا بود که مشغول صحبت بودن... در سته امیرعلی خیلی اروم حرف میزد اما
گوش های منم تیز بود

-میام میبینمش! باید با دکترش صحبت کنم!

-واقعا نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم امیر!! بچه ام رو دوباره

زنده کردی!

اخمی بین ابرو هاش نشست

-کار خدا رو پای من ننویس!!

لبخندی که با فهمیدن بچه داشتن زیبا روی لبم نشست رو جمع
کردم!! حالا میتونستم دوباره گل ها رو قشنگ ببینم!! نیم ساعتی طول کشید تا
کل گل خونه رو بگردم و گل ها رو نگاه کنم! بعد از نیم ساعت پر از حس
خوب به امیرعلی نگاه کردم که با حوصله ای که ازش بعید بود پا به پام گلخونه
رو چرخیده بود... وقتی با لبخند نگاهش کردم گفت

-سیر شدی بالاخره؟؟

با لبخند سرم رو تکون دادم

-بله... دستتون درد نکنه خیلی خوب بود!!

سرش رو تکون داد و رو به زیبا گفت

-سفارش ما رو میاری؟؟

زیبا البته ای گفت و رفت سمت اتاقلک کوچیکی که گوشه ای ترین نقطه ی گلخونه بود... هنوز ذهنم درگیر جمله ی امیرعلی بود که زیبا همراه دسته گل بزرگی از رزای زرد بیرون اومد و داد دستم... با چشمای گرد شده اول به گل ها و بعد به امیرعلی خیره شدم که گفت

-خیله خب... بریم...

با همون بهت با زیبا خدافظی کردم و دنبال امیرعلی دویدم... -اقای یزدان پناه ممنون بابت گل ها!! خیلی قشنگن!!

سرش رو تکون داد و بیحرف سوار ماشین شد... درحالی که لبخند روی لبم بود سوار ماشین شدم... حتی این که اینطوری حواسم رو از موضوع سیا پرت کرده بود و باعث شده بود لبخند بزنم هم بوی حمایت میداد!! دنیا کجا بود که بهش نشون بدم مرد یخی من اونقدر هم که نشون میداد سخت نبود!!

++

در حالی که هنوز از شدت دویدن پا هام درد میکرد وارد اتاقم شدم... امروز امیرعلی به معنی واقعی کلمه تمام اجدادم رو جلوی چشمم آورده بود؛ هر روز ده دقیقه بیشتر میکرد تایم دویدنمون رو و امروز دقیقاً ساعت دو یده بودیم... به محض باز کردن در اتاقم بوی رزهای دوست داشتنی و اهدایی امیرعلی توی بینیم پیچید و باعث شد لبخند روی لبام نقش ببندد!! با همون لبخند لباس هامو در آوردم و وارد حموم شدم تا خستگی و کوفته گی پاها از بین بره!!

درست از دیشب این لبخند از ری لبام پاک نشده بود؛ هر بار که به کار امیرعلی فکر میکردم ادر نالین خونم به بالاترین حد ممکن خودش میرسید! حق رو به خودم میدادم، کم چیزی نبود از امیرعلی یزدان پناه این حجم از توجه رو دیدن!! کی باورش میشد امیرعلی یزدان پناه برای پرت کردن حواس من اون وقت شب همچین کاری رو انجام بده؟؟

از حموم که بیرون او مدم به اولین چیزی که نگاه کردم گل های دوست داشتیم بود اما همون حس موذی دوباره خوشیم رو ناخوش کرد” از ارشیا خجالت نکشیدی؟”

با حرص لبام رو روی هم فشار دادم!! واقعا چی کار داشتم میکردم؟؟ خودم از کارای خودم سر در نمیآوردم.. چیزی کمتر از ۴۰ روز به ۱۵ مهر ماه نمونده بود!! ۱۵ مهری که شاید توی تقویم زندگی ما باید به عنوان تلخ ترین روز عمرم نوشته میشد!! الان داشتم به کی فکر میکردم من؟؟ آه عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم!! خودم از این افکار ضد و نقیض خسته شده بودم!! از اینکه تا وقتی پیشش بودم همه ی این حرف ها یادم نبود اما به محض دور شدن ازش این حرف ها به ذهنم هجوم میاوردن!! شاید امیرعلی باید در برابر این حرفای ضد و نقیض هم ازم حمایت میکرد! بم روگزیدم، از کی تا حالا انقدر وابسته ی حمایت هاش شده بودم؟؟ شاید هیچوقت نتونسته بودم این حجم از حمایت رو از ارشیا طلب کنم!! با دیدن ساعت تند از جام بلند شدم و پایان دادم به همه ی این فکرای مالیخولی که کم کم داشت ازار دهنده میشد برام؛ حتی ازار دهنده تر از دردی که توی اون ۷ ماه کشیدم!! من درگیر بودم با خودمو با حسی که باید سرکوب میشد!! تند مشغول میکاپ

شدم.. باید میرفتم مزون اما هنوز پاهام درد میکرد، مصیبت این بود که دیگه حتی دلم نمیومد امیرعلی رو به فحش بکشم تا بلکه یکم تخلیه بشم!! مانتوم رو میپوشیدم که مامان وارد اتاقم شد!! لبخند گرمی به صورتم زد و گفت

-صبحت بخیر دردونه ی مامان!!

دکمه های مانتوم رو بستم

-سلام مامانی، صبح بخیر!!

دستی به موهام کشیدم، الان نزدیک به ۲ ماه شایدم بیشتر بود که مدل موهام رو تغییر نداده بودم!! دیگه باید میذاشتم تا بلند بشه!! سالم رو سر میکردم که مامان به رز های اهدایی امیرعلی اشاره کرد

-چه گل های قشنگی! کی داده؟؟

میدونستم مامان حرف های دیروز من رو یادش نرفته، اصولاً من هیچ چیزی رو از مامان پنهون نمیکردم! حتی آگه از پسری هم خوشم میومد به مامان میگفتم اما اینبار انگار امیرعلی فرق داشت!!

-خودم خریدم!

اهان کوتاهی گفت و سرش رو تکون داد..

-از شیراز چیزی نمیخوای برات بیاریم؟

با یادآوری ۲ شب نبودن مامان بابا لبی گزیدم و به این فکر کردم چه

جووری میخواستم شب ها رو بگذروم اما سعی کردم لبخند بزوم

-نه مامانم، خوش بگذره بهتون!

-به خاطر مزون نمیتونی بیای وگرنه تنهات میذاشتم!

- نیازی نیست بچه که نیستم! سرمونم شلوغه این روزا!
 و بعد از گرفتن سفارشات لازم گونه ش رو ب*و* سیدم و خدافظی
 گفتم و دویدم از پله ها پایین!! کتونی هام رو پوشیدم، امروز با این پا درد
 نمیتونستم پاشنه دار یا کفشای عروسکی بپوشم!! درحالی که زیر لب غر میزدم
 که چرا اصلا با امیرعلی میرم ورزش که به این روز بیوفتم از خونه بیرون
 زدم!! طبق برنامه ی همیشگی امروز باید برای انتخاب عکس ها میرفتیم
 اتلیه!! از یادآوری بابک چینی روی بینیم انداختم!! گوشیم رو در اوردم و شماره
 امیرعلی رو گرفتم، درستیه که بابک مرد پرویی بود اما بهونه ی خیلی خوبی
 برای زنگ زدن به امیرعلی بود!

- بفرمایید!

- سلام آقای یزدان پناه!

- دوباره چیزی جا گذاشتی؟؟

انقدر عادی این سؤال رو پرسید که به بخنده افتادم!! خب حق
 داشت، من توی جا گذاشتن وسایلم پیش امیرعلی ید طولایی داشتم!! درحالی
 که میخندیدم گفتم

- نه اینبار دیگه چیزی جا نداشتم!

خوبه ی کوتاهی که گفت باعث شد لبخند روی لبام بشینه!

- قراره من از این سکوت چیزی متوجه بشم؟؟

با حرفش به خودم اومدم

- نه چیزه... نی میخواستم ببینم کی برای انتخاب عکس میریم پیش

آقای آشیانی؟

کوتاه گفت

-عجله داری؟؟

درحالی که لبم رو گاز میگرفتم گفتم

-اره، باید عکس های کاتالوگ زود آماده بشن! مگه نه؟

کوتاه وسرد صحیح گفت که باعث شد چشمامو ریز کنم...

-صبرکنید ببینم... نکنه شما فکر کردید من عجله دارم که گل روی

اقای اشیانی رو ببینم؟؟

صدای بوق ماشینش رو شنیدم و تعجب کردم؛ امیرعلی هیچوقت

موقع رانندگی بوق نمیزد اون هم اینطور طولانی و پشت سرهم!! صدای سردش

توی گوشم پیچید

-جواب شکت به خودت رو من باید بدم؟؟

بعضی وقتا حرف زدن با امیرعلی درست مثل قدیم برام سخت

میشد!

-این ینی که شما منظورتون اونی که من برداشت کردم نبوده

درسته؟؟

-درسته!

اهان کوتاهی گفتم، اصلا دوست نداشتم امیرعلی همچین فکری

راجب من بکنه!!

—خب پس چیزه... من میرم مزون بعدش شما بیاین که بریم اتلیه!

باشه ی کوتاهی گفت!! البخند زد! دوباره با یادآوری گل ها گفتم

-اقاي يزدان پناه؟؟

-بله؟

لبخند زدم! قدیم میگفت بفرمایید و همین بله گفتنش نشون میداد که

بهم نزدیک تر شده!!

-ممنون بابت گل ها!!

-مطمئن باش اگه میدونستم همون گل ها باعث میشه هر یه ساعت

یه بار ازم تشکر کنی هیچوقت اون اشتباه رو مرتکب نمیشدم!!

از حرفش لب ورچیدم و غر زدم

-دست شما درد نکنه، اصلا منو بگو که هی ازتون تشکر میکنم! اگه

دیگه اینکارو کردم!

-لطف بزرگی میکنی!!

اینبار دیگه حرصم گرفت از این حجم بی تفاوتی!!

-واقعا که خیلی بدید!!

میدونم کوتاهی که گفت لبم رو گاز گرفتم تا صدای جیغم بلند

نشه!! صدای خنده‌ی اروم‌ش رو که شنیدم لبام رو جمع کردم تا غر نزوم!!! اینکه

از حرص خوردن من خنده‌ش می‌گرفت رو اصلا درک نمی‌کردم، انقدر خنده دار

حرص می‌خوردم پنی؟؟ قبل از اینکه اختیارم رو از دست بدم و صدام بلند بشه

خداافظ کوتاهی گفتم و قطع کردم!! هیچوقت امیرعلی رو نمی‌فهمیدم! درحالی

که زیر لب غرغر می‌کردم سوار مترو شدم... پس تو خیلی بیخود کردی که

دل‌بسته‌ی کسی شدی که هیچوقت نمی‌فهمیش!! کودک درونم با تشری که بهش

زدم بغض کرد؛ امیرعلی اقا بعضی وقت‌ها به شدت مرموز میشد! من دل‌بسته

ی همین امیرعلی شده بودم، با تمام مرموز بودن هاش، حمایت کردن هاش، بد اخلاقیش!!!! اونقدر با خودم کلنجار رفتم و به کودک احساسیم تشر زدم که نفهمیدم کی رسیدم جلوی مزون... با دیدن امیرعلی تمام اون ناخوش بودن از بین رفت! البخند زدم و وارد مزون شدم

-سلام!

سرش رو بلند کرد و نگاهی به سرتا پام کرد و در نهایت با دیدن کتونی هام گوشه ی چشمش چین افتاد!! خودش خوب میدونست امروز چی به روزم آورده بود که مجبور شده بودم کتونی بوشم وگرنه توی میحط مزون هیچوقت کتونی نپوشیدم!! سرش رو به نشونه ی سلام تکون داد و رو به سمانه گفت

-سفارش خانوم صابری مگه نباید امروز تحویل داده میشد؟؟

سمانه نگاهی به اخم های روی پیشونی خیره شد! از ترسی که توی

چشمش لونه کرد خندم گرفت!!

-بله... راستش.. دادیم پیک تا براشون ببره، قرار بود نیم ساعت پیش

تحویل بدن اما هنوز خبری نشده!! تلفنشونم جواب نمیدن!

امیرعلی درحالی که چشماشو میبست کوتاه گفت

-سرخود شدید!

و همونطوری که پیش بینی میکردم جمله ی بعدیش پرده ی گوش

همه مون رو لرزوند

-اقای مُردای امروز نبودن، شما سر خود سفارش رو به کدوم پیک

تحویل دادید؟؟

سمانه که حالا رنگش شده بود هم رنگ دیوار گفت

-خب...سفارش باید به دست مشتری میرسید آقای یزدان

پناه!!خودتون گفته بودید که...

نگاه عصبی امیرعلی رو که روی خودش دید سکوت کرد!!خیلی

جالب بود که فقط من نبودم از نگاه های عصبی امیرعلی موش میشدم...

-من به شما گفتم که سفارش رو تحویل هر پیکی بدید؟؟

-نه!

-پس از زیر اشتباهی که کردید شونه خالی نکنید لطفا!!

لطفاش رو با تاکید و پر حرص گفت!!

-شماره پیک رو برام یادداشت کنید و لطفا...

سرش رو بلند کرد و به سمانه نگاه کرد

-لطفا امروز مرخصی بگیرید تا من مجبور نشم خوش اخلاقیم رو

به رختون بکشم!متوجه اید که؟؟

سمانه که حالا اشک توی چشماش جمع شده بود سرش رو تکیه

داد و شماره ی پیک رو روی کاغذ نوشت!!امیرعلی در حالی که کاغذ رو

برمیداشت گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و به من نگاه کرد

-خانم اریانجو شما اینجا باشید چون ظرفیت یه خرابکاری دیگه رو

ندارم!

چشم کوتاهی گفتم که از مزون بیرون رفت!! به محض اینکه امیرعلی پاش رو از مزون بیرون گذاشت اشک های سمانه روی گونه ش چکید!! اتند رفتم سمتش تا دلداریش بدم! میفهمیدم چقدر داد زدن های امیرعلی تر سناک بود!

- چیزی نشده که گریه کنی، بعد این همه هنوز به امیرعلی عادت

نکردی؟

درحالی که با دستمال اشک هاش رو پاک کرد

- اگه منم مثل گیتا اخراج کنه چی؟؟

سیما غرزد

- سمانه مگه گیتا رو سر این چیزا بیرون کرد؟؟

به نشونه ی تایید سرم رو تکون دادم

- راست میگه دیگه، پاشو جمع کن خودتو بعدم برو خونه تون!! اخطار

امیرعلی رو که یادت نرفته؟

میون گریه خندید

- اخطار دادنش هم شبیه ادم نیست!! بیچاره زن این چی میخواند

بکشه؟؟

با حرفش خنده روی لبم ماسید! زنش؟؟ چرا شنیدن این یه کلمه

انقدر درد داشت؟؟ پنی من انقدر دلبسته ش شده بودم که میخواستم باهاش

ازدواج کنم؟؟ خریدت های من جدیدا اندازه نداشت! از یاد شده

بیود! خیلی!! درحالی که نیشگونی از پام میگرفتم راست ایستادم

- برو دستت و صورتتو بشور!!

و بیحرف خودم رو با دفتر حساب ها مشغول نشون دادم!!

از کلنجار رفتن زیاد با خودم و ذهنم سر درد گرفته بودم... حس تب کردن داشتم! داغ بودم، سرم درد میکرد!! اونقدر پلکام سنگین شده بود که به سیما سپردم حواسش باشه و رفتم داخل اتاقی که برای عکسای از هنرمندا بود!! رفتم سمت مبل دو نفره ای که انتهای اتاق کنار میز بود، درحالی که شالم رو در میاورم گیره ی موهام رو باز کردم و روی مبل دراز کشیدم! اقد کوتاه و ریزه میزه بودنم بالاخره یه جایی به کارم اومد!! چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد!!

با صدای باران گفتن امیرعلی هوشیار شدم اما نمیتونستم چشمام رو باز کنم! گیج بودم و منگ اما ادا کردن اون الف کشیده از کسی جز امیرعلی برنمیومد!!

- باران صدام رو میشنوی؟؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و لای پلکای سنگینم رو باز کردم... به اخم های دوست داشتنی روی پیشونیش زل زدم که دستش رو جلو آورد و روی پیشونیم گذاشت!! توی همون حال داغون هم باز ادرا نالین خونم بالا رفت... باورم نمیشد این دستی که پیشونیم رو لمس میکرد دست امیرعلی بود! اخماش بیشتر توی هم رفت

- خیلی تب داری! بلندشو باید بری خونه!! میتونی راه بیای؟؟

چشمام رو روی هم فشار دادم و نالیدم

- نه!!

لبش رو گزید

-صورت خوشي نداره بلندت کنم و ببرم پس سعی کن سرپاشي!!
 از تصور امیرعلی که منو روی دستاش بلند کنه و بیرون بره لبخند
 ناخواسته ای روی لبم نشست!! نیم خیز شدم و دستم رو به دسته ی مبل گرفتم
 و بلند شدم ولی اگه دست امیرعلی نبود که بازوم رو بگیره مطمئنن با مغز
 خورده بودم زمین!! امیرعلی سیما رو صدا زدو بهش گفت که من رو تا دم
 ماشین امیرعلی همراهی کنه!! خیلی جالب بود برام که نمیخواست تحت هیچ
 شرایطی جلال و جبروتش زیر سؤال بره!! گرم بود اونقدری که حس میکردم
 از سرم داره بخار بلند میشه!! پلک هام رو به سختی باز نگه داشته بودم، توی
 اسانسور دوبار سکندری خوردم! خودمم خوب میدونستم علت این تب و حال
 افتضاحم به چیزی جز فرد کنار دستم ربطی نداره! به کمک سمیرا سوار ماشین
 شدم و پلکای سنگین شدم دوباره روی هم افتاد! بوی عطرش که توی بینیم
 پیچید متوجه شدم سوار ماشین شده!!

-باران چشمانو باز نگه دار

به سختی لای پلکام رو باز کردم و نگاهی به صورت اخموش کردم!!
 -گرمه!!

سرش رو نکون داد

-الان میبرمت خونه تون خوب میشی!

بیحال سرم رو به ششیشه ی خنک ماشین تکیه دادم

-مامانینا که سفرن، منو ببر پیش سیا!

پوف کلافه ای کشید

-سیامک هم امشب تولد دوستش دعوت بود!!

اشک روی گونه‌هایم غلتید، حس دختری رو داشتم که بی خانمان

شده!! دلم آخ*و*ش بابا رو میخواست!! درحالی که گونه م رو از شیشه جدا

میکردم و بیحال گفتم

-منو برسونید خونه ممنون میشم!

سکوتش بی شتر عذابم میداد! همین بی تفاوتیش به من بود که به این

روز انداخته بودتم! تمام مدت فقط هر چند دقیقه یک بار برمیگشتم سمتم تا

مطمئن بشه من خوابم نبرده!

با توقف ماشین بغضم رو سرکوب کردم و سرم رو بلند کردم تا تشکر

کنم که با دیدن حیاط خونش نگاه متعجبی بهش کردم!! درحالی که از ماشین

پیاده میشد شماره ای گرفت و گوشی رو گذاشت دم گوشش

-اقای فتوحی میتونید هر چه سریعتر خودتون رو برسونید عمارت؟؟

...

-بله.. منتظرم!

و گوشی رو قطع کرد و در سمت من رو باز کرد

-بیا پایین!!

درحالی که از ماشین پیاده میشدم گفتم

-نیازی نبود.. منو میرسوندید خون..

اما سیاهی جلوی چشمم رو گرفت و دیگه نتونستم حرفم رو کامل

کنم!!

+

با سوزشی که توی دستم اخ کوتاهی گفتم و لای پلکام رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد قطره های سرمی بود که اروم اروم میچکیدن و وارد دستم میشدن!!! نگاهم رو چرخوندم و با دیدن پیرمرد خوش چهره ای اخم کردم!

-نگران نباش دخترجان، من دکترم! این سرمی هم که بهت زدم باعث میشه زود حالت خوب بشه!

اخم عمیقتر شد! دوباره نگاهم رو توی اتاق چرخوندم! یه اتاق با پرده های مخملي قرمز رنگ و میز و اینه چوبی و سلطنتی مانند! تخت هم در ست مثل میز و اینه سلطنتی و چوبی بود!! هنوز ذهنم هو شیار نشده بود تا بفهمم که کجا هستم اما با کمی فکر کردن یادم اومد که خونه امیرعلی بودم؛ مسلما باید از اینکه خونه یی ادم غریبه توی تخت خوابیده بودم میترسیدم یا حداقل خجالت میکشیدم اما انگار وقتی اسم امیرعلی میومد وسط همه چیز عوض میشد!! نه خبری از ترس بود نه خجالت، فقط و فقط لبخندی بود که روی لبم نشست!! تمام مدتی که دکتر بالای سرم ایستاده بود تا سرم تموم بشه هیچ خبری از امیرعلی نشد! حدس زدم رفته باشه مزون! از این ادم بعید نبود اما بغضی که ناخواسته از این فکر تو گلوم نشست بعید بود!! حس بیتوجهی که امیرعلی به من داشت عذاب اور بود! انتظار نداشتم بالای سرم شب زنده داری کنه اما اینطوری بی تفاوت هم اصلا خوب نبود!! با تموم شدن

سرم دکتر سوزن رو از دستم بیرون کشید و قرص هایی رو برام روی پانتختی گذاشت!!

-هر هشت ساعت این قرص رو بخور تا سر دردت هم بهتر بشه!!
 ممنونی گفتم که سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت!! دستي به پیشونیم کشیدم، واقعا تم قطع شده بود و خبري از اون گرمایی که وجودم رو به اتیش میکشید نبود!! پتور و کنار زدم تا از تخت پایین برم که با دیدن ماتنوي تم لبخند روی لبم نقش بست!! امیرعلي حتی به خودش اجازه نداده بود که ماتنوم رو از تم در بیاره!! استین تا خوردهي ماتنوم رو پایین کشیدم و از تخت پایین رفتم!! سر درد خفیفی داشتم که سعی میکردم بهش بیتوجه ي کنم! در اتاق رو باز کردم و سرکي به بیرون کشیدم اما با دیدن سکوت و تاریکي محض خونه وحشت توي دلم نشست و باعث شد تند در اتاق رو ببندم!! درحالی که به در تکیه میدادم نفسم رو با صدا بیرون فوت کردم!! امیرعلي چرا منو تنها گذاشته بود؟ من که بهش گفته بودم از تاریکي میترسم!! به ساعت روی دیوار نگاه کردم! ۸ شب رو نشون میداد! بغض توي گلوم نشست؛ مامان بابام نبودن، سیا نبود، امیرعلي نبود! در ست مثل یه دختر بیکس و کار شده بودم!! با بغض سرکوب شده روی تخت نشستم و پاهام رو توي شکم جمع کردم!! ای کاش امیرعلي نرفته بود مزون!! ای کاش تنهام نذاشته بود! به جای سرم که حالا کیود شده بود نگاه کردم و فحشي نثار سفیدی پوستم کردم که با یه اشاره کبود میشد!! سرم رو روی زانوم گذاشتم و درحالی که سعی میکردم بغضم سر باز نکنه و ترس بیشتر از این وجودم رو پرکنه لبم رو گزیدم و نگاهم رو توي اتاق چرخوندم و روی چادر نماز کنار میز اینه ایستادم!! لبخند کمرنگي روی

لبم نشست؛ میدونستم میتونم با نماز خوندن حواسم رو پرت کنم!! درحالی که سجاده‌ی قرمز رنگ و معطر رو باز می‌کردم چادر نماز گل دار رو زیر چونه ام گره زدم!!

مهر رو ب* و* سیدم و سرمو بلند کردم و اخیشی گفتم! حالا ارومتر شده بودم! درحالی که سجاده رو جمع می‌کردم بلند شدم که با دیدن یه جفت چشم سبز رنگ که از توی تاریکی زیر تخت حسابی میدرخشید تمام ارامشی که از خوندن نماز به دست آورده بودم از بین رفت و درحالی که جیغ می‌زدم بدون اینکه حتی چادرم رو در بیارم دویدم از اتاق بیرون! حالا دیگه نمیشد بغضم ناشی از ترسم رو سرکوب کنم!! درحالی که اشکام روی گونه‌م سر می‌خورد دویدم سمت پله‌ها! سالن پایین برق هاش روشن بود و میتونستم اونجا با روشن کردن تلویزیون ارومتر بشم اما اون چشم‌ها!! برگشتم و به پشتم نگاه کردم تا مطمئن بشم چیزی که دیدم توهم بوده و کسی دنبالم نیست اما چادرم زیر پام رفت و باعث شد از روی پله‌ها لیز بخورم... با وحشت جیغ زدم و چشمام رو بستم! اهر لحظه منتظر برخورد سرم به سنگ‌های سخت پله بودم اما خبری از برخورد سرم نبود!! تر سیدم! نکنه توی همون اتاق تو وسط صاحب اون چشم‌ها کشته شده بودم و حالا روحم بود که پخش پله‌ها شده بود و هیچی حس نمی‌کرد؟؟؟؟ درحالی که سینه‌ام از ترس بالا پایین میشد لای پلک سمت راستم رو باز کردم! با دیدن یه جفت چشم ذغالی رنگ که خیره به صورتم بود نفسی از سر اسودگی کشیدم!! حامی همیشگی بود؛ لبخند پر بغضی زدم و از پشت پرده‌ی اشک به صورتش خیره شدم! چقدر خوب بود

که برگشته بود!! خواستم راست بایستم اما دست هاش که حالا دور کمرم پیچیده بود جلوم رو گرفت!! تازه متوجه وضعیتمون شدم و نفسم به شمار افتاد!! اما بند او مدن این نفس کجا و نفسی که تا ده دقیقه پیش بند او مده بود کجا!! برخلاف ده دقیقه قبل پر از حس خوب بودم، نه خبری از ترس بود نه نگرانی! فقط و فقط هیجان و حس خوب از این همه نزدیکی به امیرعلی!! نگاهش از روی چشمام سر خورد و روی گونه های تر و بعد بینی و لب و در نهایت چونه ی ظریفم و در نهایت روی چادر گره خورده زیر چونه ام متوقف شد!! خطمی که کنار لبش نشسته رو خوب میدونستم به معنی لبخند زنده امیرعلیه!! دوباره نگاهش رو بالا آورد و به چشمام خیره شد!! صدای بمش توی گوشم پیچید

-ترسیدی؟

میزان ادرنالینی که به خونم تزریق کرده بود اونقدر زیاد بود که جز تکون سرم کار دیگه ای نتونستم بکنم!! بالاخره حلقه ی دستش رو از دور کمرم باز کرد!! برای دور شدن گرمای دوست داشتنی دستش از دور تم قطره اشکی بی اختیار روی گونه م چکید!! دوباره برای لحظه ای خیره به چشمای ترم شد و خیلی سریع نگاهش رو دزدید و درحالی که پشتش رو به من میکرد و سمت مبل سلطنتی کنار پنجرهی بزرگ و سرتا سری سالن میرفت گفت

-نیومدم تو اناقت تا راحت باشی و استراحت کنی!

درحالی که دستی به گونه های داغ و تر شده ام میکشیدم دنبالش

رفتم و متعجب گفتم

-شما خونه بودید؟؟

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه سرش رو تکون داد

-من فکر کردم رفتید مزون!

بیحرف کتاب روی میز رو برداشت و عینکی روی چشمش

گذاشت که باعث شد از جذابیتی که دو برابر شد لبخند روی لبم

بشینه!! خواستم حرفی بزنم که گفت

-برو صورتت رو بشور، هر وقت چشمات اشکی نبود برگرد بشین

حرف بزن!!

ابرو بالا انداختم و دستی به چشمم کشیدم... چشمم اشکی نبود

برگردم؟؟ چرا این رو گفت؟ با دهنم حرف میزدم نه با چشمم که!!

درحالی که چادر نمازم رو از سرم برمیداشتم روی میل گذاشتم و

رفتم سمت سرویس!!

مشتی اب به گونه های داغم زدم و به چشمهای قرمز خیره

شدم! دوباره صدایش توی گوشم پیچید " هر وقت چشمات اشکی نبود برگرد

بشین حرف بزن "

با دو مشت اب دیگه سرخی چشمم از بین رفت... از سرویس بیرون

او مدم و به جای خالی امیرعلی خیره شدم!! در حالی که از ترس لبم رو

میگزیدم نیشگوننی از رون پام گرفتم تا مطمئن بشم زنده ام!! در حالی که از درد

پام ناله میکردم نگاهمو توی خونه چرخوندم! خبری ازش نبود!! در حالی که

میرفتم سمت پله ها با ترس به سالن تاریک بالا نگاه کردم!

-اقای یزدان پناه؟؟

وقتي جوابي نشنيدم لبم رو گزیدم! نكنه صاحب همون چشم هاي سبز بلايي سرش آورده بود؟؟ با اين فكر چشمم گرد شد و با سرعت پله ها رو بالا رفتم!! توي همون اتاق رو نگاه كردم! هيچ خبري نبود! نه از اميرعلي نه از صاحب اون چشم هاي سبز! رفتم سراغ در بعدي! خودم رو آماده کرده بودم تا با هر موجودي رو به رو بشم! نفس عميقي كشيدم و تند در رو باز كردم اما با ديدن اون اتاق پر از قفسه هاي ديواري كه بلنديشون به سقف رسیده بود نفسم بند اومد!! شبیه اين كتابخونه رو فقط توي فيلم ها دیده بودم! درسته بابا و مامان اهل كتاب بودن اما اون كتابخونه كوچيك خونه ما كجا و اين كتابخونه كجا!!

با همون ميزان از شگفتي وارد كتابخونه شدم و درحالي كه قفسه هاي بالا نگاه ميكردم چرخي زدم... بوي خاصي كه توي فضاي كتابخونه پيچیده بود حس خوبی بهم القا ميكرد!! ديدن اين همه كتاب يه جا عجيب بود برام!! رفتم سمت يكي از قفسه ها و از بين جلدهاي رنگا رنگ كتاب قهوه اي رنگي رو بيرون كشيدم!! نگاهی به جلد قديمي و چوبيش كردم! نسخه ي قديمي از شاهنامه! اونقدر بزرگ و قطور بود كه دو دستي نگهش داشته بودم و به جلدش نگاه ميكردم...

-حالت كه خوب ميشه شروع ميكني!!

با شنيدن صدای غير منتظره اش از پشت سرم جيغ خفه اي زد و

توي جام پریدم!!

كتاب رو كه داشتي از دستم ميوفتاد رو با يه دستش مهار كرد

-دقت كردم كه امشب زياد جيغ كشيدي!

با خجالت لبم رو گزیدم نگاهش كردم

-چیزه...اخه ترسیدم..یهو اومدید!!
 سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد که برگشتم و خیره نگاهش کردم
 -چیو شروع میکنم؟ متوجه نشدم!
 درحالی که کتاب رو سر جاش برمیگردوند گفت
 -فضولی رو!!
 لبم رو گزیدم!!قبلا هم موقع دید زدن عکس های خانوادگیشون منو
 دیده بود و خیلی زشت شده بود!!
 -چیزه...دنبالتون میگشتم واسه اون!!
 نگاه کوتاهی بهم انداخت و رفت سمت دیگه ای از کتابخونه!!
 -دروغ گفتنت افتضاحه پس خودت رو جلوی چشم خراب نکن!!
 لبم رو گزیدم و دنبالش رفتم!!
 -اقای فتوحی میگفت تبت قطع شده!!
 لبخند زدم
 -بله، ممنون ازتون!به دردرس افتادید!
 درحالی که خم میشد روی زمین گفت
 -دارم کنار میام!!
 چشماموریز کردم و خیره بهش گتم
 -با چی؟؟عینک؟؟
 چینی گوشه ی چشمش افتاد و سرش رو بالا انداخت!!
 -نه، با درسرات!!

و قبل از اینکه بذاره من جوابش رو بدم دستش رو به گوشه ای از زمین چوبی گرفت و کشید! با باز شدن دریچه ای ابرویی بالا انداختم!! اینجا کجا بود؟؟ جای مخفی؟؟ درست مثل فیلما، هرچند که به عجیب نبود توی همچین خونه ای از اینجور چیزها دیدن!! از پله های چوبی دریچه پایین رفت و من هم به دنبالش رفتم

-باید بگم منم با بد اخلاقی های شما کنار او مدم!

پلهی اخیری که حدود ۵۰ سانتی با زمین فاصله داشت رو پایین پرید و برگشت سمت

-متوجه ش شدم!!

از حرفش لبخندی روی لبم نقش بست، درحالی که دستش رو می گرفت سمتم گفت

-این پله ش لق شده، صبرکن!

به دستش خیره شدم، نمیدونم خجالت بود یا هیجان که نداشت دستم رو توی دستش بذارم و در نهایت امیرعلی دستش رو دور کمرم انداخت و از روی پله پایین اوردم!! نفسی که توی سینه ام حبس شد با باز شدن دست امیرعلی از کمرم ازاد شد!! نمیدونم میزان ادرنالین وارد شده توی خونم زیاد بود که برای لحظه ای سرم گیج رفت و امیرعلی بازوم رو گرفت یا به خاطر سرما خوردگیم بود! درحالی که نگاه دقیقی به صورتم مینداخت به صدلی و میزی که وسط اون کتابخونه ی کوچیک زیر زمین بود اشاره کرد

-بشین اونجا!!

کوتاه سرم رو تکون دادم و روي صندلي نشستم! بيحرف رفت سمت قفسه ها و من به خوبي تونستم به قامت ورزیده اش خيره بشم... بازوهاي عضلايش توي اون تيشرت صدري رنگ حسابي خودنمايي ميکرد... نيم رخ جذابش رو از نظرم گذروندم که بالاخره از بين کتاب هاي رديف دوم قفسه کتابي رو بيرون کشيد و سمتم اومد! کتاب رو روي ميز گذاشت!

- بخونش به دردت ميخوره!

ابرويي بالا انداختم و به جلد کتاب خيره شدم "دنياي سوفي" ورق زدم و به موضوعش خيره شدم و از ديدن فلسفه اه از نهادم بلند شد

- فلسفه براي من يکم زيادي سنگينه، هيچوقت نخوندم!!

سرش رو تکون داد و درحالي که از پله ها بالا ميرفت گفت

- حدس ميزدم!!

کتاب رو برداشتم و سمت پله ها رفتم! اينبار د ستم رو توي د ستاي گرم و مردونهش گذاشتم و به کمکش پله رو بالا رفتم!! به بالاي دريچه که رسيديم در رو بست!

- براي چي اين حرف رو زديد؟

- اعتماد به نفس پايين، ناراحت شدن بيخود، نوع نگاه کردنت به

زندگي... بازم بشمارم؟؟

درحالي که سرم رو بالا مينداختم گفتم

- نه قانع شدم!

خوبه ي کوتاهي گفت و ادامه داد

-اگه ديگه چيزي براي ارضاي کنجکاويت اينجا نيست بریم!

لبم رو گزیدم و خجالت زده دنبالش راه افتادم.

-من قصد فضولي نداشتم...

-میدونم!

همراهش وارد سالن پایین شدم و نگاه من دوباره به قاب عکس

بزرگ روی کنسول جذب شد!! امیرعلی عجیب شبیه پدر بزرگش بود!!

-سرك كشیدن رو بذار براي بعد، بيا اينجا!!

با خجالت و سري پایین انداخته رفتم پیش امیرعلی توی

اشپزخونه... در قابلمه ی روی گاز رو برداشت که با دیدن سوپ جو چینی روی

بینیم انداختم!! متنفر بودم، درسته سوپ جوهای امیرعلی خوشمزه بود اما

همونسری به قاشق هم به زور خوردم!! کلا از جو بیزار بودم!! با همون اخم های

توهم همیشگیش به صورتم نگاه کرد

-قیافه ت رو شبیه ازگیل نکن، برای سرما خوردگی خوبه!

اخم کردم

-من که سرما نخوردم!

-اینطوری فکرکنیم که سرما خوردی!

درحالی که ظرف سوپ رو از دستش میگرفتم غر زدم

-انقدر به چیزایی فکر کردم که واقعیت نداشت خسته شدم!!

چین های گوشه ی چشمش دوباره خودشون رو به رخم کشید!!

با انزجار به سوپ نگاه کردم اما میدونستم به اجبار امیرعلی باید

بخورم! در حالی که چینی روی بینیم مینداختم قاشقی از سوپ رو دهنم

گذاشتم! دومین قاشق، سومین قاشق اما قبل از اینکه چهارمین قاشق رو دهنم
بذارم امیرعلی درحالی که گوشه ی لبش خنده بود کاسه ی سوپ رو از دستم
گرفت

-لازم نیست بخوری، هرکي این قیافه ی شبیه ازگیلت رو ببینه فکر

میکنه داری زهر میخوری!!

اونقدر راحت شدم که دیگه ازگیل گفتنش هم برام مهم نبود، نفسی
که با خیال راحت بیرون فوت کردم باعث شد خنده ی گوشه ی لبش عمیقتر
بشه!! به امیرعلی که برای من سوپ درست کرده بود خیره شدم!! چقدر خوب
بود وقتی اینطوری توجهش رو میدیدم...

-من که سیر نشدم

نگاه گوشه ی چشمی بهم انداخت

-بیا اینجا ببینم!!

انقدر جدي جملهش رو گفت که ترسیدم... به جاي اینکه سمتش

برم یه قدم عقب برداشتم

-میخواين چیکارم کنید؟؟

چین های گوشه ی چشمش عمیق شد

-بیا اینجا بهت میگم!

-نميام، اصلا خودتون بیاین! چرا من باید پیام؟

-تضمین نمیکنم من هم پیام تو عقب نری!

سرم رو تکون دادم

- راستش خودمم تضمین نمیکنم!!

در حالی که لبش رو روی هم فشار میداد تا من خندهش رو نبینم
سمتم اومد و من عقب رفتم! اونقدری که به کابینت خوردم!! جلو اومد و سینه
به سینم ایستاد! به خاطر اخلاف قدی زیادمون مجبور شدم سرم رو بلند کنم تا
بتونم به چشمش خیره بشم!! خم شد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت تا
مطمئن بشه تب ندارم، از هرم نفسش که روی صورتم پخش میشد اب دهنم
رو قورت دادم!! من جنبه‌ی این همه نزدیکی به امیرعلی رو نداشتم!!

بالاخره عقب رفت و من تونستم نفس راحتی بکشم!

- تب که نداری! گلوته چی میسوزه؟

اونقدر ادرنالین به داخل رگ ها تزریق کرده بود که جز نه کوتاه و

خفه چیز دیگه ای نتونستم بگم!

- خيله خب، پس میتونیم شام رو بیرون بخوریم!!

در حالی که کتونی هام رو در میاوردم و روی تخت مینشستم غر زدم

- ادم با یه مریض مهربونی میکنه؛ میگه هرچی شما میخواي بگو

همون رو بخوریم!! نه که با زور بیارتش کباب به خوردش بده!!

به امیرعلی که خون سرد مشغول نگاه کردن به منو بود زل زدم!! صلا

متوجه بود داشتم سرش غر میزدم؟؟

- روش خوبیه دیگه، منو رسماً ندید میگیرید که بینی ساکت شو!

و چهار زانو رو به روش نشستم!!

- سلطانی دوستداری؟؟

ابروی بالای انداختم و ناراحت غر زدم

-من پیتزا دوستدارم اونم داره؟؟

نگاه كاملا عادي به منو كرد وگفت

-نه ظاهرا نداره!!

از اينكه اينطوري خودش رو ميزد به اون راه بيشتتر حرصم

ميگرفت!دقيقا نيم ساعت كلنجار رفتم كه من پیتزا ميخورم حالم خوبه برام

ضرر نداره اما اميرعلي بود ديگه!ناچار گفتم

-همون سلطاني خوبه!

سرش رو تگون داد و به گارسون سفارش دو پرس سلطاني همراه

مخلفات رو داد!با لبخند به صورتش خيره شدم

-امروز از كارا عقب افتاديم به خاطر من!معذرت ميخوام...فردا هم

كه جمعه ست حتما...

بين حرفم پريد

-كدوم كارا؟

-بايد ميرفتيم اتليه،نميشه حالا فردا بري..

كوتاه بين حرفم پريد

-رفتم!!

ابرو بالا انداختم و متعجب نگاهش كردم

-تنها رفتيد؟؟ من چي پس؟؟

سرش رو تگون داد

-دفعه هاي پيش نظر ميدادي؟؟؟

لبم رو کج کردم، راست میگفت من نظر زیادی نمیدادم

-اما دوستداشتم بینم عکس هارو!

-چاپ که شد مبینی!

پوف کلافه ای کشیدم و بهش خیره شدم... این اخم های روی

پیشونیش جذاب ترش کرده بود!!

-اما منم شریکتونم، به عنوان کسی که ۳۵ درصد از اون مزون سهم

داره باید منم میبردید...

نگاه خیرهش رو که روی خودم دیدم سکوت کردم!! با همون حالت

به چشمام زل زد

-هنوز متوجه نشدی اونقدر مهم نیستی که برای من باید های

زندگیم رو مشخص کنی؟؟

برای چند لحظه مات و گیج نگاهش کردم تا ذهنم حرفش رو

حلاجی کنه! همون سه کلمه بارها تو سرم پژواک شد "اونقدر مهم نیستی" ادرد

بدی که توی قفسه ی سینه ام حس کردم باعث شد اشک توی چشمام جمع

بشه! حق با امیرعلی بود! من خودم رو زیاد بالا برده بودم!! با بغضی که سعی در

پنوه کردنش داشتم کوتاه گفتم

-حق باشماست. معذرت میخوام...

و درحالی که سنگینی نگاهش رو روی خودم به خوبی حس میکردم

سرم رو زیر انداختم!

غذا رو توی سکوت سنگینی خوردم و من حتی یک سوم از غذا هم

نتونستم که بخورم! تمام میلم از بین رفته بود!! بغضی که توی گلویم نشسته بود

نمیداشت غذا بخورم!! با خوردن سومین لقمه تشکر کوتاهی کردم و کنار رفتم... نگاه امیرعلی رو روی خودم حس کردم اما سکوت کرد!! همین سکوت و بی تفاوتی بیشتر عذابم میداد! خوب میدونستم که متوجه بغض کردن و ناراحتیم شده اما امیدوار بودم دلیل اصلیش رو متوجه نشه! از روی تخت بلند شد و گفت

-اگه نمیخوری بریم!

سرم رو تکیه دادم و بی حرف کتونی هام رو پوشیدم...

-برو تو ماشین تا من بیام!

سوئیچ رو از دستش گرفتم و با قدم های نامیزون سمت ماشین رفتم!! تو همین چند دقیقه ای که امیرعلی میرفت تا صورت حساب رو پرداخت کنه اجازه داشتم که گریه کنم!!

با دیدن امیرعلی که سمت ماشین میومد تند اشکای روی گونه‌م رو پاک کردم اما انگار بیفایده بود چون اشکام جاشون رو پر میکردن! سوار ماشین که شد بی حرف سوئیچ رو سمتش گرفتم... متوجه تاخیر چند ثانیه ای و سنگینی نگاهش روی نیم رخ صورتم شدم اما باز هم سکوت کرد و حرفی نزد!! سوئیچ رو از دستم گرفت و راه افتاد... وقتی متوجه شدم راه خونه ش رو پیش گرفته به ساعت نگاه کردم و گفتم

-میشه من رو برسونید خونه ی سیامک؟

-سیامک تا فردا لواسون ویلای دوستشه!

پرحرص گازی از لبم گرفتم! لعنت به این شانس!

- پس برسونیدم خونه خودمون

- مگه نگفتی مادر پدرت سفرن؟

بیحرف سرم رو تکون دادم!

- نمیترسی؟!

میدونستم که قرار نبود تا خود صبح بخوابم اما خب نخوابیدن رو

ترجیح میدادم به بودن خونه ی امیرعلی!!

- مهم نیست!

نگاه کوتاهی بهم کرد و بیحرف مسیرش رو تغیر داد! واقعا ادم مهمی

نبودم که حتی برای موندن توی خونه ش هم اصرار نمیکرد! با توقف ماشین

جلوی خونه نگاه ترسیده ای به چراغ های خاموش کردم! خوب میدونستم تا

چند دقیقه دیگه قراره به چه حالی بیوفتم اما...

زیرلب تشکری کردم و با خدافظ کوتاهی از ماشین پیاده شدم که

امیرعلی بدون گفتن هیچ کلمه ای صدای جیغ لا ستیکاش رو به رخ سکوت

کوچه کشید!! آه عمیقی کشیدم و از داخل کیفم کلید رو بیرون اوردم... با همون

نگاه ترسیده کلید انداختم و در حیاط رو باز کردم اما با دیدن اون حجم از

تاریکی و صدای بادی که لا به لای درخت ها پیچیده بود تند در رو بستم و

دوباره اشک روی گونه هام نشست!! نه میتونستم پام رو داخل خونه بذارم نه

جایی رو داشتم که برم! دوباره حس دخترای تنها و بی گس باعث شد اشکام

شدت بگیرن...

- چقدر دیگه باید صبرکنیم تا متوجه بشی که از تاریکی میترسی؟؟

با شنیدن صدای امیرعلی از پشت سرم جیغ خفه ای زدم و برگشتم! با دیدنش که خونسرد به دیوار خونه تکیه داده بود و نگاهم میکرد میون اشک لبخند زدم! اینی منو تنها نداشته بود؟؟؟

- اونقدر خسته هستم که اگه تا ۵ دقیقه دیگه توی ماشین نباشی بینخیال غیرت و مردونگی و رفاقتم با سیامک میشم میرم خونه!!

و بیحرف دیگه ای تکیه اش رو از دیوار برداشت و ازم دور شد!! درحالی که اشک روی گونه هام سرمیخورد اما نمیتونستم لبخندم رو جمع کنم دنبالش دویدم!! با دیدن ماشینش که کوچکی پائینی پارک کرده بود لبخندم عمیقتر شد و میون گریه خندیدم!! همین کاراش بود که تبدیلیش کرده بود به امیرعلی یزدان پناهی که دل بستش شده بودم!

+

با بوی لذیذ استیکی که توی بینیم پیچیده بود لای پلکام رو باز کردم!! کمی طول کشید تا مغزم هوشیار بشه و متوجه موقعیتم بشم!! نگاهمو توی اتاق چرخوندم!! همون پرده های مخملي قرمز... چشم هام رو ریز کردم! کدوم پرده های مخملي قرمز؟؟ با یادآوری اینکه خونه امیرعلی بودم تند روی تخت نشستم و به ساعت دیواری و چوبی دیوار نگاه کردم!! ساعت ۱۰ رو نشون میداد!! تند توی سرم کوبیدم، جلوی امیرعلی تبدیل شده بودم به یه خرس خواب الو!! البم رو گزیدم و از تخت پایین اومدم! با دیدن لباسم که روی زمین افتاده بود خندیدم!! اگه مامان بود بابت این عادت همیشگی که وسط خواب گرم میشد و لباس تنم رو در میاوردم غر میزد!! درحالی که لباسم رو تنم

میکردم رو تختی رو مرتب میکردم به خودم توی اینه نگاه کردم...دستی بهشون کشیدم و خرگوشی بستمشون...یاد سیا افتادم!همیشه وقتی موهام روو خرگوشی میبستم میخندید و بهم میگفت خاله ریزه!لباسم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم...صدای سوت زدنش لبخند روی لبم نشوند! عادت همیشگی بود!!موقع صبحانه درست کردن با ریتم اهنگی که نمیدونستم چیه سوت میزد!

-سلام!!

با صدای سلامم برگشت و سوتی که میزد کشیده شد و نگاهی به سرتاپام کرد و درنهایت صدای سوتش قطع شد!!سرش رو تکون داد، اخمی بین ابروش نشوند و گلویی صاف کرد!با یه دستش حوله ی دور گردنش رو برداشت و مشغول خشک کردن موهاش شد و نگاهش رو ازوم گرفت

-سلام!!

با لبخند ریزی که حاصل از سوت کشدارش بود رفتم سمتش

-صبح چرا بیدارم نکردید پیام پیاده روی؟؟

تخم مرغی که دستش بود از دستش افتاد و روی زمین پخش شد!چشمش رو با حرص روی هم فشرد!!درحالی که دستی به پیشونیش میکشید کوتاه گفت

-ممکن بود تبت برگرده دوباره!!

ابرویی بالا انداختم؛ من حس میکردم یا واقعا امیرعلی یه چیزیش بود و نمیگفت؟؟جدیت همیشگی توی صداس نبود!خم شدم تا تکه های شکسته ی تخم مرغ رو بردارم که گفت

-خودم حلش میکنم! تو برو دست صورتت رو بشور بعدم بیا

صبحانه بخور باید بریم!!

ابرويي بالا انداختم و نگاهش کردم

-کجا قراره بریم؟؟

دوباره با حرص چشم هاش رو روي هم فشرد و اينبار صدای دادش

بلند شد

-اول صبح انقدر سوال پیچ نکن منوایه قبرستوني که سقف نداشته

باشه! همون کاری که گفتم رو بکن!

متعجب نگاهش کردم! این اشفتگی اول صبح به خاطر چی بود؟ قبل

ازاینکه دوباره مورد خشونتش قرار بگیرم رفتم سمت سرویس... به صورت

خودم توي اینه نگاه کردم و ابرويي بالا انداختم! اچي باعث شده بود امیرعلي

که تحت هر شرایطی خون سردیش رو حفظ میکرد اینطوری اشفته بشه؟؟ بعد

از شستن دست و صورتم برگشتم! به ظرف آماده شده ی صبحانه ام که روي

این بود نگاه کردم!

-اقای یزدان پناه؟؟

صداش رو از طبقه ی بالا شنیدم

-صبحانه ت رو بخور تا من آماده بشم!!

-خودتون نمیخورید مگه؟؟

وقتی جوابی نشنیدم ابرويي بالا انداختم تکه ای از استیک رو دهن

گذاشتم!! من کی امیرعلي رو فهمیده بودم که این بار دوم باشه؟؟ بی میل

کمی از استیک رو خوردم و از پله ها رفتم بالا تا ماتوم رو بپوشم!! آماده شدنم پنج دقیقه هم طول نکشید چون حوصله نداشتم! اون دادی که امیرعلی سرم زد حسابی بی حوصله ام کرده بود!

وقتی پایین برگشتم دیدم امیرعلی جلوی در منتظرم ایستاده!! دوباره نگاه سرتاپایش رو دیدم!! اصولاً امیرعلی اینطوری نگاه نمی‌کرد اما این بار دومی بود که تو نیم ساعت گذشته اینطوری خیره نگاهم میکرد! وقتی سوار ماشین شدیم سیگاری از جیبش در آورد و روشن کرد! اونقدر از دادش و رفتار امروزش ترسیده بودم که حتی نتونستم بگم سیگار نکش و البته امیرعلی تو یاین چندماه بار اولی بود که در حضور من سیگار روشن میکرد!

دو باره با خودم تکرار کردم که امیرعلی که امروز میبینم متفاوت با امیرعلیه که توی این چندماه شناختم!! با پخش شدن دود سیگار توی فضای ما شین به سرفه افتادم و باعث شد امیرعلی بهم نگاه کنه! با عصبانیت لعنتی گفت و سیگار رو بیرون پرت کرد و شیشه ها رو پایین داد تا بوی سیگار بره! حس میکردم نفس کم میارم اما همون خوبی کوتاه امیرعلی؛ همون نگرانی که توی صدایش بود باعث شد نفسم دوباره برگرده!! درحالی که سرفه میکردم سرم رو تکیون دادم

-خوبم خوبم!

سرش رو تکیون داد و سکوت کرد!!

-اتفاقی افتاده؟؟

کوتاه جوابم رو داد

-نه!

نا مطمئن به دستش که حالا دور فرمون مشت شده بود نگاه کردم... از طرفی هم اون نه که گفت مثل بقیه نه ها قاطع نبود! بهم رو گزیدم! نکنه این اشفتگی به دختری مربوط بشه؟
-اقای یزدان پناه؟؟-

-باران امروز که اصلا نمیخوام صدات رو بشنوم خیلی بیشتر حرف میزنی!!

با لبای ورچیده نگاهش کردم.. نمی خواست صدای من رو بشنوه؟؟ با گوشه ی شالم ور رفتم و بغ کردم! این چه رفتارایی بود اول صبحی؟ ببخشید کوتاهی که زمزمه کردم باعث شد چینی گوشه ی لبش بیوفته! تا رسیدن به مقصد سکوت کردم... با توقف ماشین جلوی پارک جمشیدیه از ماشین پیاده شدم!! صدای امیرعلی توی گوشم پیچید" به قبرستونی که سقف نداشته باشه"

کنارش مشغول قدم زدن شدم اما حتی به کلمه هم حرف نزدم! گفته بود دو ستنداره صدام رو بشنوه! آهی که کشیدم باعث شد امیرعلی نیم نگاهی بهم بکنه

-ساکت شدی!

دلخور نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم! از دیشب دوهم بهم فهمونده بود که مهم نیستم براش هم اینکه دوستنداره صدام رو بشنوه! بعد میگفت ساکت شدی! نطقم رو کور کرده بود! نمیدونم متوجه نگاه دلخورم شد یا نه که گفت

-از صبح ذهنم ز يادي درگیره، نپرس درگیر چي، نپرس چرا چون
خودمم نمیدونم! ادمي نيستم که با همچين چيزي ذهنم درگیر بشه اما...

نفس عميقي کشيد و شونه اي بالا انداخت

-نمیدونم، هنوز گیجم و هيچي نمیدونم!

سرم رو تکون دادم و دوباره سکوت کردم! حرفاش به جاي اينکه
روشنم کنه گيج ترم کرده بود اما دليلي براي صحبت نمیدونستم! بعد از نيم
ساعت قدم زدن از راه سنگفرش شده رد شدیم و داخل الاچيق نشستيم... دستي
به گردنش کشيد و گفت

-تو چرا با مادر پدرت سفر نرفتي؟

بااخم نگاهش کردم و غر زدم

-انگار زيادي مخل ا سايشتون شدم ببخشيد اگه میدونستم حتما

ميرفتم!!

چين هاي گوشه ي چشمش رو که دیدم باعث شد متوجه بشم که
انتظار همين واکنش رو ازم داشته و اين حرف صرفا براي به حرف انداختنم و
ديدن اين واکنش بوده!!

-واقعا که خيلي بد و بدجنسید!

روموازش گرفتم و اما پشيمون شدم و دوباره به صورتش نگاه کردم

-تازه خبيث هم هستيد!

دوباره روموازش گرفتم که باعث شد صدای تك خندهي مردونه ش

رو بشنوم و لبخند بزنم! چقدر صدای خنده هاي مردونه ش رو دوست داشتم!!

-خوبه که انقدر خوب شناختیم! پاشو بریم باران! خلوتی اینجا حالم
رو بدتر میکنه!!

ابرویی بالا انداختم و به موهای اشفته اش زل زدم! انا جایی که من
میدونستم امیرعلی شاید از شلوغی بدش نمیومد اما همیشه جاهای خلوت
رو ترجیح میداد! چقدر امروز امیرعلی حرفای نامفهوم تری میزد!! چقدر
امیرعلی امروز مرموز تر شده بود!! بیحرف بلند شدم و دنبالش راه افتادم!

+

-فسقل من چرا تو فکره؟؟

سرم رو بلند کردم و لیوان شیرقهوه رو از دستش گرفتم! درحالی که به
بخاری که از لیوان خارج میشد زل زدم!! تمام حواسم به رفتارای اشفته و
عجیب امیرعلی بود! با بشکن سیاه نگاهش کردم!! به نگاه ماتم خندید

-چت شده دختر؟؟

شونه بالا انداختم!

-ذهنم یکم درگیره!

-درگیر چی؟؟

-نپرس!

سرش رو تکون داد و به صورتم خیره شد

-خب تعریف کن ببینم! این یه روزی که پیش رفیق ما بودی چطور

بود؟؟ خوش گذشت؟

سرم رو تکون دادم

-خوب بود!

با چشماي ريز شده بهم خيره شد

-بقيه اش؟؟؟

-بقيه نداره!خوب بود

-باز همون عذاب وجدان مسخره؟

اخم کردم!درسته علت اشفتگيم اون قضيه نبود اما اون حسي که

داشتم عذاب وجدان نبود يا اگه هم بود مسخره نبود!

-سيا!

با حرص ليوانش رو روي ميز کوييد وگفت

-مرض سيا!!من نميفهمم اين چه حسيه که تا وقتي پيشش هستي

نيست اما همين که دور ميشي سر وکلش پيدا ميشه؟؟؟اين حس هم اون

دلبيستگيت رو قوي تر ميکنه هم خوشي که کنار اميرعلي داشتی رو کوفتت

کنه!اينوسط چي ميشه؟؟توي يه برزخ دست و پا ميزني!

سرم رو تگون دادم

-نميخوام راجب اين موضوع بحث کنم چون نتيجه اي نداره!

سر شو با تاسف تگون داد و سکوت کرد!جرعه اي از قهوه هم رو مزه

کردم!اميرعلي امروز انگار حوصله ي بحث کردن با من هم نداشت چون وقتي

گفتم بريم پیتزا بخوريم بيحرف رفت سمت فست فود!!تمام مدت هم توي

سکوت به پیتزاش زل زد و جز سه تا فال پیتزا چيزي نخورد!!

-سيا؟

-جان؟

- تو زندگي اميرعلي دختري هست؟
 درحالي که سرش رو از توي گوشيش بلندمیکرد گفت
 -اگه کسی بود وارد زندگيت نمیکردمش!
 سرم رو تکون دادم و با لبخند دو باره جرعه اي از قهوه‌م رو مزه
 کردم...

-طعم شيرقهوه ات عالي شده!
 و در حالي که با همون لبخند وارد حياط ميشدم جرعه ي ديگه اي
 از شيرقهوه‌م رو مزه کردم... شماره اي که اين روزا از حفظ شده بودم رو گرفتم
 و گوشي رو روي گوشم گذاشتم!
 -بله؟

به صداي گرفته ش لبخند زدم
 -سلام اقا ي يزدان پناه! حالتون بهتر شده؟؟
 نفسش رو پر صدا بيرون فوت کرد
 -داشتم خوب ميشدم! حداقل تا همين چند لحظه قبل!!
 ابرويي بالا انداختم
 -چرا؟؟ چيزي شده؟؟ اتفاقي افتاده؟؟
 -نه! اکاري داشتي؟
 شونه بالا انداختم
 -نه يني فقط ميخواستم حالتون رو بپرسم!

سکوت پشت خطش اونقدر طولانی شد که برای لحظه ای فکر کردم

ارتباط قطع شده

- اقای یزدان پناه؟؟

- بله؟؟

من حس کردم یا صدایش بیشتر گرفت

- یهو ساکت شدید فکر کردم قطع شده!

بدون توجه به حرفم گفتم

- من سرم شلوغه! فردا صحبت میکنیم

و قبل از اینکه بداره من حرفی بزنم ارتباط رو قطع کرد!! برویی بالا

انداختم و متعجب به صفحه ی گوشیم خیره شدم!! ای کاش من میفهمیدم چی

انقدر امیرعلی رو بهم ریخته!!

+

۱ شهریور!

دو هفته بعد از اون ا شفتگی امیرعلی که هنوز هم دلپیش رو متوجه

نشده بودم و در ست ۶ روز قبل از عروسی سیا و غزل!! چیزی که توی این دو

هفته تغییر کرده بود رفتار امیرعلی بود!! حس میکردم سردتر از قبل شده! دوباره

شده بود همون امیرعلی که روز اول دیده بودم! امیرعلی که با کوچکترین اشتباه

صدای دادش پردهی گوشم رو میلرزوند! امیرعلی که بیشتر از ۱ دقیقه مکالمه

ش رو با من طول نمیداد!! تمام دلخوشیم شده بود همین ورزش های

صبحگاهی دونفرمون!! آه عمیقی کشیدم و در حالی که بند پارچه ای ساعت

رو دور مچم میچرخوندم تا گره بزنم زنگ رو فشردم!!

-بله؟؟

دستم از بند ساعت جدا شد و ساعت با صدای بدی روی زمین افتاد
و صفحه ی شیشه ایش خورد شد! نمیدونم توهم زده بودم یا واقعا قلبم
نمیزد! میشد ادم با قلبی که نمیزنه زنده بمونه؟؟ صدای امیرعلی رو شنیدم

-بهش بگو صبرکنه الان میرم دم در!!

دوباره صدای ظریفی که عجیب شبیه صدای ناقوس مرگم بود توی

گوشم پیچید

-عزیزم چند لحظه صبرکن تا امیرعلی بیاد!

و قبل ازاینکه اجازه بده از شوک امیرعلی گفتش در پیام در رو برام

باز کرد!! این دختر کی بود که ازقدر صمیمی میگفت امیرعلی؟؟ حالا

میفهمیدم دلیل سردی امیرعلی رو!!

دستم رو روی قلبم دردناکم گذاشتم! اشکی که توی چشمام حلقه زد

با پیچیده عطرش توی مشمامم سرکوب کردم!! سرم رو بلند کردم و به صورت

همیشه شش تیغ شدهش زل زدم!

-سلام!

سرس رو تگون داد و راه افتاد!! کنارش راه افتادم و دنبال اثری از رژ یا

حتی چنگی خراشی روی گردن و صورتش گشتم اما چیزی پیدا نکردم!

-اول صبحی تو صورت من دنبال چی میگردی؟

از اینکه مچم رو گرفت هول شدم

-هیچی!!

چین گوشه ی چشمش دیگه سر ذوق نیوردتم!!دیگه دوستنداشتم
کنارش راه برم!دوستنداشتم باهاش حرف بزئم!!
-اقای یزدان پناه من بر میگردم!بیخشد خودتون تنها...

بین حرفم پرید

-اگه خسته بودی باید قبل اومدن فکرش رو میکردی نه الان!
باشه ی ارومی گفتم و با سری زیر افتاده کنارش قدم زدم!!ای کاش
نمیومدم... با رسیدن به پارک اه عمیقی کشیدم!با این حال و نفس تنگ شده
حتما هم باید میدویدم!!امیرعلی نگاهی به صورتم کرد
-میتونی بشینی تا من ورزشم تموم شه و بعد برگردیم!

و بدون توجه به صورت مبهوت من با دوازم فاصله گرفت!!وقتی
نمیخواستم و ورزش کنم چه اجباری بود که بیام؟؟با حرص دندونام رو روی
هم فشار دادم!فقط میخواست من رو زجر بده!فقط!!پام رو روی زمین کوبیدم
و روی نیمکت سرد و فلزی پارک نشستم و دوباره صدای دخترونه ای که توی
گوشم پیچیده بود رو به یاد آوردم و با بغض به قامت امیرعلی خیره شدم!عاشقی
به من نیومده بود!

بعد از چهل دقیقه همراه امیرعلی از پارک برگشتیم!!جلوی خونه سرم

رو تگون دادم

-اقای یزدان پناه من دیگه میرم
درحالی که زنگ رو میفشرد گفت

-از کی تا حالا؟؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم

-بله؟؟ متوجه نشدم!

-از کی تا حالا بدون صبحانه برمیگردی؟؟ بیا تو!

در با صدای تیکی باز شد و وارد خونه شد!! مطمئن بودم که اون دختر هنوز توی خونه بود که در رو براش باز کرد! مطمئن بودم که با دیدنش حال و روزم از اینی که هست بدتر میشه اما نمیخواستم فرصت دیدن دو ست دختر امیرعلی رو از دست بدم! میخواستم ببینم چه خصوصیتی داره که امیرعلی... آه عمیقی کشیدم و دنبالش رفتم... با ورودمون به خونه نگاهم رو چرخوندم تا چیز جدیدی ببینم اما انگار همه چیز مثل قبل بود! به خودم تشر زدم "غلطی هم کرده باشن تو اتاق خواب کردن نه تو پذیرایی"

از فکرش هم قلبم تیر کشید که با صدای زنی سرم رو برگردوندم

-سلام عزیزم!!

با دیدن زن زیبارویی که توی قاب عکس های خانوادگی امیرعلی دیده بودم و امیرعلی به عنوان مادرش بهم معرفی کرده بود ابروم بالا پرید!! مادر امیرعلی؟؟ سعی کردم شگفتیم رو پنهون کنم و لبخند بزنم!! دستش رو به گرمی فشردم

- سلام! خوب هستی؟ بیخ شید من فکر نمیکردم شما با شید وگرنه

مزاحم نمیشدم... اونم این وقت صبح... آقای یزدان پناه هم چیزی به من

نگفتن!!

و با چشماي ريز شده از حرص به اميرعلي که با چين هاي گوشه ي چشمش مشغول خوردن اب ميوه بود خيره شدم!! مادر اميرعلي درحالي که ميخنديد گفت

- اين چه حرفيه دخترنازم، مراحمي تو!!

و با چشمکي گفت

- منظورت از اقاي يزدان پناه شوهر من بود يا پسر من؟؟

درحالي که ميدونستم گونه هام سرخ شدن لبم رو گزیدم که صدای

دختری که یه ساعت گذشته حکم ناقوس مرگ رو برام داشت نجاتم داد

- منظورش اقاي يزدان پناه كوچك بود مامان جان!!

و از پله ها پایین دوید! با دیدن چشماي ذغالي رنگش که بي شباهت

با اميرعلي نبود لبخند زدم!! دستش رو جلو گرفت

- سلام باران جان؛ مشتاق دیدارت بودم! من حدیث هستم! خواهر

اقاي يزدان پناه!

و خندهي ريزي كرد! به صورت نمکيش خيره شدم! بالاخره تونستم لبخند

واقعي بزدم! اخلا ميفهميدم بيخودي صبح قشنگم رو خراب کرده بودم... با

همون لبخند دستش رو فشردم - سلام حدیث جان... خوشحال شدم

از دیدنت!

سرسش رو تکون داد... اميرعلي در حالي که ميرفت سمت پله ها

گفت

- من دوش ميگيرم و ميام تا شايد خوش و بش شما تموم بشه!

و بیحرف دیگه ای بالا رفت!! حدیث چینی روی بینش انداخت و
رو به مادرش گفت

-سودابه جان چیشد که این پسرت اینطوری از اب در اومد وقتی
دخترات به این ماهی شدن؟

مامانش احمی نثارش کرد و غر زد

-حدیث! پشت بردارت حرف نزن!

-جلوش هم میگم!

حدیث به من که سعی داشتم جلوی خندهم رو بگیرم گفت

-شراکت باهاش خیلی سخته نه؟؟

سرم رو تکون دادم

-نه اونقدر که فکر میکنی!

خندید و مادرش با احم بهش اشاره کرد

-برو بیتا رو صدا کن! زیاد داری غیبت میکنی!

حدیث با خنده باشه ای گفت و از پله ها بالا رفت!! مادر امیرعلی با

لبخند نگاهم کرد وگفت

-چرا ایستادی دخترم؟؟ بشین تا برات ابمیوه بیارم بخوری!

لبخند کمرنگی زدم

-نه من بیشتر از این مزاحمتون نمیشم...ینی باید برم خونه آماده

بشم چون امروز عکس برداری داریم! میترسم دیر شه و اقای یزدان پناه عصبی

بشه!!

فکرکنم ترس و خجالت رو توي صورتتم دید که خندید و سرش رو

تکون داد

-باشه عزیزم، بهت اصرار نمیکنم که معذب نشی! به هر حال اینجا

خونهی خودته! خجالت هم نیاز نیست بکشی!

تشکری کردم و بعد از خدافظی از خودش و حدیث تند از خونه

بیرون او مدم!! هرکاری میکردم نمیتونستم لبخند روی صورتتم رو پاک

کنم! اشنایی با خانواده امیرعلی و دیدن چنین محبتی از جنبشون چیز کمی

برای من دلبسته ی امیرعلی نبود!!

++

با لبخندی که از وقتی برگشته بودم از روی لبم پاک نمیشد به باران

جلوی اینه خیره شدم!

بارانی که پر بود از حس خوب، بارانی که لبخندای از ته دلش این

روزا زیاد شده بود و چقدر دوستداشتنی بود حال این روزای من!! با پیام

امیرعلی کوله ی سفید رنگم رو برداشتم و بیرون رفتم... امروز تیپ اسپرت زده

بودم تا توی عکس برداری کمتر اذیت بشم! رفتم سمت اسپزشخونه و از داخل

یخچال ساندویچ امیرعلی رو در اوردم!

-داری میری؟؟

-اره مامان جان، امیرعلی اومده زیاد منتظرش ندارم!

-خیله خب! شیرموزت رو فراموش نکنی!!

-خوب شد گفتم! باز داشت یادم میرفت!!

بطري شيرموزي که در ست کرده بودم هم بيرون اوردم و داخل کوله
ام گذاشتم!!

-امروز کجا ميريد؟؟

-بلوار شهرداري کرج!

مامان سرش رو به نشونهي تفهيم تکون داد

-انشالا که موفق باشيد عزيزم!

گونهش رو ب*و*س يدم و با خدافظ کواهي دو يدم از خونه

بيرون!! مطمئن بودم اميرعلي رو عصـباني ميکردم اگه کمي ديرتر ميرفتم! با
لبخند سوار ماشين شدم

-سلام!

نگاهي بهم انداخت و به تکون سري اکتفا کرد!

-صبحانه نموندي!

با ياداوري مادرش و حديث لبخند عميق تر شد!

-اره، اخه چيز شد...يکم زشت بود..

و با ياداوري اينکه بهم چيزي نگفته بود کامل برگشتم سمتش

- شما هم به من نگفتيد که خانواده تون برگشتن که حداقل اونطوري

مثل مجسمه خشکم نزنه با ديدنشون!

گوشه ي چشماش چين افتاد

-اوني که من ديدم به طوطي بيشر شبیه بود تا مجسمه!

چشمام رو ريز کردم و غر زدم

-منظورتون اینه که من زیاد حرف زدم؟

چین گوشه ی چشماش عمیقتر شد

-باهوش شدی!

دوباره غر زدم

-واقعا که خیلی بدید!

از داخل کوله ام بطری شیرموز رو در اوردم و سمتش گرفتم

-درسته که هی تلاش میکنید من رو حرص بدید و بخندید اما من

براتون شیرموز درست کردم!

اینبار نه غر زد نه اعتراضی کرد! فقط برای چند لحظه اول به دستم که

بطری رو سمتش گرفته بود و بعد به خودم خیره شد!

-بگیرید دیگه! دستم خسته شد خب!

نگاهش رو از روم برداشت و درحالی که دستی به موهاش میکشید

گلویی صاف کرد

-میل ندارم! خودت بخور!

-اما من برای شما درست کردم نه خودم!

بدون اینکه نگاهم کنه یا حتی جوابم رو بده دکمه ی بالای پیرهن

طوسی رنگش رو باز کرد و شیشه رو پایین کشید! دلخور نگاهش کردم! بعضی

وقت ها دوباره میشد همون امیرعلی یوبس ۵ ماه پیش! تا وقتی که برسیم نه اون

حرفی زد نه من! وقتی اینطوری ساکت میشد منم میترسیدم که حرفی

بزنم! مخو صا که تمام مدت کلافه وار دستش رو به موهاش میکشید! با توقف

ماشین جلوی ویلای بزرگ و لوکس ابرویی بالا انداختم! فکر نمی کردم همچین

خونه هاي ويلايي توي جايي جز منطقه هاي بالاشهر تهران جاي ديگه اي

پيدا بشه! هرچند كه سبك اين خونه ها بيشتر اروپايي بود!!

همراه اميرعلي وارد ويلا شديم... با ديدن شيدها و دنيا لبخند روي لبم

نشست و رفتم سمتشون!

-سلام!

دنيا با لبخند در آغوشم كشيد

-سلام بارانم!! رنگ و روت باز شده!

و اشاره ي كوچيكي به اميرعلي كه مشغول صحبت با مرد ي بود كه

نميشناختمش كرد! ضربه اي به بازوش زدم

-خفه شو دنيا! بچه پرو!!

شيدها درحالي كه صحبتش رو با ارش تموم ميکرد اومد سمتمون

-سلام طراح كوچولوي تيم! حالت چگونه عزيزم؟

-سلام شيدها جون! آگه امروز از دادهاي اميرعلي بتونم در برم خوب

ميشم!

خنديد و دستي به روي شونه ام زد

-موفق ميشي انشالا!!

صداي بلند اميرعلي رو شنيدم

-خانم ها به جاي خوش و بش آماده بشيد براي عكس برداري!

با حرفش دنيا به خنده افتاد و قبل ازاينكه اميرعلي بهش بتو په دويد

توي ويلا تا آماده بشيم!! حتي نداشت يك دقيقه از حرفم بگذره و داد زده

بود! نگاهی به حیاط ویلا انداختم ولي بابک رو ندیدم! بیخیال شونه اي بالا انداختم و رفتم پیش بچه ها!! دنیا در حال آماده شدن بود و بیتا در حالی که نفس نفس میزد دوید تو اتاق! تند مانتوش رو در آورد و گفت

- سلام سلام! بیخشید خواب موندم! از ترس یزدان پناه نمیدونید چه

میگ میگ بازی راه انداختم!!

همه مون به خنده افتادیم و در حالی که شال کرم رنگي رو در میاوردم

گفتم

- من که بعید میدونم یزدان پناه متوجه تاخیرت نشده باشه!!

لبش رو گزید و روي صندلي جلوي ارش نشست!

- نگو تورو خدا باران! قبرم رو میکنه!

با خنده شونه اي بالا انداختم!! شلوار کتان صدري رنگي که هم رنگ

مانتو بود رو هم انتخاب کردم!! به کفش ها نگاه کردم و کفش کرم رنگي رو

انتخاب کردم که صحبت بچه ها توجه ام رو جلب کرد!

ارش: نمیدونم ظاهرا کارها رو دیر رسوندن! امیرعلي هم که دیدید

چقدر رو بدقولی تیک داره!

شیدا هم حرفش رو تایید کرد

-اره حتما به خاطر همینه وگرنه دفعه ي پیش که عادي بود

رفتارشون!!

ست آماده شده رو کنار گذاشتم و برگشتم

-دارید راجب كي حرف میزنید؟؟

شیدا خندید

- به به! چه جور شراکتیه که در جریان نیستی عکاس گروه عوض

شده؟؟

حرف شیدا مثل اب یخی بود که روی سرم ریخته شد! دوباره
امیرعلی من رو ندید گرفته بود و خودش تنهایی تصمیم گرفته بود! دندونام رو
روی هم فشار دادم! درسته از اینکه دیگه مجبور نبودم بابک رو بینم خوشحال
بودم اما اینکه دوباره من رو ندید گرفته بود اصلا خوشحالی نداشت! با حرص
شال رو روی مبل کنار دستم پرت کردم و بیرون رفتم! با چشم دنبال امیرعلی
گشتم! داخل الاچیق سنگی نشسته بود و خون سرد مشغول چک کردن گوشیش
بود!! پاتند کردم سمتش...

- تا کی قراره من ندید قرار گرفته شم؟

با صدای تقریبا بلندم سرش رو بلند کرد و با ابرویی بالا رفته به

صورت برافروخته ام خیره شد!

- چیشده؟

- چرا من باید آخرین نفری باشم که متوجه بشم عکاس گروه عوض

شده؟؟ چرا بدون اینکه به من بگید این کار رو کردید؟؟ اصلا چه دلیلی برای

اینکار داشتید شما؟

با اخم از جاش بلند شد و در حالی که به اطرافش نگاه میکرد دستی

به پیشونیش کشید و کوتاه چشمش رو بست و با لحن ارومی گفت

- من بد متوجه شدم یا تو واقعا صدات رو برای من بلند کردی؟

شاید موقعیت دیگه ای بود از این آلارم های رفتاریش که نشون
دهنده‌ی عصبانیتش بود میترا سیدم و عقب میکشیدم اما اینبار فرق میکرد! بار
اولی نبود که این اتفاق میوفتاد! با همون تن از صدا گفتم

-خیلی درست متوجه شدید چون من الان با بالاترین تن صدایی که
دارم باهاتون صحبت میکنم!

پوزخند سردی که گوشه‌ی لبش نشست هم دیگه نترسوندم! دستي
به چونه‌ش کشید و خم شد سمتم! دقیقاً کنار گوشم لب زد
-قبل از اینکه مجبور بشی با گریه از اینجا بری بیرون برگرد وسیله
هات رو جمع کن و با یه اژانس هر چه سریعتر برو تهران!

نه از پوزخندش تر سیدم، نه از جدیت و خشم صدایش!!! تنها چیزی
که ترسوندم و باعث شد از داخل شروع به لرزیدن کنم هرم نفس هاش بود
که روی گردنم حس کردم!!! سرش رو که عقب کشید با دیدن شیشه‌ی سرد
داخل چشمش بغض کردم! امیرعلی همیشه همین بود! همینقدر سرد! همین
جدي! درحالی که بغضم رو سرکوب میکردم به چشمش زل زدم

-همیشه همین بودید و هستید! اشتباه رو شما میکنید و اونیه که نباید
جلوی چشمتون باشه منم!

و تند دویدم سمت ویلا!!! صلا دلم نمیخواست گریه کنم! حداقل نه
الان! بعضی وقتا فراموش میکردم فردی که بهش دلبسته ام امیرعلی یزدان
پناهه! همون آدمی که سرد بودنش شهرت عام و خاصه! بدون اینکه به سؤال‌ها
و نگرانی‌های بچه‌ها پاسخی بدم مانتوم رو تنم کرد و کوله‌ام رو برداشتم و از
ویلا بیرون زدم اما مقاومتتم تا لحظه‌ای بود که در رو ببندم!! به محض بسته

شدن در اشك روي گونه ام چكيد! چطور ميشد در عين مقصر بودن انقدر بي
رحمانه و حق به جانب حرف زد؟؟ چطور ميتونست؟

به تاج تخت تكيه دادم و دسته گل خشك شده ام رو دستم
گرفتم! تمام طول راه رو گريه کرده بودم! نه از دست اميرعلي، از دست خودم که
چطور دلبسته شده بود! دلبسته ي كسي که حتي براش مهم نبودم! صداش توي
گوشم پيچيد "هنوز متوجه نشدي اونقدر مهم نيستي که براي من بايد هاي
زندگيم رو مشخص کني؟؟"

آه عميقي کشيدم و به گل ها خيره شدم! چقدر اميرعلي اون شب
دوست داشتم شده بود! به ساعت نگاه کردم! ۵ غروب بود! يني الان داشت
چيكار ميكرد؟؟ از سر عكس برداري برگشته بود؟ بهتر بود برم مزون! اينجوري
نميتونستم تا اخر شب بشينم و به ديوار رو به روم زل بزنم چون قطعاً ديوانه
ميشدم! از رو تخت که بلند شدم مامان وارد اتاقم شد!

-بهتري يكي يه دونه؟؟-

سعي کردم لبخند بزنم! سرم رو تڪون دادم و رفتم سمت كمد

-خوبم! دارم ميرم مزون!

-به مادرت نميگي چي شده بود؟ تو که داشتی ميرفتي خوب بودي!

شونه بالا انداختم

-چيز خاصي نبود که بگم بهت!

خداروشكر کردم که بيشتر اصرار نکرد!

-منم ميام باهات! ميخوام براي عروسي سيامك لباس بخرم!

عروسي سيامك! دوباره بغض توي گلوم نشست! باشهي خفه اي
گفتم که صدای گوشیم بلند شد! با احم به شماره ي ناشناس روي گوشیم خيره
شدم و با کمي مکث جواب دادم

-بله؟

-سلام باران!

ابروهام تا اخيرين حد بالا رفت! مويبايلم رو از گوشم فاصله دادم و
به شماره خيره شدم

-اقاي اشيايي ميتونم بدونم شمارهي من رو از کجا پيدا کرديد؟

خنديد

-از همونجايي که ادرس خونه تون رو پيدا کردم! ميخوام با هات
صحبت کنم! ميتونم بياي پايين؟

دهني که باز مونده بود رو بستم و تند رفتم سمت پنجره! با دیدنش
که به ما شين تکیه داده بود ابروم تا اخيرين حد بالا پريد! دستي برام تکون داد و
گفت

-جايي ميري برسونمت؟؟

با حرص دندونام رو روي هم فشردم

-اقاي اشيايي کجاي حرفاي اون روز من رو متوجه نشديد تا دوباره
براتون تکرار کنم؟؟

به مامان که کنجکاو نگاهم ميکرد خيره شدم! صدای خندهش توي
گوشم پيچيد! تازه متوجه شدم که ديگه ادم هايي که زياد ميخنديدن رو
دوستندا شتم!

-بیا باهم صحبت میکنیم! یا من تو رو قانع میکنم یا تو من رو!
 پوف کلافه ای کشیدم! دیگه ظرفیت امروزم تکمیل بود!! باید همین
 امروز که با امیرعلی به خاطرش بحث شده بود پیداش میشد؟ ماما که حالا
 متوجه جریان شده بود نگاهش رو از پنجره گرفت و به من خیره شد!
 -برو باهاش حرف بزن! بالاخره تکلیفش باید مشخص بشه!
 لبم رو گزیدم؛ من قبلا تکلیفش رو مشخص کرده بودم! صدش
 دوباره توی گوشم پیچید

-قبول کردی؟

-جز قبول کردن کار دیگه ای میتونم بکنم؟

خندید و نه کوتاهی گفت!

-صبر کنید تا پیام!

و گوشه رو قطع کردم! به ماما که حالا میخندید نگاه کردم و غر

زدم

-مامان جان دقیقا به چی داری میخندی؟؟

- به کلافگی دخترم!

گونه ام رو ب* و* سید

-به نظر منم دلت جای درستی گیر! پس جواب این پسر رو قاطع و

محکم بده!

از اشاره ی کوچیکی که بالاخره ماما به امیرعلی کرده بود لبم رو

گزیدم!

از خونه که بیرون رفتم با دیدن بابک بغض کردم! چشمم، قلبم، عقلم، همه ی وجودم به دیدن امیرعلی پشت این در عادت کرده بودن! آهی کشیدم و سمتش رفتم! با لبخند دستش رو سمتم گرفت

-سلام!

به دستش نگاه کردم و سرد دستش رو فشردم

-سلام!

-مرسی که اومدی!

بیحرف نگاهش کردم! چرا هیچ کدوم از حرفاش هیچ حسی درونم ایجاد نمیکرد؟؟ چرا حتی گرمای دستاش هم دوستداشتنی نبود؟ در ماشین رو که برام باز کرد دوباره هیچ حسی نداشتم! هیچ حسی! تشکر کوتاهی کردم و سوار شدم!! به قامتش که ماشین رو دور میزد تا سوار بشه خیره شدم! اصلاً گزینهی بدی برای یه دختر بود! قد بلند، هیکلی ورزیده، موهای خرمایی و چشمایی عسلی رنگ! کنارم که نشست گفت

-بهتر میدونم بریم کافه تا باهم صحبت کنیم اما اگه فکر میکنی که

دیرت میشه اشکالی نداره بگو تو مسیر صحبت میکنیم!

سرم رو تکون دادم و به ساعت نگاه کردم! هیچ علاقه ای به کافه رفتن

و صحبت بیشتر باهاش رو نداشتم! ترجیح میدادم همون چند دقیقه مسیر

رسیدن به مزون رو تحمل کنم!

-باید برم مزون و دیرم میشه!

باشه ای گفت و راه افتاد

- پس من شروع کنم! ۳ هفته پیش بود که جوابم رو با نه دادی! من هم گذاشتم به حساب نازه های دختر و نه ات! پیش خودم فکر کردم میتونستم دفعه های بعدی راضیت کنم اما وقتی دانشگاه رو بهونه کردی و نیومدی برای انتخاب عکس ها فهمیدم واقعا علاقه ای به دیدن من نداری!

ناخداگاه ابروم بالا پریدا!

- چي گفتي؟؟

- روز انتخاب عکس ها رو میگم! امیرعلی گفت که به خاطر کارهای

دانشگاهت نتونستی بیای!

تعجبم جاش رو به لبخند کمرنگی داد!! امیرعلی اینطوری گفته بود؟

- به هر حال! من روی این حساب سمت نیومدم، حالا بگذریم که

امیرعلی به چه دلیلی قرار داد چندساله مون رو فسخ کرد و نخواست دیگه

همکاری کنیم! من فکر میکردم که تو از این رو خواستی اما امروز وقتی

شنیدم دعوتون شده سر من گیج شدم! درسته نفهمیدم چرا امیرعلی قرارداد رو

فسخ کرده اما این رو فهمیدم که تو همچین هم به من بی میل نیستی! خواستم

آخرین زورم بزنم!

از حرفش پوزخند زدم! بی میل نیستم؟؟ به چی؟؟ به اینکه باهش

دوست بشم؟

- آقای اشیا نی کاملا در اشتباه هستید! اون کسی که امار به دستتون

رسونده هم کاملا در اشتباه بوده! دعوی من و آقای یزدان پناه مطمئن به خاطر

شما نبوده!

چشماش رو ریز کرد و به سمتم برگشت

- با همید؟؟؟

از سئوالش خون توي رگام یخ بست!! "باهمید؟" لبخند کم رنگی
زدم! سئوال قشنگی بود اما جوابش... درحالی که سعی میکردم لبخندم رو جمع
کنم کوتاه گفتم

- معلومه که نه!

- پس اون دعوا بابت چي بوده؟؟؟

با حرص چشمام رو روی هم فشردم

- اختلاف بین دوتا شریک پیش میاد! درستیه؟

- آگه تو یکی از اون شرکا باشی نه! چون وقتی تونسستی ۵ ماه با امیرعلی

کنار بیای حتما خیلی صبور بودی!

لبم رو گزیدم

- نظریه منطقی نیست!

با توقف ماشین جلوی پاساژ لبم رو تر کرم و سعی کردم قاطع حرفم

رو بزنم

- به هر حال امیدوارم متوجه شده باشید که من هیچ میلی به شروع یه

رابطه با شما یا هر شخص دیگه ای رو ندارم! ممنون از لطفتون!

قبل از اینکه پیاده بشم صدام زد

- باران؟

خم شد و از پشت ماشین دسته ای گل رز قرمز برداشت و گرفت

-این برای تو! حداقل این یکی رو رد نکن!

لبم رو گزیدم و با تشکر کوتاهی دسته گل رو از دستش گرفتم و از ماشینش پیاده شدم! از دیدن گل‌ها لبخند روی لبم نشست اما خیلی زود جمعش کردم!! دکمه‌ی اسانسور رو فشردم و منتظر ایستادم تا از طبقه ۳ پایین بیاد که بوی عطر تلخش مشامم رو پر کرد!! خیلی سعی کردم اما نتونستم که برنگردم! خیلی سعی کردم اما نتونستم که مثل همیشه با لبخند بهش سلام نکنم!

-سلام!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه حتی سری تکون بده وارد اسانسور شد! کنارش ایستادم و به پوزخند گوشه‌ی لبش خیره شدم! برای چی داشت پوزخند میزد

-عکس برداری چطور بود؟

بدون اینکه نگاهشو از در اسانسور بگیره گفت

-فکر میکردم متوجه قوانین شراکت با من شده باشید...

از لحن سرد و شما شدن دوباره‌م ابروم بالا پرید و نگران نگاهش

کردم

-متوجه منظورتون نشدم!

بی‌حرف سرش رو تکون داد و از اسانسور بیرون رفت! حتی یه کلمه

از حرفاش رو هم متوجه نشده بودم! بی‌حرف کنارش رفتیم و به اخم میون

ابروهاش خیره شدم

-اقاي ايزد...-

-نميخوام صدات رو بشنوم!

و بدون توجه به من مبهوت وارد مزون شد! بارها و بارها جمله ش تو سرم پيژواك شد! نميخواست با من حرف بزنه!! اما چرا؟ مگه من مقصر بودم؟ بدون توجه به بغضتي كه توي گلوم نشست دنبالش وارد مزون شدم! به اخم هاي توهم رفته ش نگاه كردم؛ بيحرف رفت سمت دفتر و بازش كرد!! سيما با ديدنم لبخند زد و خواست سلام كنه اما وقتي متوجه عصبانيت جفتمون شد به سمانه اشاره كرد تا تنهامون بذارن! با حرص دسته گل رو روي ميز گذاشتم و دفتر توي دستش رو كشيدم و روي ميز كوييدم

-واقعا اين منم كه بايد قوانين شراكت رو متوجه بشم؟ يا نه منم كه

بايد براي رفتار صبحم بازخواست بشم؟

چشم هاش رو روي هم فشرد و کوتاه اخطار داد

-ادامه نده!

-چرا؟ چون دارم حقيقت رو ميگم؟؟ يا چون دارم از اقاي يزدان پناه

ايراد مي...-

صداي فريادش باعث حرف توي دهنم بماسه!

-روز اولي كه باهم صحبت كرديم گفتم كه اصلا دلم نميخواه اسم

برندم زير سوال بره...-

با همون اخم هايي كه حالا صورتش رو تر سناك کرده بود بهم خيره

شد

-گفتم يا نگفتم؟

درحالي که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم

-من هم گفتم که هم...

نگاهش رو توي نگاهم کوبید و ادامه داد

-بهت گفتم که تمام احساسات دخترونه ي مسخرت رو بیرون

میداري بعد میاي سرکار! گفتم یا نگفتم؟؟

اینبار ترسیدم! رنگ از روم پرید! متوجه احساسم به خودش شده بود؟

-تو و اون احساس مسخرت باعث شدي يکي از بهترین عکاسايي

که سراغ داشتم رو از دست بدم!

بازوم رو گرفت و کشیدتم سمت خودش! به چشمم زل زد و از لاي

دندوناش غرید

-اصلا مهم نیست که تا کجا پیش رفتي باهاش اما دفعه ي بعد براي

من لباس میش تنت نمیکني! تو راجب من چي فکر کردي؟ هان؟

“هان” رو فریادي زد که باعث شد توي جام تکون بخورم! هیچی از

حرفاش سر درنمیآورد! هیچی از حرفاش نفهمیده بودم به جز قسمت اول

جمله ش که هزار بار توي سرم رنگ خورد” اصلا مهم نیست تا کجا پیش رفتي

باهاش”

به اشکي که بي اختیار روي گونه ام چکید نگاه کرد! دستش رو از

بازوم جدا کرد و غرید

-بسه دیگه این رول بازی کردنا! خوب ثابت شدي بهم!

و قبل از اینکه بره نگاهی به دسته گل انداخت و درحالی که پوزخند گوشه ی لبش عمیق تر میشد بیرون رفت! ”-بسه دیگه این رول بازی کردنا! خوب ثابت شدی بهم!” این جمله هزار بار توی سرم تکرار شد!! دستم رو به گوشه ی کانتر گرفتم تا زمین نخورم! چرا حرفای امیرعلی انقدر سنگین بود؟؟ چطور تونسته بود همچین فکری راجب من بکنه؟

درست تا نیم ساعت بعد از رفتن امیرعلی توی همون حالت به کانتر تکیه داده بودم و اشک گونه هام رو خیس میکرد! تمام اون نیم ساعت نه صدای سیما رو میشنیدم نه صدای سمانه! فقط و فقط صدای امیرعلی بود که تو گوشم زنگ میخورد! ”بسه دیگه این رول بازی کردنا! خوب ثابت شدی بهم!” بچه ها وقتی حالم رو دیده بودن مزون رو بسته بودن تا مشتری نیاد! خوب فهمیده بودن که عمق دعوای من و امیرعلی زیاد بوده!! همه چی به دهنم تلخ میومد حتی اب قنندی که سمانه به خوردم میداد! هیچ جوری نمیتونستم بفهمم امیرعلی چطور میچین فکری راجب من کرده!” اصلا مهم نیست که تا کجا باهاش پیش رفتی”

ده دقیقه بعد از رفتنش بود که تازه متوجه نگاه اخرش به دسته گل شدم و فهمیدم حتما من و بابک رو توی ماشین دیده! بعد از دعوای صبحمون سر بابک فقط همین یه قلم کم بود تا به همچین نتیجه ای برسه!! اخم بین ابروم نشست، هرچی که دیده بود حق نداشت چنین فکری راجبم بکنه! ۵ ماه بود من رومی شناخت! اون ۵ ماه شناخت رو به خاطر چیزی که دیده بود حراج گذاشته بود؟؟ با صدای زنگ گوشیم سیما بلند شد و از داخل کیفم گوشی رو گرفت

سستم! با دیدن اسم بابا اشکم شدت گرفت و گوشی رو دم گوشم

گذاشتم! صدای خندونش توی گوشم پیچید

-سلام نازدو نم! کارت تموم شده بیام دنبالت؟ دارم میرم خونه!

-اره بابایی بیا!!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

-باران بابا خوبی؟

بغض خودش رو بیشتر به گلوم فشرده

-نه بابا!

-میام مزون دنبالت! بعد با هم حرف میزنیم! باشه بابا؟؟

-باشه!

و گوشی رو قطع کردم! سمانه باد ستمال اشکای روی گونم رو پاک

کرد

-اقای یزدان پناه هم خیلی عصبی بود! میتونم بگم تو اینچند ماه

اینطوری ندیده بودمش!

اشکام که شدت گرفت سیما ضربه ای به پهلویش زد

-خب.. میخواستم بگم که اگه تو ناراحتی اونم ناراحتته! این چیزا توی

کار پیش میاد!

پوزخند زدم! ای کاش از همون دعوای الکی بود اما حرفایی که

امیرعلی بهم زده بود برام سنگین بود! خیلی سنگین! این بار دلخور

نبودم؛ دلشکسته بودم! نیاز داشتم به دور بودن از این فضا! نیاز داشتم به چند

روز ندیدن امیرعلی! بالاخره بابا اومد، کمکم کرد تا همراهش برم! به شیشه ی
خنک ماشین گونم رو چسبوندم! دست بابا روی دستای سردم نشست!

- حرف نمیزنی نازدونم؟

آه عمیقی کشیدم و تصمیمی که گرفته بودم رو به زبون اوردم

- چند روز میخوام برم پیش خاله پونه!

چند لحظه سکوت کرد

- تنها؟؟

چشمام رو بستم و زمزمه کردم

- تنها!

- مزون چی؟؟

- مهم نیست!

با مکث کوتاهی پرسید

- با امیرعلی بحثتون شده؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم!

- بهتر نیست به جای فرار کردن باهم حر...

میون حرفش پریدم

- بهتر نیست بابا! بهتر نیست!

و دو باره اشک روی گونه ام چکید! خیل خیل خب کوتاهی گفت و

گوشیش رو در آورد!

- برای امشب یه بلیط شیراز بگیر!

...-

-اره...همون ساعت خوبه!

...-

-نه میرسه

گوشي رو که قطع کرد بهم نگاه کرد

-بلیطت برای ساعت ۹ شد!

سرم رو تکون دادم و دلي که از همین الان ساز دلتنگي كوك کرد رو سرکوب کردم!حق نداشتم دلتنگ کسی بشم که به چشم یه دختره*ر*زه نگاهم میکنه!قبل ازاینکه دوباره اشك گونه ام رو خیس کنه پلکامو روی هم فشار دادم!کافي بود دیگه!کافي بود!

++

بدون توجه به صحبت تلفني پونه با مامان روی تختم غلتي زدم و پتو رو روی سرم کشیدم!موقع او مدنم رنگ صورت مامان با دیوار هیچ فرقی نمیکرد؛ نگرانم بود!درک میکردم!چون خودمم نگران خودم بودم!! ما با با مثل همیشه دم گوشم زمزمه کرد "خدا تو گم نکن"

دستي به گردنم کشیدم و دو باره حرف امیرعلي رو مرور کردم!مشت محکمی به دیوار کنار تخت کوبیدم!!از درد صورتم تو هم جمع شد!امیرعلي حق نداشت به چشم یه دختر خراب بهم نگاه کنه!!حق نداشت یه طرفه به قاضی بره!حق نداشت فکر کنه من با بابکم!

-بارانم نمیخواي چیزی بگي؟

-چيزي براي گفتن وجود نداره!

-خیله خب! استراحت کن، تازه از راه او مدي خسته اي! اغذا ميخوري

برات بيارم؟

-نه!

بيحرف ديگه اي از اتاق خارج شد و برق رو خاموش كرد... با بغض
سرم رو توي بالشت فرو كردم! نميخواستم حتي به كودك احساس سي درونم كه
دلتنگي ميكرد توجهي كنم؛ اگه امروز با اين حال و روز او مده بودم شيراز
همش به خاطر احساساتي شدن همون كودك درونمه! صداي اميرعلي توي
گوشم پيچيد "تو و اون احساس مسخرت باعث شدي يكي از بهترين
عكاسايي كه سراغ داشتم رو از دست بدم!"

آه عميقي كه كشيدم همزمان شد با ريختن قطره اشكي روي گونه ام
"بسه ديگه اين رول بازي كردنا! خوب ثابت شدي بهم"
قطره اشك دوم

"اصلا مهم نيست كه تا كجا پيش رفتي باهاس اما دفعهي بعد براي
من لباس ميش تنت نميكني!"

اينبار صداي هق هقم سكوت سنگين اتاق رو شكست! هيچوقت
فكر نميكردم اميرعلي منو متهم به كاري كنه كه انجامش ندادم! حداقل خودش
ميگفت كه ادمي نيست كه راجب مردم قضاوت كنه! خاطرهي دوري توي
ذهنم پررنگ شد

"-سيا ادمي نيست كه قضاوت كنه.. وقتي ميگه بازيش داداي يني
مطمئنه بازيش داداي!"

-اره؛ شاید تو زندگي عادي با ادماي عادي هيچوقت بدون قضاوت

حرف نزنه اما.. اما عشق همه چي رو عوض ميکنه! حتي رفتاري يه ادم رو!"
 دستي به گلوم کشيدم! من حس ميکردم يا نفسم بند اومده بود؟؟ من
 حس ميکردم يا واقعا هوا گرم شد؟؟ روي تخت نشستم و پنجرهي اتاق رو باز
 کردم! حتي نسيم خنكي که به صورتم خورد نتونست گرماي بدنم رو کم
 کنه! اشک روي گونه هام شدت گرفت! عشق؟؟ اميرعلي و عشق به من؟ ميون
 گريه به خنده افتادم! يه خنده ي بلند و هيستيريک! اميرعلي عاشق بشه؟ اونم
 عاشق من؟ موضوع خنده دار تر از اين بود؟ من پيش خودم چي فکر کرده
 بودم؟ خيلي خوشگل بودم که اميرعلي رو اسير خودم کنم؟

در باز شد و پونه دويد سمتم! صورتم رو بين دستاش گرفت و نگران

به حالات عجيب و ديوونه وارم نگاه ميکرد!

-باران خاله خوبي؟

درحالي که ميخنديدم و اشک روي گونه هام سر ميخورد گفتم

-پونه، من ديوونه شدم! دارم فکراي عجيب غريب ميکنم!

اشکام شدت گرفتن و خودم رو توي آ*غ* و *شش فرو کردم

-چي مي شه مگه واقعا عاشقم باشه؟ چي مي شه پونه؟؟ مگه چي از

اين کره ي خاكي کم مي شه اگه بفهمم اوني که ميخوام هم من رو ميخواد؟ چي

ميشه پونه؟ مگه چيز زيادي ميخوام من؟

با چشماي تر شده پيشونيم رو ب*و*سيد

-اروم باش قربونت برم، اروم باش!

چشمام رو بستم و حرف هاي اميرعلي يکي يکي توي گوشم زنگ خوردن”- تو و اون احساس مسخرت باعث شدي يکي از بهترين عکاسايي که سراغ داشتم رو از دست بدم!” “اصلا مهم نيست که تا کجا پيش رفتي باهاش اما دفعه ي بعد براي من لباس ميش تنت نميکني” “بسه ديگه اين رول بازي کردنا! خوب ثابت شدي بهم!”

جهنم رو توي گلبول به گلبول بدنم حس ميکردم؛ توي وجودم شعله هاي اتيش زبونه ميکشيد! اين گرماي عجيب و غريب مطمئنن به خاطر همين بود! سمش رو زمزمه کردم و دستش رو روي پيه شونيم حس کردم! صدا شش توي گوشم پيچيد” باران صدام رو مي شنوي؟” نفس کشيدم! بوي عطر تلخ رو ميخواستم اما خبري نبود! با سوزش دستم ناليدم و لاي پلکاي ورم کردهم رو باز کردم! پونه بود که سوزن سرم رو توي رگم فرو کرده بود! با ديدن چشماي بازم لبخند غمگيني زد!! دستي به پيرهن نخي تنم کشيدم و ناليدم

- گرمه!

گونه ام رو ب* و* سيد

-خوب ميشي فدات شم!

اروم سرم رو تکون دادم و به قطره هاي سرم زل زدم و زمزمه کردم

-اره، خوب ميشم! خوب ميشي باران، خوب ميشي!

اشکي که روي گونه ام چکيد رو پاك کردم و به سقف زل زدم! نقش

چشماي ذغالي رنگش از جلوي چشمام کنار نميرفت! بغض کردم، بغضم به

خاطر حرفاش نبود؛ اينبار بغضم به خاطر حس حمايتي بود که حتي با ياداوري

نقش چشمماش به رگام تزريق ميشد! بغضم به خاطر اين حس عميقي بود که

نمیدونم یهو از کجا پیداش شده بود و اینطوری زندگیم رو تحت و شعاع قرار داده بود! آه عمیقی کشیدم و صورتم رو مجسم کردم! اوجب به و جب صورتم رو مرور کردم، عجیب بود که بعد اون حرفا هنوز هم با یاداوریش قلبم تند میزد و دلم تنگ میشد! حسی که هیچوقت موقع دعا و قهرم با ارشیا نداشتم! همیشه وقتی ارشیا مقصر بود ینی ارشیا مقصر بود! هیچوقت با یاداوریش بغض نمیکردم، کسل میشدم، بی حوصله میشدم از نبودش اما هیچوقت دلم برای شنیدن یه لحظه صداش پر نمیکشید! هیچوقت برای دیدن دوبارش بیقراری نمیکردم! هر بار که احساسم به امیرعلی رو با احساسی که به ارشیا داشتم رو مقایسه میکردم توی دلم خالی میشد! از این حسی که هر روز عمیقتر میشد میترسیدم! به پونه که کنارم روی تخت نشسته بود و دستما خیسی رو روی گردنم میذاشت نگاه کردم

- مسخرست، از تهران فرار کردم او مدم شیراز؛ خواستم امیرعلی رو نبینم؛ خواستم به خیال خودم کمتر بهش فکرکنم، فراموشش کنم اما انگار اینکارا فایده نداره! تصویر چشماش رو همه جا میبینم!
خندیدم، خنده ی همراه با اشک!

- خیلی جالبه، او مدم از خودش و فکرو خیالش فرار کنم بعد دوستدارم فقط بشینم یه گوشه و بهش فکرکنم!

قطره اشک دیگه ای روی گونه ام سر خورد

- تا چند وقت پیش فکر میکردم یه حس زودگذره، یه حسی که از زیاد دیدنش بهم دست داده، گفتم تموم میشه اما دیدم نه؛ از این خبرا نیست! تا یه

روز نمیبینمش مثل مرغ سربریده بال بال میزنم! کلافه میشم! اعصابانی
میشم! خودم خودم رو نمتونم تحمل کنم!

قطره اشک بعدی

-اگه تعریفایی که از عشق شنیدم درست باشه منم...

بغضم عمیقتر شد...

-من عاشقش شدم!

و چقدر سخت بود اعتراف این حس عمیق به خودم! اشکام که
شدت گرفتن توی آغ* و* شش کشیدتم... چونه ی پونه هم مثل خودم میلرزید!
- پونه... نمیدونم کی دلم رفت برای اخمای همیشه روی
پیشونیش... نمیدونم کی دلم رفت برای اون چشماي ذغالی رنگ! هیچ کدوم
رو نمیدونم اما... اینو میدونم که ندیدنش برام سخت شده!

صداش توی گوشم زنگ خورد" اون خانم وارد مزون من شده و
هرچی از دهنش در اومده اول به شریک من و بعد به خود من گفته!"
از یادآوری حمایت هاش جلوی خانواده ارشیا لبخند کمرنگی روی

لبام نشست

- یا نه یکم که فکر میکنم میفهمم از کجا دلم براش رفت.. از همون
روزی که دست مادر ارشیا رو گرفت تا توی صورتم نخوره!!

بغضم عمیقتر شد

-حمایت هاش! حمایت هایی که تمومی نداشت! امنیتی که کنارش

حس میکردم! ترسی که کنار امیرعلی رنگ میباخت!

قطره اشک دیگه ای روی گونهم نشست

-کنارش انقدر جام امن بود که نمیخواستم از کنارش تکون بخورم!
 خندیدم، یه خنده‌ی کوتاه و پر بغض
 -اونقدر محکم هست که حتی به چهارخونه های پیرهن تنشم
 امنیت میده!

با حرفم پونه هم لبخند زد! امیرعلی واقعا همین بود!
 -امیرعلی رو تو سه تا کلمه میتونم توصیف کنم! غرور، حمایت، تکیه
 گاه!

چشمام رو بستم و مرد یخیم رو جلوی چشمام تجسم کردم! حرفی
 اخرم رو زدم، حرفی که مثل میخ شد و توی قلبم فرو رفت
 -با همه ی اینا دلم رو شکست! حرفایی زد که م*س*تحقش نبودم، به
 چیزی متهمم کرد که هیچوقت نبودم و نخواستم که باشم! من نه رول بازی
 کردم نه لباس میش تنم کردم اما امیرعلی اینطوری فکر میکنه! اما نمیتونن با
 قلب شکسته ادامه بدن! هنوز هم عاشقشم اما نمیتونم با این دلی که شکسته
 ادامه بدم! شراکتمون رو فسخ میکنم...
 -باران...

-هیچی نگو پونه... تصمیم رو گرفتم... نمیتونم با کسی که انقدر
 راحتت قضاوت کرده ادامه بدم!!

-فکر میکنی امیرعلی رضایت بده؟
 چشمام رو بستم و بغضم رو سرکوب کردم

-فکر نکنم اونم بخواد با اون ادمي که پیش خودش ازم ساخته ادامه
 بده!

-و درباره خسارتي که باید بدی فکر کردی؟

-برام مهم نیست!

وقتي دید تصمیم رو گرفتم سکوت کرد و چیزی نگفت! امیرعلی
 قلبم رو شکسته بود و این مهمترین اتفاق بود! ناامید شدن از مردی که
 فکر میکردم میتونم بهش تکیه کنم!

بعد از یه روز کامل بالاخره تیم قطع شده بود اما هنوز سوزش قلبم
 ادامه داشت! کلافه نگاهي به بشقاب عدسی که جلوم بود زل زدم و به حرف
 های بابا گوش دادم

- باران با با بشین خوب فکرات رو بکن، نینی چی که میخوام
 شراکتمون رو بهم بزنم؟ مگه خاله بازیه! یزدان پناه همون روز موقع امضای قرار
 داد بهت گفت که اصلا به فکر فسخ قرارداد نیوفتی! میدونی باید چقدر
 خسارت بدی؟ خسارتش به کنار، بهتر از این کار رو از کجا میخوای پیدا
 کنی؟ خودت میخوای مزون بزنی؟

-باباجان من تصمیمم رو گرفتم... به یزدان پناه زنگ بزن بگو هفته
 ی دیگه بریم محضر تا معامله رو فسخ کنیم! خداروشکر که این مدت هم پول
 خوبی نصیبم شده، با همون خسارتش رو میدم!

برای اولین بار صدای کلافه ی بابا رو شنیدم

-باران بس کن دخترم!

بغضم رو قورت دادم

-بابا انقدر کشنده! لطفا کاري که گفتم رو بکن چون خودم به یزدان

پناه زنگ نمیزنم

برای اولین بار توی تمام عمرم گوشي رو روی با با قطع کردم و

گوشیم رو خاموش کردم! نمیخواستم با کسی صحبت کنم! قاشقي عدسي دهنم

گذاشتم که صدای پونه رو شنیدم

- نظرت چیه بریم یه چرخي توي شهر بزنیم؟؟

شونه بالا انداختم

- بریم! نمیخواهم تمام این دو روزي که پیشتم رو تو خونه بشینم!

لبخند زد و گفت

- عدسیت رو بخور برو آماده شو!!

باشه ای گفتم و قاشق دیگه ای از عدسي رو دهنم گذاشتم...

- برای عروسي لباس خریدي؟

سرم رو بالا انداختم

- نه همینجا میخرم!

- خوبه چون خودمم وقت نکردم خرید کنم!

با یادآوری سیامک بغض کردم، حس میکردم بهترین دوستم رو دارم

از دست میدم! قطره اشکي که از چشمم چکید به خاطر عروسي سیامک و

غزل نبود، به خاطر به یادآوردن شب قشنگي بود که امیرعلي برام ساخته

بود!! شبی که فقط و فقط به خاطر پرت کردن حواسم و در آوردن از ناراحتی

برده بودتم گلخونه!! آه کشیدم

“- اقای یزدان پناه... واقعا... ینی... نمیدونم چه طوری تشکر کنم!

- همین که ناخونات رو توی بازوم فرو نکنی کافیه!”

قبل از اینکه دومین قطره اشک هم روی گونه ام بریزه بلند شدم و با تشکر کوتاهی رفتم توی اتاق! نفس عمیقی کشیدم تا به خودم و اشکام مسلط بشم اما نمیتونستم محبت های خاصش رو یاد بیارم و اشک نریزم! ماتم رو تم کردم و غر زدم؛ تویی که با یه روز ندیدنش اینطوری دلتنگ میشی چطوری میخوای شراکتتون رو بهم بزنی؟؟ چطوری؟

اخم کردم و جواب خودم رو دادم “به درک که دلم تنگ میشه! یاد

حرفاش میوفتم خودم رو اروم میکنم”

درحالی که به حرف های بی ریشهی خودم پوزخند میزدم بیرون

رفتم!

همیشه میگن خرید کردن روحیه آدم ها رو عوض میکنه، بارها معجزهی خرید رو توی روحیهی خودم دیدم اما انگار اینبار همه چی فرق میکرد!! خریدم کلافگیم رو بیشتر کرد، توی اولین مغازه، اولین لباسی رو که پوشیدم خریدم و به غر زدن های پونه توجه نکردم! خریدم کیف و کفش هم به پونه واگذار کردم و داخل کافه تریا پاساژ نشستم و به فنجون شیرقهوه ام زل زدم... به بخارهایی که ازش خارج میشد زل زدم و محو روزایی که کنار امیرعلی گذرونده بودم شدم! بد اخلاقیاش، اخم کردن هاش، سرد بودن هاش! حمایت هاش! آه کشیدم! هنوز حرفاش توی گوشم زنگ میخورد! هنوز هم حرفاش رو نتونسته بودم هضم کنم! با صدای سلام اشنایی سرم رو بلند کردم و به یه جفت چشم ذغالی رنگ خیره شدم! ابروم بالا پرید! اینجا چیکار میکرد؟

-حدیث!

درحالی که میخندید خم شد و تو آغ*و*شم کشید

-عجب تصادفی! تو اینجا چیکار میکنی؟

عجیب نبود که بگم بوی امیرعلی رو میداد؟؟

-اومدم پیش خاله ام! تو چیکار میکنی؟

تازه حواسم سر جاش اومد و دستپاچه نگاهی به اطراف انداختم

وگفتم

-با خانوادت اومدی؟؟

لبخند بامزه ای زد

-اگه منظورت از خانواده آقای یزدان پناه کوچکه که نه، خیالت

راحت باشه! خودم همراه سعید اومدم!

ابرو بالا انداختم و متعجب گفتم

-سعید؟

به پسر جوونی که چند میز اونطرف تر نشسته بود گفتم

-نامزدم! اصالتا شیرازیه اما تهران زندگی میکنه! اومدیم یه سری به

مادر جون بزنیم!

لبخند زدم و درحالی که با تکون سرم به سعید سلام می کردم رو به

حدیث گفتم - به سلامتی! من نمیدونستم نامزد داری عزیزم، تبریک میگم!

در حالی که میخندید گفتم

-سر جمع نیم ساعت هم منو دیدی دختر معلومه که نمیدونستی!

گیج دستي به پیشونیم کشیدم و گفتم

- تو مگه با خانواده‌ت لندن نیستی؟

سرش رو تکون داد

-اره بورس شدم من، سال اخري ام! درس‌م که تموم بشه برمیگردم

ایران و موندگار میشم!

اهانی گفتم و لبخند زدم

-خوشحال میشم برای شام بیاین خونه! من و خاله ام تنهاییم!

لبخند گرمش دوستداشتنی بود!

-مر سی باران جان لطف داری، اما مادر چون شام منتظر مونه! از شالا

تهران میبینمت!

-اره حتما!

گونه ام رو ب*و*سید

-مزاحمت نمیسم عزیزم؛ خوشحال شدم دیدمت

جوابش رو با لبخند دادم و روی صندلیم نشستم و به این فکر کردم

چی میشد اگه امیرعلی هم یکم از مهربونی خواهرش رو داشت؟

جرعه ای از شیرقهوهم رو مزه کردم و به امیرعلی فکر کردم! خیلی

دوستداشتیم بدونم وقتی بابا تصمیم رو بهش گفته چه شکلی شده! آه

کشیدم، دلم میخواست گوشیم رو روشن کنم چون میدونستم حتما بهم زنگ

میزنه و با دادش پرده‌ی گوشم رو میلرزونه اما دلم برای همون داد زدنش هم

تنگ شده بود! میدونستم که حساسی دلتنگش میشدم اما حرف هاش سنگین

بود! متهم شدن از جانب امیرعلی برام سنگین بود! از یارب فحش نثار حضور

نحس بابك كردم كه باعث اين درگيري شده بود؛ دستم رو زير چونه ام گذاشتم
و خط هاي فر ضي روي ميز چوبي كافه ميكشيدم كه پونه با بسته هاي خريد
برگشت!

- باران خدا نكشتت، خودت ميومدي خريد ميكردي ديگه! مردم تا يه

چيزي كه نزديك به سليقه ات باشه پيدا كردم!

- من كه گفتم نيازي ندارم خودت اصرار كردي!

با اخم نگاهم كرد

- بله خب به خودت بود كه اصلا لباس هم نميخريدي!

لبخند كم رنگي به عصبانيتش زد و جرعه ي ديگه اي از نسكافه م

رو مزه كردم

- خواهر اميرعلي رو ديدم!

ابرويي بالا انداخت و متعجب منو رو زمين گذاشت

- كجا؟؟

- دو تا ميز جلوتر با نامزدش نشستن

نگاه موشكافانه اي به حديث و سعيد انداخت و گفت

- تنهاست؟ يني امير نيست باهاشون؟

اخم كردم، متنفر بودم از اينكه همه امير صداش ميكردن اسم كاملش

رو دوست داشتم اخم هام رو كه ديد خنديد

- ببخشيد اميرعلي

سرم رو بالا انداختم و گفتم

- نه گفتم که با نامزدش اومده

اهان کوتاهی گفت و نگاهم کرد

- هنوز هم پای تصمیمت هستی؟

مطمئن نبودم از کارم اما پاش وایساده بودم سرم رو اروم تکون دادم

- به نظر من امیرعلی نمیذاره

درحالی که تویی دلم برای درست بودن فرضیه پونه دعا میکردم گفتم

- باید بذاره

با تا سف سرش رو تکون داد و به کافه من اشاره کرد تا برای گرفتن

سفارش بیاد... با فنچون سرامیکی بازی کردم.. پونه هم مثل من سفارش

شیرقهوه و کیک داد و بعد از رفتن مرد به من نگاه کرد

- چقدر خواهر امیرعلی شبیه خودشه اسمش چیه؟

آه کشیدم و گفتم

- حدیث

اهانی گفت و سرش رو تکون داد

- برای فردا شب بلیط میگیرم که صبح با خیال راحت برای عروسی

اماده بشیم

باشه ای گفتم و به بسته های خرید نگاه کردم. بر خلاف گذشته هیچ

حس خوبی نسبت به خرید کردن امروز نداشتم

- باورم نمیشه سیامک داره ازدواج میکنه

لبخند غمگینی زدم و سرم رو تکون دادم

- باورت میشه بگم به غزل حسودیم میشه؟

درحالي که تکه اي از کيک رو دهنش ميذاشت خنديد
-راستش اصلا جاي تعجب نداره، به هر حال از همه ي ماتويشتر به
سيامک نزديک بودي

سرم رو تکون دادم

-سيا که ازدواج کنه ديگه نميتونم از سر و کولش بالا برم
خنده اش شدت گرفت

-همه ي ناراحتي تو از ازدواج سيا به خاطر اينه؟

به خنده افتادم هر چي که بود ديگه نميتونستم مثل قديم با سيا
راحت باشم و اين اصلا خوب نبود يعني سيا هم تصميمم رو فهميده
بود؟؟ حتما اون هم خيلي شاكي بود چشمام رو بستم و نفسم رو فوت کردم
وقتي برمگشتم تهران بايد به خيلي ها جواب ميدادم

همراه پونه از پاساژ در اومديم و چرخي توي شهر زديم

-پونه بريم حافظيه

لبخند زد، از اينکه براي رفتن به يه جا خودم رو مشتاق نشون دادم
خوشحال شد و اين خوشحالي رو کاملا درک ميکردم وقتي روي پله هاي
حافظيه نشستم و به ستونش تکیه دادم، وقتي به فالي که در اومده بود برام نگاه
کردم، اشک هايي که نصف روز پشت چشمام حبسشون کرده بودم روي گونه
هام چکيدن..

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بيابان تو داده ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
 تفقدی نکند طوطی شکرخا را
 غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
 که پرسشی نکنی عندهایب شیدا را
 به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
 به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
 ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
 سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
 چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
 به یاد دار محبان بادپیما را
 جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
 که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
 در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
 سرود زهره به ر*ق*ص آورد مسیحا را

ای عزیز دل بسته و شیدای کسی شده ای که میتوانی دل او را با
 مهربانی و لطف به دست بیاوری و با تندخویی و مکر حيله نمیتوان کاری از
 پیش برد! حسن خلق و صداقت و ایمان را همیشه چراغ راه خودت قرار ده.
 با بغض دستی به گردن بندم کشیدم واقعا انتظار داشتن که من با
 امیرعلی که بهم تهمت ه*ر*زه بودن زده مهربون باشم؟ دو باره حرفاش توی
 گوشم زنگ خورد. پیش خودش چی فکر کرده بود؟ فکر کرده بود اینکه نگران

زخم معدشتم، اینکه بر اش ساندویچ درست میکنم، اینکه سعی میکنم با
 بداخلاقیش کنار بیام همه ش نقشه است؟ همه ش بازیه؟
 برای خودم متاسف میشدم وقتی به برداشت امیرعلی از محبت هام
 فکر میکردم! آه کشیدم، امیرعلی هیچوقت منو نفهمیده بود.

+

عطر محبوبم رو روی گردن و دستم زدم و برای آخرین بار به خودم
 توی اینه نگاه کردم باید مثل همیشه لبخند میزدم اما... حسی نداشتم! به لباس
 زرد رنگم خیره شدم...

یه لباس عروسکی ساده که قدش چندسانت بالاتر از زانوم بود
 نگاهمو از لباسم گرفتمو به صورتم دوختم خط چشم کلفت و خوش حالتی
 که چشم هامو گربه ای کرده بود. رژ قرمزی که مامان اصرار به زدنش داشت و
 لب هام رو برجسته تر کرده بود نه حوصله ی لنز گذاشتن داشتم نه مامان
 گذاشته بود که لنز بذارم باصدای بابا نگاهمو از اینه گرفتم
 -خانم ها آماده اید؟

ماتتوی بلند و سفیدم که خرج کار سوئیتی توش کار شده بود رو تنم
 کردم و کیفم رو برداشتم

-من آماده ام بابایی

بابا با لبخند بهم نگاه کرد و تو آغ*و*شش کشیدتم

-من الان باید مادرت رو همراهی کنم یا خودت رو؟

درحالی که میخندیدم گفتم

-خواست باشه این حرف رو مامان نشنوه وگرنه شب باید بری

کارخونه بخوابی

بابا خنده ای کرد و مامان همراه پونه از اتاق بیرون اومد

-شما اینجا وایساید میخندید؟ بریم دیر شد

بابا ابرویی بالا انداخت

-خانم ما منتظر شما بودیم

و درحالی که میخندید همراه مامان بیرون رفت همیشه فکر میکردم

روز عروسی سیامک حتما خوشحال بودم اما امروز اینطور نبود وقتی به رو به

رو شدن با امیرعلی فکر میکردم... اهی کشیدم و تا رسیدن به باغ سکوت کردم

به جلوی باغ که رسیدیم اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد بنز

مشکی رنگ امیرعلی بود چشمم رو بستم و با خودم اتمام حجت کردم؛ وقتی

دیدش دست و دلت نمیلرزه، آگه سرت داد زد یا باهات دعوا کرد بغض

نمیکنی و محکم جوابش رو میدی

از ماشین پیاده شدم؛ ما یه ساعت زودتر اومده بودیم تا مطمئن بشیم

چیزی کم و کسر نیست خوب میدونستم که سیامک برای مامان بابا حکم پسر

نداشته شون رو داره

باغ به بهترین شکل ممکن تزئین شده بود هم فضایی بیرون باغ هم

فضایی داخل، از لحظه ی ورودم به باغ با چشم دنبال امیرعلی میگشتم اما

نمیدیدمش حدیث همراه خواهرش بیتا سمتم اومدن

-سلام باران

سعی کردم با لبخند جوابش رو بدم

-سلام عزیزم چقدر ماه شدي
 با لبخند تشکر کرد که بی‌تا دستش رو سمتم گرفت
 -سلام باران جان؛ بی‌تا هستم، افتخار اشناییت رو سري پیش نداشتم
 به آرایش ملایم صورتش نگاه کردم میخورد همسن خودم باشه
 - سلام بی‌تا جان خوشبختم عزیزم این چه حرفیه کم سعادتت از من

بوده

حدیث باهمون لحن شوخ و همیشگیس اخمی کرد وگفت
 -خوبه خوبه، چه تعارفي هم میکنن براي من!
 و رو به من گفت

-تو که نمیخواي تمام مراسم با مانتو بگردی؟ بیا بریم اونجا در بیار
 با خنده دنبالش رفتم وارد اتاق بزرگی شدیم که کفش سرامیک بود و
 رگالی برای اویزون کردن مانتو و اینه ی سرتاسری داشت مانتوم رو که در اوردم
 گفتم

-حدیث من مادرت رو ندیدم نیومدن؟
 دستی به موهای ل*خ*تش جلوی اینه کشید وگفت
 -با امیرعلي داخل سالنن ولي بابا هنوز نیومده
 اهان کوتاهی گفتم و شالمم در اوردم مامان موهام رو دم اسبی بسته
 بود و جلوی موهام رو که حالا کمی بلندتر شده بود پوش داده بود و با ژل مدل
 داده بود بی‌تا با لبخند بهم نگاه کرد
 -خیلی خوشگلی

لبخند زدم و ازش تشکر کردم دو باره به خودم تو اینه خیره شدم؛ حرف بی‌تأکید به نفس خوبی رو بهم تزریق کرد سه تایی از اتاق بیرون رفتیم و وارد سالن شدیم... نگاهم رو توی سالن چرخوندم اما امیرعلی رو ندیدم مادرش توی اون کت و شلوار خوش دوخت قرمز و مشکی اومد سمتم و گونه ام رو ب*و*سید

-سلام باران جان! خوبی دخترم؟

چقدر این زن حس خوبی بهم میداد

-سلام خانم یزدان پناه! ممنون. شما خوب هستید؟

درحالی که میخندید گفت

-ممنون دخترم، با من راحت باش؛ سودابه بهتره

لبم رو گزیدم

-اخره اینطوری یکم... چیزه...

-اصن هم چیزی نیست، اونطوری حس میکنم خیلی پیر شدم

راستی سفر خوش گذشت؟

با بوی عطری که توی بینیم پیچید نفسم بند رفت دو روز و ۱۳ ساعت

دلم تنگ بوی تلخ عطرش بود! درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم

-جای شما خالی، خیلی خوب بود

سودابه نگاهش به چهره ام انداخت و لبخند زد

-خداروشکر، بهتره من یه سر برم بیرون بینم چیزی کم و کسر نباشه

و قبل ازاینکه من حرفی بزنم رفت... لبم رو گزیدم، حضورش

رو، سنگینی نگاهش رو پشت سرم احساس میکردم نفس عمیقی کشیدم و

برگشتم؛ با دیدن یه جفت چشم ذغالی تمام حس های بدی که توی این چند روز داشتم رفت و درونم پر شد از حس خوب! به اندازه‌ی دو روز و ۱۳ ساعت که ندیده بودمش و جب به و جب صورتش رو با نگاهم بلعیدم توی اون کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی جذابیتش دو چندان شده بود! صداش توی گوشم زنگ خورد و دلخوری به قلبم سرازیر شد ناخونام رو توی دستم فرو کردم تا به خودم مسلط بشم و خیلی سرد و کوتاه سلامی کردم و از کنارش گذشتم از ندیدن هیچ واکنشی از جانبش بغض توی گلویم نشست، دلم میخواست حداقل اون نگاه سردش یه ذره انعطاف داشت! مهمون ها کم کم اومدن و صدای موسیقی فضای باغ رو پر کرد کنار پونه روی صندلی نشستیم و

غر زدم

- ادم انقدر سرد؟؟؟ لا مصب بهت گفتم شراکتمون رو میخوام بهم بزnm؛ حرف نمیزنی به درك؛ حال خودم رو نمیپرسی به درك حداقل راجع به شراکتمون باهام حرف بز!

پونه درحالی که میخندید لیوان شربتیی دستم داد
فکر میکردم وقتی گفتم شراکتمون رو بهم میزنم به خاطر این بود که
دیگه حتی باهاش هم صحبت نشی اما انگار...

تیز نگاهش کردم و غر زدم
- درست فکر کردی پونه من حتی نمیخوام باهاش هم صحبت

بشم...

با لبخند کجی سرش رو تکون داد

-اون چیزی که الان داره تورو اذیت میکنه امیرعلی نیست؛ بلا تکلیفی خودته که نه دوست داری باهاش حرف بزنی نه طاقت بی توجهیش رو داری!

با همون لبخند ک نگاهی به اطراف کرد و کمی به سمت خم شد

-همون روزی که حرف از فسخ شراکتتون زدی برام مثل روز روشن بود وقتی امیرعلی رو بینی منصرف میشی چون خودتم باید فهمیده باشی تو همین ۵ ماهه تارو پودت با امیرعلی گره خورده بدون اینکه بخوای

به لبخند کج روی لبش خیره شدم و صداش توی گوشم زنگ خورد "تارو پودت با امیرعلی گره خورده" سرم رو چرخوندم و توی جمعیت ۷۰ نفری دنبال یه جفت چشم ذغالی رنگ گشتم نگاهم که توی نگاهش گره خورد نفسم بند رفت ذغال چشمش خاموش شده بود؛ سرد سرد! نگاهم سر خورد و روی چهارخونه های ریز پیراهنش متوقف شد "اونقدر محکم هست که حتی به چهارخونه های پیرهن تشم امنیت میده!" لبخند کم رنگی که از یادآوری حرفم روی لبم نشست با پیچیده شدن دستی دور بازوی امیرعلی محو و محوتر شد نگاه ناباورم رو بالا اوردم و به صورت دخترک مو عسلی دوختم

نگاهمو از دخترک گرفتم و به چهره ی امیرعلی دوختم؛ دلم میخواست همون اخم کم رنگ رو روی صورتش بینم اما از دیدن چین های گوشه ی چشمش اشک توی چشمم حلقه زد! صدای حدیث و سمیرا که حالا به جمعمون اضافه شده بودن رو شنیدم

-سیامک و غزل چرا نمیان؟ نکنه مارو پیچوندن رفتن شمال؟

صدای خنده ی حدیث رو شنیدم

-بعید نیست چون دیر کردن باران تو نظرت چیه؟
 نظرم؟ نظرم این بود که چین های گوشه ی چشم امیرعلی دوست
 داشتی بود

-باران؟

با اه عمیقی که کشیدم نگاهم رو گرفتم و برگشتم سمتشون..

-چیزی گفتید؟

حدیث نگاهی به من و بعد نگاهی به امیرعلی کرد

-خوبی باران؟ حس میکنم رنگت پریده

به چشمای دقیق شده ی حدیث خیره شدم میدونستم درست مثل
 برادرش تیزه! میدونستم نمیتونم زیاد جلوش نقش بازی کنم! درحالی که از روی
 صندلی بلند میشدم با صدای لرزونی گفتم

-خوبم خوبم... یکم گرسنه مه! میرم از تنقلات بیرون یکم... چیز

کنم... بخورم...

و با بغض سرکوب شده ای ازشون فاصله گرفتم چهره ی دخترک
 دوباره جلوی چشمم جون گرفت... خب امیرعلی حق داشت؛ خودش کم
 جذاب نبود به راحتی میتونست روی هر دختری دست بذاره بینیم رو بالا
 کشیدم اصلا دلم نیمخواست اشک بریزم و تمام ارایشم رو بهم بزنم... با
 برخوردم به شخصی تند سرم رو بلند کردم و به یه جفت چشم قهوه ای خیره
 شدم. پدر امیرعلی

-سلام آقای یزدان پناه... ب... بخشید من...

خط کنار لبش درست مثل امیرعلی بود!

-ظاهرا اشنایی ماهم اینطوری رقم خورده بود! سلام دخترجان!

لحن کلامش هم مثل امیرعلی بود دستش رو به گرمی فشرم گرمای

دستش اشنا بود؛ درست مثل امیرعلی به شونه ی پهنش خیره شدم چقدر پدر و

پسر شبیه هم بودن خط گوشه ی لبش عمیق تر شد

-توی من دنبال پسرم نگرد دخترجان؛ امیرعلی امضا خودش رو داره

میدونی امضا امیرعلی چیه؟

با همون خط عمیق و دوست داشتنی خم شد و کنار گوشم با لحن

اشنایی زمزمه کرد

-امنیتی که هر زنی کنارش با سلول به سلولش حس میکنه

سرش رو عقب کشید

-حالا یه قضاوت اشتباه کنار ۵ ماه حمایت یکم زیاد کمرنگ

نیست؟

به چشمای حیرت زده ام خیره شد و با لبخند کمرنگی سرش رو

تکون داد

-خوشحال شدم از ملاقات دخترجان

و با تکون کوتاهی که به سرش داد ازم دور شد چندبار پلک زدم تا

چیزایی که دیده و شنیده بودم هضم کنم با همون نگاه حیرت زده برگشتم و به

مرد بلند قامتی که با قدم های محکم ازم دور میشد خیره شدم "این مرد پدر

همون پسره!"

-تو فکری

نگاه متفکرم رو از سیامک و غزل گرفتم و به چشم های حدیث
دو ختم انقدر حرف های پدرش ذهنم رو درگیر خوش کرده بود که حتی موقع
ورود سیامک و غزل متوجه هیچی نشده بودم! نه بغض کرده بودم نه اشک
ریخته بودم

-همینطوری

اهان بامزه ای گفت و کنارم روی صندلی نشست..

-مرجان دختر خاله شوکته از امیرعلی خوشش میاد اما امیرعلی
همیشه اون رو مثل بیتا دوست داشته یعنی صمیمت امیرعلی هم به همین
دلایله

از شنیدن حرفای حدیث لبخند کم رنگی روی لبم نشست اما تند
جمعش کردم و شونه ای بالا انداختم و روی صندلی جا به جا شدم
-چرا اینارو به من میگی؟

خنده ی ریزی کرد

-همینطوری؛ گفتم شاید کنجکاو باشی بدونی

تند سرم رو تکون دادم

-نه چه کنجکاوای؟ زندگی خصوصی آقای یزدان پناه به خودش
مربوطه...مربوطه...

لبش رو گاز گرفت تا جلوی خنده اش رو بگیره

-اره خب به خودش مربوطه

چشمام رو ریز کردم و خیره نگاهش کردم

- تو میخوای چیزی به من بگی؟

لبخند دندان نمایی زد

- نه به جون باران؛ فقط خواستم توضیح داده باشم که راجع به

شریکت بد فکر نکنی

نگاهم رو ازش گرفتم و به کفش های زرد رنگم خیره شدم

- شراکتی دیگه وجود نداره

- امیرعلی قبول کرده؟

سرم رو بلند کردم و توی جمع دنبالش گشتم... کنار امین ایستاده بود

و صحبت میکرد

- ظاهرا مخالفتی هم نداره

با لبخند سرش رو تکون داد که مامان امیرعلی سمتون اومد

- باران عزیزم بیا با خواهر شوهر من آشنا شو

ابرویی بالا انداختم خواهر شوهرش؟؟ عمه ی امیرعلی؟ سعی کردم

تعجبم رو بروز ندم اما صدای خنده ی نخودی بیتا و حدیث رو شنیدم با چشم

کوتاهی بلند شدم و همراه مادر امیرعلی رفتم سمت خانوم حدوداً ۶۰ ساله ای

که با وجود سن زیادش هنوز هم صلابتش رو داشت! مادر امیرعلی رو به زن

گفت

- فروغ جان ایشون باران خانوم هستن؛ شریک و طراح مزون امیرعلی

زن دقیق تر نگاهم کرد! دستم رو سمتش گرفتم

- سلام فروغ خانم خوشبختم از شناییتون

فروغ نگاه دقیق تری به صورتم اندخت و دستم رو فشرد

-سلام دخترنازم؛ چندسالته شما؟

ابرویی بالا انداختم و متعجب به مادر امیرعلی و بعد به زن نگاه

کردم و اروم گفتم

-۲۱!

زن با لبخند سرش رو تکون داد که صدای پسر جوونی رو شنیدم

-سلام

به سمت صدا برگشتم با دیدن پسر خوش پوشی که از اول شب

سمیرا اشاره ای به نگاهاش روی من میکرد ابرویی بالا انداختم و کوتاه جواب

سلامش رو دادم! لبخندای عمیق مادر و عمه ی امیرعلی یکم غیرعادی بود

-سپهر هستم

به دستی که سمتم گرفته بود خیره شدم و درنهایت دستش رو فشردم

و کوتاه گفتم

-باران

لبخندش عمیق شد

-اسمتون به زیبایی خودتونه

تشکر زیرلبی کردم و رو به عمه ی امیرعلی گفتم

-فروغ خانم با اجازتون خوشبخت شدم از شناییتون

و با خداافظ کوتاهی از شون فاصله گرفتم اما حضور سپهر رو حس

کردم و صداش توی گوشم زنگ خورد

-از دوستان سیامک هستید؟

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت میز نوشیدنی ها و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و به این فکر کردم چقدر حرف زدیم شبیه امیرعلی شده کوتاه و سرد لبخند غمگینی روی لبم نشست

-همیشه همینقدر کم حرفید؟

کم حرف؟؟؟ به امیرعلی و اخم روی پیشونیش نگاه کردم. یاد پر حرفی هام کنارش افتادم و جرعه ای از شربت رو مزه کردم
-نه!

-حضور من اذیتتون میکنه؟

-میتونه این باشه

صدای خنده اش بلندشد

-حرف زدنت منو یاد پسر دایم میندازه

چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم که به امیرعلی اشاره کرد

-اونجاست

لبم رو گزیدم، پس فقط خودم نبودم که فکر میکردم حرف زدیم شبیه

امیرعلی شده

-میتونم شمارت رو داشته باشم که بعدا بیشتر باهات آشنا بشم؟

با اخم به مرجان که حالا دست امیرعلی رو گرفته بود و برای

ر*ق*ص*بهبش اصرار میکرد نگاه کردم؛ حضور این دختر من رو نگران میکرد

حالا هرچقدرم که حدیث میگفت برای امیرعلی مثل بیتا میمونه جواب سپهر

رو با نه کوتاهی دادم و قبل از اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه رفتم سمت سیا و

غزل جفتشون با دیدنم لبخند زدن، درحالی که سعی میکردم به امیرعلی و
مرجان فکر نکنم غر زدم

- واقعا که؛ نشستید اینجا که چي؟ نمیخواين بر *ق* صید؟ بگید

پیست ر *ق* ص رو براتون خالی کنن دیگه

سیا متفکر به غزل نگاه کرد

- توهم مثل من فکر میکنی این لطف برای جلوگیری از ر *ق* ص

امیرعلی و مرجانه یا من اینطوری ام؟

از اینکه هیچوقت نمیتونستم جلوش نقش بازی کنم ضربه ای به

بازوش زدم! غزل در حالی که میخندید گفت

- به نظر منم که زیاد نشستیم دیگه بهتره بریم بر *ق* صیم

و روبه من گفت

- برو به یاشار بگو اهنگ رو لایت کنه

با ذوق ایول ارومی گفتم و تند رفتم پیش یاشار و بهش گفتم اهنگ

رو لایت کرد و به بقیه گفت که برای ر *ق* ص عروس و داماد سن رو خالی

کنن از دیدن چهره ی کش او مده ی مرجان لبخند پیروزمندی زدم و رفتم پیش

بچه ها! تکه ای شیرینی دهنم گذاشتم که حدیث نیشگونی از بازوم گرفت و دم

گوشم گفت

- نگي خر بود نفهمید، نقشه ی شومت رو فهمیدم!

خیلی تعجب نکردم؛ از حدیث توقع دیگه ای نداشتم از طرفی هم نگران نبودم که چیزی به امیرعلی بگه چون از تعریف های سمیرا فهمیده بودم همچین ادمی نیست لبخند زدم و شونه ای بالا انداختم

-فقط خواستم شریکم رو نجات بدم

تورااست میگی گفت و خندید

-راستی، سعید نیومده؟؟ ندیدمش اصلا

بیبا خندید

-باران توروخدا تازه ارومش کردم فرستادنش ماموریت نیست

به چهره ی مغموم حدیث خندیدم و دستش رو فشردم

-عیب نداره، عروسی خودتون انشالا!

-والا میترسم برای عروسی خودمونم بهش ماموریت بدن

دیوونه ای نثارش کردم و خندیدم! پونه سرش رو جلو آورد و دم گوشم

زمزمه کرد

-حواس امیرعلی بهته ولی نشون نمیده

از حرفش قلبم کوبش گرفت به دقت پونه هم شکمی نداشتم، وقتی

میگفت حواس امیرعلی به من هست ینی واقعا حواسش به من بوده گرم

شد، درحالی که با دستم خودم رو باد میزدم گفتم

-آهییی؛ گرم شد من برم یه لیوان شربت بیارم برای خودم...

اما با شنیدن صدای با شار که بقیه زوج های جمع رو به روی سن

دعوت میکرد لعنتی گفتم و اسم مرجان توی ذهنم پررنگ شد با اخم های

درهم رفتم سمت میز و لیوان شربت رو برداشتم نفس عمیقی که کشیدم بوی

عطر تلخش توي مشامم پر شد سعی کردم به روم نیارم که متوجه حضورش شدم که دستش جلو اومد و لیوان توي دستم رو گرفت و روی میز گذاشت ابروم رو از تعجب بالا انداختم که گرمای دستش رو دور میچم حس کردم گرمایی که از همون قسمت وارد تنم شد و تا مغز استخونم نفوذ کرد هنوز قلبم خودش رو به قفسه سینه ام میکوبید که دنبالش کشیده شدم... اینبار چشمامم گرد شد؛ امیرعلی چیکار داشت میکرد؟ وقتی به وسط سن رسیدیم میچم رو با خشم کشیدم! پخشمی که دلیلش رو نمیدونستم اما برای من دلتنگ دوست داشتی بود! اونقدر حرکتش محکم و خشن بود که محکم به سینه ش کوبیده شدم و نفسم به شماره افتاد اما وقتی گرمای دستش روی کمرم حس کردم، وقتی فشار دستش دور تنم رو حس کردم همون چندتا نفس هم بند اومد اونقدر هیجان به رگام تزریق شده بود که دست و پاهام شل شد و این رو امیرعلی حس کرد و فشار دستش رو دور بدنم بیشتر شد؛ اونقدر که نتونستم ناله نکنم با اخ اروم و مظلومی که گفتم فشار دستش رو کمتر کرد بالاخره جراتم رو جمع کردم و تونستم به صورتش نگاه کنم من حس میکردم یا واقعا صورتش نزدیک بود؟ هرم نفس های گرمش پوست صورتم رو میسوزوند نمیتونستم این نزدیکی رو هضم کنم، نمیتونستم گرمای دستی که کمرم رو در بر گرفته بود رو هضم کنم نمیتونستم رفتارای امیرعلی رو هضم کنم به خط گوشه ی لبش نگاه کردم به چشمهای ذغالی رنگش این مرد یخی من بود؟ صداش توي گوشم پیچید

-گوشیت خاموش بود

لحنش هم خبري بود هم سوالی گیج نگاهش کردم، به چشمام نگاه

کرد و گفت

-دلیل؟

انتظار داشت با وجود نفس های گرمش که روی صورتم پخش
میشد و این همه نزدیکی بتونم حرف بزنم و براش توضیح بدم؟! هنوز حرفاش
روی دلم سنگینی میکرد؛ تکونی به خودم دادم تا ازش جدا بشم اما فایده
نداشت دستاش که دور کمرم پیچیده بود محکم بود! گونه هام داغ شده بود از
این همه نزدیکی به امیرعلی، به خوشحالی شرم اوری که از گرمای دستش
روی کمرم احساس میکردم تشر زدم سرش رو کنار گوشم حس کردم و صدای
بمش رو توی گوشم

-باران؟

از الف کشیده‌ی اسمم و لحن صدا کردنش به خودم لرزیدم و
مطمئن این لرزش محسوس رو امیرعلی فهمید که گوشه ی لبش خط افتاد
سرش رو عقب کشید و خیره به چشمام که حالا تر شده بود گفت

-حرفام زیادی سنگین بود برای قلب کوچیکت مگه نه؟؟

از حرفش قطره اشکی اروم روی گونه ام چکید؛ خوب بود که فهمیده
بود و نیازی نبود تا خودم حرف بزنم نگاه خیره اش به رد اشکم پوستم رو
میسوزوند به چشمای ذغالی رنگش نگاه کردم و لب زدم

-شما به من گفتی... من یه دختر هر...

فشار دستش دور کمرم رو اونقدر زیاد کرد که حرفم رو قطع کردم و

ناله کردم

-آی... امیرعلی چی...-

تند لبم رو گزیدم و به امیرعلی که خیره و عمیق نگاهم میکرد زل
زدم! خط کنار لبش رو دیدم و در حالی که مطمئن بودم گونه هام رنگ گرفتن
سرم رو پایین انداختم صداسش توی گوشم پیچید

-اگه همچین فکری راجع بهت میکردم الان به عنوان پارتر من

وسط پیست ر*ق*ص نبود!

حرفش باعث شد از نوک پا تا فرق سرم داغ بشه صداسش توی گوشم

زنگ خورد "پارتر من"

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و به سینه ی ستبرش که مقابل

صورتم قرار داشت نگاه کردم باوجود این کفش های پاشنه دار هنوزم قدم تا

روی سینه ش بود

-قبول دارم، اونروز تند رفتم

ابرویی بالا انداختم؛ خوب بود که اشتباهش رو قبول داشت سرش

که خم شد و کنار گوشم قرار گرفت لبم رو از هیجان گاز گرفتم این چه حسی

بود که با هر نفس های گرمش روی پوست گردنم پر میشدم از حس

خوب؟ صدای ارومش رو کنار گوشم شنیدم

-عذر میخوام طراح کوچولو

چشمایی که از حرفش گرد شد و قلبی که تند زد دست خودم نبود

سرم رو بلند کردم و به چشماس نگاه کردم باید باور میکردم که امیرعلی یزدان

پناه از من عذرخواهی کرده؟؟ برای جلوگیری از سقوط به خاطر این همه

هیجان و تعجب دستم رو روی سینه اش گذاشتم نگاه کوتاهی به دستم که روی سینه اش قرار گرفته بود کرد و نگاهش رو به چشمای متعجبم دوخت
 - این بازی رو تمومش کن میخوام فردا که اوادم مزون پشت کانتر
 بینمت و این اصلا به خواهش نیست؛ به دستوره

تمام لذت عذرخواهیش با کلمه اخرش از بین رفت "دستور" بدون
 اجازه از من پوزخندی گوشه ی لبم نشست دیگه کافیی بود به اندازه کافی
 دستور های امیرعلی رو اجرا کرده بودم تلخ به چشم هاش خیره شدم و مطمئن
 امیرعلی متوجه تلخی نگاهم شد که ابروش رو بالا انداخت پوزخند صدا دار
 دیگه ای زدم و با حرص خودم رو از آ*غ* و *شش جدا کردم نگاهم رو توی
 نگاهش کوبیدم

- مسئله همینه همیشه شما دستور دادید و من گفتم چشم ظاهرا من
 رو به عنوان شریکتون به رسمیت نمی شناسید پس بهتره این شراکت سوری
 نباشه حداقل اونموقع اینطوری قلبم اتیش نمیگیره از این ندید گرفته شدن
 چشم هاش رو روی هم فشرد و کلافه گفت

- باران!!

حتی الف کشیده و دوست داشتیش هم نتونست اروم کنه با اشک
 های حلقه زده توی چشمم برگشتم تا ازش فاصله بگیرم که دستش دور بازوم

پیچید

- با هم صحبت میکنیم راجع به این موضوع

- صحبتی نمونده همه چی گفته شد

دستم رو کشید و مجبورم کرد برگردم سمتش به چشمای عصبیش
 زل زدم؛ از بین دندون های قفل شدش زمزمه کرد
 -گفتم حرف میزنیم این بچه بازی ها رو تمومش کن!
 از لفظ بچه پوزخندم عمیقتر شد
 -برای آقای یزدان پناه معروف بد با یه بچه شریک بمونه! نه؟
 و بازوم رو از دستش جدا کردم و ازش فاصله گرفتم اما دستی که
 کلافه توی موهایش فرو کرد رو دیدم نه اون من رو درک میکرد نه من اون رو
 سنگینی نگاه خیلیارو روی خودمون حس میکردم اما توی این وضعیت اصلا
 برام مهم نبود

++

بعد از گذشت یک ساعت و نیم از ر*ق*ص عجیب و دعوای
 عجیب ترمون هنوز توی فکر بودم و اخم کرده بودم نگاه خیره با با رو روی
 خودم حس میکردم اما مثل همیشه فعلا سکوت کرده بود میدونستم منتظر
 فرصت مناسبه تا باهام حرف بزنه اما مامان مثل همیشه بی طاقت اومد سمت
 و کنارم نشست

-باران مامان خوبی؟

سعی کردم لبخند بزنم

-اره مامانم چرا بد باشم؟

-دیدم با امیرعلی بحثتون شد

سرم رو تکون دادم

-چیز مهمی نبود

-فراموش نکردی که هنوز هم نگفتی چرا یهو با اون حالت رفتی

شیراز؟

از یاداوریش اخمی بین ابرو هام نشست

-نه ما مان من فراموش نکردم اما ظاهرا تو فراموش کردی که توی

عروسی هستیم

مامان سرش رو تکون داد و سکوت کرد. حدیث برشی از خیار رو

سمتم گرفت

-اخماتو باز کن خیار بخور

سعی کردم با لبخند زدن حالم رو خوب کنم؛ تکه ی خیار رو گاز

زدم که مادر امیرعلی هم به جمعمون اضافه شد

- شما جوونا چرا اینجا نشستید؟ مثلا این مراسم برای شماهاست

پاشید یکم بر*ق*صید

حدیث غرزد

- ما مان ولمون کن بخدا هیچی اندازه خوردن ادم رو خوشحال

نمیکنه

با حرف حدیث همه به خنده افتادیم سمیرا و پونه بلند شدن

- سودابه خانم راست میگن بریم بر*ق*صیم از بس نشستیم پاهام

خشک شده پاشو باران

-میام حالا شما برید بر*ق*صید اهنک بعدی میام

باشه ای گفتن و چهارتایی رفتن با لبخند به ر*ق*صشون نگاه
می‌کردم که امین او مد سمتم
-نبینم یه گوشه نشستیم غم‌برک زدیم تو امشب اصلاً با من
ر*ق*صیدی جینگیل خانم
و قبل از اینکه اجازه ی اعتراضی بهم بده دستم رو گرفت و دنبال
خودش کشید وقتی که بهش خندیدم خم شد و گونه م رو ب*و*سید
-امین قربون این خنده هات بره
لبخند زد و تا سه تا اهنک بعدی که آخرین اهنک ها بود
ر*ق*صیدم وقتی برای شام با بشقاب غذام کنار بابا و مامان نشستم انگار
لبخند روی لبم نقاشی شده بود
-اقای اریانجو کم سعادت شدیم طی مراسم ندیدمت
با همون لبخند همیشگی نگاهم کرد
-صدای موزیک اذیتم میکرد با اقای یزدان پناه او مدیم توی باغ
یه جفت چشم قهوه ای تیره جلوی چشمم چون گرفت و صدایش
توی گوشم زنگ خورد "امنیتی که هر زنی کنارش با سلول به سلولش حس
میکنه" درحالی که با تکه ی گوشت توی بشقاب بازی میکردم زمزمه کردم
-امیرعلی بزرگ
-چیزی گفتی؟
سرم رو بلند کردم و به چشمای بابا خیره شدم
-نه گفتم دیدمشون!

بابا سرش رو تکون داد

-خانواده ی خوبی هستن

از حرفش لبخند روی لبم نشست که پونه هم به جمعمون اضافه شد

-اجازه دارم جمع خانوادگیتون رو بهم بزنم؟

خندیدم و جوابش رو دادم

-توی خونه بهم میزنی اینجا هم روش

صدای معترض مامان خندم رو شدت داد! پونه در حالی که کنارم

میشست گفت

-باز باقالی پلو دیدی همه ی غذاها یادت رفت؟ دسر هم بر میداشتی

-دسر رو خودم درست میکنم باقالی پلو واجب تره

هرسه تاشون به حرفم خندیدن و پونه خم شد سمتم

-باران دختر خاله های امیرعلی رو دیدی؟

شونه بالا انداختم

-نه چطور؟

-باید بگم جذابیت توی این خاندان ارثیه چه دافایی بودن

اخم ناخودآگاهی بین ابرو هام نشست

-تترس بابا امارشو از بیتا گرفتم امیرعلی تو نخ هیچ کدومشون

نیست

سرم رو بلند کردم و دنبال یه جفت چشم ذغالی رنگ گشتم و در

نهایت درحالی که به درخت گوشه ی باغ تکیه داده بود و سیگار میکشید

پیداش کردم شام نمیخورد یعنی؟

اه عمیقی کشیدم به من چه؟ امیرعلی فقط یه دیکتاتور بود که دستور میداد حتی عذرخواهی کردنش هم... پوف کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم

- تو که هیچی نخوردی بابا جان!

- اشتها ندارم برم یکم قدم بزنم تو باغ

و قبل از اینکه اجازه اعتراضی به شون بدم از شون فاصله گرفتم دلم میخواست به روزی فکر کنم که دیگه امیرعلی وجود نداشت اما با نفعی که قطع شد فهمیدم نباید حتی فکرش رو بکنم

- میتونم همراهیتون کنم؟

برگشتم و به چشمای قهوه ای رنگ سپهر خیره شدم

- الان بگم نه میرید؟

خندید و با چند قدم کوتاه کنارم ایستاد

- معلومه که نه

سرم رو تکون دادم و قدم زدم

- پس سوال بیجایی بود

- ادب حکم میکرد

بدون توجه بهش رفتم سمت میز از انواع دسرها ظرف کوچیک

تیرامیسو رو برداشتم و روی صندلی نشستم

- بار اولی بود امیرعلی رو همراه یه دختر میدیدم

لبخند کم رنگی که روی لبم نشست رو همراه تیرامیسو قورت دادم

- شما شریکش هستید درسته؟

سرم رو کوتاه تکون دادم

- انتظار یه خانوم ۳۰ ساله رو به عنوان شریک امیرعلی داشتم نه یه

دختر جوون ۱۹ ساله

اخمامو تو هم فرو کردم و خواستم در شت بارش کنم که انقدر بچه

فرضم کرده اما صدای بمش که توی گوشم پیچید لبخند کم رنگی روی لبم

نشست اما خیلی زود اون لبخند رو جمع کردم

- ۲۱ ساله

سپهر با شنیدن صدای امیرعلی لبخند زد و بهش نگاه کرد

- چه عجب پسر تونستم بالاخره امشب بینمت

امیرعلی سرش رو تکون داد و درحالی که یه دستش رو توی حجاب

شلوارش فرو کرده بود از روی میز م*ش*ر*و*ب* قرمز رنگی رو برداشت

- شاید سرت جاهای دیگه ای گرم بوده

سپهر درحالی که میخندید به من خیره شد

-اره خب؛ سرم جاهای خوبی گرم بود

از نگاه خیره اش روی خودم معذب شدم و گونه هام رنگ

گرفت؛ درحالی که قاشق دیگه ای از تیرامیسو رو دهنم میذاشتم خودم رو

بی توجه بهش نشون دادم امیرعلی با خونسردی ذاتی و پوزخند گوشه ی لبش

روی صندلی رو به روی من نشست با اخم به پیک م*ش*ر*و*ب* دستش خیره

شدم صدای زنگ گوشی سپهر بلند شد و باعذر خواهی کوتاهی بلند شد و

از مون دور شد! با رفتنش نفسم رو راحت بیرون فوت کردم که نگاه گوشه

چشمی امیرعلی رو دیدم درحالی که جرعه از م*ش*ر*و*بش رو مزه میکرد
نگاهم کرد و مثل همیشه من اتوماتیک وار براش توضیح دادم

-ازم خواسته بود بیشتر باهام آشنا بشه و باوجود جواب منفی من باز

دنبالم اومد

درحالی که به مایع قرمز رنگ داخل پیکش خیره میشد خوبه ی
کوتاهی گفت با حرص دندون هام رو روی هم فشردم؛ تازه یادم اومده بود این
همون امیرعلیه که همیشه دستور میداد و من حسابی ازش دلخور بودم اما
دو باره با دیدنش دلخوریم رو از یاد برده بودم در حالی که اخم میکردم
طلبکارانه نگاهش کردم

-چرا اصلا من باید برای هرچیز کوچیکی بهتون توضیح بدم؟؟

دوباره چین های دوست داشتنی گوشه ی چشمش خودشون رو به

رخم کشیدن

-برای چیزی که من ازت نخواستم و خودت انجام دادی هم باید

جواب بدم؟؟

اخمام عمیقتر شد و دلخور نگاهم رو ازش گرفتم و به ظرف

تیرامیسوم زل زدم

-اره خب توضیح میدم که مبادا یکی بهم بگه گرگی که لباس میش

تن کرده یا شایدم..

وقتی نگاه تیزش رو روی خودم حس کردم با اه کوتاهی حرفم رو

قطع کردم

-فکر میکنم بهتره حرف بزнім

-چیزهایی که باید میگفتید رو گفتید و چیزایی که باید میشنیدم رو

شنیدم

-باران باید بدونی همیشه همینقدر صبور برخورد نمیکنم پس

تمومش کن! خب؟

با حرص ظرف تیرامیسو رو روی میز کوییدم و برگشتم سمتش و به

چشمای ذغالی رنگش خیره شدم

-شما هم باید میدونستید من دختری نیستم که پامو از گلیمم درازتر

کنم و اونطوری بهم تهمت کار نکرده رو نزنید

همزمان با بلند شدنم از روی صندلی درد عمیق و آشنایی روزیر

دلم حس کردم و رنگ از صورتم پرید! مطمئن الان بدترین زمان ممکن برای

افتادن همچین اتفاقی بود اونقدر ناگهانی خشکم زد و رنگم پرید که امیرعلی

متوجه شد و چشمکی به نشونه ی چیشده برام زداز اینکه حتی توی این شرایط

هم دلم برای چشمک دوست داشتیش ضعف رفت فحشی نثار خودم و این

احساسات مسخره کردم

-من باید برم؟

ابروش رو بالا انداخت و به ساعت نگاه کرد

-تازه ساعت ۱۰! کجا بری؟

لبم رو محکمتر گاز گرفتم دلم میخواست گریه کنم؛ هیچوقت

فکر نمیکردم یه روزی به خاطر همچین موضوع مسخره ای عروسی سیامک رو

ترك كنم

- باران؟ خوبی؟

دستی به پیشونیم کشیدم؛ حالا باید با کی برمیگشتم خونه؟ امیرعلی
چشماشوریز کرد و نگاهی به صورت مضطربم کرد وقتی اینطوری نگاه میکرد
یعنی دقیقا داشت ذهنم رو میخوند! قبل از اینکه بذارم ذهنم رو بخونه تند رفتم
توی اتاق پرو. اصلا دلم نمیخواست اتفاق شرم اوری بیوفته لگ مشکی رنگ
پونه رو تنم کردم؛ بدون لگ هم میتونست برگرده خونه چون مانتوش بلند بود و
جوراب شلواری داشت مانتوم رو تنم کردم و برگشتم تا به بابا بگم منو برسونه
خونه که سینه به سینه امیرعلی شدم جیغ خفه ای کشیدم و به چشمای ذغالی
رنگش نگاه کردم بدون اینکه ذره ای از جدیت صورتش کم کنه گفت

- من میرسونمت، بریم

ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم

- لازم نیست شما به زحمت بیوفتید اقا یزدان پناه...

طعنه کلامم رو گرفت و نگاه گوشه ی چشمی بهم انداخت

- به نظرت دیر نمیشه تا بابات رو پیدا کنی؟

رنگم پرید؛ این حرف ینی که فهمیده بود چه مرگم شده؟ سعی کردم

به روی خودم نیارم و خونسرد باشم اما مگه میشد تو همچین موقعیتی خونسرد

بود؟؟

- چیز... چیزه... نه... برای چی دیر.. بشه؟ عجله ندارم که...

اینبار نگاهش جدی شد و غرزد

-لازمه م*س*تقیم بهت بگم چه مرگته تا بفهمی و انقدر واسه من

نقش بازی نکنی؟ نکنه میخوای همه مثل من متوجه بشن؟

با حرفش حس کردم جایی درست وسط مغزم تیر کشید و نفسم بند

او مداخله‌ای این بی ابرویی رو باید چه جور جمع میکردم؟؟ پوف کلافه ای

کشید و گرمای دستش رو دور مچ یخم حس کردم دنبالش کشیده شدم و از

باغ بیرون رفتم به انگشت های مردونه اش که دور مچ ظریفم پیچیده بود نگاه

کردم؛ توی همچین موقعیتی چه جور میتونستم به همچین چیزایی فکر کنم

من؟؟ صدای جدیدش رو شنیدم

-سوار شو

لبم رو گزیدم و با گونه هایی که حس میکردم آتش گرفتن سوار شدم

و چشمام رو بستم؛ چه جور باید از این به بعد به چشمای امیرعلی نگاه

میکردم؟ با تکون های ریز ماشین دردم بیشتر میشد و اخ های ریزی که میگفتم

اصلا دست خودم نبود؛ متوجه میشدم که امیرعلی با هر اخ من سعی میکنه با

احتیاط بیشتری رانندگی کنه و همین بیشتر شرم زده ام میکرد

آه عمیقی کشیدم؛ حتی فرصت نکرده بودم از سیا و غزل خدافظی

کنم حتما ناراحت میشدن چشمام رو باز کردم و به امیرعلی که با اخم رانندگی

میکرد نگاه کردم و لبم رو بیشتر گزیدم

-چیزی میخوای؟

درحالی که نگاهم رو ازش میگرفتم با گوشه ی شالم ور رفتم و

زمزمه کردم

-میشه جلوی یه داروخانه نگه دارید

صدای کلافه ش رو شنیدم

- باران جز وز وز چیز دیگه ای نفهمیدم بلند حرف بزن

لبم رو گاز گرفتم؛ امیرعلی میخواست منو زجر بده؟؟

- میشه جلوی یه داروخانه نگه دارید؟

سرش رو تکون داد و باشه ی کوتاهی گفت خیلی طول نکشید که

جلوی داروخانه ای نگه داشت اما قبل از اینکه پیاده بشم گفت

- بشین خودم میرم

چشمام گرد شد و نفسم تکه تکه شد این دیگه اخر شرم اوری

بود! امیرعلی بره برای من پد بهداشتی بگیره؟ تند گفتم

- نه.. من.. خودم... چیز میکنم...

با اخم نگاهم کرد

- با این سر و شکل میخوای بری داروخانه؟ گفتم بشین تا من پیام

و قبل از اینکه اجازه ی حرف دیگه ای بهم بده از ما شین پیاده شد با

حرص دستمو به پیشونیم کوبیدم و گذاشتم اشکام روی گونه ام سر بخوره شرم

اور بود چه جور ی باید از این به بعد تو چشمای امیرعلی نگاه میکردم؟ بابای

من تو عمرم نرفته بودبرام همچین خریدی بکنه که امیرعلی... اوف بلندی گفتم

و دوباره اشک روی گونه هام چکید وقتی پاکت خرید رو روی پام گذاشت

تمام عضلات بدنم منقبض شد و اشک هام روی گونه ام چکیدن افتضاح بود

حالی که داشتم افتضاح و شرم اور بود صداش رو از جایی نزدیک گوشم

شنیدم

-باران؟

دوباره الف کشیده‌ی ا س م و حس خوبی که بین اون همه حس بد
جوونه زد! صدای جدیش رو شنیدم
-به من نگاه کن

اونقدر لحنش جدی بود که نتونستم عمل نکنم برگشتم و با چشمای
خیسم نگاهش کردم وقتی به چشمای خیسم زل زد کلافه گیش رو حس
کردم؛ دستی توی موهاش کشید و نگاهم کرد
-این موضوعی که تو به خاطرش انقدر خجالت میکشی و گریه
میکنی برای من خیلی چیز عادی نیازی نیست این بلا رو سر چشمات
بیاری. خب؟

از بین کل حرفش فقط همون تیکه ی اولش رو شنیدم چیز عادیی
بود؟ با چند تا دختر تا حالا... با حرص دندونام رو روی هم فشردم و سرد گفتم
-اینجا سرویس بهداشتی نیست؟

به پارکی که ماشین جلوش پارک بود اشاره کرد

-توی پارک هست پیاده شو

و قبل از من خودش از ماشین پیاده شد دیگه خجالت نمیکشیدم اما
عجیب دلم میخواست با مشت زیر چشمش رو کبود کنم؛ بدون توجه بهش
وارد سرویس بهداشتی نه چندان تمیز شدم و بعد از ۵ دقیقه با خیال راحت تری
برگشتم به امیرعلی که دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و با پاش
روی زمین ضرب گرفته بود نگاه کردم و ناخودآگاه احمی بین ابرو هام نشست

-بریم

امیرعلی سرش رو بلند کرد و درحالی که گوشه ی چشمش چین افتاده بود کنارم قدم برداشت به چپ داشت میخندید؟ سوار ماشین که شدیم گفت

-چیز دیگه ای احتیاج نداری؟

با اخم روموازش گرفتم و گفتم

-نمیدونم؛ شما که برخورد با این مورد براتون عادیه باید بهتر از من

بدونید به چیز دیگه ای احتیاج دارم یا نه

اصلا دلم نمیخواست این حرف رو بگم اما انگار اونیه که این حرف

رو زد من نبودم، کودک درون حسودم بود

-به نظر من که چند سیخ جیگر برات خیلی خوبه

و بدون توجه به چشمای حرصی من با همون چین های عمیق گوشه

ی چشمش راه افتاد

-اقای یزدان پناه برگردیم بهتر نیست؟ خیلی زشته که مراسم عروسی

سیامک رو ول کردیم اومدیم بیرون که بریم ج*ی*گ*ر بخوریم

ابروش رو بالا انداخت

-نیومدیم ج*ی*گ*ر بخوریم کار دیگه ای داشتیم اما لازم نیست

برگردیم چون دیگه آخر شبه و مراسم تا یه ساعت دیگه تموم میشه

گونه هام رنگ گرفت و قبل ازاینکه جوابش رو بتونم بدم صدای زنگ

گوشیم بلند شد هول شدم و این هول شدن از چشم امیرعلی دور نمودند و خط

گوشه ی لبش عمیق شد! تند گوشه ی رو در آوردم و با دیدن اسم بابا عرق سردی روی تنم نشست ترسیده به امیرعلی نگاه کردم

-من چی بگم به بابام؟

درحالی که چین های دوست داشتنی گوشه ی چشمش رو به رخم میکشید نگاهم کرد

-بگو او مدیم ج*ی*گ*ر بخوریم

با حرص نگاهش کردم و دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم

-جانم؟

-سلام بابا جان! کجایی؟

-من... چیزه... توی باغ داشتم قدم میزدم خوردم زمین پام خیلی درد

گرفت... آقای یزدان پناه گفتن دکتر ببینه بهتره واسه همون... چیزه...

-با شه ناردونم؛ پس بعد دکتر برو خونه انشالا که چیزی هم نیست

خدافظ

لبم رو گزیدم و با خدافظ کوتاهی گوشه ی رو قطع کردم و برگشتم

سمت امیرعلی

-فکرکنم فهمید دروغ گفتم

خط گوشه ی لبش عمیق شد و چونه اش رو خاروند چشماموریز

کردمو غر زدم

-اصلا هم خنده نداره

با همون خط کنار لبش سرش رو تکون داد

-من خندیدم؟

حق به جانب سرم رو تکون دادم

-بله اوناهاش

با همون خط دوست داشتنی برگشت سمتم و چشمکی برام زد

-کجاست؟

دستم رو جلو بردم و خط کنار لبش رو نشون دادم

-ایناهاش

اما با افتادن توی چاله ای و تکون ناگهانی ما شین انگشتم برای ثانیه

ای صورتش رو لمس کرد وقتی خط گوشه ی لبش از بین رفت و نگاه کوتاهی

به دستم و نگاه خیره تری به صورتم انداخت خجالت زده لبم رو گزیدم و

عقب رفتم

-چیزه.. ببخشید

سرم رو که پایین انداختم از گوشه ی چشمم دیدم که دوباره اون خط

مشخص شد درحالی که نگاه خیرهش رو ازم میگرفت گفت

-اصلا دروغگوی خوبی نیستی برای این خندیدم

لبم رو گزیدم

-یعنی انقدر افتضاحم؟

با همون لبخند سرش رو تکون داد

-حتی بیشتر

لبم رو کج کردم و غر زدم

-باید روی دروغ گفتنم کار کنم

نگاه گوشه ی چشمی بهم انداخت

-به نظر من اصلا امتحانشم نکن

-چرا؟

جلوی ج*ی*گ*رکی کوچیکی توقف کرد و برگشت و به چشمام

خیره شد

-چون اونموقع دیگه دوست نداشتنی نیستی

و قبل از اینکه اجازه ی عکس العملی بهم بده از ماشین پیاده شد

خیلی طول کشید تا بتونم حرفش رو هضم کنم و به خودم پیام اما وقتی

هضمش کردم گونه هام رنگ گرفت و دلدردم از شدت ادرنالینی که به خونم

تزریق کرده بود بیشتر شد درحالی که بهش خیره شده بودم لبخند روی لبام

نقش بست میرعلی به من گفت دوست داشتی ام یا برداشت من اشتباه

بود؟؟ درحالی که از هیجان و ذوق حاصل از حرفش جیغ خفه ای میکشیدم

خندیدم!هنوز نمیفهمیدم چطور امیرعلی میتونست با یه حرف به مرز جنون

برسونت و با یه حرف دیگه اینطوری ضربان قلبت رو بالا بیره؟

وقتی ۲۰ دقیقه بعد با چند سیخ جیگر داخل ماشین برگشت ابروم

رو بالا انداختم نه واقعا انگار زیاد با عادت های دخترونه آشنا بوده درحالی که

لقمه ای از جگر رو سمتم میگرفت گفت

-وقتی گفتم این موضوع برام یه چیز عادیه چون دوتا خواهر دارم و

توی اولین تجربه ی جفتشون خودم کنارشون بودم

خط گوشه ی لبش عمیق شد

-هنوز هم هر وقت بیان ایران و پیشم باشن خودم میبرمشون

جیگرکی

نگاه خیرم رو که روی خودش دید تکونی به دستش داد گفت

-بگیر

لبخند محوی گوشه ی لبم نشست و لقمه رو از دستش گرفتم چقدر

خوب میتونست باشه داشتن یه برادر بزرگتر از خودت

-انتظار نداري که کل این ۱۵ سیخ رو خودم برات لقمه بگیرم؟

لبخند خجالت زده ای زدم و سرم رو پایین انداختم دیگه از اون

حس ازار دهنده خبري نبود دوباره امیرعلی بود که حمایتش رو به رخ کشیده

بود و قلب من رو مملوء از عشق کرده بود بعد از خوردن چهارتا سیخ عقب

کشیدم

-دستتون دردکنه آقای یزدان پناه

ابروش رو بالا انداخت

-همین؟

خندیدم و به چشم های دوست داشتیش زل زدم

-۴ تا سیخ خوردم

اخم کمرنگی کرد و لقمه ی دیگه ای سمتم گرفت

-شامم نخوردی با این وضعیتم باید بیشتر بخوری

به ابرویی که با اولین حرفش بالا رفته بود نگاه کرد و دستی به پشت

سرش کشید

-یعنی اونموقع داشتی توی باغ قدم میزدی پس شام نخوردی
لبخندم رو خوردم و سرم رو تکون دادم و صدای پونه توی گوشم
زنگ خورد" امیرعلی حواسش بهته فقط رو نمیکنه " لقمه رو از دستش گرفتم و
گاز کوچیکی بهش زدم

-اونطوری بی میل میخوری برای منم اشتهایی نیمونه
لبم رو گزیدم
-اخه سیرم

-بهت گفتم بخور؛ خوبه برات

باز هم دستور و دستور دستور. به لقمه ی توی دستم نگاه کردم و
لبامو جمع کردم؛ نمیخواستم امیرعلی رو متوجه دلخوریم کنم حداقل نه الان
که به خاطر من از عروسی دخترعموش زده بود و آورده بودتم به خوردم
ج*ی*گ*ر*بده اما خب امیرعلی تیز تر از این حرفا بود جدیدا حس میکردم
که مغزم میخونه که انقدر سریع متوجه میشه دارم به چی فکر میکنم
-فکر میکنم دیگه وقتشه که حرف بزنینم

لبم رو گزیدم و دوباره به لقمه ی توی دستم زل زدم
-لطفا وقتی صحبت میکنم به چشمام نگاه کن؛ میدونی که خوشم
نمیاد اینطوری حرف زدن رو

لطفا که با تاکید و لحن بامزه ای گفت باعث شد لبخند کمرنگی
بزنم؛ سرم رو بلند کردم و به چشمای ذغالی رنگش خیره شدم. خط کنار لبش
عمیق شد؛ کامل برگشت سمتم و دستش رو به سینه اش زد

-حرفات رو بگو؛ میخوام بشنوم تا بعد حلش کنیم البته باهم!

و چشمک ریزی زد

-بالاخره شریکیم دیگه

دلخور نگاهش کردم

-الان یادتون افتاد؟

چین گوشه ی چشمش دوست داشتنی شد

-گفتم حرف بزن طعنه نزن بین باران بحث فقط شراکت‌مون

نیست؛ بحث چیزای عمیق تر و جدی تر از شراکت‌ه پس بدون رو دروایی و

ذره ای خجالت هرچی که توی دلت هست رو بگو؛ خوشم نمیاد بیشتر از این

ادامه پیدا کنه

لبم رو گزیدم و به چشم هاش خیره شدم؛ "بحث چیزای عمیق تر و

جدی تر از شراکت‌ه" از چی داشت حرف میزد؟ من چه جور توی چشم هاش

زل میزدم و حرف میزدم چند لحظه که توی سکوت و خیره به چشم هاش

گذشت خط گوشه ی لبش عمیق شد و سرش رو تکیه داد

-خیلی خب؛ یه کاری میتونیم بکنیم

چشم هاشوریز کرد و گفت

-گوشیت رو آوردی؟

سرم رو تکیه دادم

-خیلی خب؛ من میرم بیرون ماشین وایمیستم توبه من وویس بده

نت همراه داری دیگه؟

ابروم رو از تعجب بالا انداختم؛ چه پیشنهادی بود این؟

-دارم، اما چیزه...

-فکر میکنم جواب بده، امتحانش میکنیم

و قبل از اینکه اجازه ی حرفی بهم بده از ماشین پیاده شد و گوشیش

رو نشونم داد

-منتظرم

دقیقا دو دقیقه زمان برد تا تونستم پیشنهادش رو هضم کنم به

امیرعلی که حالا به صندوق ماشین تکیه داده بود خیره شدم و لبخند کم‌رنگی

زدم؛ پیشنهاد هاشم مثل خودش خاص بود

گوشیم رو در اوردم و نت همراهم رو فعال کردم و ویس رو

گرفتم...دقیقا ده دقیقه ویس زمان برد تا تمام حرف هام رو توی خودش جا

بده از روز اول و اختطاری که توی رستوران بهم داد گفتم تا ر*ق*صی که

دو ساعت پیش باهم داشتیم و در نهایت بعد از ده دقیقه ویس رو براش سند

کردم نفسم رو راحت بیرون فوت کردم و چشمام رو بستم. روش امیرعلی

خیلی خوب جواب داده بود!ده دقیقه بعد در ماشین باز شد و بوی عطر تلخش

توی بینیم و صدای بمش توی گوشم پیچید

-وقتی ۸ سالم بود یه دوچرخه ی قرمز رنگ دیده بودم و حسابی

ازش خوشم اومده بود اما این اجازه رو به خودم نمیدادم که از پدرم پول بگیرم

برای خریدش! ۶ ماه طول کشید تا تونستم پولش رو جمع کنم؛ روزی که رفتم

تا دوچرخه م رو بگیرم خودم تنها رفتم؛ هیچ کسی رو با خودم نبردم.

گوشه ی چشماش چین افتاد

-هنوز قیافه ی متعجب مرد یادمه وقتی یه پسر بچه ٨ ساله رو تنها

دید

با ابروی بالا پریده نگاهش میکردم که برگشت سمتم
-بعد اونم یاد ندارم برای انجام کاری با کسی مشورت گرفته با شم
هرچند که همیشه خوب نبوده اینو گفتم که متوجه بشی این امیرعلی یزدان
پناهی که رو به روت نشسته و ٥ ماهه باهاش شریکی ٣٠ ساله داره با این شیوه
زندگی میکنه و مطمئن باش توی این ٥ ماه خیلی زجر کشیده تا بتونه خیلی
جاها یه شریک رو همراهش ببینه

اخم کردم

-رها فلاح هم شریک..

-رها شریک مالی بود وگرنه صرفا طراح مزون بود همین وبس

از شنیدن دوباره ی لفظ رها اخمام عمیق شد

-٨ سالی هست با هیچ کسی حتی پدرم برای ورزش صبحگاهی

نرفتم

به چشمام خیره شد

-و جز خانواده ام از هیچ کسی عذرخواهی نکردم

لبخندی که با حرفش روی لبم نشست رو دید و نگاه گوشه ی

چشمی بهم کرد

-امیدوارم بدونی اگر کسی جز خودم و خودت از این موضوع مطلع

بشه چه عاقبتی در انتظارت!

لبخند دندون نمایی که بهش زدم باعث شد چین گوشه ی چشماش

عمیقتر بشه

-این مقدار از توضیحات کافی بود تا متوجه بشی باید این امیرعلی

که ۳۰ سال هیچ شریکی نداشته رو تحمل کنی؟

با اخم نه چندان حقیقی به صورتش خیره شدم

-یعنی بعد اینم وضع همینه؟

درحالی که خط گوشه ی لبش رو به رخم میکشید نگاهش رو ازم

گرفت و ماشین رو روشن کرد

-اینطوری در نظر بگیریم

وقتی نگاه حرص زدم رو روی خودش دید د ستی به چونه ش کشید

و لبش رو روی هم فشرد

-که میشه عادت های جدید رو جایگزین عادت های قدیمی کنیم

لبخندی رضایتمندی زدم و سرم رو تکون دادم دیگه از اون حس ازار

دهنده خبری نبود مرد یخی من اونقدرها هم که نشون میداد سرد و بی تفاوت

نبود

++

با لبخند عمیقی به متن پیام امیرعلی خیره شدم

“نیازی نیست امروز مزون بینمت، عمل کردن به دستورم بمونه برای

بعد از بهتر شدن حالت”

درحالي که لبم رو گاز ميگرفتم تا شايد اون لبخد عميق و شرم اور
از لبم کنار بره غر زدم ”نوبره باران! به جاي خجالت کشيدن نيشت رو شل
کردي که چي بشه؟”

دستي به موهام کشيدم و نيم خيز شدم. درحالي که پتو رو کنار ميزدم
فکرکردم الان بايد جواب اين پيام رو بدم؟؟ اما هرچي بيشتتر فکرکردم بيشتتر به
اين نتيجه رسيدم که جواب ندم بهتره. دست و صورتم رو شستم و از سرويس
بيرون اومدم که باديدن پونه روي تخت پوف کلافه اي کشيدم ميدونستم تا
براش تعريف نکنم نميره از اتاق بيرون درحالي که پتوم رو مرتب ميکردم غر
زدم

- پونه قفلي زديا

- به خاطر اون لگي که برداشتي هم شده بايد جواب بدي

به خنده افتادم

- خسيس خان

دستش رو روي چونه ش زد و منتظر نگاهم کرد

- الان منتظر شنيدن کدوم قسمتي؟

کمي فکرکرد

- فکر ميکنم بهونه ي يهو رفتنتون از عروسي سيامک جذابتر باشه

رفتم سمت ميزايه و درحالي که موهام رو شونه ميکردم خونسرد

گفتم

- پريود شدم مجبور شدم برگردم

-امیرعلي فهمید؟؟

وقتي سرم رو به نشونه ي مثبت تکون دادم چشماي متعجبش رو بهم

دوخت

-با شناختي که ازت دارم باید الان مرده باشي؛ پس چرا دارم زنده

مییمنمت؟

خنده ي ريزي کردم وشونه اي بالا انداختم

-شاید به خاطر اینکه امیرعلي با بقیه فرق داره الان زنده ام

لبخند عمیقی زد و نگاهم کرد

-خوشحالم؛ امیرعلي برات انتخاب مناسبیه

اخم ناخواسته اي بین ابرو هام نشست انتخاب مناسب؟ یعنی

ازدواج؟ شونه رو روی میز گذاشتم و برگشتم

-به ازدواج فکر نمیکنم

ابروش بالا پرید

-یعنی چی؟؟

درحالی که سعی میکردهم به تمام لحظات دیشب فکر کنم گفتم

-کنارش همه چی خوبه، تازه میتونم بفهمم خوش بودن یعنی

چی، عشق یعنی چی، زندگی یعنی چی اما...یه چیزی هست که جلوم رو

میگیره

-لطفاً نگو اون یه چیز ارشیاست که داغ میکنم

لبم رو گزیدم

-شاید آگه تا هفته ی پیش ازم این سؤال رو میپرسیدی بهت میگفتم
دقیقا مشکلم ارشیاست اما از روزی که اومدم شیراز و به خاطرش یه روز کامل
تو تب سوختم؛ از وقتی متوجه شدم حتی با فکر هرگز ندیدنش به حالت مرگ
میوفتم یا از وقتی که قضاوتش اونقدر برام سنگین اومد جور ی که انگار یکی
گلوب رو گرفته بود و راه تنفسم رو بسته بود فهمیدم اون ی که من رو از نزدیکی به
امیرعلی میترسونه وابسته شدن بیشتر از اینه

برگشتم و به چشم هایی که برق میزد زل زدم

-از طرفی هم مشکل خود امیرعلیه امیرعلی انقدر سرده که مطمئنم

هیچوقت به هیچ کسی دل نمینده

پونه ابرو بالا انداخت و نگاهم کرد

-سرده؟

سرم رو تکون دادم و لباس خوابم رو با شلووار و تاپ یاسی رنگ

عوض کردم

- باران مطمئنی از امیرعلی حرف میزنی که دیشب به خاطر یه

عادت دخترونه ی تو

مراسم عروسی بهترین دوستش و دختر عموش رو ول کرده؟؟ یا

نه، از امیرعلی که همیشه و همه جا حمایت هاش رو به رخت کشیده؟

لبم رو گزیدم

- اینا دلیل بر دوست داشتن نیست

خندید

-فکرکنم من ٤ تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم، هیچ گربه ای محض
رضای خدا موش نمیگیره

چینی روی بینیم انداختم و درحالی که از اتاق بیرون میرفتم غر زدم
-نه امیرعلی گربه ست نه من موش
صدای خنده ی پونه توی گشوم زنگ خورد
-هیچ شریکی با شنیدن خبر خواستگاری خانواده پسرعمه ش از
شریک کاریش کلافه نمیشه و جوش نمیاره
با شنیدن حرفش روی اولین پله ایستادم و برگشتم سمتش
— تو چی گفتی پونه؟

با لبخند شونه بالا انداخت که مامان از اتاق خواب بیرون اومد و به
جای پونه جواب داد

-عمه ی امیرعلی تو رو برای پسرش خواستگاری کرد و مادر
امیرعلی خیلی مشتاق این ازدواج بود
ابروهام رو توی هم کشیدم و گفتم
-شما بهشون چی گفتی؟
مامان درحالی که گونه م رو میب*و*سید از پله ها پایین رفت
-گفتم دخترم به برادرزاده ات بیشتر تمایل داره تا پسر
از لحن مامان به خنده افتادم و دنبالش از پله ها پایین رفتم
-مامان من جدی پرسیدم
مامان ظرف پنیر رو از داخل یخچال بیرون کشید

- چي ميخواستې بگم عزيزمن؟ گفتم که دخترمن فعلا سن
ازدواجش نيست

پشت ميز نشستم و به پونه که حالا لبخندش عميق تر شده بود نگاه
کردم

- اميرعلي کجاي اين قضيه بود؟

- تو هيچ وقت حواست به اطرافت نبوده فکر ميکني چي باعث شد
اون حجم از خونسردي که طي شب داشت از بين بره و به عنوان پارتر
ر*ق*صش انتخابت کنه؟

اخي بين ابرو هام نشست و تمام لحظات اون رفتار عجيب و اون ٥
دقيقه ر*ق*ص عجيب تر رو توي ذهنم مرور کردم نفس هاي گرمش که روي
صورتم پخش ميشد، حرکت دستش روي کمرم لبخند روي لبم نقش بست و
جرعه اي از شيرقهوه ي داغي که مامان برام آورده بود رو مزه کردم و سوختم
- اخ اخ؛ اين چرا انقدر داغ بود؟

مامان درحالي که ميخنديد سرش رو تگون داد

- اون داغ نبود عزيزم تو داغي که متوجه بخار بيرون او مده ازش
نميشي و يه نفس ميخوري!

درحالي که ميخنديدم لبم رو گزيدم حرف هاي مامان و پونه اونقدر
شيرين بود که بتونه تمام روزم رو شيرين کنه

بعد از خوردن صبحانه از پشت ميز بلندشدم و توي کانتک هاي
گوشيم دنبال اسمش گشتم "اخمو خان" لبخند زد و شماره اش رو گرفتم بعد

از ۳ تا بوق صدای بمش توي گوشم پیچید! جدیدا بیشترین بوقی که موقع

تماس باهاش میشنیدم ۳ تا بود

- بگو باران شلوغم

از شنیدن الف کشیده‌ی اسمم لبخند روی لبم نشست کی میتونست

انقدر قشنگ اسمم رو تلفظ کنه؟ صداش توي گوشم زنگ خورد " بگو باران

شلوغم" لبخند عمیق تر شد! امیرعلی که میشناختم وقتی سرش شلوغ بود یا

جوابت رو نمیداد یا ریجکت میکرد اما امیرعلی امروز...

- سلام، صبح بخیر! آقای یزدان پناه برای انتخاب ژورنال...

صدای جدیدش حرفم رو قطع کرد

- پیامم رو ندیدی یا دیدی و داری ندید میگیری؟

با همون لبخند وارد حیاط شدم و روی تاب نشستم

- اینبار که پیش آقای اشیانی نمیریم که من دازشگاه داشتمه با شم و

نتونم پیام

امیرعلی تیزتر از اون بود که متوجه طعنه کلامم نشه

- این یه مورد رو توي خواهرام ندیدم

ابروم رو بالا انداختم و گیج گفتم

- چي؟

- نمیترسی از اینکه متوجه طعنه کلامت بشم در صورتی که قبلا

میترسیدی از دیشب اینطوری شدي درست فهمیدم؟

با حرفش نفسم بند اومد؛ هیچ چیزی تر سناکتر و نفس گیر تر از این

نبود که امیرعلی یزدان پناه همچین مسئله‌ای رو به روت بیاره بعد از چند

لحظه سکوت صداش که به خوبی میتونستم رگه های خنده رو توش بشنوم
گفت

-خوبه رو خجالت کشیدنت تاثیر نداشته، غروب میام که برای
انتخاب ژورنال بریم و بهتره نظری برای ارائه داشته باشی وگرنه جواب طعنه ی
اول صبحت رو خیلی قشنگتر از چیزی که فکر کنی بهت میدم
و قبل ازاینکه بذاره حرفی بزنم با خدافظ کوتاهی گوشی رو قطع
کردا با قطع شدن تماس گوشی از دستم سر خورد و روی پاهام افتاد هیچوقت
فکر نمیکردم یه ادم بتونه توی ۳ دقیقه تماس تلفنی تمام وجودت رو تبدیل به
گلوله ی اتیش بکنه

ده دقیقه زمان برد تا تونستم اون حجم از هیجان رو تو وجودم حل
کنم و سرخی گونه هام بره ده دقیقه بعد با لبخندی که به خاطر قرار غروبم با
امیرعلی بود داخل خونه برگشتم اکنار پونه که روی مبل نشسته بود و تخمه کدو
میشکست نشستم و مشتی تخمه برداشتم

-این خوشحالی اول صبح خانم رو مدیون چی هستیم؟

اخم ریزی کردم و ضربه ی ارومی به پهلوش زدم

-من همیشه خوش اخلاقم

با خنده سرش رو تکون داد

-اون در مواقع عادیه زندگيته اما تا جایی که یادمه توی اولین روز از

هفت روز سگیت لبخندتو ندیدم

از حرفش به خنده افتادم چون کاملاً حق داشت جز مواقعی که پیش
سیامک بودم خودمم یادم نمیومد توی این روز بخندم؛ همیشه تبدیل میشدم به
یه دختر بداخلاق جیغ جیغو

- پس باید به جون امیرعلی دعا کنی

درحالی که تخمه ی دیگه ای میشکست سرش رو عقب کشید و رو
به مامان گفت

- لیلی من به تو نگفتم دخترت داره با شریک جانش صحبت میکنه
مامان با لبخندی که روی لبش بود از اشپزخونه بیرون اومد و کنار ما

نشست

- چیکار یکی یدونه ام داری پونه؟ بذار بچه ام خوشحال باشه

- خوشحال باشه عزیزم خوشحال باشه ما که اعتراضی نکردیم فقط

لطف کنه از این به بعد قبول کنه امیرعلی بیشتر از یه شریک شده براش

لبم رو که با خجالت گزیدم مامان گونه ام رو ب* و* سید

- لیلی قربونه این خجالت کشیدنات بره دردونه این حس خیلی

ارزشمند تر از چیزیه که فکرش رو بکنی پس راحت ازش نگذر و برای داشتن

امیرعلی که این حس رو تو وجودت کاشته بجنگ امیرعلی ارزشش رو داره

مات چشم های مامان شدم؛ توی تمام این ۲۱ سال این اولین باری

بود که مامان اینطور قاطع از جنگیدن برای کسی حرف میزد

+

درحالی که ۱۰ تا طرحی که از بعد از ظهر تا حالا زده بودم رو از

دست پونه میگرفتم گفتم

- خداکنه امیرعلی ایراد نگیره
 - نیمتونم بگم نمیگیره چون با تعریفای تو مطمئنم ایراد پیدا میکنه
 خندیدم و ماتوی اسپرت و لیم رو در اوردم
 - باران تا نرفتی زنگ بزن به سیامک حالا بری معلوم نیست کی
 برمیگردی که..

درحالی که ضربه ای به پیشونیم میزدم رفتم سمت گوشیم
 - وای من چرا یادم نبود؟ باید اصلا زودتر زنگ میزدم خیلی زشت
 شد

از بین کانتک هام شماره ی سیا رو پیدا کردم و تماس گرفتم... بعد
 از ۴ تا بوق صداش توی گوشم پیچید
 - به به رفیق نیمه راه؛ خواهرشوهر متواری؛ داشتیم باران خانم با ما
 هم اره؟ عروسی ما هم میپچونی با شریک جان میرید بیرون؟ رابطه ی ۲۱ ساله
 ات رو فروختی به امیرعلی یخمک؟
 درحالی که به صدای ریز شده و غرزدن های خاله زنکیش میخندیدم
 گفتم

- سیاا! تو زن گرفتی یکم ادم شو
 صدای خنده اش توی گوشم پیچید
 - خیلی خب. چطوری فسقل خانم؟ خوش گذشت بهتون؟
 - سیا ببخشید تو رو خدا میدونی آگه مجبور نبودم عروسیت رو ول
 نمیکردم! یه چیزی شد که باید برمیگشتم...

-میدونم فداتشم میدونم دیشب حرکات عجیب و جدیدی از
امیرعلی میدیدم؛ غلط نکنم یه خبرایی شده...

از حرفش چیزی توی وجودم فرو ریخت و صدای امیرعلی توی
گوشم پیچید "بین باران بحث فقط شراکتمون نیست؛ بحث چیزای عمیق تر و
جدی تر از شراکت" سرم رو تکون ادم تا این فکرای چرت و پرت از بین بره و
گلویی صاف کردم

-سیا توهم الکی نزنیم بیخیال غزلم هست باهاس صحبت کنم؟
-چه توهم الکی خره؟ همون دیشب که امیرعلی دستت رو گرفت و
اوردت وسط سن ر*ق*ص غزل تا یه ساعت دقیقاً توی شوک بود میدونی
چرا؟ چون توی تمام عمرش یاد نداره که امیرعلی با کسی جز مادر و خواهراش
ر*ق*صیده باشه اونم چه ر*ق*صی؟ تانگو!

از حرفش چیزی درست در انتهای ترین بخش قلبم تکون خورد
دستی به گونه های داغ شدم کشیدم و گفتم
-چیزه... سیا من بعداً زنگ میزنم با غزل حرف میزنم... فعلاً سلامم
بهش برسون باید برم کار دارم خداافظ

و در حالی که صدای خنده اش رو میشنیدم تماس رو قطع کردم و
خودم رو روی تخت انداختم پونه با ابروی بالا پریده نگاهم کرد
-چت شد یهو؟

لبم رو گزیدم و با خوشحالی که حاصل از حرفای سیامک بود به
پونه خیره شدم

- امیدوارم حرفایی که سیامک زد واقعیت داشته باشه و این حس یه

طرفه نباشه!

پونه درحالی که میخندید اهان کشداری گفت

- حالا ذوقت رو نگه دار برای بعد الان پاشو آماده شو که امیرعلی

بیاد منتظر بمونه عصبانی میشه

درحالی که لبخندم گسترده تر میشد از روی تخت بلند شدم و

مشغول میکاپ صورتم شدم

ماتنوم رو که تن کردم امیرعلی پیام داد که رسیده کیفم رو برداشتم

وگفتم

- امیرعلی رسید من خوبم؟

چشماشوریز کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت

- خوب نیستی عالی

با لبخند گونش رو ب*و*سیدم و از پله ها پایین دویدم کفش هام رو

پوشیدم و رو به مامان گفتم

- من رفتم مامانی! خدافظ

- خدافظ عزیزم سلام برسون

از خونه که بیرون رفتم با دیدن ماشینش قلبم ضرب گرفت و صدای

سیامک توی گوشم زنگ خورد با لبخند سوار ماشین شدم اما بوی سیگار

پیچیده توی اتاقک ماشین به سرفه ام انداخت

- سل..ام...

با اخم شیشه های ماشین رو پایین کشید

- ۲۰ دقیقه پیش سیگار کشیدم چه سرفه ای؟

درحالی که از لحن متعجب و کمی شاکیش به خنده میوفتادم گفتم

-خب مجبورید بکشید؟

ابرویی که بالا انداخت باعث شد لبخند عمیقی بزدم

-بیخشید؟؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و بدجنس وار گفتم

-خواهش میکنم

درحالی که راه میوفتاد گفتم

-هنوز هم معتقدم این ویژگی دخترونه م*س*تقیما روی شجاعتت

تاثیر داشته

لبم رو با خجالت گزیدم و کمی توی جام جابه جا شدم که نگاهم

روی شاخه گل و بسته ی قرمز رنگ روی کنسول ماشین افتاد و خار شد و توی

چشمم فرورفت حس دخترونم مطمئن بود که این کادو و این شاخه گل حتما

از طرف یه دختره گلویی صاف کردم و درحالی که سعی میکردم به روی خودم

نیارم گفتم

-این عکاس جدیدمون کارش چطوره؟

-قابل قبوله

اهان کوتاهی گفتم و سکوت کردم سکوتم انقدر ناگهانی بود که

امیرعلی متوجهش شد

-ساکت شدی

-حرف ندارم

-باورش سخته

با اخم برگشتم و به چین های گوشه ی چشمش نگاه کردم که ماشین متوقف شد شیشه ی سمت من رو پایین کشید و گل و جعبه رو سمتم گرفت

-بندازش بیرون

ابرویی بالا انداختم وگفتم

-چی؟

-گفتم بنداز بیرون، حس میکنم رابطه ی م*س*تقیمی روی زبونت

داره

از حرفش قلبم لرزید؛ یعنی متوجه شده که...

-چیزه...چه ربطی داره...واسه چی باید من به خاطر یه جعبه و گل

حرف نزدم؟

دستی به چونه ش کشید و لبش رو روی هم فشرد

-میندازی یا خودم زحمتشو بکشم؟

به چین های دوست داشتنی گوشه ی چشمش خیره شدم

-چیزه...اخه..چی هستش؟

شونه بالا انداخت

-کنجکاو نیستم

دستی به پیشونیم کشیدم و بالبی گزیده به چشمای ذغالی رنگش

خیره شدم

-اخه من کنجکاوم

در حالی که دستی به چونه ش میکشید لباس رو روی هم فشرد و راه

افتاد

-بر طرفش کن

به نیم رخ جذابش خیره شدم و متعجب گفتم

-یعنی بازش کنم؟

-کنجکاویت بر طرف بشه بهتر از اینه که چند ساعت قیافه ی شبیه

ازگیلت رو ببینم

درحالی که سعی میکردم جلوی خندم رو بگیرم تند کاغذکادو رو

باز کردم و با دیدن پیرهن طرح دار شیک نخودی رنگ ابرویی بالا انداختم و

نگاه یه وری به امیرعلی انداختم و دوباره به پیرهن خیره شدم

-سلیقه شم خوب بوده ظاهرا مبارکه

-اره خب سلیقه اش خوبه پیرهن قشنگیه

تیز نگاهش کردم که با خط گوشه ی لبش نگاهم کرد

-نظر واقعیم رو گفتم

با حرص دندونام رو روی هم فشردم و پیرهن رو جمع کردم

-بله خب..مبارکتون باشه

و پیرهن رو روی صندلی پشت گذاشتم که نگاهم کرد -

خب؟کنجاویت رفع شد؟

لبخند مصنوعی زدم و سرم رو تکون دادم

-خیلی خوب رفع شد دستتون درد نکنه

خواهش میکنم خونسردی که گفت باعث شد با چشمای ریز شده و
 حرصی نگاهش کنم!

-من گفتم بازش کن که اونطوری نگاهم میکنی؟
 شونه بالا انداختم و روموازش گرفتم
 -به چه مناسبتی بود؟ یعنی چیزه.. به من مربوط نیست فقط یکم
 کنجکا...

-به مناسبت ۳۱ ساله شدن
 ابرویی بالا انداختم و برگشتم سمتش
 -تولدتونه؟؟
 ماشین رو جلوی اتلیه متوقف کرد و درحالی که پیاده میشد گفت
 -اینطور میگن
 مات شدم؛ تولد امیرعلی بود و من الان باید میفهمیدم؟ امروز چندم
 بود؟ چهارم؛ چهارم شهریور از ماشین پیاده شدم و دنبالش دویدم
 -چرا به من نگفتید امروز تولدتونه؟
 -اهمیتی نداره اینکه هر سال برای اتفاقی که چندین سال پیش افتاده
 تبریک بشنوی و کادو بگیری اصلا چیز جالبی نیست
 با ابرویی بالا پریده نگاهش کردم
 -جدی که نمیگید؟
 درحالی که پله ها رو بالا میرفت گفت
 -کاملا جدی ام

درحالی که هنوز مات نظریه امیرعلی بودم وارد اتلیه شدم!گاهی وقتا این حجم از بی تفاوتی امیرعلی غیرعادی و ترسناک میشد
مردی که همون روز سر عکس برداری دیده بودمش با ورودمون بلند شد

-سلام خیلی خوش اومدید

مودبانه جوابش رو دادم و همراه امیرعلی روی مبل دو نفره نشستیم با لبخند زیر پوستی به خودم و امیرعلی و فاصله بینمون نگاه کردم چقدر نزدیکی به امیرعلی میتونست قشنگ باشه با صدای مرد از خلسه شیرینم بیرون اومدم
-کارهاتون رو بچه ها ادیت کردن و فقط تایید شما لازمه تا بفرستیم

برای چاپ و انشالا برای فردا ژورنال رو تحویلتون میدیم

امیرعلی خوبه ی کوتاهی گفت و به مانیتور رو به رو که عکس ها رو به نمایش میداشت خیره شد عکس ها خوب بودن درست همونطور که امیرعلی گفته بود قابل قبول اما در برابر کارهای بابک ضعیف تر از حد معمول به نظر میر رسید یک ساعت کارمون طول کشید و با ایراد هایی که امیرعلی از کارها گرفت مطمئن بودم عکس ها برای اخر هفته هم آماده نمیشن خیلی خوب کلافه گی امیرعلی رو حس میکردم و همین عذاب و جدانم روزیاد کرده بودخوب میدونستم که امیرعلی شراکتمون با بابک رو به خاطر من بهم زده و حالا که کلافگیش رو میدیدم... پوف کلافه ای کشیدم و چشم های خستم رو به مانیتور دوختم سنگینی نگاه امیرعلی رو حس کردم و برگشتم سمتش؛ چشمای خستم رو که دید خط گوشه ی لبش پیدا شد

-نهایتا تا پس فردا ایراداتی که گفتم بر طرف بشه و ژورنال بدون

نقص به دستم برسه

مرد سرش رو تکون داد

-چشم آقای یزدان پناه تمام سعیمون رو میکنیم

امیرعلی خوبه کوتاهی گفت و به من اشاره کرد تا بلند بشم و با

خدافظ کوتاهی از اتلیه بیرون اومدیم به محض اینکه سوار ماشین شدیم سرم

رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم

-اشکالی نداره که من بخوابم؟

-اشکالی هم داشته باشه خوابیدی

لبم رو گزیدم و چشمام رو باز کردم

-بیخشید خیلی خسته ام

سرش رو تکون داد و سکوت کرد و من دوباره چشمام رو بستم اما

بوی عطر تلخش که توی بینیم پیچیده بود نمیذاشت خوابم بیره وقتی چشمام

رو باز کردم و توی جام نشستم نگاهم کرد

-خوابم نبرد

سرش رو تکون داد که دوباره به نیم رخ دوست داشتیش زل زدم

-آقای یزدان پناه میتونم یه چیزی بگم؟

وقتی سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد لبم رو گزیدم و با من من

حرفم رو زدم

-میگم که...چیزه...اقای اشیانی کاراشون خیلی خوب بود به
 نظرتون بهتر نیست درباره تصمیمتون تجدید نظر کنید؟
 بدون اینکه ذره ای صورتش تغییر کنه گفت
 -نه
 -اما اچه...
 -بحث رو کش نده
 -خب من اینطوری عذاب وجدان میگیرم که به خاطر من...
 -نگیر چون به خاطر تو نبود
 بغضی که از حرفش توی گلو من نشست اصلا عادی نبود درحالی که
 با گوشه ی شالم بازی میکردم با صدای خفه ای زمزمه کردم
 -من فکر میکردم که...
 -همچین چیزی نیست فسخ قرار دادم با بابک به خاطر خودم بوده
 نه تو
 ناراحت بغضم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم اصلا برام مهم
 نبود بدونم منظورش از حرفش چی بوده چیزی که مهم بود این بود که هرچی
 دلیل عاشقانه واسه خودم درست کرده بودم سوخت و خاکستر شد درحالی که
 به ساعت نگاه میکردم گفت
 -خانوادم امشب پرواز دارن نمیتونم شام بریم بیرون
 سرم رو تکون دادم
 -نه نیازی نیست من به مادرم گفتم شام برمیگردم ممنون ازتون!

سرش رو تکون داد و یک ربع بعد من رو جلوی خونه از ماشین پیاده
کرد و با خدافظ کوتاهی رفت و من موندم و حجم بزرگی از بغض سرکوب
شده

وارد حیاط که شدم با دیدن بابا روی تاپ لبخند زدم و بغضم رو از

یاد بردم

-سلام بابایی خسته نباشی چرا بیرون نشستی؟

لبخند زد

-سلام ناردونم؛ منتظر تو بودم

چشماموریز کردم و نگاهش کردم

-چیزی شده؟

به کنارش اشاره کرد

-بیا بشین باباجان

چشمی گفتم و کنارش نشستم؛ بابا باهام کم حرف نزده بود اما کم

پیش میومد اینطوری توی خلوت بخواد باهام حرف بزنه و همین نگرانم کرده

بود

-بفرمایید قربان به گوشم

با لبخند نگاهم کرد

-مادرت گفت با امیرعلی رفتی اتلیه برای کارای مزون

سرم رو تکون دادم

-اره رفتیم اونجا؛ کارای عکاس قبلیمون بهتر بود اما خب چاره ای

نیست اینم کارش بد نیست

سرش رو تکون داد

-من فکر کردم سه روز پیش به من گفتی که شراکت با امیرعلی رو

میخواهی فسخ کنی

لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم حالا میفهمیدم بابا برای چی

میخواست باهام صحبت کنه

-بله ولی...مشکلمون حل شد

-نمیپرسم مشکلتون چی بوده چون شراکت تو و امیرعلیه نه من فقط

میخوام بدونم انقدر مشکل حاد بوده که میخواستی فسخ کنی؟

فکرکردم؛ اره حرفای امیرعلی خیلی سنگین بود

-اره

خندید

-مطمئنم نبوده که الان از تصمیمت صرف نظرکردی اون صدایی که

به من گفت میخواد قرار داد رو فسخ کنه صدای یه شریک شکست خورده نبود

دستی به گونه م کشید وگفت

-صدای یه عاشق شکست خورده بودانه؟

تعجب نکردم چون پدرم بود؛ پدری که هیچ وقت هیچی رو نتونستم

ازش پنهون کنم سرم رو که پایین انداختم خندش شدت گرفت

-خجالت کشیدی؟ فکر میکردم قبل ازاینکه پدرت باشم دوستم

لبم رو گزیدم و نگاهش کردم

-من یعنی چیزه...-

سرش رو تکون داد

-در اون مورد بعدا صحبت میکنیم الان وقتش نیست الان فقط

میخوام بدونی که هیچ وقت نباید مسائل عاطفیت رو وارد مسائل کاریت کنی
من هیچ دخالتی نمیکنم چون جفتتون دوتا ادم بالغید و حتما خوب مشکلاتون
رو حل کردید اما دیگه هیچ وقت این اشتباه رو تکرار نکن شراکت بچه بازی
نیست که یه روز بگی هستم و پس فرداش بگی نیستم وقتی باهم شروع کردید
با همم زمین میخورید نمیخوام مجبور بشم یه بار دیگه این حرفا رو برات
تکرار کنم! متوجه ای که؟

لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم

-متوجه ام

بالبخند دستش رو دور شونم حلقه کرد

-خوبه بریم که مامانت انقدر پشت پنجره ایستاد و دید زد خسته شد

و به پنجره سراسری پذیرایی اشاره کرد مامان به صورت ناشیانه ای

مشغول دید زدنمون بود درحالی که میخندیدم همراه بابا وارد خونه شدیم

سر میز شام انقدر نگاه پونه روم سنگینی میکرد که نتونستم درست

غذام رو بخورم به محض بلند شدنم از پشت میز پونه دنبالم اومد

-چیشد دختر؟ پکری به خاطر امیرعلیه یا بابات؟

شونه بالا انداختم

-بابای بیچاره که هیچ وقت منو ناراحت نکرده؛ امیرعلی

چشمکی زد و رو به روم روی تخت نشست

-چیشد؟

روی تخت دراز کشیدم و بالشتم روب*غ*ال کردم

-نمیفهمش پونه! گیجم میکنه؛ تا میام باور کنم از جانب اون هم یه

حس هایی وجود داره به بدترین شکل ممکن میزنه توی ذوقم

-مثلا؟

آهی کشیدم و مو به مو مکالمات امروز رو براش تو صیف کردم و

در نهایت بالشت توی سرم فرود اومد

-خری باران؛ بارو رسما بهت گفته از دیدن تیک زدن اون مردک با تو

اذیت میشده قرار داد رو فسخ کرده اون وقت تو بغض کردی و غمببرک

زدی؟ اخه این اکیو تو به کی رفته دختر؟

هیجانی که از حرفش توی وجودم رخنه کرد اونقدر زیاد بود که توی

جام نشستم

-یعنی تو میگی منظورش این بوده؟

-شک ندارم وگرنه خودت میگی مشکلی نداشته با بابک داشته؟

دستی به پیشونیم کشیدم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم

-نه حتی وقتی بچه ها هم شنیدن که دیگه با بابک کار نمیکنیم

تعجب کردن چون مشکلی نداشتیم

-نمیترت پیش بابک خودش تنها میره و از جانب تو میگه باران

دانشگاه بوده؛ قرار داد رو فسخ میکنه بدون اینکه درگیری بینشون باشه و از همه

مهم تر بعد از دیدن بابک کنار تو اونطوری جوش میاره و اون حرفا رو بهت

میزنه همه ی اینا نمیتونه اتفاقی باشه باران

و صورتشو توهم کشیدو غر زد

-باران خیلی خری بخدا از این واضح تر اخه؟

لبم رو گزیدم

-پونه حس میکنم داریم توهم میزنیم

-بس که بی شعوری اخه چه توهمی خره؛ اون از ر*ق*ص دیشبش و

کلافگیاش سر جریان خواستگاری پسر عمه اش اینم از حرف امروزش! حالا

هم به جای اینکه اینجا بتمرگی واسه من زانوی غم ب*غ*ل بگیري بلند شو

بریم بیرون؛ تو که نمیخوای کادوی تولد ندی بهش؟

با حرفش تند از رو تخت بلند شدم

-پاک از یادم رفته بود، راست میگی پونه بپوش بریم تا دیر نشده

ساعت ۹ شب شد پاشو

درحالی که به هول زدگیم میخندید باشه ای گفت و از اتاق بیرون

رفت

++

دستی به چشم های سرخم کشیدم و ظرف کیک رو برداشتم هنوز از

بیخوابی دیشب برای در ست کردن کیک چ شمام می سوخت؛ با این وضع از

خواب الودگی امکان نداشت بتونم رانندگی کنم زنگ زدم به اژانس و منتظر

شدم تا ما شین بیاد جلوی اینه به خودم نگاه کردم میکاپ صورتم کامل و بی

نقص بود اما سرخی چشمام کمی توی ذوق میزد ده دقیقه بعد سوار اژانس شدم و به امیرعلی فکرکردم گفته بود خوشش نیامد اما دوست داشتم براش کیک درست کنم و بهش کادو بدم وقتی جلوی خونه رسیدم لبخند زدم و از ما شین پیاده شدم به ساعت نگاه کردم؛ مطمئن بودم هنوز امیرعلی نرفته برای ورزش صبگاهیش اما وقتی بعد از دو بار زنگ زدن جوابی نشنیدم لبم رو گزیدم و به در خیره شدم یعنی چقدر دیگه برمیگشت؟ امروز زود رفته بود حتما درحالی که به شانس بدم لعنت میفرستادم به جای خالی اژانس خیره شدم ای کاش حداقل اژانس نرفته بود تا میتونستم توی ماشین منتظر بشینم اما الان... نگاهم رو به دو پله ی منتهی به در خونه دوختم و روشن نشستم چاره ی دیگه ای نبود و حسابی خسته بودم ظرف کیک و همراه کیفم کنارم گذاشتم و سرم رو به در ستون سنگی کنارم تکیه دادم و نفهمیدم کی پلکای خسته ام روی هم افتاد با نوازش دست کسی پلکای خسته ام رو باز کردم و با دیدن یه جفت چشم ذغالی رنگ لبخند کمرنگی زدم

-سلام

خط دو ست داستنی گوشه ی لیش بهم دهن کجی کرد! درحالی که دستش رو از گونه ام جدا میکرد نگاهم کرد
-اینجا چیکار میکنی؟

هنوز گیج خواب بودم و مغزم هوشیار نشده بود؛ تنها چیزی که برای درکش هوشیاری نیاز نداشتم همین چشمای ذغالی رنگ بود

-نمیدونم ولی خیلییی خوابم میاد

خط گوشه ی لیش عمیق تر شد و سرش رو تکیه داد

-متوجه شدم بلندشو بریم داخل بخواب

-خودت منو ببر اخه من خیلی خوابم میاد

ذغال های دوست داشتنی چشماش تا مغز استخونم رو سوزوند و در نهایت با همون خط گوشه ی لبش دستشوزیر زانوم انداخت و به اسونی پر گاه از زمین بلندم کرد درحالی که سرم رو توی سینه ش فرو میکردم و بوی عطر تلخش رو توی ریه هام پرمیکردم زمزمه کردم

-چقدر بوت خوبه

و پلکای خسته ام دوباره روی هم افتاد اما به خوبی سینه ای که تند

تر از حد معمول بالا پایین میشد رو حس کردم

با صدای بسته شدن در چشمام رو باز کردم و به دیوار سورمه ای رو به روم خیره شدم!دیوار سورمه ای؟ کمی طول کشید تا ذهن خواب الودم هوشیار بشه نگاهم رو به تخت دونفره سفید و سورمه ای دوختم؛ تا اونجایی که یادم میاد امیرعلی خونه نبود و من پشت در منتظرش مونده بودم اما الان توی این تخت چیکار میکردم؟؟ اصلا من خونه ی کی بودم؟؟ با ترس نگاهم رو توی اتاق چرخوندم و تند از تخت پایین پریدم و دویدم سمت دربه محض باز کردنش و دیدن راهروی خونه ی امیرعلی لبخند اسوده ای زدم یعنی امیرعلی آورده بودتم داخل خونه؟؟ لبم رو گزیدم؛ چطور نفهمیدم که اوردمت داخل خونه؟ پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم که با دیدنش روی صندلی کنار پذیرایی لبخند زدم یه فنجان قهوه دستش بود و عمیق توی فکر فرو رفته بود

-سلام

با صدای سلامم نگاهشو از بنخارهای فنجون گرفت و به من خیره شد یه نگاه عمیق و طولانی! اونقدر عمیق که برای لحظه ای فکرکردم داره درونمم میخونه سرش رو به نشونه ی سلام که تکون داد دستی به موهام کشیدم و خجالت زده گفتم

-خیلی وقته خوابیدم؟؟

-۲ساعت

لبم رو گزیدم و رو به روش نشستم

-بیخشید یعنی قصد مزاحمت نداشتم اما نفهمیدم کی خوابم برد سرش رو تکون داد و دوباره خیره شد به چشم هام اینطور نگاه کردن امیرعلی عادی نبود دلیلش رو نمیفهمیدم با من من پرسیدم
-چیزه... وسیله هام که همراهم بود...

بین حرفم پرید و گفت

-کیفت توی همون اتاق بود و کیک هم توی اشپزخونه

به صورتش خیره شدم

-اقای یزدان پناه چیزی شده؟

سرش رو تکون داد

-اره اما نپرس

باشه ی اروم و متعجیبی زمزمه کردم و از جام بلندشدم و درحالی که

وارد اشپزخونه میشدم با لبای ورچیده گفتم

-کیکم از دهن افتاده حتما این همه زحمت کشیدم با یه خواب رفتن

همه ش به باد رفت

صداش رو از پشت سرم شنیدم

-چرا قبل اینکه راه بیوفتی بهم زنگ نزدی که پشت در نمونی؟

-اخره چیز شد...میخواستم مثلا غافلگیر شید فکرنمیکردم زود برید

ورزش

کیک رو از ظرفش بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم ظاهرا خوب بود

-چشمات سرخه

لبخند زدم و به کیک خیره شدم و درحالی که شمع کوچیکی روش

میذاشتم گفتم

-اخره دیشب نخوابیدم داشتم کیک درست میکردم براتون

حضورش رو پشت سرم حس کردم

-بینمت

با حرفش لبخند زدم و برگشتم اما وقتی فاصله ی بینمون رو دیدم

نفس بند رفت و لبخندم کم جون شد دستش که جلو اومد و طره ای از موهام

رو نوی دستش گرفت حس کردم جریان برقی از همون جا وارد بدنم شد

-مگه نگفتم از تولد خوشم نمیداد پس چرا به خودت سختی دادی؟

درحالی که نگاهم روی دستش بود گفتم

-اخره..چیزه...

چین های گوشه ی چشمش رو دیدم و دستش رو عقب کشید

-خب؟

نفس راحت تری کشیدم و سرم رو بلند کردم تا به چشماش نگاه کنم
-یعنی من از اونیه که براتون پیرهن گرفته بود کمترم؟ باید منم براتون
یه کاری می‌کردم

خنده ی ریزش رو دیدم و لبخند زدم

-به چی می‌خندید؟

درحالی که ازم فاصله می‌گرفت زمزمه کرد

-به امیرعلی سی و یک ساله ای که اسیر دست نیم و جب بچه شده
ابرویی بالا انداختم درسته از حرفش هیچی نفهمیدم اما بچه ی
اخروش رو خوب فهمیدم و غر زدم

-نیم و جب نیستم بچه هم نیستم

با تک خنده ای سرش رو تگون داد

-از اون کیکت میدی بهمون بخوریم یا نه چون بهت گفتم بچه قهر

کردی؟

در حالی که می‌خندیدم گفتم

-قهر نیستم اما باید شمع فوت کنید

ابرویی که بالا انداخت و چی نه چندان ارومی که گفت باعث شد

لبم رو گاز بگیرم

-شمعش رو خودت فوت کن من همین که از اون کیک بخورم کافیه

درحالی که جلوی خندم رو می‌گرفتم با شه ی کوتاهی گفتم و بر شی

از کیک رو داخل بشقاب ها گذاشتم و با یادآوری کادوم رو بهش گفتم

-من الان میام

و تند پله ها رو بالا رفتم و از داخل کیفم جعبه ی ساعت و دستبند
چرم سشش رو بیرون کشیدم و دوباره پایین برگشتم امیرعلی که در حال مزه
کردن نسکافه ش بود با دیدن جعبه ی مخملی دستم ابرویی بالا انداخت و
تک خنده ی مردونه ای کرد که باعث شد دل ضعفه بگیرم

-نه جدی جدی انگار برای من یه تولد گرفتی؛ کاری که خانوادم

توی این ۳۱ سال نتونستن بکنن

از حرفش لبخند پیروزمندی زدم و جعبه رو سمتش گرفتم

-امیدوارم خوشتون بیاد

لبخند کمرنگی زد و جعبه رو از دستم گرفت

-همین کیک کافی بود

-نخیرم تولد که بدون کادو همیشه

خطی کنار لبش افتاد و جعبه رو باز کرد

-باید بگم برای مردا خرید کردن سخت ترین کار دنیاست

درحالی که ساعت رو از جعبه ش در میاورد و در مقابل نگاه مبهوت

من جایگزین ساعت خودش میکرد گفت

-گفتم که نیاز نبود خودت رو به سختی بندازی اما ممنون

و چشمکی برام زد که باعث شد قلب بیقرارم رو بی قرار تر بکنه

بعد از خوردن کیک و نسکافه امیرعلی بلند شد و درحالی که میرفت

سمت ظرف کیک گفت

-به نظر من اشپزیت از طراحیات بهتره
و برش دیگه ای از کیک رو برای خودش گذاشت که باعث شد ابروم
بالا بره امیرعلی اهل شیرینی جات نبود اما خب...

-خیلی بدید طرح های من بدن؟
تکه ای از کیک رو دهنش گذاشت و سرش رو تکون داد
-مطمنن به خوبی اشپزیت نیستن
خندیدم و دوباره به ساعت و دستبند توی دستش خیره شدم به
امیرعلی که سرپا کنار این ایستاده بود و مشغول خوردن کیک بود نگاه کردم و
گفتم

-میشه بشینم رو اپن؟
لبخند کمرنگی زد و سرش رو تکون داد
-بذار کمکت کنم
و قبل ازاینکه اجازه ی حرکتی از جانب من رو بده یه دستش رو دور
کمرم حلقه کرد و به اسونی پرکاه از زمین بلندم کرد و روی اپن نشوندتم اقلبی
که با این حرکتش برای ثانیه ای ایستاده بود با دیدن لبخند گوشه ی لبش
ضربانش اوج گرفت

-چیزه...میگم که من دیگه برم...شماهم کار دارید من مزاحم نشم
آخرین تکه از کیک هم دهنش گذاشت وگفت
-یعنی من از توی نیم و جیبی کمترم؟ تو بهم کادو بدی من بهت ناهار
ندم؟ بعد ناهار هر جا خواستی بری خودم میرسونمت

به چشم های ذغالی رنگش زل زدم و لبخند روی لبام نقش بست یه
 حس قوی بهم میگفت هرروز دارم یه قدم به مرد یخیم نزدیکتر میشم
 با صدای زنگ گوشیم نگاهمو از چشمای دوست داشتیش گرفتم و
 از این پایین پریدم

-من الان میام

و تند از پله ها بالا رفتم و گوشیم رو برداشتم

-جانم مامان؟

-سلام دردونه کجایی مامان؟

-خونه امیرعلی ام؛ اومده بودم کادوی تولدش رو بدم

لبخندش رو از پشت گوشی هم حس کردم

-خیلی خب عزیزکم؛ کی میای؟

شونه بالا انداختم

-نمیدونم امیرعلی گفت ناهار میریم بیرون بعد اون میام

-باشه خوش بگذره بهتون کارنداری مامانی؟

-نه قربونت برم خداافظ

-خداافظ عزیزم

گوشیم رو توی جیب شلوارم جا دادم و خواستم برگردم که صدای

امیرعلی رو شنیدم

-پشت سر باهام راحت تری انگار

متعجب برگشتم و نگاهش کردم به چهارچوب در تکیه داده بود خیره

نگاهم میکرد

- یعنی چی؟

در حالی که لبخند گوشه‌ی لبش خودنمایی میکرد وارد اتاق شد و

رفت سمت میزی که انتهای اتاق بود

- پشت سر امیرعلی ام اما جلوی خودم آقای یزدان پناه؛ نه؟

لبم رو گزیدم

- چیزه... خب اخه..

روی صندلی نشست و دفتر بزرگی رو باز کرد

- با شناختی که ازت دارم چیزی نگي بهتره؛ گفتم که دروغگوی

خوبی نیستی

لبم رو گزیدم و روی تخت نشستم و به دو نفره بودن تخت دقت

کردم چرا واقعا؟ به امیرعلی که پشت میز نشسته بود و با اخم در حال بررسی

دفتر رو به روش بود زل دم

- اینجا اتاق شماست؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون

داد! اخم ناخواسته ای بین ابرو هام نشست چه دلیلی داشت یه پسر مجرد

تختش دو نفره باشه؟ خودمم خوب میدونستم هیچ ربطی نداره اما... با حرص

نفسم رو فوت کردم و به ساعت نگاه کردم تازه ۹ صبح بود

- چیزه... تختتون چه بزرگ و خوبه دو نفره است

چینی که با حرفم گوشه ی چشم امیرعلی افتاد باعث شد لبم رو گاز بگیرم درحالی که دستی به چونه ش میکشید سرش رو تکون داد و دفتر بزرگ رو بست

-اره کاربردشم خوبه

با حرفش تند سرمو بلند کردم و تیز نگاهش کردم اما دیدن خط گوشه ی لبش کافی بود تا بفهمم دستم انداخته درحالی که اخم میکردم غر زدم

-واقعا که منو دست میندازید خودتون میخندید؟ اصلا حرص خوردن من خنده نداره

با همون چین های دوست داشتنی گوشه ی چشمش سرش رو تکون داد

-دلیل حرص خوردنت جالبه برام

با حرفش رنگ از روم پرید

-د..دلیلش؟

سرش رو تکون داد و درحالی که میرفت سمت کمد سورمه ای رنگش گفت

- میخوام لباسمو عوض کنم میمونی تو اتاق یا میری بیرون؟

با حرفش تند از جام بلند شدم و گفتم

-نه چرا بمونم یعنی چیزه...دارم میرم بیرون...

و تند از اتاق بیرون رفتم و نفس اسوده ای کشیدم چرا حس میکردم
خودم رو جلوی امیرعلی لو میدم؟ با حرص ضربه ای به پیشونیم زدم
- به تو چه که تختش دونفرهست؟ چرا فضولی میکنی که اونطوری
دست بندازه؟ چرا؟

- حداقل برو یکم اونطرف تر غرغر کن که من نشنوم چشمم تا
آخرین حد گشاد شد و درحالی که دستم رو روی دهنم میذاشتم قبل ازاینکه
دوباره یه خرابکاری جدید کنم تند از پله ها دویدم پایین امروز به اندازه کافی
خراب کرده بودم

+

- باران دقت کردی هنوز وقت ناهار نشده و تو داری برای شام من
غذا آماده میکنی؟

بدون توجه به غر زدن هاش که تمومی نداشت بسته ی سبزی رو از
داخل فریزر بیرون اوردم

-اولا که قورمه سبزیه؛ هرچی زودتر بذاری بهتر جا میوفته دوما که
من باید خیالم راحت باشه که شما شام میخورید چون ممکنه از تنبلیتون
چیزی نخورید

لبخند کم رنگی که از حرفم روی لبش نشست رو دیدم و لبم رو
گزیدم چرا انقدر خرابکاری میکردم؟ هیچ وقت نمیتونستم چیزی رو پنهون
کنم با همون لبخند کم رنگ روی لبش رفت سمت یخچال و ظرف کیک رو
بیرون آورد و درحالی که چنگالی برمیداشت گفت

-برای شام همین کیک کفایت میکرد

اخم کردم و نگاهش کردم

-کیک که شام نمیشه شما هیچ حواستون هست که زخم معده دارید

باید به تغذیه تون اهمیت بدید؟

تکه ای از کیک رو دهنش گذاشت و بیخیال سرش رو تکون داد

همیشه این بیخیالیش حرص اور بود

-تو چی؟ دقت کردی با این وضعت نباید انقدر سرپا بایستی؟ شب

بیداری دیشب کافی نبوده؟

لبم رو گزیدم و درحالی که سعی میکردم خودم رو مشغول کار

نشون بدم سبزی هم به بقیه مواد اضافه کردم دهن باز کرد حرفی بزنه که

صدای ایفون بلند شد متعجب سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم

-مهمون دارید؟ من فکرکنم مزاحم شدم بهتره برم...

قبل ازاینکه از اشپزخونه بیرون برم بازوم رو گرفت

-تو جایی نمیری؛ گفتم نهارو باهم میخوریم میرم بینم کیه

و قبل ازاینکه به صورت سرخ شده و لبخند روی لبم نگاهی بندازه از

اشپزخونه بیرون رفت گرمای دستش دور بازوم رو به خوبی حس میکردم

دستی به گونه های داغم کشیدم و لبخند عمیق تر شد با صدای چایی ساز به

خودم او مدم امیرعلی میخواست چایی بخوره حتما لیوان رو پر میکردم که

صدای ظریف و دخترونه ای توی گوشم پیچید

-سلام عزیزم؛ جای خاله اینا خالی نباشه

با سوزشی که توی دستم پیچید اخ نه چندان ارومی گفتم و به خودم
 اومدم اب جوش رو سر جاش گذاشتم و به دست سرخ شده ام نگاه کردم و
 اشک توی چشمم جمع شد
 -خوش اومدی بیا تو

دستم روزیر شیراب گرفتم تا کمی از سوزشش کم بشه ولی انگار
 جایی که میسوخت سمت چپ سینه ام بود نه دستم! مرجان اومده بود تا به
 پسرخاله ی عزیزش سر بزنه

-مهمون داری ظاهرا سلام عزیزم

با صدای ظریفش برگشتم و به چشم های عسلی رنگش زل زدم
 میخواستم لبخند بزنم اما سوزش دستم...

-سل..سلام خوب هستید؟

امیرعلی درحالی که اخم کرده بود سمتم اومد و به دستم اشاره کرد
 -چپشده؟

لبم رو گزیدم و دلخور نگاهش کردم

-چیزی نیست؛ خوبم به مهمونتون برسید

نگاهش رو از دستم گرفت و به چشمم دوخت برای چند لحظه
 عمیق به چشمم نگاه کرد؛ انگار که میخواست ذهنم رو بخونه اما تند نگاهم
 رو ازش گرفتم و شیراب رو بستم با صدای مرجان برگشتم

-چه کیک خوشمزه ای امیرعلی اهل کیک خوردن نبودى تا جایی

که یادم میاد

امیرعلی نگاه خیره اش رو بالاخره از من گرفت و درحالی که میرفت

سمت مرجان گفت

-این فرق میکرد چیزی میخوری برات بیارم؟

-کیک

-یه چیز دیگه بخواه چون کیک رو جز خودم کسی نباید بخوره

لبخند ناخواسته ای که از حرفش روی لبم نشست با وجود سوزش

دستم اصلا طبیعی نبود

-چرا؟

-چی میخوری؟

مرجان خنده ی دلبرانه ای کرد وگفت

-یه نسکافه کافیه

امیرعلی درحالی که از یخچال پمادی در میاورد گفت

-برو تو پذیرایی الان میام

مرجان با شه ای زمزمه کرد و از اسپزخونه بیرون رفت ناراحتیش رو

حس کردم اما مهم نبود!دست امیرعلی که دور مچم پیچید تند سرم رو

چرخوندم و به صورتش خیره شدم در پمادر رو باز کرد و کمی از پماد رو روی

دستم ریخت و با حرکت دورانی و نوازش گونه کرم رو روی پوست دستم

پخش کرد ضربان قلبم اونقدر پر شدت و کرکننده بود که تر سیدم به گوشش

برسه به دستش که نوازش گونه روی پوست دستم کشیده میشد خیره شدم؛ من

خیال میکردم یا واقعا حرکت دستش نوازش گونه بود؟ دستش رو که عقب کشید دوباره ضربان قلبم به حالت عادی خودش برگشت

-شام نمیخورم من؛ برو بشین تا باز خودت رو ناقص نکردی

با بغض و دلخوری نگاهش کردم

-به خاطر اون نبود

گوشه ی چشماش چین افتاد

-میدونم

و پماد رو برداشت و دوباره توی یخچال گذاشت

-توهم نسکافه میخوری؟

سرم رو بالا انداختم

-ممنون؛ من دیگه میرم مزاحم خلوتتون نمیشم

چین های گوشه ی چشمش عمیق شد

-هر طور میلته

نگاه تیزم رو که دید لبش رو روی هم فشرد

-اصلا جایی نمیرم؛ واسه چی باید برم؟

دستی به چونه ش کشید و درحالی که لیوان نسکافه رو برمیداشت و

از اشپزخونه بیرون میرفت گفت

-قیافه ت رو شبیه ازگیل نکن بیا

با چشمای ریز شده و دندون هایی که روی هم میساییدم نگاهش

کردم و دنبالش از اشپزخونه بیرون رفتم و روی مبل کنار مرجان نشستم

-دیشب او مدم بهت سر بزدم اما ظاهرا کسی خونه نبود

امیرعلی سرش رو تکون داد

-چه ساعتی؟

-۱۲ بود فکر میکنم

اخم هایی که ناخودآگاه توی هم فرو رفت رو امیرعلی دید و سرم رو

پایین انداختم چه معنی داشت ساعت ۱۲ شب بخواد به امیرعلی سر بزنه؟

-فروودگاه بودم

-اگه میدونستم میومدم پیشت که تنها برنگردی

-نیازی نبود

با اخم به ناخن هام زل زدم اصلا از نوع صحبت کردنش خوشم

نمیومد

-امیر ایشون همون دختری ان که فروغ خانم برای سپهر...

امیرعلی بدون اینکه ذره ای توی صورتش تغییر بده کوتاه گفت

-همونه

اهان کوتاهی گفت و به روم لبخند زد اما نه میتونستم نه میخواستم

که جوابش رو با لبخند بدم مرجان خم شد و از توی کیفش بسته ی کادوپیچ

شده ای رو بیرون کشید که مثل خار توی چشمم فرو رفت

-داشت یادم میرفت برای چی اوادم

و بلند شد و رفت سمت امیرعلی و درحالی که کادورو دستش

میداد خم شد و گونه ش رو ب*و*سید

-تولدت مبارک پسرخاله ی همیشه اخموم

حس کردم چیزی در ست و سطر قلبم تیر کشید، نه شنیدم امیرعلی
چی گفت بهش نه چیزی دیدم فقط سکوت محض بود توی مغزم تا نیم
ساعت بعد که مرجان رفت باز هم نه چیزی دیدم نه چیزی شنیدم
- باران فکر میکنم شامم داره میسوزه

با شنیدن حرف امیرعلی به خودم او مدم و دو یدم سمت
اشپزخونه! حق داشت چون کاملاً سوخته بود لعنتی پر حرص و تقریباً بلندی
که گفتم باعث شد صدای تک خنده‌ی مردونه‌ی امیرعلی رو بشنوم بهونه‌ای
که برای خالی کردن حرصم میخواستم رو پیدا کردم و با حرص برگشتم
سمتس و ضربه‌ی محکمی به سینه اش زدم

- برای چی هی به من میخندید؟ اصلاً هم خنده نداره؛ تقصیر شما و
دخترخاله‌ی محترمتونه که من یادم رفت به غذام سر بزب...

دست امیرعلی که دور مشت گره خوردم حلقه شد باعث شد حرف
تو دهنم بماسه و خیره به چشمای ذغالی رنگش نگاه کنم چرا حس میکردم
صورتش زیادی نزدیک صورتمه؟ دستش رو دور کمرم انداخت و با یه حرکت
بلندم کرد و روی این نشوندتم؛ کاری که به خاطر ناگهانی بودنش باعث شد
جیغ خفه‌ای بزبم با قلبی که از هیجان تند تند میزد و عرق سردی که روی تنم
نشسته بود به چشماش خیره شدم حالا اینطوری مجبور نبودم برای دیدن چشم
هاش سرم رو بالا بگیرم دستش رو دو طرف بدونم روی این گذاشت و کمی به
سمتم خم شد

- به پیشنهاد عمه فروغ فکر کردی؟

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به بینی و لبای خوش فرمش خیره

شدم

-من.. یعنی... چیزه...

چشماش رو بست و شمرده گفت

-من فقط ازت جواب خواستم فکر کردی یا نه؟

انتظار داشت با این فاصله کم و گرمای نفس هاش که روی پوستم

پخش میشد بتونم براش حرف بزنم

-چیزه... یکم نزدیکید نمیتونم تمرکز کنم رو حرفاتون

گوشه ی چشماش چین خورد

-چرا؟ ازم میترسی؟

لبم رو گزیدم و به چشم های ذغالی رنگش خیره شدم

-نه اما چیزه.. آقای یزدان پن..

-همونطور که جلوی مادرت صدام میزدی صدام بزن...

با حرفش حس کردم گرمای بدنم به اوج خودش رسید تند به گونه

هام که حالا مطمئن بودم سرخ شدن زل زدم

-چیزه... اخه اونطوری...

با همون چین های گوشه ی چشمش لباس رو روی هم فشرد و کمی

عقب کشید در حالی که با دستم خودم رو باد میزدم گفتم

-چیزه... شما چی پرسیدید؟

با لبخند گوشه ی لبش به چشمم زل زد و درحالی که با دستش طره
ای از موهام رو پشت گوشم زد

-ذهنتو درگیر نکن جوابم رو گرفتم

و چشمک ریزی زد و درحالی که دستاش رو از دورم برمیداشت از
اشپزخونه بیرون رفت با چشم های درشت شده درحالی که هنوز دستم روی
گونه های داغ و سرخم بود خم شد و به امیرعلی که سوت زنان از پله ها بالا
میرفت خیره شدم

++

از دوساعت گذشته که پونه رفته بود بی حوصله شده بودم و توی

خونه بی هدف میچرخیدم

-باران مامان بیا برات عدسی درست کردم

درحالی که غر میزدم وارد اشپزخونه شدم

-چرا من تو خونه نشستم؟ چرا نرفتم مزون؟

مامان درحالی که میخندید بشقاب عدسی رو جلوم گذاشت

-خودت نمیری مزون مادر وگرنه من که تو خونه زندانیت نکردم

قاشقی از عدسی رو دهنم گذاشتم و غر زدم

-خودم نمیرم؟ نخیرم از ترس امیرعلی نمیرم چون اولتیماتیوم داده تا

حالم خوب نشده نرم مزون

دوباره احمی کردم و به مامان که سعی داشت جلوی خنده اش رو

بگیره زل زد

- اصلا من چرا به امیرعلی گوش میدم؟ چرا میترسم ازش؟ تهش
میخواد داد بزنه دیگه چیکار میخواد بکنه
قاشق سوم رو که دهنم گذا شتم از داغیش سقف دهنم سوخت و
قاشق از دستم افتاد؛ درحالی که دستم رو جلوی دهنم میذاشتم غر زدم
-اره تهش میخواد داد بزنه؛ خب منم قطعا سکتته میکنم؛ کار خاص
دیگه ای نمیخواد بکنه که

مامان دیگه نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و خندید
-خب مادر خودت رو نسوزون آگه حوصله ات سررفته باشو برو

مزون

-امیرعلی رو چیکارکنم؟
درحالی که میخندید سرش رو تکون داد
-مطمئنم از بابات توی این ۲۱ سال عمرت اینطوری حساب نبردی
بهش بگو حالت خوب بوده نیازی ندیدی بشینی خونه باشو برو مادر
-عدسیم رو بخورم میرم
-بخور نوش جونت

تمام مدتی که عدسیم رو میخوردم دنبال بهونه جور کردن برای
امیرعلی بودم وهرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم از یادآوری
۲روز پیش و لحظات خوب و البته پر از هیجانی رو باهم گذرونده بودیم
لبخند روی لبم نقش بست هنوز هم با یادآوری لحظه ای که بلندم کرد و روی

اپن نشوندتم و با اون فاصله کم باهام صحبت کرد تمام تنم گرم میشد! با تموم شدن عدسیم از پشت میز بلند شدم

-من برم آماده بشم تو نمیای؟

مامان درحالی که میخندید ظرف عدسی رو از روی میز برداشت

-داری یار جمع میکنی جلوی امیرعلی؟

درحالی که سرم رو تکون میدادم غر زدم

-جای من نیستی که بدونی امیرعلی چقدر میتونه ترسناک باشه

با خط چشم کلفتی که پشت پلکم کشیدم میکاپم رو کامل کردم و

با مانتوی یشمی و کیف و کفش کرم رنگ برای رفتن آماده شدم

-مامانی من رفتم؛ برام صلوات نذرکن که سالم برگردم

-برو به سلامت عزیزم؛ به اژانس زنگ زدم دم در

تشکر کردم و با خدافظ کوتاهی از خونه بیرون رفتم تمام راه داشتم

واکنش هایی که امیرعلی میتونه با دیدنم بروز بده رو تحلیل میکردم و در

خوشبینانه ترین حالت ممکن با یه داد قضیه رو تموم میکرد وقتی وارد پاساژ

شدم تازه متوجه شدم چقدر توی این یه هفته ای که نبودم دلم تنگ شده بود و

من چه جور میخواستم با این حجم از دلتنگی شراکتتم رو با امیرعلی فسخ

کنم؟ توی اینه اسانسور خودم رو چک کردم؛ نمیخواستم بعد یک هفته با ظاهر

نامناسبی وارد مزون بشم شالم رو مرتب کردم و از اسانسور بیرون رفتم از دور

که داخل مزون رو چک کردم متوجه نبود امیرعلی شدم و نفس اسوده ای

کشیدم

-سلام

سیما و سمانه با صدای سلامم برگشتن و ذوق زده ستمم او مدن و در

غ و *شم* گرفتن

سیما:

سلام باران جون کجایی تو؟ دلمون برات یه ذره شده بود

خندیدم و گونش رو ب* و *سیدم

-من دلم برای شما که هیچ برای پاساژم تنگ شده بود! یکم درگیر

بودم نتونستم پیام چه خبرا بود تو این یه هفته که نبودم؟

سمانه درحالی که با لبخند در *غ* و *شم* میکشید گفت

-چه خبرا بود؟ سوتی های من و سیما که تمومی نداره و مسلما

عصبانیت یزدان پناه هم همینطور

با حرفش به خنده افتادم؛ خب واقعا عصبانیت های امیرعلی چیز

جدیدی نبود اما هر بار با دیدن ترس لونه کرده توی چشماشون به خنده

میوفتادم درحالی که کیفم رو پشت کاتر میذاشتم گفتم

-خب تعریف کنید ببینم چه کردید

سیما لبش رو گاز گرفت

-اصلا نمیخوام یادم بیارم باران جون این دزدگیر جلوی در خراب

شده بود من و سمانه هر بار یادمون میرفت به آقای یزدان پناه بگیم؛ فکرکنم

یکشنبه بود غروب خیلی شلوغ شد فروش خوبی هم داشتیم خدا رو شکر؛

بعد که آقای یزدان پناه اومد لیست فروش و سفارشات رو نگاه کرد؛ ماهم کم

کم داشتیم جمع و جور میکردیم بریم که موقع رفتن آقای یزدان پناه یهو دیدیم

برگشت یه نگاه به رگال ها کرد، یکم چشما شو ریز کرد اخم کرد بعد به سمانه گفت: طرح السا فروش رفته؟ چشمت روز بد نبینه باران جون تازه اونجا فهمیدیم که تو اون شلوغی مزون یکی از کار هارو دزدیدن!

چشمای گرد شدهم رو به صورت سیما دوختم
 -چه جور دزدیدن مانتو به اون بزرگی رو؟؟ حواستون کجا بوده؟
 سمانه:

باران خیلی اون روز شلوغ شد؛ یعنی یهو یی شلوغ شد فکرکن ۲۰ نفر یهو ریختن تو مزون

سرم رو با تاسف تکون دادم
 -یزدان پناه خیلی جوش آورد؟
 سمانه چشماشو بست و سرش رو تکون داد
 -اصلا نمیخوام یادم بیارم
 درحالی که سعی میکردم جلوی خندم رو بگیرم سرم رو تکون دادم
 -به نظر منم اصلا اینکارو نکن! امروز نیومده مزون؟
 -اقای یزدان پناه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و نگاهی به دفتر فروش انداختم
 -نه هنوز نیومده!

همونطور که سیما گفته بود خوب فروش کرده بودیم؛ سیما لیوان نسکافه ای رو جلوم گذاشت و تشکر کردم که گوشیم زنگ خورد! با دیدن اسم متعجب ابرویی بالا انداختم
 -جانم مامانی؟

-سلام عزیزم؛ رسیدی مزون؟

-اره عشقم رسیدم!

- خب خداروشکر... چیزه.. یه ربع بعد از اینکه رفتی عمه ی

امیرعلی زنگ زد!

ابروهام ناخداگاه درهم رفت و یه جفت چشم قهوه ای رنگ جلوی

چشمام جون گرفت

-خب؟

-ظاهرا خیلی اصرار به این ازدواج دارن!

لبم رو گزیدم و با خودکار روی کاغذ جلوی دستم خط کشیدم

-ادم یه بار خواستگاری میکنه یه بارم جوابش رو میگیره؛ چه اصراری

اخه؟

-نمیدونم والا؛ بنده خدا سنی ازش گذشته دلم نیومد خیلی صریح

جوابش رو بدم!

دستی به پیشونیم کشیدم

-خب زوری هم که همیشه مادرمن؛ تو که بهتر از من میدونی جریان

چیة!

لبخندش رو حتی از پشت گوشی هم حس کردم

-میدونم فداشتم میدونم؛ به خاطرهمین حواله دادمشون به

پدرت؛ میدونی که اون بهتر از من بلده ادم ها رو جووری را ضی کنه که ناراحت

نشن!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست

-خیله خب پس نگران نباش بابا خودش مشکل رو حل میکنه!

-اره؛ فقط خواستم بهت خبر بدم چون پدرت گفت اول باید با

خودت صحبت کنه! حالا خودش باهات هماهنگ میکنه فقط خواستم بهت

بگم که بیخبر نباشی!

درحالی که سعی میکردم تعجبم رو بروز ندم گفتم

-نه قربونت برم خدافظ!

-خدافظ!

گوشی رو قطع کردم و به بخار خارج شده از لیوان نسکافه زل

زدم! بابا برای چی میخواسی با من حرف بزنی؟؟ دستی به پی شونیم کشیدم و

سرم رو بلند کردم اما با دیدن دو جفت چشم که روی من زوم بودن خنده ام

گرفت

-چی؟ چرا اونطوری نگاه میکنید؟

سمانه ابرو بالا انداخت

-حرف از خواستگار شنیدم!

اخم مصنوعی کردم و غر زدم

-بیخود شنیدید؛ اصلا چه معنی داره به حرف من گوش بدید؟

-خب همیشه جلوی گوش هامون رو بگیریم که! میشه؟

دهن باز کردم تا با یه تشر به این بحث خاتمه بدم که با ورود

دختر جونو راحتتر این بحث خاتمه یافت و سیما به استقبالش رفت! موهام رو

پشت گوشم زدم و متفکر به لیوان نسکافه ام خیره شدم! یعنی اینده ای برای من

و امیرعلی بود؟ لب هام رو روی هم فشردم و به رفتارای این مدتش فکر کردم؛ توهم بود اگه میگفتم امیرعلی این مدت با امیرعلی که ۵ ماه پیش دیده بودم زمین تا آسمون فرق داشت؟ از این فکر و خیال هایی که روز و شب باهام بود و تمومی نداشت پوف کلافه ای کشیدم و لیوان نسکافهم رو برداشتم و مزه مزه کردم!

-باران جان عزیزم یه لحظه میتونی بیای!

با صدای سیما به خودم اومدم و درحالی که دستی به شالم میکشیدم بلند شدم و رفتم سمت اتاق پرو، و به دختر جوانی که مانتوی خاکی رنگی رو پوشیده بود خیره شدم

-جانم مشکلی پیش اومده؟

دختر درحالی که تو آینه به مانتوی تنش نگاه میکرد گفت

-امکانش هست این بازی روی سینهش رو تغییر بدید؟

-البته عزیزم میتونید هر تغییری که خواستید توی مدل لحاظ کنید

اما این لوزی روی سینه اگه نباشه جلوه ی کار گرفته میشه به خاطر همین توصیه میکنم طرح روناکمون رو پرو کنید! فکر میکنم اون انتخاب بهتری باشه! و به سیما اشاره کردم تا اون طرح رو بپاره! دختر دوباره جلوی آینه چپ و راست شد و به مانتو نگاه کرد

-از رنگ این خیلی خوشم اومده!

-ایرادی نداره میتونید همین طرحی هم که...

با شنیدن صدای بم امیرعلی حرفم نصفه موند

-خانم اریانجو او مدن؟

سمانه: بله الان داخل اتاق پروو هستن!

خیله خب کوتاهی که امیرعلی گفت لبخند زدم؛ اونقدر توی همین دو روز دلتنگش شده بودم که دیگه مهم نبود دعوا می‌کنه یا نه! با ورود سیما به خودم او دمدم و مانتور رو از دستش گرفتم و گلویی صاف کردم -بله داشتم خدمتتون عرض می‌کردم که میتونید همین مانتور رو با رنگی که دوست دارید سفارش بدید اصلا مسئله ای نیست!

دختر مانتور رو از دستم گرفت و تنش کرد و برق رضایتی که توی چشمش روشن شد باعث شد مطمئن از خریدش باقی کار رو به سیما بسپارم و برای دیدن مرد یخیم از اتاق پروو بیرون برم! از دیدن هیکل ورزیده اش توی اون جلیقه و شلوار سورمه ای رنگ لبخند عمیقی روی لبام نقش بست! بوی عطر تلخش رو توی ریه هام کشیدم

-سلام!

با صدای سلامم برگشت و نگاه تمام قدی بهم انداخت؛ دوباره چین های دوستداشتنی چشم هاش و تکون کوتاه سرش!

-بهترید؟

چند وقت بود که شما بودن برام غریبه شده بود!

-بهترم!

خوبه ی کوتاهی گفت و سرش رو تکون داد!

-درضمن طرح هایی که بهم دادید بررسی کردم به نظرم ایرادی

نداشت! میتونیم برای کالکشن جدید اقدام کنیم!

با ابروی بالا پریده نگاهش کردم

-واقعا؟

سرش رو کوتاه تکون داد و دوباره به دفتر خیره شد

-ینی...ینی هیچ ایرادی نداشت؟

گوشه ی چشماش از تعجب زیادم چین افتاد

-دوست داشتید داشته باشه؟

با خوشحالی لبم رو گزیدم

-نه چیزه...ینی..توقع داشتم ایراد داشته باشه!

-فکر میکنم از دستتون در رفته اینبار چون ایرادی نبود!

با اخم که بهش نگاه کردم چین گوشه ی چشماش عمیق تر شد

-برای انتخاب پارچه ها فردا میام دنبالتون!

کلافه از این لفظ محترمانه و رسمی دستی به پیشونیم کشیدم و سرم

رو تکون دادم! سرش رو بلند کرد و درحالی که نگاهی به اطراف مینداخت و از

دور بودن بچه ها مطمئن میشد گفت

-لفظ محترمانه ایه درست مثل آقای یزدان پناه گفتنتون!

ابرویی بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم؛ داشت گرو کشی

میکرد؟ دهن باز کردم اعتراض کنم که گوشیم زنگ خورد و فقط تونستم بگم

-واقعا که بدید!

گوشه ی چشماش چین خورد و سرش رو تکون داد

-میدونم!

در حالی که با اخم نگاهش میکردم جواب دادم

-جانم بابا؟

-سلام ناردونم! کجایی؟

-سلام باباجونم؛ مزونم!

-خیله خب میتونی یه نیم ساعتی وقتت رو به پدرت بدی یا نه؟

لبخند زدم

-به چی مهمونم میکنی؟

بابا با نرمی خندید

-پدر سوخته؛ یه چی که پشیمون نشی!

خندیدم

-خیله خب! کی بیام؟

-همین الان بیا پایین! من جلو پاساژم!

ابرویی بالا انداختم به امیرعلی خیره شدم

-الان؟

امیرعلی چشم هاش رو باز و بسته کرد که میتونی بری مشکلی

نیست

-سرت شلوغه باشه یه وقت دیگه...

-نه نه شلوغ نیست؛ الان میام

گوشی رو که قطع کردم به امیرعلی نگاه کردم

-چیزه ببخشیدا بعد یه هفته هم که اوادم...

-اصلا نباید امروز میومدی یادم نرفته...

لبخند خجالت زده ای بهش تحویل دادم
 -من میرم اما برمیگردم! آگه ندیدمتون که خدافظ!
 سرش رو به نشونه ی خدافظی تکون داد و با بچه ها خدافظی کردم
 و از مزون بیرون رفتم! ناخداگاه استرس گرفته بودم؛ بابا هیچوقت این موقع از
 روز کارخونه رو ول نمیکرد که بیاد و با من صحبت کنه اما... ترسیده دستام رو
 تو هم گره زدم و وارد اسانسور شدم! برای اولین بار بود که از استرس حرف زدن
 با بابا روی تنم عرق سرد نشسته بود!

+

با نی محتویات پرتقال اناناسم رو بهم زدم و به بابا که سکوت رو در
 پیش گرفته بود خیره شدم
 -از مزون چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟
 دوباره با نی بازی کردم
 -اره خدا روشکر مثل همیشه خوبه!
 -خدا روشکر!

بالاخره دست از بازی کردن با نی برداشتم و به موهای جوگندمیش

زل زدم

-نمیخواهی شروع کنی بابا؟
 لبخندش مثل همیشه پر بود از آرامش!
 -عجله داری؟
 سرم رو تکون دادم

-باید برگردم مزون!

سرش رو تکون داد و درحالی که جرعه ای از اب میوهش رو مزه

میکرد گفت

-میدونی که عمه ی امیرعلی تورو برای پرسش خواستگاری کرده!

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم

-بله! منم جوابم رو دادم یه بار!

درحالی که سرش رو تکون میداد گفت

-میدونم میدونم! اما مانت برام توضیح داد فقط میخواستم مطمئن

بشم از علت جواب منفیت!

درحالی که به چشمم زل میزد گفت

-امیرعلی درسته؟

سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم

-بله!

- صحبت های الان من هیچ ربطی به این خواستگاری نداره؛ خیلی

وقت پیش میخواستم باهات صحبت کنم اما خب وقتش نبود و الان فکر میکنم

که وقتش شده! تو اینکه امیرعلی پسر خیلی خوب و معقولیه هیچ شکی نیست

اما الان بحث تو!

به منی که حالا نگرانی توی سو سوای چشمم لونه کرده بود خیره شد

- خودت بهتر از من امیرعلی رو توی این ۵ ماه شراکت

شناختی؛ میدونی ادم احساسی مثل خودت یا ارشیای خدایا مرز نیست!

از اسم ارشیا غمی توی دلم نشست؛ تمام گل فرستاداش؛ مهر بونی
هاش دوباره جلوی چشم جون گرفت!

- تفاوت ارشیا و امیرعلی تفاوت زمین و آسمونه! قبول داری؟

سرم رو تکون دادم؛ نمیفهمیدم بابا از گفتن این حرفا میخواد به چی
برسه اما مقایسه امیرعلی و ارشیا اصلا کار درستی نبود! هر کدومشون دنیای
متفاوتی داشتن!

- دقیقا از روزی که متوجه زخم معده ی امیرعلی شدمی و شروع
کردی هرروز براش ساندویچ درست کردن متوجه حسی که داشت جوونه میزد
شدم! نگران بودم که این حس واقعی نباشه، نگران بودم که این حس به خاطر
دیدن هرروزه ی امیرعلی توی شرایط بد روحیت باشه! گفتم شاید از سرت
بیوفته اما هرچی بیشتر گذشت بیشتر مطمئن شدم که این حس حتی از حسی
که به ارشیا داشتی واقعی تره!

لبم رو گزیدم و با ناخون هام بازی کردم

۱- ما الان نگرانیم از جان امیرعلیه! خوب میدونی ادم سرد و
خشکیه و من از تویی میترسم که ۲ سال با کسی رابطه داشتی که گلوله ای از
احساس بوده! میخوام یه جور ی قانعم کنی که میتونی با سردی امیرعلی کنار
بیای بدون اینکه خسته بشی!

تند سرم رو بالا اوردم و به چشمای نگرانش زل زدم! بابا حق داشت
نگران باشه اون که مثل من نمیدونست بودن با امیرعلی چقدر میتونه خوب
باشه! گلویی صاف کردم و صاف نشستم

-اگه از این بابت فقط نگرانی میتونم بهت اطمینان بدم تا خیالت راحت باشه! شاید امیرعلی از بیرون سرد و خشک باشه، شاید بار اولی که ببینیش بگی این ادم سردترین ادم روی زمینه اما وقتی راه او مدن باهاش رو یاد میگیری؛ وقتی نزدیک شدن بهش رو یاد میگیری میفهمی به اون سردی که نشون میده نیست!

دست بابا رو که روی میز بود توی دستم گرفتم و فشردم

-باباجونم من یادگرفتم چه جور با امیرعلی باید خوش بود، یاد گرفتم چه جور باید باهاش راه بیام؛ من توی همین ۵ ماه بهترین روزای زندگیم رو کنار امیرعلی گذروندم؛ همه چی که فقط گل خریدن و قربون صدقه های لوس و کلیشه ای نیست! همین که وقتی امیرعلی کنارمه حس میکنم هیچ چیزی توی دنیا نیست که ازش بترسم، همین که میدونم بعد از تو تنها مردیه که میتونم بدون هیچ نگرانی بهش تکیه کنم یعنی که هیچوقت ازش خسته نمیشم! مگه توی زندگی هر ادمی چند نفر هستن که بتونی این حس هارو کنارشون تجربه کنی؟ یادته بهم چند وقت پیش چی گفتی؟ گفتی یکی رو انتخاب کن که قبل از همسر بودن رفیقت باشه! هرکلمه ای که توصیف میکردی بیشتر و بیشتر چهره ی امیرعلی جلوی چشمم جون میگرفت! من امیرعلی رو همینطوری که هست؛ اخمو، بداخلاق، سرد، خشک یا هرچیز دیگه ای دوستشدارم! من امیرعلی رو فقط با قلبم دوستشدارم؛ با عقلم دوستشدارم! با منطقم!

لبخندی که روی لباسش نقش بست آرامش شد و توی رگ هام تزریق

شد!

- پس با وجود حرفای تو و رفتارای امیرعلی مخصوصا توی عروسی
سیامک باید اینبار منتظر زنگ پدر امیرعلی باشم؛ نه؟
با حرفش گونه هام رنگ گرفت و بابا به خنده افتاد! حتی با فکر واقعی
شدن حرف بابا هم قلبم ضربان میگرفت و تک تک لحظات اون شب از
جلوی چشمم عبور میکرد!

++

نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش گل هارو به داخل ریه هام
فرستادم و نگاهمو توی فضای گل فروشی چرخوندم! دوباره با دیدن این همه
گل پر شده بودم از حس خوب؛ حس خوبی که منو یاد شبی مینداخت کنار
امیرعلی توی اون گلخونه ی بزرگ قدم میزدم و براش از اطلاعاتم راجب گل
ها میگفتم و اون با حوصله به تمامشون گوش داده بود! لبخند عمیق تر شد و
به مرد جوون گفتم تا ۱۵ شاخه از گل های زرد رنگ برام بیچه! یک ربع بعد
همراه گل های رز محبوبم به مزون برگشتم اما امیرعلی رو ندیدم و حس
خوبم زایل شد! سمانه با دیدن گل های دستم لبخند زد
- تو نباشی هیچکس برای این مزون گل نمیخوره!

لبخند زد و گل هارو توی گلدون گذاشتم و درحالی که سعی
میکردم لحنم معمولی باشه پرسیدم
- آقای یزدان پناه رفتن؟

-اره یه نیم ساعتی میشه که رفتن؛ نسکافه میخوری برای توهم

درست کنم؟

درحالی که گل ها رو مرتب میکردم گفتم

-لطف میکنی! سیما کجاست؟

-براش یه کاری پیش اومد از آقای یزدان پناه اجازه گرفت رفت!

سرم رو تکون دادم و پشت کانتر نشستم!

-تو این یه ساعت که نبودم فروش نداشتیم؟

سرش رو بالا انداخت

-نه فقط همون خانم افخمی خرید کرد!

لبی کج کردم و چرخی توی اینستام زدم! روز کاملاً کسل کننده ای

بود؛ نه فروش داشتیم نه دیگه امیرعلی رو دیدم؛ شاید تنها بخش خوش نگاه

کردن به رز های محبوبم و حس خوبی که ازش میگرفتم بود! به تعریف های

سمانه از پسرک عطر فروش مغازه رو به رو به خنده افتاده بودم! وقتی لبای

خندونم رو دید خجالت زده لبم رو گزید

-خیلی تعریف کردم ازش؟

سرم رو با خنده به نشونه ی مثبت تکون دادم که دستش رو روی

چشمش گذاشت و شرم زده گفت

-بیخوشید ا خه تازگی یه حرکت هایی از جانب اونم دیدم به

خاطرهمون هیجان زده شدم! سیما که نیست برای اون بگم!

کاملاً درکش میکردم؛ برای همین دستش رو فشردم و چشمکی

نثارش کردم

-به نظر منم پسر خوب و معقولیه پس حق داری ذوق کنی!

با جیغ هیجان زده ای که کشید محکم توی آغ* و* شم کشید

-راست میگی باران؟ وای قربونت برم من که انقدر خوبی!
صدای خندهم توی صدای گوشیم گم شد؛ خم شدم و به اسم امین
که روی صفحه گوشیم نقش بسته بود خیره شدم و بالبخند جواب دادم
-جانم پسر خاله؟

صدای پر انرژیش توی گوشم پیچید

-سلام جینگیل! مزونی؟

-سلام؛ اره مزونم! چطور؟

-پس کارت تموم شد بیا پایین با سمیرا نزدیک پاساژیم! میخوایم سه

نفری بریم پاتوق!

لبخند غمیگینی ناخداگاه از لفظ سه نفره روی لبم نشست! تا چندماه

پیش چهار نفره بودیم و حالا!

-باشه ده دقیقه دیگه میام پایین میبینمتون

گوشی رو قطع کردم و اه عمیقی کشیدم! دلم برای سیامک تنگ شده

بود! هنوز یه هفته از عروسیش نگذشته بود اما خب من عادت داشتم به

سیامک! ده دقیقه بعد درحالی که چراغ های مزون رو خاموش میکردم در رو

قفل کردم و همراه سمانه سوار اسانسور شدم!

-میری خونه سر راه برسونیمت!

-میرم خونه خواهرم؛ راهتون دور میشه مرسی!

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم

-خیله خب هر طور راحتتری؛ فردا صبح من نمیام با آقای یزدان پناه

میریم کارگاه!

از اسانسور خارج شدیم و جلوی در پاساژ گونه اش رو ب* و* سیدم

و بعد از خدافظی ازش جدا شدم و سوار ماشین امین شدم!

-سلاممم! چقدر دلم براتون تنگ شده بود توله ها!

سمیرا با خنده برگشت و دستم رو فشرد

-قربونت برم که انقدر ابراز علاقه ت بی تربیتیه!

امین هم خندید

-این تا وقتی وارد این مزون کوفتی بشه از این کلمات رکیک بلد

نبود!

خندیدیم و از بین صندلی خودم رو جلو کشیدم و گونه ی زبر شده از

ته ریش چند روزه اش رو ب* و* سیدم

-اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

سمیرا غر زد

-باران توی عروسی سیامک دیدیش!

امین لبخند موذی زد

-نه خواهر من ساده ای تو عروسی خانم فقط شریک جانشون رو

میدیدن و بس!

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم و دوتایی به خنده افتادن

-تو یه بیشور به تمام معنایی؛ بی محبت بدبخت!

امین درحالی که از اینه چشمکی نثارم میکرد راه افتاد

-به دل نگیر جینگیل!
 لبخند زدم و به سمیرا نگاه کردم
 -تو چیکار میکنی با اقا سروش؟
 امین اخم مصنوعی کرد و صدایش رو کلفت کرد
 -چیکار باید بکنه که من خبر ندارم؟
 سمیرا با خنده گمشویی نثارش کرد و رو به من گفت
 -این همینطوری مسخره ست بهش اهمیت نده؛ دو روز پیش باهم
 رفتیم بیرون؛ خوش گذشت!
 از لبخند ذوق زده اش معلوم بود که چقدر خوش گذشته!
 -انشالا همیشه خوش باشید!
 تشکر زیر لبی که کرد باعث شد امین با حالت بازه ای نگاهش
 کنه! درحالی که میخندیدم نیشگون دوباره ای از بازوش گرفتم
 -انقدر اذیتش نکن امین!
 صدای معترض سمیرا بلندشد
 -همینطوریه باران؛ یه ذره درک نمیکنه فقط بهم میخنده! تقصیر منه
 که مثل خودش مرموز بازی در نمیارم میام همه چیمو بهش میگم! باید از اول
 مثل خودش میرفتم تو بالکن صحبت میکردم!
 با دیدن اشاره ی کوتاهی که امین کرد چشمامو گرد کردم و جیغ زدم
 -چی شده که من خبر ندارم؟ امین تو هم اره؟
 امین با حرص نگاهی به سمیرا انداخت و غرزد

-نخود تو دهننت خیس نمیخوره؛ این خانم بزرگش کرده صحبت
کاری بود همین!

اونقدر امین رو میشناختم که بفهمم کی دروغ میگه و کی راست اما
وقتی دیدم دوست نداره حرفی بزنه اصرار نکردم! امین بحث رو عوض کرد
-به خاله گفتمی شام بیرونیم؟

سرم رو بالا انداختم

-نه بابا گفت شام خونه عمو دعوتن اما میدونی که من خوشم نمیاد

برم!

سرش رو تکون داد

-کار خوبی میکنی؛ شروین پسر درستی نیست!

حرفش رو تایید کردم و تا رسیدن به پاتوق همیشگیمون دیگه حرفی

نزدیم!

پاتوق بدون سیامک یه چیز بزرگی کم داشت؛ درست مثل اکیپمون
که حالا سه نفره شده بود! شب خوبی بود اما خوبتر میشد اگه سیامک هم بود
تا سربه سرم بذاره و باعث بشه بخندم! تمام طول شب بغض کرده بودم که باید
بعد این به نبودش عادت کنم اما سعی کردم نشون ندم و شبمون رو خراب
نکنم! عجیب دلم هواش رو کرده بود! با توقف ماشین جلوی خونه لبخند زدم
و تشکر کردم

-دستتون درد نکنه، خوش گذشت!

امین لبخند زد و با محبت همیشگیش نگاهم کرد

-باران میخوای تا خاله اینا نیومدن بیای خونه ما؟ شبه میترسی!

سرم رو بالا انداختم

-نه دیگه میرم الان میخوابم نگران نباش

-اگه ترسیدی حتما زنگ بزن خودمو زود میسونم!

با شه ای گفتم و با خدافظی کوتاهی از ما شین پیاده شدم!وقتی وارد حیاط شدم بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم دویدم و تند وارد خونه شدم و همه ی برق ها رو روشن کردم و نفس عمیقی کشیدم و طبق عادت همیشگی با خودم تکرار کردم

-چیزی برای ترسیدن وجود نداره باران، چیزی برای ترسیدن وجود

نداره!

و تند مانتم رو در اوردم و روی مبل نشستم!اصلا دلم نمیخواست از پله ها بالا برم چون همیشه اون قسمت خونه توی تنهایی ترسناکتر به نظر میرسید!پاهامو توی شکمم جمع کردم و چونه ام رو روی زانوم گذاشتم!به ساعت نگاه کردم که ۱۱شب رو نشون میداد!امامینا قصد نداشتن که بیان؟خم شدم و کنترل رو از روی میز برداشتم و تلویزون رو روشن کردم و تا آخرین حد ممکن صدای رو بالا بردم!اینطوری ترس کمتری داشتم اما همیشه وقتی تنها میشدم صداهای خیالی رو میشنیدم و بغض میکردم!با شنیدن صدای جیغی دخترک بازیگر من هم جیغ کشیدم و تند تلویزون رو خاموش کردم!حالا صداهای پیچ پیچ وار بود که به گوشم میرسید و مطمئن بودم توهم هستن اما نمیتونستم خودم رو قانع کنم تا نترسم!در نهایت سرم رو توی کوسن های مبل فرو کردم و بغضی که از شب گلوم رو میفشرد سر باز کرد و قطره های اشک

دونه دونه روی گونه ام چکیدن! حس ترس و حس دل‌تنگی برای سیامک همه اش اشک شد و روی گونم نشست! هنوز صداهای پیچ‌پیچ وار رو میشنیدم که صدای گوشیم باعث شد جیغ کوتاهی بزنم و سیخ روی مبل بشینم و برای چند ثانیه گیج و منگ به رو به روم زل زدم و دوباره تلویزون رو روشن کردم تا شاید اون صداهای دلهره اور و پیچ‌پیچ وار از بین برن و روی اعصابم خط نندازن و بعد دنبال گوشیم گشتم و بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم!

-بله؟

صدای بمش توی گوشم پیچید

-خواب بودی؟

ارامشی که با شنیدن صداش توی وجودم تزریق شد کاملاً طبیعی بود! بینیم رو بالا کشیدم و اشک روی گونه هام رو پاک کردم و درحالی که سعی میکردم بغض صدام رو نلرزونه گفتم

-سلام. نه!

کمی مکث کرد

-خوبه! مثل اینکه بیرونی؛ فقط زنگ زدم بگم فردا ۱۰ صبح میام دنبال فراموش کردم بهت زودتر خبر بدم؛ فکر میکردم خوابی و بد موقعست اما ظاهراً خیلی هم بد موقع نیست!

اونقدر ترسیده بودم و صداهای پیچ‌پیچ واری که هنوز توی گوشم بودن رو میشنیدم که حتی حساسیتی که به وضوح توی صداش مشخص بود و سعی میکرد بی تفاوت نشون بده هم هیجان زده ام نکرد؛ درحالی که صدای تلویزون رو کم میکردم زمزمه کردم

-خونه ام فقط صدای تلویزون رو زیاد کرده بودم!

اینبار کمی بیشتر مکث کرد

-گریه کردی؟

لبم رو گزیدم و درحالی که دوباره سرم رو توی کوسن ها فرو می‌کردم

تا اون صداهای عذاب اور رو نشونم "اوههه" ارومی گفتم

-خونه تنهایی اره؟

بغضم رو دوباره سرکوب کردم و به صداش که اینبار نرمتر شده بود

گوش دادم! اصلا جای تعجب نداشت که امیرعلی متوجه تنهاییم شده بود؛ اون

من رو خوب میشناخت؛ خوب میدونست که وقتی تنها میشم صدای تلویزون

رو زیاد میکنم! صدای گرمش گوشم رو نوازش کرد

-ترسیدی باران؟

الف کشیده ی اسمم بغضم رو بیشتر کرد! دلم پر کشید برای خودش و امنیتی

که کنارش سلول به سلولم حس می‌کردم! -ای کاش مثل اونشب شما

بودید؛ اونموقع دیگه نمیتر...

تازه متوجه شدم چی دارم میگم، حرفم رو بریدم و لبم رو گزیدم!! چرا

من هرچی به فکرم می‌ومد رو میگفتم؟ کی این عادت ترکم می‌شد؟ صداش نرم

شد، حاضریم قسم بخورم حتی مبحث رو توی کلمه به کلمه حرفاش به راحتی

میشد حس کرد!

-پیام تا نترسی؟

برای لحظه ای حس کردم قلبم ایستاد! دستم رو روی قلبم گذاشتم و مطمئن شدم که هنوز داره میتپه اما تند! خیلی تندتر از حد معمول! امیرعلی چیکار داشت با من میکرد؟

-امیرعلی!

جانم کوتاهی که زمزمه کرد باعث شد شک کنم به چیزی که شنیدم و صاف توی جام بشینم! دستم رو روی گونه هام گذاشتم که حالا داغ داغ بود -نکن تورو خدا!

صداش پر خنده شد

-باشه!

لبم رو گاز گرفتم و دستی به صورتم کشیدم! میخواستم باور کنم این خود امیرعلیه که با من حرف میزنه اما باورش سخت بود! سختتر از چیزی که بشه باور کرد!! دوباره صداهای پیچ پیچ وار شروع کردن! دوباره سرم رو توی کوسن ها فرو کردم

-چیکار میکنی صدای خش خش میاد!!

از خنده ی صداهای حرصم گرفت و پر حرص غریدم

-سرم رو توی کوسن ها فرو میکنم که صداهای دورم رو نشنوم!

اینبار خندید یه تک خنده ی مردونه که دلم رو برد! بلای ورچیده

زمزمه کردم

-اصن هم خنده نداره!

-دیدنم انقدر بد میتونه باشه که حاضری اینطوری بترسی اما منو

نبینی؟

تند گفتم

- نه بخدا.. چیزه.. ینی باید تا اینجا بیاین این وقت شب بعدشم
مامانینا میان یکم دیگه!

-خیله خب... بیا یه کاری کنیم؛ پاشو برو تو اتاقت اول!
از یادآوری طبقه بالا خونه که مثل یه دالان بزرگ و تاریک میشد این
وقت ها به وحشت افتادم

-نه من نمیرم بالا؛ بالا شبیه خونه ی اشباح میشه!
چین های دوست داشتنی گوشه چشم هاش رو به خوبی میتونستم
حس کنم

-داری با من صحبت میکنی از چیزی نترس؛ بلند شو برو تو اتاقت
به اطرافتم توجه نکن با من حرف بزن!
لبخند زدم، خب این پیشنهاد خوبی بود! خودشم خوب میدونستم
حتی صداشم بهم ارامش میده! از روی مبل بلند شدم و گفتم
-الان میرم!

-خوبه؛ امروز کی برگشتی مزون؟
درحالی که سعی میکردم حرف بزنم و حواسم رو به اطرافم ندم

گفتم

-چیزه... ساعت ۵ بود فکرکنم! گل هم خریدم!
لبخندش رو حس کردم
-کار خوبی کردی!

-چیزه..من حواسم نبود اصن؛ شما شام خوردید؟

-یه چیزایی خوردم!

بالاخره موفق شدم بدون نگاه کردن به اطراف به اتاقم برسم و در رو

پشتم کلید کنم!در همون حال غر زدم

-واقعا که؛ شما اصن به فکر خودتون و معده تون هستید؟

-هستم!

پوف کلافه ای کشیدم، میدونستم بحث باهاش فایده ای نداره!

-من تو اتاقم!

-خوبه؛ حالا اگه کسی هم اون بیرون باشه تو اتاقت نمیتونه بیاد!

لبخند زدم؛ چقدر خوب بود که بابت این افکاری که خودم خوب

میدونستم چقدر بچه گانه ست بهم نمی خندید و درک میکرد!

-حالا برو تو تختت که فردا اگه دیر کنی عصبانی میشم!

غصه ام شد، تازه داشتم با حرف زدنش اروم میشدم!با اخم به تختم

زل زدم

-نمیخوام!

صداش دوباره نرم شد

-برو تو تختت دراز بکش؛ من قرار نیست قطع کنم!!

نمیدونستم باید ازاینکه فکرم رو خونده بود لبخند میزدم یا خجالت

میکشیدم!درحالی که لبم رو گاز میگرفتم زیر پتوم خزیدم

-اقای یزدان پناه ساعت ۱۱ شبه خب؛ شما هنوز هیچی نخوردید
 همیشه که! به کار نکنید از این به بعد هرروز که اومدید مزون قابلمه به دست
 راهیتون کنما!

صدای خنده ی ارومش رو که سعی داشت من نشنوم رو
 شنیدم؛ جدی گفت

-اینی که گفتی تهدید که نبود خدایی نکرده؟
 از خنده ش شیر شده بودم؛ خوب میدونستم که این جدیتش هم
 عاریه است؛ به خاطر همین مثل خودش گفتم
 -میتونه اینطور باشه!

-نیازی نیست چون مرجان اکثر شبا غذا میاره!
 از شنیدن اسم مرجان لبخند روی لبم ما سید! که مرجان براش غذا
 میاورد! بغض ناخواسته ای توی گلویم نشست اما سعی کردم عادی حرف بزنم
 -اهان... خب.. خوبه دیگه... اینطوری گشنه نمی مویند...

-اره دست پختشم خوبه! دیگه به دست پختش عادت کردم!
 خنده ی توی صدایش رو شنیدم و متوجه شدم داره سر به سرم میذاره
 اما نتونستم که ناراحت نشم؛ حتی اگه دلیلی برای ناراحتی نبود!

-اصنم خنده نداره که منو دست بندازید؛ تقصیر منه که سوژه میدم
 دستتون! اصنشتم الان فهمیدم چرا زخم معده گرفتید به خاطر دست پخت
 خوب همین دختر خاله جانتونه! بس که خوب بوده ماشالا! الانم من خوابم
 گرفته؛ ممنون که ترسم رو از بین بردید شب بخیر!

تند گوش‌ی رو قطع کردم و به همون سرعت پشیمون شدم! از
صداهایی که به محض قطع کردن تماس توی گوشم پیچید پشیمون
شدم! امیرعلی هرچی که بود امنیت میداد! دوباره شماره ش رو گرفتم و صدای
خندونش توی گوشم پیچید

- باران؟

با دستم خط‌های فرضی روی بالشم کشیدم

- چیزه... قطع میکنم میترسم!

لبخندش رو از پشت گوش‌ی هم حس کردم..

- بینی زنگ زدنت رو مدیون ترست هستم؟

پیشونیم رو خاروندم و زمزمه کردم

- نه، خودت!

مطمئنم شنید که لحنش اونطور نرم شد و توضیح داد

- مر جان دو شب اول بعد از رفتن مادرم اینا برام غذا میاورد اما

بعدش گفتم که دیگه اینکارو نکنه و اون هم همین کار رو کرد!

لبخند رضایت‌مندی زدم اما سعی کردم به روم نیارم، اون که چهره‌ی

من رو نمیدید

- خب چرا؟ اونطوری حداقل بدون شام نبودید؛ هرچی باشه

دخترخاله تونم هستن!

مطمئن بودم که چونه ش رو خاروند و لباس رو روی هم فشرد!

- باران! نکن! خب؟

خب ارومی که گفتم بالاخره به خنده انداختتش!

-انگار که همین پنج دقیقه پیش با قهر گوشی رو روی من قطع نکرده

بود!

از حس خوبی که توی تمام وجودم از حرفش پیچید باعث شد لبم رو گاز بگیرم! برای یه لحظه فکر کردم که درست مثل دوست پسر دوست دخترایی شده بودیم که به خاطر حسادت به رقیبشون قهر میکنن! نمیدونم امیرعلی هم به همین موضوع داشت فکر میکرد که اونطوری ساکت شد یا نه! از سکوتی که بینمون حکم فرما شد خمیازه ی کوتاهی کشیدم! چشمم داشت گرم میشد اما میدونستم به محض قطع کردن تماس خواب از چشمم فراری میشد و دوباره اون پیچ پیچ ها شروع میشدن!

-خوابت گرفت؟

-از کجا فهمیدید؟

لبخندش رو حس کردم

-بگیم که باران کوچولو رو خوب شناختم!

ابروم بالا پرید؛ شاید اولین باری بود که امیرعلی با این لحن با من

صحبت کرده بود و این خیلی عجیب بود! با همون حیرت زدگی زمزمه کردم

-من کوچولو نیستم!

صداش مثل تمام امشب نرم و پر محبت بود! امیرعلی امشب با

امیرعلی که میشناختم فرق داشت!

-وقتی اینطوری از تاریکی میترسی و بغض صدات رو
میلرزونه؛ وقتی مثل یه بچه منو تکیه گاه خودت میدونی خیلی کوچولو تر از
چیزی میشی که فکرش رو بکنی!

صداش توی گوشم پیچید "وقتی مثل یه بچه منو تکیه گاه خودت
میدونی"

پس خودش هم فهمیده بود چه حکمی توی زندگی من داره؟ لبخند
کمرنگی زدم و در حالی که با بسته شدن چشم هام مبارزه میکردم زمزمه کردم
-این خوبه یا بد؟

بین خواب و بیداری بودم اما صداش رو به راحتی شنیدم و به راحتی
روی قلب و مغزم حک شد!

-خوب تر از چیز یه که فکرش رو بکنی ا ما.. برای من.. خیلی
بده؛ خیلی!

++

-مامان حواست به شیرینی ها باشه ده دقیقه دیگه فر رو خاموش کن
درش رو باز کن؛ من برم آماده بشم!

مامان باشه ای گفت و دوباره مشغول شستن میوه ها شد! از
ساعت ۷ صبح بیدار شده بودم تا برای امیرعلی شیرینی درست کنم؛ اونبار
متوجه شدم چقدر از کیکم خوشش اومده بود و دلم میخواست دوباره
خوشحالش کنم! از یادآوری دیشب دوباره لبخند روی لبم نشست! امیرعلی
یزدان پناه؛ همونی که همه از سرد بودنش صحبت میکردن به خاطر من تا
ساعت ۱۲ بیدار مونده بود و تا جایی باهام صحبت کرده بود تا بالاخره خوابم

برده بود؛ فقط و فقط برای اینکه من نترسم؛ برای اینکه بدونم هست تا بهش تکیه کنم! دوباره صدایش توی گوشم پیچید” وقتی مثل یه بچه منو تکیه گاه خودت میدونی”

میتونستم قسم بخورم امیرعلی که من می شناختم رو حتی سیامک هم نشناخته بود!! ارژ قرمز رو که روی لبم کشیدم امیرعلی پیام داد برم پایین! تند کیفم رو برداشتم و از پله ها پایین دویدم اما وقتی دیدم مامان شیرینی ها رو توی ظرف پارچه ای گذاشته بود لبخند زدم و نفس اسوده ای کشیدم - دستت درد نکنه مامانم، ترسیدم تا من اینارو بذارم توی ظرف امیرعلی شاکی بشه بره!

مامان خندید و درحالی که ظرف رو دستم میداد گفت - یه ضرب المثل قدیمی هست که من معجزه اش رو بارها با چشم های خودم دیدم؛ و اون اینه که برای به دست آوردن دل یه مرد باید از راه شکمش وارد شد! همین فرمون برو جلو که موفق میشی دردونه! از لحن حرف زدن مامان که درست شبیه دخترای ۱۸ ساله شده بود به خنده افتادم!

- مامان!!
- فکر کردی من بابات رو چه جور ی به دست اوردم؟ شکم! رمز دارم یادت میدم بچه! به جای خندیدن او یزوه ی گوشت کن!

درحالی که هنوز میخندیدم گونه ش رو ب* و* سیدم و از خونه بیرون رفتم! همیشه عاشق این روحیه مامان بودم؛ به موقع مادرم بود و به موقع دوستم!

قیافه ی امیرعلی با دیدن ظرف پارچه ای دستم دیدنی بود؛ فکرکنم که فکر میکرد برایش غذا درست کردم و حرف دیشبم رو عملی کردم! یه ابروش رو بالا انداخته بود و با چشمای ریز شده نگاهم میکرد! با خنده ی روی لبم سوار شدم

-سلام!

سرش رو تکون داد و به ظرف توی دستم اشاره کرد

-اون چیه؟

لبخند زدم و پارچه ی چهارخونه ای سفید قرمز روش رو برداشتم و

شیرینی های قهوه ای رنگ رو نشونش دادم!

-شیرینی؛ برای شما!

ابروی دیگه اش هم بالا انداخت و با بی طاقتی که از امیرعلی ندیده

بودم یکی از شیرینی هارو برداشت و مزه کرد! از دیدن چشمای بسته اش و

لذتی که موقع جویدن شیرینی توی تک تک اجزای صورتش ساطع شده بود

به خنده افتادم! یه چشمش رو باز کرد و با حالت بامزه ای خیره نگاهم کرد

-بیا مزون ببخیال شیم قنادی بزنیم! نظرت چیه؟

از حرفش چشمم رو گرد کردم و به خنده افتادم! در حالی که یه

شیرینی دیگه هم مزه میکرد گفت

-باران قایمش کن وگرنه تا برسیم کارگاه تمومش کردم!

لبخند ذوق زده ای زدم و خواستم روشو بپوشونم که دستش جلو

اومد و یه دونه دیگه هم برداشت و قبل از اعتراض من گفت

-اخریش بود!

با خنده سرم رو تکون دادم و ظرف رو روی صندلی پشت گذاشتم!
 - تازه درست کردی؟ داغ بودن!
 - اره از ۷ بیدار شدم درست کردم!
 لبخند کمرنگی روی لبش نشست و سرش رو تکون داد اما هیچی
 نگفت!

- چیزه... خواستم براتون ساندویچ مرغ درست کنم بیارم ترسیدم
 دعوام کنید!

چین های گوشه ی چشمش عمیق شد
 - الان باید دعوات کنم که درست نکردی!
 با چشم های گرد شده بهش خیره شدم و گفتم
 -ینی... درست کنم؟
 پشت چراغ قرمز توقف کرد و برگشت سمتم
 - بیا یه قراری بذاریم، تو از این به بعد هر وقتی از روز هرچی دلت
 خواست برای من درست کنی درست کن و من قول میدم هیچوقت هیچ
 اعتراضی به هیچ کدومشون نکنم!
 ترسیده نگاهش کردم
 -اگه خوشتون نیاد چی؟
 خط کنار لبش عمیق شد
 - تو درست کن مطمئنم خوشم میاد!

هیجانی که با همین حرفش به داخل رگ هام دوید باعث شد لبخند عمیقی روی لبام بشینه!! از فکر اینکه هر چیزی رو من درست کنم امیرعلی دو ستاره قلبم مملو میشد از عشق!! عشقی که هر روز با محبت های کم رنگ اما دلچسب امیرعلی بیشتر و بیشتر میشد!

با توقف ماشین جلوی کارگاه به خودم اودم و همراه امیرعلی از ماشین پیاده شدیم و قبل از اینکه وارد بشیم امیرعلی غر زد
- باز اونجا واسه من شونه بالا نندازی قیافه تم شبیه ازگیل کنی بگی
هر جور خودتون صلاح میدونید؛ طراح مانتوها تویی نه من!

بیشتر از اینکه از تشرش ناراحت بشم خنده ام گرفت که باعث شد چپ چپی نثارم کنه تا حساب کار دستم بیاد و بفهمم امیرعلی محیط کاری با امیرعلی که دیشب و امروز زمین تا آسمون فرق داره! خانم خازنی به گرمی در آغ*و*شم گرفت گونه ام رو ب*و*سید

-سلام باران جان؛ خوبی عزیزم؟ حتما برای انتخاب پارچه باید بیای؟ همیشه روزای دیگه هم به ما سر بزنی!

گیج و منگ لبخند زدم و جوابش رو کوتاه دادم. ادرسته خانم خازنی همیشه گرم برخورد میکرد و زن مهربونی بود اما این بار اولی بود که تا این حد گرم صحبت میکرد و امیرعلی هم متوجه این تغییر رفتار شد که اخماش توی هم فرو رفت! سه تایی وارد اتاق پارچه شدیم و طرح هام رو از داخل ارشیوم بیرون کشیدم! به امیرعلی که همچنان اخم هاش درهم بود خیره شدم؛ به شدت تو فکر بود طوری که بعد از دوبار صدا کردن متوجه ام شد!

-چیزی گفتید؟

طرح رو نشونش دادم

- برای این کار این پارچه ی کرب سفید مناسبه! این قسمت پشت و روی استیناش هم که پیلی دوقلو میخوره از این طرح کاشی سفید و ابی کار بشه چیزی شیکی در میاد به نظرم!

مثل همیشه اخم کرد و نگاهی به طرح و دوباره نگاهی به پارچه ها کرد و به نشونه ی تایید حرفم سرش رو تکون داد!
-خوبه!

به طرح بعدی نگاه کرد و نگاهشو بین پارچه ها چرخوند! پارچه ای به رنگ خاص که تنالیتته ی ابی داشت رو نشون داد و کنار پارچه ی گیپور سفید شکوفه ای گذاشت

- این ترکیب ترکیب خوبیه! از گیپورش برای قسمت کتش استفاده کنیم!

از انتخابش لبخند زدم؛ همیشه بهترین انتخاب ها رو میکرد! دو ساعت تمام کارمون توی انبار پارچه طول کشید و من حسابی خسته شدم! انقدر فکر کرده بودم و حرف زده بودم و حرف شنیده بودم که سر درد گرفته بودم! البته این به چیز کاملاً طبیعی بود چون همیشه بعد از برگشت از کارگاه من توی ماشین ولو میشدم! امیرعلی فن ماشین رو روشن کرد و دریچه رو تنظیم کرد! از خنکایی که روی پوستم پخش شد لبخند روی لبم نقش بست و خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد و باعث شد صورتمو توهم بکشم و بنالم!

-نه تو رو خدا دیگه طاقت حرف زدن ندارمم!

قصدم این بود جواب ندم اما با دیدن اسم مامان نتونستم! به امیرعلی و چین های گوشه ی چشمش چشم غره ای رفتم و گوشه رو جواب دادم

-جانم مامان؟

-سلام عزیزکم کجایی؟

-سلام مامانم، تازه کارمون تو کارگاه تموم شد!

-کی میای خونه؟

ابروهامو تو هم کشیدم

-چیزی شده؟

-نه عزیزم نگران نشو اتفاق بدی نیوفتاده فقط...یه دسته گل رز بزرگ برای تو فرستادن که اسمی هم نداره! فقط یه نوشته داره!

ابروم بالا پرید

-بدون اسم؟؟؟ینی چی؟ نوشته اش چی هست؟

-مامان جان نمیدونم کیه گفتم که چیزی ننوشته اما متنش خیلی قشنگه؛ از مولانا هم هست! هرکی هست از این متنش معلومه یه پسر پخته است! از این متن های لوس و کلیشه ای ننوشته!

دستم روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم! مامان رو ول میکردم

میخواست تا فردا همینطوری یه بند اون متن کوفتی رو برای من تحلیل کنه در حالی که داشتم از فضولی میمردم!

-مامان جا منو نکش خب بخون اون متن لا مصبو!

امیرعلی که تا اون لحظه کنجکاو نگاهم میکرد با لبخند ریزی سرش رو تکون داد و مثل همیشه خونسرد مشغول رانندگی شد!

- باشه ما مانم؛ صبر کن ببینم کجا گذاشته‌مش!! ها اینهاش! خب.. نوشته که... سوگند به نامت که تو ارام منی!

حس خوبی که از همون چند کلمه توی وجودم پیچید عجیب اما قشنگ بود! مامان حق داشت یه متن سنگین اما عاشقانه بود! البم رو گزیدم

- مامان مطمئنی هیچ نشونی نیست؟ حتی اول اسم؟

- مامان جان با عینک دارم برات میخونم اگه بود که میدیدم!

پوف کلافه ای کشیدم

- باشه مامانی! حالا میام خونه میبینم! فعلا خدافظ!

- خدافظ عزیزم!

تلفن رو قطع کردم و متفکر به رو به رو خیره شدم

- چیزی شده؟!

با صداش نگاهم رو بهش دوختم؛ اصلا درست نبود بهش بگم از طرف یه ناشناس برام گل اومده و یه نوشته عاشقانه هم کنارش!

- نه.. چیز مهمی نیست!

سرش رو تکون داد اما لبخند گوشه ی لبش مرموز تر از همیشه بود! همیشه وقتی اینطوری لبخند میزد مطمئن بودم که نمیتونم هیچوقت بفهمم چی تو سرش میگذره!

- چیزه... میشه منو برسونید خونه؟ ینی چیزه یه چیزی رو جا گذاشتم

میرم بر میدارم و بعد میرم مزون!

گوشه ی چشماش چین خورد

- نمیدونم چرا انقدر اصرار داری با دروغ گفتی که از قضا خیلی

افتضاحی توش منو از خودت ناامید کنی!

با ناراحتی به اخم های پی شونیش که تضاد جالبی با چین گوشه ی

چشماش ایجاد کرده بود خیره شدم! دوست نداشتم امیرعلی فکرکنه چیزی رو

ازش پنهون میکنم!

- چیزه... خب اخه... یه جور یه بگم... اخه خودمم هنوز

نمیدونم... بعد بگم به شما یه وقت.. چیزه میشه..

نگاه گوشه ی چشمیش رو که دیدم لبم رو گاز گرفتم

- انقدر سخته برات نگو لزومی نداره به من توضیح بدی من فقط

گفتم دروغ نگو!

از داخل لبم رو گاز گرفتم؛ نمیخواستم فکر بدی پیش خودش بکنه!

- اخه زشته بگم!

گوشه ی چشماش چین خورد و بدون اینکه نگاهم کنه خونسرد

گفت

- خب نگو!

لبمو کج کردم و کمی فکر کردم

- اخه اونطوری هم چیزه...

چونه اش رو که خاروند لبخند روی لبم نشست

-نخندید خب!

-نمیدونستم گفتن اینکه یه نا شناس برات د سته گل فر ستاده انقدر

سخت باشه!

با ابروی بالا پریده نگاهش کردم، اصلا تعجب نکردم که فهمیده

چون امیرعلی تیز بود اما گاهی از این تیز بودنش عصبی میشدم! چشمام رو

ریز کردم و غر زدم

-شما چه ادمی هستیدا! من نمیتونم یه چیز رو ازتون پنهون کنم؟؟

گوشه ی لبش خط افتاد و جلوی خونه ترمز کرد

-ظاهرا که اینطوره!

و برگشت و نگاه خیره و عمیقی بهم انداخت

-به نظرم خیلی خوبه که انقدر دقیق شناختمت! اینطور نیست؟

لحن کلامش؛ نوع نگاهش جوروی بود که باعث شد از حرفش نه

فقط قلبم بلکه تمام وجودم بلرزه... فکرمیکنم اون لرزش از دید امیرعلی دور

نموند که دستی به پیشونیش کشید و بحث رو عوض کرد

-بگذریم؛ ۲۵ شهریور قراره مثل هر سال یه فستوال توی فرانسه برگزار

بشه! ماهم جزو اون هشت تا مزونی هستیم که قراره توی اون فستوال حضور

پیدا کنن! تا هفته ی دیگه یه سری طرح تاپ میخوام! خودت دیگه تا الان

فهمیدی منظورم از طرح تاپ چه طرحیه! تمام تلاشت رو بکن که بهترینت رو

ارائه بدی باران چون ازت خیلی انتظار دارم! مفهوم؟

گیج و منگ و ترسیده نگاهش کردم! امیرعلی چی داشت میگفت؟ فستیوال توی فرانسه؟ من باید برای فستیوالی به این بزرگی طرح بزنم؟؟ بین هفت مزون دیگه؟؟ امیرعلی که مثل همیشه متوجه ترس توی چشمام شد دستش رو جلو آورد و روی گونه ام گذاشت!! گرمای دستاش دوست داشتنی بود؛ حالا ترس رفته بود و جاش رو به هیجان داده بود؛ حالا قلبم از هیجان زیاد بود که پرکوبش میتپید! نگاهم از چشمای زغالی رنگ و مهربونش سر خورد و روی دستش متوقف شد!

- چیزی برای ترسیدن وجود نداره باران؛ من کنارتم، هر ایرادی که وجود داشت رو از من پیرس من راهنمایت میکنم جدا از اینا تو خودت بدون راهنمایی های من عالی هستی! من فقط به کارت جهت میدم؛ همین! من بهت ایمان دارم، خودتم به خودت ایمان داشته باش!

دوباره نگاهمو به چشمای ذغالی رنگش دوختم! مگه میشد به چشماش نگاه کرد و پر از حس خوب نشد؟

- باران؟

لب زدم

- من میترسم!

اینبار لبخند زد؛ یه لبخند واقعی مثل همه ی ادم ها!

- حتی با وجود اینکه گفتم من کنارتم؟

گیج شده نگاهش کردم؛ کنارم بود!! حرفش هزار بار توی سرم زنگ

خورد و در نهایت لبخند کمرنگی روی لبم نقش بسته شد! معلوم بود دیگه

نمیترسیدم!

- نه الان دیگه نمیتروسم!

تک تک اجزاش صورتش رنگ محبت به خودش گرفت و نگاهش از روی چشمام سر خورد و روی لبم متوقف شد! بعد از چند لحظه طولانی نگاهش رو ازم گرفت و درحالی که به ارم بنز روی فرمون خیره شده بود گفت -
خوبه؛ برو از الان شروع کن به طراحی! هر وقت هم مشکلی داشتی میتونی باهام تماس بگیری!

از تغییر رفتار بیهوش گیج شدم و به احمایی که جای لبخندش رو گرفته بود خیره شدم!

- چیزه... میگم که شما خوبید؟

سرش رو تکون داد و به ساعتش نگاه کرد

- سعی میکنم باشم! الانم باید برم جایی، قرار مهمی دارم!

کلمه ی قرار مهم خار شد و توی چشمم فرو رفت! ابا شه ی کوتاهی گفتم و با خدا فظ کوتاهی تند از ماشین پیاده شدم و با بغض سرکوب شده وارد خونه شدم! یعنی با کی قرار مهم داشت؟ با اسم مرجان و رها فلاح که توی ذهنم پررنگ و پررنگ تر میشدن کلافه شدم و نفسم رو فوت کردم! پشتمو به در حیاط تکیه دادم و به مکالمات امروزمون فکر کردم! دوستداشتم حرف های پونه و سیامک رو باور کنم اما میترسیدم که واقعیت نداشته باشه و شکست بخورم! میترسیدم چون امیرعلی هیچوقت قابل پیش بینی نبود! نمیتونستم با قاطعیت بگم دلیل رفتارای این چند وقتش دوست داشتن بوده!! در حالی که

سعی میکردم ذهنم رو منحرف کنم دویدم سمت خونه! باید تکلیف اون دسته گل ناشناس هم مشخص میشد!

به محض ورودم به خونه دسته گل که روی میز پذیرایی بود به چشمم خورد!! دسته گل بزرگی بود؛ هرکی این گل رو فرستاده بود اونقدر من رو میشناخت که بدون عاشق رز زردم!

-۱ سلام عزیزم! کی اومدی؟

در حالی که پاکت کوچک رو باز میکردم و یادداشت رو بیرون میکشیدم گفتم

-همین الان!

با دیدن نوشته های تایپ شده کلافه شدم! طرف اونقدر باهوش بود که دست خط نوشته بود؛ پس باید اونقدر نزدیک باشه که من دست خطش رو بشناسم!

-اخره مگه میشه طرف هیچ نشونی از خودش نداده باشه! لامصب تو که نمیخواهی بشناسمت چرا دسته گل میدی؟

با حرص خودم رو روی مبل پرت کردم که مامان خندید!

-عیب نداره فداتشم، ماه پشت ابر نیمونه بالاخره میفهمی کی این

گلارو فرستاده!

لبم رو گزیدم و پرحرص نفسم رو فوت کردم! ما مان راست

میگفت! ماه پشت ابر نیمونند! بالاخره متوجه میشدم کار کیه!!

ناراحت و کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و به اشک های گوله گوله خاله که روی گونه ش میچکید خیره شدم! اما مان درحالی که سعی میکرد شربت اناناس رو به خوردش بده دلداریش داد

-اخه معصوم جان پست ۳۰ سالشه، جوون ۱۸ ساله نیست که

بخوای نگرانش باشی! بالاخره همه ی هم سن های امین م*س*تقل شدن!

خاله درحالی که با دستمال اشک هاشو پاک میکرد نالید

-اخه مگه من با م*س*تقل شدنش مشکل دارم لیلی؟ من میگم زن

بگیر م*س*تقل شونه که خونه ت رو از ما جدا کنی!!

و با همون چشمای خیس به منی که منتظر زنگ امین بودم تا باهم

بریم خونه ببینیم نگاه کرد

-خاله قربونت بره به جوری را ضیش کن از تصمیمیش برگرده! خونه

مجردی از اسمش معلومه، من نمیخوام پسرم قاطی کارای حروم بشه! نمیخوام

به بیراهه بره!

با لبخند کنارش نشستم و گونه اش رو ب*و*سیدم

- فدات بشم من گریه نکن؛ امین که بچه نیست اخه خاله

جون! خودت که باید پست رو بهتر از من شناخته باشی؛ به کاری رو قصد کنه

انجام بده دیگه به حرف هیچکس گوش نمیده! تو هم اگه فکر میکنی کارش

درست نیست باهاش با منطق بشین صحبت کن بگو پسرم؛ من به این دلیل

و این دلیل میگم اینکارو نکن! یا گوش میده یا نمیده دیگه؛ اما از من نخوا

باهاش صحبت کنم چون به من مربوط نمیشه و اینکه میدونم امین از دخالت کردن خوشش نیامد و نمیخوام با اینکارم ازش دور بشم!

خاله که انگار کمی ارومتر شده بود گونه ام رو با محبت ب* و* سید

-تورااست میگی قربونت برم؛ انگار عقل تو بیشتر از من میرسه!

-این چه حرفیه، من فقط سعی میکنم از یه بعد دیگه به قضایا نگاه

کنم!

با صدای زنگ ایفون از جام بلند شدم

-امین اومد؛ من رفتم شماهم خودتون رو زیاد ناراحت نکنید! انشالا

هرچی صلاح باشه!

با مامان که تمام مدت لبخند به لب و خیره نگاهم میکرد خدافظی

کردم و از خونه بیرون زدم! با دیدن امین که تنها بود ابرویی بالا انداختم! قرار

بود سمیرا هم همراهش باشه! سوار ماشین شدم و خیره نگاهش کردم

-سلام؛ سمیرا کجاست پس؟

با لبخند خم شد و گونه ام رو ب* و* سید

-سلام جینگیل؛ با اقا سروش تشریف بردن بیرون و ما رو رسما لگد

مال کردن!

در حالی که میخندیدم شالم رو روی سرم مرتب کردم

-انقدر بیچاره رو اذیت نکن بذار خوش باشه! خودمون دو تایی

میریم!

سرش رو تکون داد و راه افتاد

-از این پسره خیلی خوشم نیامد! حس خوبی بهم نمیده!

نگران نگاهش کردم؛ هیچوقت به حس های امین نبايد شك
میکردی! هیچوقت! اینو ۲۱ سال طول کشید تا فهمیدم!

-چطور مگه؟ چه جوریه؟

در حالی که همچنان اخم های روی پیشونیش عمق میگرفت گفت
-نمیدونم چرا اما... حس خوبی بهم نمیده! حس میکنم زیادی همه
چیش خوبه! این به نظرم اصلا منطقی نیست! وعده وعید هاش به سمیرا اصلا
منطقی نیست! ایه جوری میلنگه!

پشت چراغ قرمز توقف کرد و برگشت و به صورتم خیره شد

-من نگران سمیرام باران! خیلی نگرانم اما هرچی هم بگم گوش

نمیده چون هم کر شده هم کورا!

امین راست میگفت؛ نگران بود! اینو از جز ب جز چهره اش میتونستم

تشخیص بدم!

-هرچی صلاح باشه همون میشه امین! بذار همه چی روند خودشو

طی کنه! تو نمیتونی جلوی سمیرا رو بگیری وقتی نمینخواه که از سروش دست

بکشه!

کلافه دستی به موهاش کشید و دوباره راه افتاد

-میدونم؛ میدونم! همین که نمیتونم کاری کنم و باید دست روی

دست بذارم تا ببینم ایا خواهرم بلایی سرش میاد یا نه عذابم میده!

ناراحت نگاهش کردم! کلافه گیش رو درک میکردم اما واقعا نمیشد

کاری جز سکوت کردم! سعی کردم بحث رو عوض کنم!

-راستی فهمیدی قراره مهر ماه بریم فرانسه؟
 ابرویی بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد
 -نه پدرت به من چیزی نگفت! کی میخواین برید؟
 -نه با مامانینا نمیرم! من و امیرعلی!
 نگاه بامزه ای که امین بهم انداخت باعث شد به خنده بیوفتم
 -به چه عنوانی قراره دو نفره تشریف ببرید فرانسه؟ ماه عسل؟
 با حرفش جیغ کشیدم و مشتت نثار سینه اش کردم
 -خیلی خری بخدا! نفهم! تنها رابط من و امیرعلی کار!
 اه کوتاهی که بعد از این حرف کشیدم دست خودم نبود اما از چشم
 امین دور نمودم! چگونه ام رو قلقلک داد
 -اه نکش کوچولو! به نظر من تا دو ماه پیش تنها رابط بین تو و
 امیرعلی کار بود اما الان اینطور نیست! هم من هم سیامک امیرعلی رو خوب
 میشناسیم! به خاطر همین مطمئنیم که این وسط فقط کار نیست!
 چهره اش دوباره جلوی چشمم جون گرفت! چشم های ذغالی
 رنگش! مهربونی هاش! حتی بی طاقتی که موقع خوردن شیرینی داشت! ادویدن
 های اول صبحمون! حمایت های همیشگیش!
 -هنوز مطمئن نیستم امین! شاید اینی که میگی باشه اما
 امیرعلیه! امیرعلی رو همیشه پیش بینی کرد!
 خندید و جلوی املاک ایستاد!
 -اره خب حق باتوا! امیرعلی هیچوقت قابل پیش بینی کردن
 نبوده! مثلاً همون ر*ق*ص دو نفره تون عروسی! قابل پیش بینی بود؟

با یادآوری شب خوبی که کنارش گذرونده بودم لبخند کمرنگی

روی لبم نشست

-اصلاً! حتی یه درصدا!

-فعلاً بذار یه مدت بگذره تا ببینیم چی میشه! اگه چیزی باشه

مطمئنم حسش میکنی!

سرم رو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم! حق با امین بود! به

املاک اشاره کرد

-بشین تو ماشین من الان میام!

باشه ای گفتم و امین از ماشین پیاده شد! گوشیم رو در آوردم و به

صفحه خاموشش زل زدم! چهار روز بود که هیچ خبری از امیرعلی

نداشتم! مزون یا نمیومد یا موقعی میومد که من دانشگاه بودم! انگار که

نمیخواست من رو ببینه! دقیقاً از روز آخری که دیده بودمش و حس کرده بودم

یه حس هایی به وجود اومده دوباره امیرعلی تمام معادلاتم رو بهم ریخته

بود! اگه حس بود یه تماسی میگرفت یا موقعی میومد مزون که من باشم! نه که

من بشم جن و امیرعلی بشه بسم الله! کلافه نفسم رو فوت کردم و گوشی رو

توی کیفم گذاشتم! نمیخواستم من باشم که بعد از ۴ روز بهش زنگ میزنه! با

حضور امین برگشتم

-چی شد؟

به مزدای رو به رویی اشاره کرد

-میریم دنبالش ببینیم اون خونه ای که انقدر ازش تعریف میکنه چی

هست!

-امین تو مطمئنی از اینکار؟

لبخند زد

-مطمئنم! حداقل گیر دادن های مامان برای ازدواج مطمئن ترم کرده!!

از لحنش به خنده افتادم

-خب خاله راست میگه دیگه پیر شدی پرو!

-خودت میدونی من اهل زن و زندگی نیستم باران!

سرم رو تکون دادم! راست میگفت؛ امین هیچوقت نتونسته بود با

کسی بیشتر از ۳ ماه رابطه داشته باشه!

-میخوای تا اخر عمرت به همین منوال ادامه بدی؟

لباش کش اومد

-نه قربونت برم اما هنوز کسی رو پیدا نکردم که به خاطرش لذت

هام رو بب* و*سم و بذارم کنار!

با اخم مشتی نثار بازوش کردم

-این ک*ث*ا*ف*ت کاری هایی که میکنی اسمش لذته؟

فقط خندید و سکوت کرد! سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم! امین

بود دیگه! ازندگیش رو اینطوری انتخاب کرده بود! سکوت کردم و تا رسیدن به

مقصد حرفی بینمون مطرح نشد!!

با توقف ماشین جلوی خونه ی ویلایی از ماشین پیاده شدم! مردی که هم سن بابا بود از ماشین پیاده شد و سلام احوال پرسسی گرمی با من کرد! درحالی که در مشکی رنگ رو باز میکرد توضیح داد

-اقای مهندس اینجا بهترین خونه ای بود که سراغ داشتم! صاحب ملک یه کارخونه بزرگ داشته و ورشکست شده و کلی بدهی بالا آورده! به خاطر همین خونه اش رو زیر قیمت داره میفروشه!
در رو باز کرد و کنار رفت

-بفرمایید!

همراه امین وارد حیاط شدیم! یه حیاط نسبتا بزرگ و سرسبز! به الاچیق و حوض و فواره وسطش خیره شدم... واقعا حیاط قشنگی داشت! مرد به سمت خونه ای با نمای کرم قهوه ای رنگ رفت! یه ساختمون مدرن و کاملا شیک! وقتی وارد خونه شدیم متوجه شدم حتی داخل خونه از بیرونش هم قشنگتره! پذیرایی بزرگ و مبله لوکسی که پنجره های سر تا سری یه سمت از اون رو تشکیل داده بود! آشپزخانه جزیره ای با کابینت های کرم و قهوه ای رنگ! به سمت پله هایی که گوشه ای از پذیرایی بود و به طبقه بالا ختم میشد رفتم! دو اتاق خواب بزرگ هم طبقه بالا وجود داشت! ساختمون کاملا مبله بود! از دیزاین و نوع چیدمان خونه میشد به راحتی متوجه شد که کار یه دکوراسیون کار حرفه ای!

-نظرت چیه؟

با صدای امین برگشتم سمتش و لبخند زدم

-به نظرم که خیلی خوبه اما بزرگه و مطمئنم شباش ترسناک میشه!!
 امین در حالی که میخندید بینیم رو فشار داد که جیغم به هوا
 رفت! همیشه از این کار امین عصبانی میشدم اما میدونستم که عادتشه! صدای
 مرد رو شنیدم

-اقای مهندس مورد پسند شد؟

امین دوباره نگاهش رو توی خونه چرخوند و گفت

-پسند شد! برای غروب قرار بذار که تمومش کنیم!

مرد لبخند رضایتمندی زد و سرش رو تکون داد

-رو چشمم مهندس!

درحالی که از برق چشمای مرد املاکی خنده ام گرفته بود گوشیم

زنگ خورد! با اخم کم رنگی به شماره ناشناس خیره شدم و جواب دادم

-بله بفرمایید!

-سلام باران جان!

صداش آشنا بود، اما تشخیص اینکه این صدای پرناز متعلق به چه

کسیه سخت بود!

-سلام؛ عذر میخوام به جا نیوردم!

خندید؛ از خنده ی پرناز و دلبرانه ش اسمی توی گشوم زنگ خورد

-رها هستم عزیزم! رها فلاح!

همینطوری دلبرانه جلوی امیرعلی خندیده بود! همینطوری پرناز با

امیرعلی صحبت کرده بود!

-بفرمایید!

صدام لرزید، لرزشش میدونستم برای چیه اما...

-میخواستم ببینمت! وقتش رو داری؟

اخم بین ابرو هام نشست! میخواست منو ببینه؟

-به چه منظوری؟

دوباره صدای پرنانش توی گوشم زنگ خورد

-خیلی عجولی! امیر با این عجول بودنت چه طوری کنار میاد؟

ناخداگاه غر زدم

-اقای یزدان پناه!

اینبار خنده اش عمق گرفت

-عزیزم! برای شما آقای یزدان پناه اما برای من همون امیر بوده و

خواهد بود!

با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم! چرا دوست داشتم

صورت خوشگلش رو داغون کنم؟

-حالا وقت داریم راجع به این موضوع باهم صحبت کنیم فقط

تماس گرفتم بگم خوشحال میشم ساعت ۸ توی رستوران در باری

ببینمت! منتظرم! خداافظ عزیزم!

و قبل از اینکه اجازه ی صحبتی بهم بده تماس رو قطع کرد!! با

حرص چشمام رو روی هم فشردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم اما مگه

میشد اون لحن صمیمانه موقع امیر گفتنش یادم بیاد و آرامش داشته باشم؟

به صورتم و میکاپ غلیظم زل زدم! مطمئنم توی عمرم هیچوقت
 انقدر میکاپم غلیظ نبوده! خط چشم کلفتی که به چشمای طوسی رنگم جلوه
 داده بود! سعی کرده بودم طبیعی ترین لنزم رو بذارم! بهترین خط چشمم رو
 بکشم؛ بهترین رژم رو انتخاب کرده بودم...

به رژ سرخم خیره شدم! واقعا دلیل این میکاپ غلیظ چی
 بود؟! پرحرص نفسم رو فوت کردم و دستی به موهام که فرشون کرده بودم
 کشیدم!! برای هزارمین بار از تصمیمم منصرف شدم و روی تخت نشستم!
 -من نمیرم پیش اون زنیکه

صدای امیر گفتنش توی گوشم زنگ خورد! به همون سرعتی که از
 رفتن منصرف شده بودم از رو تخت بلند شدم و درحالی که طول و عرض اتاق
 رو طی میکردم گفتم

-نه من باید برم! باید برم تا بزنم تو دهنش تا دیگه اونطوری امیر امیر
 نکنه برای من! پرو خانم!

با باز شدن در صدای خنده ی مامان بلند شد! با حرص نگاهش کردم
 و غرزد

-مامان به چی میخندی؟! به من بگو بینم چه چیزی خنده داره؟
 مامان درحالی که سعی میکرد جلوی خنده ش رو بگیره روی تختم

نشست

-باورم نمیشه یه امیر گفتن اون زن باعث شده انقدر بهم بریزی!
 درحالی که ماتموم رو تن میکردم غرزدم

-باورت بشه مادر من!! دختره ی پرو میگه برای شما اقای یزدان پناه

هست اما برای من همون امیر!

و با حرص دندونامو روی هم فشار دادم!

-خب معلومه میخواستته حرص تو رو در بیاره فداتشم و ظاهرا

موقفم شده چون صورتت سرخه سرخه!

غلط کرده پر حرصی زمزمه کردم و روسریم رو دور گردنم گره زدم!

-زنگ زدی اژانس؟

-اره عزیزم دم در فقط مطمئنی میخوای بری؟

کمی فکر کردم! نه مطمئن نبودم که میخوام برم یا نه اما مطمئن بودم

که اگه نرم دیوانه میشم!

-باید برم!

مامان باشه ای زمزمه کرد و من با خدافظ کوتاهی از خونه بیرون

زدم! تمام مسیر داشتم حرف هایی که قرار بود به رها بگم رو تو ذهنم مرور

میکردم اما به محض دیدنش پشت میز رستوران تمام اون حرف ها از ذهنم

پرید!! با دیدن اون زیبایی که حتی با اون ارایش کم هم خودش رو به رخ

میکشید اخم ناخواستته ای بین ابرو هام نشست! امیر علی هیچوقت از رها

خوشش نیومده بود؟؟؟ صلا مگه ممکن بود که یه مرد رها رو ببینه و عاشقش

نشه؟

حتی از فکرشم تشنج بهم دست میداد! بر خلاف من رها با دیدنم

لبخند زد و دستش رو جلو آورد

-سلام عزیزم! حالت چگونه؟

با همون اخم کوتاه دستش رو فشردم و به گفتن سلام کوتاهی اکتفا کردم! پشت میز نشستم و منتظر به صورتش چشم دوختم

-خب؟

خندید

-بازم میگم که عجولی! اول غذا مون رو سفارش بدیم یکم گپ بزیم بعدش وقت زیاده برای صحبت های دیگه!

حتی صداسش هم روی مخم رژه میرفت! من برای چی اومده بودم

اینجا؟

دستی به روسریم کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه

-من برخلاف شما وقت ندارم و باید زودتر برم! ممنون میشم سریعتر

امرتون رو بفرمایید!

لبخند زد! لبخندش زیاد دلبرانه بود و به شدت منو از خودم ناامید

میکرد!!

-خیله خب، هر طور مایلی عزیزم! من خیلی اهل مقدمه چینی

نیستم به خاطر همین یه راست میرم سر اصل مطلب! میدونی که توی مهر ماه

قراره یه فستیوال توی فراسنه تشکیل بشه و مزون من هم قراره بین اون ۸ تا مزون

باشه! میخوام که طراح کارهای من تو باشی! هرچقدرم که امیر بهت میده من

سه برابرش رو حاضرم بهت بدم!

اونقدر تند و سریع حرفاش روز که چند دقیقه ای طول کشید تا

کامل هضم شون کنم! کم کم اخم بین ابروم نشست! پیش خودش چه فکری

کرده بود؟؟ فکر کرده بود به خاطر پول بیشتر من امیرعلی رو دور میزنم؟ نکنه فکر کرده بود منم یکی ام مثل خودش؟؟ با اخم از جام بلندشدم

-تعریف کار دزدی هاتون رو زیاد شنیده بودم اما فکر نمیکردم که بخواین رو من هم امتحانش کنید چون مطمئن بودم تهدید اونبار امیرعلی کارساز بوده اما انگار اینطور نیست! بهتر پیشنهادتون رو برای یه نفر دیگه مطرح کنید چون من به هیچ وجه حاضر نیستم...-

-باران؟

با شنیدن الف کشیده‌ی اسمم که با صدای بمش بی نظیرترین سمفونی زندگیم رو تشکیل داده بود چیزی در ست توی انتهای ترین قسمت قلبم فرو ریخت! چیزی که عجیب شبیه دلتنگی برای صاحب این صدای بم بود! سرم رو بلند کردم و نگاهم گره خورد به نگاه ذغالی رنگش! مگه چند تا ۲۴ ساعت ندیده بودمش نه صدایش رو شنیده بودم که اینطور دلتنگ شده بودم؟؟ تازه متوجه میشدم چقدر به مخدر بودنش عادت کرده بودم و ندیدنش چقدر سخت گذشته بود بهم!!! شک های اروم و بی صدایی که دیشب توی تخت ریخته بودم جلوی چشمم جون گرفت! به اندازه‌ی ۴ روز دلتنگی تک به تک اجزای صورتش رو با نگاهم بلعیدم! امیرعلی نگاه متعجبش رو از من گرفت و به رها که به وضوح رنگش پریده بود چشم دوخت... اخم کم کم روی پیشونیش خط انداخت

-گفته بودم نه به خودش فکر کن نه به طرح هاش! نگفته بودم؟

رها سعی کرد که لبخند بزنه و من با دیدن اون لبخند دلبرانه تماما چشم شدم و به امیرعلی خیره شدم و دنبال یه نگاه مشتاق گشتم و ندیدم!

- باران حق انتخاب داره تو نمیتونی این حق رو ازش بگیری!

از صدای رها که به وضوح لرزشش رو میتونستی حس کنی به خنده افتادم و نگاهم رو از قیافه ی اخموی امیرعلی گرفتم و به دو تا میز جلوتر از خودمون که کت امیرعلی روی دسته ی صندلی قرار داشت و دختر جوانی که پشت میز بود دوختم! حس کردم اینبار چیزی توی دلم رو خالی کرد! صدای امیرعلی توی گوشم زنگ خورد "من یه قرار مهم دارم" دستمو به گوشه ی میز گرفتم و نگاهمو به چهره ی ساده دختر دوختم!! بغضی که توی گلویم نشست بود رو سرکوب کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم! من چیزی جز یه شریک برای امیرعلی نبودم! به سقف خیره شدم تا جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم! اصلا دوست نداشتم جلوی رها اشک بریزم! درحالی که کیفم رو برمیداشتم گلوبی صاف کردم و رو به رها گفتم

- ممنون از پیشنهادتون؛ حتما روش فکر میکنم و باهاتون تماس

میگیرم!

و در برابر نگاه متعجب رها از کنار امیرعلی که حالا با چشمای ریز شده و چهره ی در هم خیره نگاهم میکرد گذشتم! دوست نداشتم اشک بریزم اما چهره ی اون دختر از جلوی چشمام یه لحظه هم کنار نمیرفت!

"۸ سالی هست با هیچکسی حتی پدرم برای ورزش صبحگاهی نرفتم و جز خانوادهم از هیچکسی عذرخواهی نکردم"

امیرعلی حواسش بود که با قلب من چه کار کرده بود؟ چطور میتونست انقدر بد باشه که اینطور با قلب و احساس من بازی کنه و اونوقت با یه دختر دیگه... آه عمیقی کشیدم و اولین قطره اشک روی گونه ام چکید! حتی هوای خنک شهریور ماه که صورتم رو نوازش کرد هم نتونست حالم رو خوب کنه اما گرمای اشنای دستش که دور بازوم پیچید معجزه کرد!

- با این وضعیت کجا سرت رو انداختی پایین میری واسه خودت؟ صبرکن میرسونمت!

از اینکه حتی توی این وضعیت هم با گرمای دستش اروم میشدم حرص میگرفتم! قطره اشک سمجی که روی گونه ام نشسته بود رو با پشت دستم پاک کردم و با اخم برگشتم سمتش!! به چشم های ذغالی رنگش خیره شدم و سعی کردم لحنم به سردی چشم هاش باشه! چشم هایی که دوباره مثل دو تکه شیشه سرد شده بودن!

- ممنون آقای یزدان پناه مزاحمتون نمیشم! خودم میرم!
در حالی که کلافه دستی به ته ریشی که جذابتش کرده بود میکشید به مرد اشاره کرد تا ماشینش رو بیارن و دوباره نگاه سردش رو به چشم هام دوخت

- بیخود خودت میری!
و در حالی که دستی به موهای پرپشتش میکشید اخمش عمیقتر شد و زمزمه کرد

- با این سر و شکلی که واسه خودت ساختی!

چشم هام رو گرد کردم و خیره خیره نگاهش کردم اما قبل از اینکه جوابی بتونم بهش بدم ماشین رو آوردن و امیرعلی بازوم رو گرفت و درحالی که در ماشین رو باز میکرد تقریباً توی ماشین پرتم کرد و در رو بهم کوبید! ابروی بالا پریده به امیرعلی که با همون اخم های در هم ماشین رو دور زد و سوار شد نگاه کردم! به چه علت انقدر عصبانی بود؟ وقتی ماشین با صدای بدی از جا کنده شد ابرو بالا انداختم و به چهره ی اخموش زل زدم

- که رو پیشنهاد رها فکر میکنی!

و با همون اخم برگشت و به چشمام زل زد

-اره؟

نگاهش ترسناک بود اما منم به اندازه کافی عصبی بودم! درحالی که به ناخن های لاک زده ام خیره میشدم خونسرد گفتم

-اره!

دستی به پیشونیش کشید و به صورت بدی ماشین رو کنار خیابون کشید و متوقف کرد! با ترس جیغ خفه ای زدم که تو صدای فریادش گم شد -اخه احمق تو فکرکردی میتونی برای کسی جز مزون من طراحی کنی؟ متن قراردادمون رو نخونده امضا کردی؟

از صدای فریادش توی خودم جمع شدم و بغض کردم؛ متن قرارداد رو خوب یادم بود! من تعهد داشتم جز مزون نیلسا برای مزون دیگه ای طرح نزنم! من هم صدامو بلند کردم تا شاید صدای شکسته شدن قلبم رو پشت صدای بلندم پنهون کنم!

-صدات رو روی من بلند نکن!

و با حرص رومو ازش گرفتم و زیر لب غر زدم
 -خننده هاش واسه دوست دخترشه داد و هواراش برای من!
 حتی لفظ دوست دخترش هم صدام رو لرزوند و چشمم پر
 شد! چند لحظه اتافک ماشین توی سکوت فرو رفت! دستش جلو اومد و چونه
 ام رو گرفت اما پشش زدم! نمیخواستم چشم های اشکیم رو ببینه اما زور
 امیرعلی بهم چربید و اینبار با خشونتتی که دلنشین بود چونه ام رو گرفت و
 چرخوندتم سمت خودش و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت
 -ببینمت تورو!

با سماجت نگاهم رو به پایین دوختم اما چین گوشه ی چشم هاش
 رو دیدم
 -واقعا فکرکردی کسی جز خودت این اخلاق گل و بل بل من رو
 تحمل میکنه؟

با حرفش لبخند کم رنگی روی لبم نشست و چیزی توی وجودم
 لرزید! دستی به چونه اش کشید و تک خنده ی مردونه ای کرد
 -باران اخه دوست دختر؟؟؟

انقدر لحنش متعجب بود که نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم! با
 همون لبخند دوستداشتنی روی لبش دستمالی گرفت سمتم
 -اون خانمی که دیدی رئیس اتحادیه صنّف ماست! یه شام کاری
 بود!

درحالی که دستمال رو ازش میگرفتم گفتم

-اهان..خب چرا برای من توضیح میدید؟ینی که به من مربوط نیشد!

چونه ش رو خاروند و سرش رو تکون داد

-میدونم میدونم!من که نگفتم به خاطر این موضوع داشتی گریه

میکردی!

طعنه کلامش رو گرفتم اما به روم نیاوردم تا بحث بیشتر از این ادامه

پیدا نکنه چون با شناختی که از خودم داشتم مطمئن بودم که خودم رو لو

میدم!امیرعلی که انگار قصد حرکت کردن نداشت درحالی که پیشونیش رو

میخاروند برگشت سمتم

-تو این چند روز که نبودم طرح جدید زدی؟

از یادآوری اون چهار روز کذایی اخمی بین ابرو هام نشست

-چندتایی زدم!

-خب چرا نشونم ندادی؟

با ابروی بالا پریده نگاهش کردم

-بودید که نشونتون بدم؟

-فرار که نکرده بودم، میتونستی زنگ بزنی بهم یا بیای خونه!

-نخواستم مزاحمتون بشم!

گوشه ی لبش خط افتاد

-از کی تا حالا مزاحم شدی؟

دلخور نگاهش کردم

-از روزی که فهمیدم وقتایی میاین مزون که من نباشم!

خط گوشه ی لبش عمیق تر شد و کمی به سمت خم شد و درحالی
 که تره ای از موهای فر شده ام رو پشت گوشم میزد گفت
 -بہتر بود چند روز نینمت!

به چشم های ذغالی رنگش خیره شدم و زمزمه کردم
 -چرا؟

نگاهش از چشمام سر خورد و روی لبم متوقف شد
 -زیاد دیدنت برای من خوب نیست باران!

و درحالی که خودش رو عقب میکشید گلوبی صاف کرد

-هنوز بعد ۵ ماه نفهمیدم چه اصراری داری چشم هاتو رنگی نشون
 بدی وقتی رنگ چشم های خودت خیلی قشنگتر از این رنگ های مصنوعیه!
 شنیدن این حرف از جانب امیرعلی خیلی هیجان انگیز بود اما من
 هنوز ذهنم درگیر جمله ی قبلیش بود! امیرعلی رو نمیتونستم درک کنم! منظور
 رو نمیفهمیدم! حرفاش گنگ بود؛ هیچ کدوم از کارهایش رو نمیتونستم به منظور
 خاصی بگیرم چون فرد مقابلم امیرعلی یزدان پناه بود و همین کار رو سخت
 میکرد! البامو فشردم و درحالی که با دستم گونه های سرخ شدهم رو لمس
 میکردم زمزمه کردم

-اچه چیزه... دوستشون ندارم...

در حالی که نگاهشو ازم میگرفت دکمه ی بالای پیرهن خاکی
 رنگش رو باز کرد و شیشه رو پایین کشید و راه افتاد و چیزی زمزمه کرد که من
 خیلی خوب شنیدم

-ولی من بیشتر از تصور دوستشون دارم!

++

دستم رو دور ماگ شیرقهوه ی محبوبم حلقه کردم و به بخارهای بیرون اومده از زل زدم و محو شدم بین تمام دقایق شبی که کنار امیرعلی گذرونده بودم! حرف هاش؛ مهربونی هاش؛ نگاه پر از محبتش به روی چشم های اشکیم؛ چین های دو ستدا شتتیش که فقط موقع صحبت با من گوشه ی چشم هاش میوفتادن! شیرقهوه ام رو مزه کردم و مثل تمام شب برای هزارمین بار حرف اخرش توی گوشم زنگ خورد” اما من بیشتر از تصور دوستشون دارم”

کلافه دستی بین موهام کشیدم؛ من میترسیدم از اینکه خودم رو به حس امیرعلی مطمئن کنم!

من نمیتونستم هضم کنم امیرعلی یزدان پناه به من حسیی داشته باشه! حتی اگه حرفاش این رو بگه تا زمانی که از دهن خودش م*س* تقیم اون کلمه ی دو حرفی رو نشنوم باور نمیکنم! حتی از تصورش هم قلبم لبریز از هیجان میشد! جرعه ی دیگه ای از شیرقهوه ام رو مزه کردم و از شیرینی نگاه عصبانی و خیره امیرعلی روی قد مانتوی کوتاهم توی کافه ی شلوغ لبخند عمیقی زدم! ای کاش با با بیدار بود تا میرفتم و بهش میگفتم نگران سردی امیرعلی نباشه، ای کاش بیدار بود تا بهش از نگاه های پر محبت امشبش میگفتم.. کی بین مردم جا انداخته بود که امیرعلی یزدان پناه مرد خشک و سردیه؟؟؟ دو ست داشتم تا به همه بگم که امیرعلی به اون سردی که نشون میده نیست، فقط باید بلدش باشی! از پشت میز بلند شدم و به اتاقم و تخته

شاستیم پناه بردم! تنها چیزی که میتونست ذهن بهم ریخته ام رو سامان دهنی کنه طراحی بود! امیترسیدم از فکر و خیال زیاد به امیرعلی مریض بشم! اتودم رو برداشتم و خط هایی کشیدم که بیشتر شبیه به خط خطی های ذهن اشفته ام شد! لبم رو گزیدم و بی حوصله اتودم رو زمین گذاشتم و به سراغ نوشته ی تایپ شده ی جدیدی افتادم که دیروز برام فرستاده شده بود و عجیب دلنشین بود” اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من

دل من داند و من دانم و دل داند و من”

بین تمام این اشفته بازار ذهن من حالا یه فرد ناشناس و عاشقی پیدا شده بود که عجیب به نوشته های مولانا علاقه داشت و سعی داشت که هویتش پنهون بمونه!!

دستی به پیشونیم کشیدم و دوباره به نوشته های تایپ شده زل زدم... کی میتونست باشه که حتی دست خط خودش هم نمینوشت تا من دشنا سمش؟ پوف کلافه ای کشیدم و سرم رو روی بالشت گذاشتم! این روزا همه چی باهم گره خورده بود! طرح هایی که باید تا هفته ی آینده تکمیل میشد؛ حرف ها و رفتارهای گنگ امیرعلی و حالا این فرد عاشق ناشناس! به ساعت نگاه کردم که ۹ صبح رو نشون میداد و چشم های من حتی نیم ساعت هم خواب رو به خودش ندیده بود! کلافه از روی تخت بلند شدم و آماده شدم تا برم مزون! تنها میکاپم پنکک و رژ لب بود! انقدر ذهنم اشفته بود که حوصله هیچ کاری نداشتم! طرح هام رو داخل ارشیوم گذاشتم تا نشون امیرعلی بدم و

از خونه بیرون رفتم که صدای گو شیم بلند شد! با دیدن شماره ی امین لبخند
زدم

-جانم؟

صدای گرفته ش توی گوشم پیچید

-باران میتونی بیای خونه ی من؟

ابرویی بالا انداختم

-مگه خونه رو تحویل گرفتی؟

-اره؛ میای یا نه؟

کلافه گی صداس عادی نبود! حداقل نه برای امین همیشه خندون!

-امین اتفاقی افتاده؟

-نمیدونم باران نمیدونم! فکر میکنم چیزی که میترسیدم و نگرانش

بودم بالاخره اتفاق افتاده!

نگران شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم

-امین درست حرف بزنی ببینم چی شده! مردم از نگرانی!

اون هم مثل من صداس رو بالا برد

-میگم نمیدونم باران! اسمیرا اومده اینجا نه حرف میزنه نه چیزی

میخوره حتی شک دارم نفس بکشه! زل زده به دیوار و حتی پلک نمیزنه! خودت

رو برسون! به من که چیزی نمیگه شاید با تو حرف بزنه!

چند دقیقه طول کشید تا تونستم حرف هاش رو هضم کنم و در

نهایت هراسون باشه ای گفتم و گوشه رو قطع کردم و درحالی که هزار و یک

جور فکر مربوط و نا مربوط توی ذهنم رژه میرفت سراغ اولین اژانس رفتم!

با دیدن چهره ی بی رنگ سمیرا به امین حق دادم که اونطور نگران به
 نظر بر سه اتند کنارش روی مبل نشستم و دست های سردش رو توی دستم
 گرفتم

-سمیرا جونم؛ منو نگاه کن! چی شده فداشتم؟ چرا انقدر دستات

یخه؟

هیچ واکنشی نشون نداد! صدای کلافه ی امین رو شنیدم

-دقیقا یک ساعته تو همین حالت!

لبم رو گزیدم و ترسیده نگاهش کردم! ای کاش سیا بود؛ همیشه تو
 این موقعیت ها سیامک بود که کنترل اوضاع رو به دست میگرفت و معجزه
 میکرد!

-امین زنگ بز نیم به سیا بهتر نیست؟؟ من میترسم!

کلافه دستشو بین موهاش فرو کرد

-زنگ بز نیم به اون بدبخت بگم زنشو ول کنه بیاد اینجا؟

نگران لبم رو گزیدم و به سمیرا زل زدم

-سمیرا جونم میخوای یکم استراحت کنی؟

دوباره سکوت! امین ناچار شماره ی سیا رو گرفت و یک ربع بعد سیا
 همراه غزل وارد خونه شدن! سلام کوتاهی به جفتمون کرد و سریع رفت سمت
 سمیرا! غزل کنارم ایستاد و اروم زمزمه کرد

-این طفلی رنگ به روش نیست، از کیه اینطوری شده؟

درحالی که نگاهم به سمیرا و سیامک بود گفتم

-یه ساعت! نه حرف میزنه نه چیزی میخوره!

سیامک دستش رو روی پیشونی سمیرا گذاشت تا مطمئن بشه تب نداره و بسته ای که دستش بود رو باز کرد! با دیدن باقلوا های محبوب سمیرا لبخند کمرنگی زد!

-امین ۵ تا چایی بریز بیار با باقلوا میچسبه، ناسلامتی میزبانی یکم پذیرایی کن!

امین با همون موهای پریشون رفت توی اشپزخونه تا چایی بیاره و سیامک اینبار به غزل اشاره داد؛ غزل لبخند زد و از داخل کیفش بسته ی پاستل روغنی رو بیرون کشید و دست سیامک داد! سیامک درحالی که بسته ی پاستل رو باز میکرد گفت

-باران برگه طراحی پشت داری؟

با لبخندی که حالا عمق گرفته بود سرم رو تکون دادم رفتم سراغ ارشیوم! سیامک همیشه اسوتترین راه رو برای خوب کردن حالت پیدا میکرد، این معجزه اش بود! برگه و تخته شاستیم رو که سمتش گرفتم نگاه سمیرا بالاخره تکون خورد! همه مون خوب میدونستیم سمیرا تا چه حد عاشق نقاشی کردن با پا ستل روغنیه! همیشه پا ستل روغنی بود که سمیرا رو از خود بیخود میکرد! سمیرا بسته ی پا ستل و همراه تخته شاستی از دست سیامک گرفت و روی میز گذاشت و خودش روی زمین نشست! امین که همراه سینی چایی برگشت با دیدن سمیرا لبخند روی لبش نشست! سیامک چشمکی نثارش کرد و لیوان چایی رو همراه چند تکه باقلوا کنار سمیرا گذاشت و دستش رو روی شونه ش گذاشت

-هرچی که اتفاق افتاده مهم نیست؛ زندگی بالا پایین زیاد داره اما مطمئن باش توی تمام این بالا پاینا ما ۴ نفر رو کنار خودت داری!
اشک های سمیرا که روی گونه ش چکید لبخند رضایتمندی روی لب سیامک نشست! سمیرا پاستل قرمز رو برداشت و شروع کرد به کشیدن خط های فرضی!

-سروش به من دروغ گفت!
فشار دستش رو بیشتر کرد و قطره اشک دیگه ای روی گونه ش نشست

-من دوستش داشتم!
از فشار زیاد دستش پاستل از وسط شکست! رنگ مشکی رو برداشت و دوباره شروع به کشیدن کرد

-اونم گفت دوستم داره! گفت عاشقمه اما نبود!
دوباره پاستل از وسط شکست و سمیرا رنگ قهوه ای رو برداشت
-امروز فهمیدم حتی یه بچه سه ساله داره!

چشم هام تا آخرین حد گشاد شد! این دیگه خیلی زیاد بود؛ نگاهم رو به امین دوختم که دستش رو مشت کرده بود و دندون هاش رو روی هم میفشرد! دست سیامک روی مشتش نشست و بهش اشاره کرد تا حرفی نزنه! اشک های سمیرا شدت گرفت اما ادامه داد

-اون به من دروغ گفت چون دنبال پول بابا بود!
نفس عمیقی کشید و خط های بلندتر و درهم تری روی کاغذ کشید

-درد داشت وقتی بهم گفتن که سروش کارش پول گرفتن از دخترای

پولداره!

سرش رو روی کاغذ خط خطی گذاشت و چشماش رو بست و هق

زد! امین بلند شد تا سمتش بره اما سیامک دستش رو گرفت و مانع شد!

-بذار خودشو خالی کنه!

با ناراحتی به سمیرا خیره شدم؛ حالش رو در درک میکردم چون حتی

از تصور اینکه امیرعلی کاری مثل سروش بکنه قلبم تیر میکشید و اشک توی

چشمام جمع میشد! آه عمیقی کشیدم و چونه ام رو روی زانوم گذاشتم و به جو

سنگینی که توی خونه حکم فرما شده بود خیره شدم!

+

-خوابید؟

در رو بستم و به چهره ی نگران امین خیره شدم

-اره خوابید؛ خودت هم برو یکم استراحت کنم چشمت سرخه!

کلافه دستشو توی موهایش فرو کرد

-من گفتم از این مردتیکه بدم میاد! گفتم یه جای کارش میلنگه ولی

گوش نداد!

با ناراحتی به اشفتگی موهایش خیره شدم

-میتونست بدتر از این بشه امین، خداروشکر که به همین زودی

متوجه شد! همه قرار نیست به حرف ما گوش بدن که، بعضی وقتا لازمه خود

ادم سرش به سنگ بخوره!

لبخند کم جونی زد و بینیم رو فشرده

- تو چه بزرگ شدی جینگیل!

به خاطر سمیرا جلوی جیغم رو گرفتم و ضربه ای نثار بازوش کردم

- تو کی میخوای ادم شی اخه؟

دستش رو دور شونه م حلقه کرد و باهم از پله ها پایین رفتیم! با دیدن

سیا که غزل رو گوشه ی کابینت گیر انداخته بود و کنار گوشش با خنده چیزی

زمزمه کرد با دیدن ما خودش رو عقب کشید!

- شما هنوز یادنگرفتید جایی که یه زوج عاشق و بسیار هات حضور

دارن با اهمی، اوهمی چیزی وارد بشید؟

امین به خاطر غزل که حالا گونه هاش رنگ گرفته بود خنده اش رو

کنترل کرد و ضربه ای به پهلو ی منی که میخندیدم زد تا ساکت بشم! سیامک

دستی به موهاش کشید و درحالی که گونه ی سرخ غزل رو میب*و* سید ازش

فاصله گرفت و گفت

- ناهار چیکاره ایم؟

امین شونه ای بالا انداخت

- یه رستوران خوب سراغ دارم زنگ میزنم غذا بیارن!

سیا با اخم نگاهش کرد

- خجالت نمیکشی؟ عروس داماد پاگشا میکنی که غذا از بیرون

بدی بهشون؟ مگه باران و ته چین هاش مرده؟

چشم هامو گرد کردم و معترض گفتم

- حتی فکرشم نکن سیا! ماشالا خوش اشتها هم هست؛ ته چین!! غذا
پر دردسترتر پیدا نکردی؟؟

با تاسف سرش رو تکون داد

- باز هم به خانم ایمان اوردم! ۱۵ روز برام میز چپید در حد میزهای
سلطنتی یه بار اینطوری غر نزد!!

۴ تامون به خنده افتادیم که صدای گوشیم بلند شد! از روی مبل بلند
شدم و سراغ کیفم رفتم! با دیدن اسم اخموخان لبخند زدم
- سلام آقای یزدان پناه!

سیا با شنیدن لفظ آقای یزدان پناه چینی روی بینیش انداخت که
خنده ام گرفت و مجبور شدم لبم رو گاز بگیرم تا امیرعلی متوجه خنده ام
نشه! صدای جدیش توی گوشم پیچید
- فکر میکنم الان باید طرح ها روی میزم میبود اما من طرحی
نمیبینم! دلیل؟

از لحنش کاملا مشخص بود عصبانیه و باید منتظر فریادش باشم که
پرده ی گوشم رو بلرزونه!

- چیز شد... یه مشکلی پیش اومد که... نتونستم پیام ببخشید!
همونطور که پیش بینی کرده بودم صدای فریادش پرده ی گوشم رو

لرزوند

- چه جور مشکلیه که جملوی خنده ت رو نمیتونی
بگیری؟؟ نمیخواستی بیای نباید به من پیام میدادی که قرار مهم امروز رو
کنسل نکنم؟

دستی به پیشونیم کشیدم؛ دوباره شده بود همون امیرعلی که تو

کارش جدی بود!

-چیزشد...حق با شماست...ینی معذرت میخوام!

-معذرت خواهی جناب عالی الان قرار کنسل شده ی من رو اوکی

میکنه؟

کلافه شدم، از کی تا حالا تحمل این بداخلاقی امیرعلی ازقدر

سخت شده بود؟؟؟صدای سیارو شنیدم

-باران بهش بگو ناهار بیاد اینجا! همه مون هستیم!

با حرص برگشتم و نگاهش کردم! فقط همین رو کم داشتم که فکرکنه

من پیچوندم و او مدم اینجا خوش گذرونی! قبل از اینکه بتونم توضیحی بهش

بدم صدای خشک و جدیش رو شنیدم

-ساعت دو برمیگردم مزون؛ اصلا دوست ندارم بگم آگه توی مزون

همراه طرح ها نینمتم چه اتفاقی میوفته! شیرفهم؟

و بدون خدافظی گوشی رو قطع کرد! با چشم های گشاد شده به

صفحه ی گوشی زل زدم!

-خدا به خیر کنه! از دنده ی چپ بلند شده امروز!

صدای خنده ی سه تاشون بلند شد!

امین: چی شد مگه؟

به ساعت نگاه کردم! بود! پوف کلافه ای کشیدم

- تا یه ساعت دیگه مزون نباشم یه بلایی سرم میاره که نگفت چیه

دقیقا!

غزل درحالی که میخندید سرش رو تکون داد

- پس توصیه میکنم هرچه سریعتر راه بیوفتی!

سرم رو باناراحتی تکون دادم

-اره باید برم! چاره ی دیگه ای نیست!

و با چشم های ریز شده ی حرصی به سیا زل زدم

-همه ش تقصیر تو! ایشور خان! میمردی حالا دوست جانت رو

دعوت نمیکردی؟

درحالی که میخندید سوئیچش رو برداشت

-غر زن جینگیل؛ شریک جان ندیدت دلتنگ شده این دادو بیدادها

بهبونه ست!

گمشویی نثارش کردم که امین به سیا اشاره کرد

-تو بمون من میرسونمش! به هر حال دوتا زوج عاشق و هات رو باید

تنها گذاشت دیگه!

و چشمکی زد و قبل ازاینکه سیا سیب رو به سمتش پرت کنه از

خونه بیرون زد! درحالی که میخندیدم مانتوم رو تن کردم و از سیا و غزل

خدافضی کردم و از خونه بیرون رفتم!

+

دلخور به امیرعلی که باختم مشغول بررسی طرح ها بود خیره شدم! حتی حالم رو هم نپرسیده بود؛ م*س* تقیم اومده بود و دستش رو جلوی صورتتم گرفته بود و گفته بود ”طرح ها؟“

سه تا طرح رو روی میز انداخت

-بندازشون اشغالی! بقیه قابل قبوله اما بازم طرح بزن! توقعم ازت

بیشتره!

با حرص دندان هام رو روی هم فشار دادم و باشه ی کوتاهی زمزمه

کردم!

-خوبه!

از روی صندلی بلند شد و کتش رو تن کرد و موبایلش رو برداشت

-مشکلی پیش اومد تماس بگیر!

و از اتاق بیرون رفت! چند ثانیه چشمام رو با حرص روی هم فشار

دادم و دندان هامو قفل کردم تا یکم خونسردیم رو حفظ کنم! اونقدر ذهنم به

خاطر اتفاق هایی عجیب و غریبی این مدت اشفته بود که تحمل این روی

امیرعلی سخت شده بود! کلافه دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون

رفتم! اسمانه که پشت کانتر نشسته بود با دیدنم لبش رو گزید

-از اون نگاهاش به توهم کرد که هنوز منگی؟

اخم کمرنگی کردم

-کدوم نگاهها؟؟

یکم ژست گرفت؛ چشماشوریز کردم؛ درشت کرد؛ چپ کرد و
دراخر غرزد

-لام صب نمیشه حتی ادا شو در آورد! از همون چپ چپ هاش که
وقتی نثارت میکنه تا سه روز منگی!

از حرکاتش به خنده افتادم و سرم رو تکون دادم
-نه اما از دنده ی چپ بلندشده و حسابی بداخلاقه!
سیما درحالی که نسکافه اش رو مزه میکرد غرزد
-باران جون از دنده ی چپ بیدار شدن نداره که! آقای یزدان پناه
همیشه بداخلاقه!

لبخند زدم و سکوت کردم! خب حق داشتن باور نکنن امیرعلی
بداخلاق و اخمویی که میشناسن تا چه حد میتونه دوست داشتنی
باشه! درحالی که با لیوان نسکافه میرفتم سمت اتاق گفتم
-من میرم طراحی کنم اگه کاری بود صدام کنید!

سمانه باشه ای گفت و من وارد اتاق شدم! باید تا اخر هفته طراحی ها
رو کامل میکردم و با چیزی که امروز دیدم میتونستم مطمئن باشم که امیرعلی
قراره سر این فستیوال من رو دق بده! خمیازه ی کش داری کشیدم و اتو دم رو
برداشتم و تمام اشفته بازار ذهنم رو روی کاغذ پیاده کردم! همیشه از این روش
جواب قطعی گرفته بودم! بعد از کشیدن ۲۰ تا طرح که همه شون رو عجیب
دوستداشتم لبخند رضایتمندی زدم و دیگه نتونستم جلوی بسته شدن چشم
هام رو بگیرم و همونجا به خواب رفتم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای بمش توی گوشم پیچید

-باران؟

گیج و منگ لای پلک های خسته م رو باز کردم و به چشم های

ذغالی رنگش خیره شدم و غر زدم

-من هنوز خوابم میاد!

گوشه ی لبش چین خورد اما سعی کرد جدیتش رو حفظ کنه

-باران پاساژ تعطیل شده! پدرت نگران شده؛ ساعت ۱۲

شبه! میخوای شبم اینجا بمونی؟

اونقدر خوابم میومد که حتی متوجه یک کلام از حرفاش هم نشدم

و دوباره چشم هامو بستم و زمزمه کردم

-من فقط خوابم میاد!

انگشت هاش رو بین موهای ل*خ*تم حس کردم

-پاشو بریم تو ماشین بخواب! باشه؟

جوابش رو ندادم! بوی عطر تلخش که حالا به خوبی حس میکردم

م*س*تم کرده بود و شدت خواب الودگیم رو افزایش میداد! انگشت هاش از

بین موهام سر خورد و روی گونه ام نشست

-بازهم میخوای مثل دفعه پیش زیر و روم کنی باران؟

دوباره خواب الود و کشدار زمزمه کردم

-من فقط خوابم میاد! بذار بخوابم!

حرکت دستاش روی گونه ام رو دوست داشتم!

-باشه؛ بخواب!

دستش رو زیر زانوم انداخت و با یه حرکت از روی صندلی بلندم کرد! ترسیده چشمام رو نیمه باز کردم و گوشه ی کتتش رو توی مشتتم گرفتم! نگاهش از روی دستم که کتتش رو گرفته بود سرخورد و روی چشمام متوقف شد! سرش پایین اومد

-نکن باران-

گیج و خواب الود بهش خیره شدم! چی میگفت که من حتی یه کلمه اش رو هم نمیفهمیدم؟ بوی عطرش باعث شد بیخیال فکر و خیال بشم و در حالی که سرم بین کت و پیرهنش فرو میکردم با شه ی کوتاهی زمزمه کردم که صدای زمزمه وارش رو شنیدم "خدایا صبر بده" و کلافه نفسش رو فوت کرد و از مزون بیرون رفتیم! صدای صحبتش با نگهبان باعث شد اخم کنم و سرم رو بیشتر توی کتتش فرو کنم که برای لحظه ای مکث کرد! متوجه شدم که به نگهبان سفارش میکرد کسی از این قضیه باخبر نشه و مرد نگهبان هر بار با چشم اقای یزدان پناهی به امیرعلی اطمینان میداد! وقتی روی صندلی گرم ماشین گذاشتم ناخداگاه اخم کردم! گرمای آ*غ* و *شش دوست داشتنی تر بود! چند دقیقه ای طول کشید تا خودش توی ماشین برگرده و من توی تمام این مدت توی جام تکون میخوردم تا شاید کمی جام راحت بشه اما... امیرعلی که توی ماشین برگشت با دیدن تکون خوردن من لبخند محوی زد و دستم رو گرفت و کشید سمت خودش و فشار ارومی به سرم وارد کرد و روی شونه ی خودش گذاشت!

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و اینبار پلک هام راحتتر روی هم

افتادن و به خواب رفتم!

++

شوکه زده به چهره‌ی متعجب خودم تو اینه خیره شدم! دستمو توی موهام فرو کردم و بعد روی گونه ام کشیدم! لبخند رفته رفته روی لبم نقش بست! مطمئن بودم از چیزهایی که توی خواب و بیداری شنیده بودم! اون حرف‌ها نمیتونه از روی چیزی جز عشق باشه! دوباره از یاد اوری حرفش از هیجان زیاد دمای بدنم پایین اومد و لرز گرفتم

“-بازهم میخوای مثل دفعه پیش زیر و روم کنی باران؟”

درسته منظورش از دفعه‌ی پیش رو نفهمیده بودم اما شنیدن همون جمله از جانب امیرعلی قشنگ بود! دوباره دودل به گوشیم زل زدم؛ آگه زنگ نمیزدم دیوونه میشدم و آگه زنگ میزد... پوف کلافه ای کشیدم و قبل از اینکه پشیمون بشم شماره اخموخان رو گرفتم!! بعد از ۵ تا بوق بالاخره صدای بم و خش دارش توی گوشم پیچید

-بگو باران!

لبخندم عمق گرفت؛ چقدر اینطوری جواب دادنش رو دوست داشتم!

-سلام! صبح بخیر!

-صبح بخیر!

به دست‌های سردم خیره شدم

-چیزه... میخواستم بابت دیش...

-بعدا راجبش صحبت میکنیم! کار دیگه ای نداری؟

وا رفتم؛ گیج شدم! نمیفهمیدم دلیل این رفتارش رو؛ حداقل نه بعد از حرف های دیشب!

- چیزه... ینی... نه.. ندارم!

-خوبه

و قبل از اینکه حتی اجازه ی خدافظی به من رو بده گوشه ی رو قطع کرد! متعجب و گیج به صفحه گوشی خیره شدم! بغض عجیبی توی گلو من نشست! این رفتار های ضد و نقیض امیرعلی داشت دیوونه ام میکرد! سرم رو روی میز گذاشتم و گذاشتم اشک هام گونه ام رو خیس کن!

++

دو هفته از آخرین تماسم با امیرعلی میگذشت، بعد اون تماس دوباره من شدم جن و امیرعلی بسم الله! دوباره مثل اون ۴ روز یا نمیومد مزون یا وقتی میومد که من نباشم! من هم اصراری برای دیدنش نداشتم؛ نمیخواستم با هر بار دیدنش قلبم آتیش بگیره و اون با حرف هاش من رو به خودش امیدوار کنه و در نهایت جواری رفتار کنه که انگار نه انگار! حتی برای گرفتن طرح ها هم نیومده بود، فقط من طرح ها رو تو مزون گذاشته بودم و امیرعلی روزی که من دانشگاه بودم او مده بود و طرح ها رو برده بود کارگاه! انتخاب پارچه هم ظاهرا خودش انجام داده بود اما اینبار ناراحت نشدم از اینکه خودش تنها و بدون مشورت با من کاری کرده! دستمو زیر چونه ام زدم و با اتودم خط های فرضی روی کاغذ کشیدم!! بین تمام این اشفته بازار زندگییم سالگرد ار شیا که هفته ی دیگه برگزار میشد هم حال رو خرابتر کرده بود! کلافه دستی به صورتم کشیدم و شماره ی امین رو گرفتم تا حال سمیرا رو بپرسم!

-جانم؟

-سلام امین! چطوری؟

-سلام جینگیل! بد نیستم تو چطوری؟

—منم مثل تو؛ بد نیستم! زنگ زدم حال سمیرا رو بپرسم! چطوره؟

نفش رو کلافه بیرون فوت کرد

-چطوری میخوای باشه؟ هنوز تو شوکه چیزایی که شنیده ست!

لبم رو گزیدم؛ دو روز پیش که رفته بودم دیدنش لاغر شده بود و حال

و ورزش عجیب شبیه حال روز خودم بعد از مرگ ارشیا بود؛ انقدر زیاد که

تونستم زیاد اونجا بمونم و گذشته رو مرور کنم!

-خوب میشه، بهش سخت نگیری!

-نگرانم!

-میدونم اما ضربه ی بدی خورده باید بهش فرصت داد!

-اره؛ بگذریم راجع بش که صحبت میکنم اعصابم بهم میریزه! از تو

چه خبر؟ امیرعلی رو ندیدی؟

اهی کشیدم و دستم رو زیر چونه ام زدم

-نه! دقیقا دو هفته شد که ندیدمش!

-عیب نداره به جاش هفته ی دیگه باهم میرید فراسنه اونجا هر روز

میبینیش!

لبخند غمگینی زدم

-دقیقا فردای سالگرد ارشیا!

-یه سال گذشت! توی اون ۶ ماه فکرش رو میکردی به همین زودی

بتونی عاشق بشی؟

لبخند عمق گرفت و چهره ی امیرعلی رو جلوی چشمم تصور

کردم

-اگه امیرعلی نبود من هنوز هم توی همون دوره دست و پا میزدم

امین! عاشق شدن که سهله؛ بار اولی که امیرعلی رو دیدم حتی فکرش رو

نمیکردم که بتونم باهاش کارکنم اما الان به زندگی کردن باهاش فکر میکنم!

صدای خنده اش توی گوشم پیچید

-خیلی خوب یادمه وقتی اسمش میومد چه جوری قیافه ت رو

چروک میکردی!

خودمم به خنده افتادم؛ یادآوری اون روزها چقدر شیرین بود برام!!

-حالا روزی رسیده که با دوهفته ندیدنش اینطوری دلتنگ میشم!

خندید

-انقدر واسه من ادا نیا! مگه قرار نیست فردا بیاد خونه تون؟

لبم رو گزیدم

-بعید میدونم بیاد! به مامان گفتم دعوت نکن ولی گوش نداد! اخه تو

این اشفته بازار واجبه سیامک و غزل رو پاگشا کنه؟ میداشت این فستیوال

کوفتی که انقدر استرس داره تموم میشد بعد!

-غر نزن ببینم، از خداتم باشه که فردا اقا زاده رو میبینی! چون مادرت

دعوتش کرده میاد حتی اگه دوست نداشته باشه!

لبخند کمرنگی زدم! حق با امین بود؛ امیرعلی همیشه مبادی اداب بود! نمیدونستم باید ذوق کنم که قرار بود بعد از دو هفته بالاخره ببینمش یا...

- باران من باید برم! صدام میزنن!! امری نداری؟

- نه عزیزم برو به کارت برس

- خدافظ!

گوشی رو که قطع کردم از اتاق بیرون رفتم! مزون شلوغ شده بود!! تا آخر شب ۵ تا مانتو سفارش گرفتیم و فروش نسبتاً خوبی داشتیم! مثل تمام این دو هفته یک ساعت زودتر از وقت همیشگی از مزون بیرون رفتم تا وقتی امیرعلی میومد نبینمش!! از دومین روز که متوجه شدم دوباره وقت هایی میاد که مزون نیستم من هم دلتنگیم رو سرکوب کردم و زودتر از وقت هایی که میومد از مزون بیرون میزدم! سوار اسانسور که شدم گوشیم زنگ خورد! بابا بود! لبخند زدم

- جانم بابایی؟

- سلام ناردون بابا! من دم پاساژم، بیا پایین!

- سلام بابایی تو اسانسورم الان میام!

گوشی رو قطع کردم و از اسانسور خارج شدم! دوباره با دیدن نگهبان نقش میگ میگ رو ایفا کردم و طوری مثل برق از کنارش رد شدم که چهره‌م رو نبینه! از اون شبی که توی مزون خوابم برده بود و من رو تو ب*غ*ل امیرعلی دیده بود هر بار میدیدمش یا از جایی راهمو کج میکردم یا سرم رو مینداختم پایین و تند از کنارش رد میشدم! با یادآوری اونشب و تمام حرف های امیرعلی

که توی گوشم زنگ میخوردن پرحرص نفسم رو فوت کردم و سوار ماشین
شدم! خم شدم و گونه ی بابا رو ب*و* سیدم

-چه خبر بابایی؟

صفحه ی گوشیش رو به سمتم گرفت و لیست بلندبالایی که مامان

براش فرستاده بود رو نشونم داد

-مگه مهمونای فردای ما فقط سه نفر نیستن؟

از تعجبش به خنده افتادم

-بعد ۲۵ سال زندگی هنوز زنت رو نشناختی بابا؟

چشماش رو تنگ کرد و سرش رو تگون داد

-سئوال خوبی بود ناردونم! فقط اونقدری شناختمش که آگه حتی

یکی از این لیست بلند بالا رو امشب تحویلش ندم باید برگردم توی کارخونه

بخوابم!

ریز خندیدم، کاملاً حق با بابا بود!

-پس وقت رو از دست ندیم بهتره

گوشی رو توی جیبش برگردوند و راه افتاد

-خب تعریف کن ببینم! چه خبر بود امروز؟

شونه بالا انداختم

-مثل همیشه بود! چیز جدیدی نداشت که تعریف کنم!

متوجه بی حوصله گیم شد

-خب باران؟

-پس امروز هم ندیدیش!

لبمو کج کردم و به بیرون زل زدم

-مهم نیست!

خندید اما تا رسیدن به هایپر سکوت کرد و چیزی نگفت!

با احم نگاهم رو از ظرف های خوشگل و رنگی دسرها گرفتم! اقرار

نبود من برای امیرعلی که دو هفته ازم خبری نگرفته بود چیزی درست کنم! با

همون احم از بین قفسه ها بسته ی چیپس رو برداشتم و به نوشته های روش

زل زدم!! نگاه گوشه چشمی به ظرف های زرد رنگ خیره شدم و بی طاقست بسته

ی چیپس رو داخل قفسه برگردوندم و دویدم سمتشون! ایه سری ظرف های

کاغذی که مخصوص کاپ کیک بود برداشتم؛ یه سری پودر وانیل و چیپس

شکلات هم به خریدم اضافه کردم و درحالی که توی ذهنم درحال انتخاب

دسر بودم سمت بابا رفتم!

بابا با دیدن سبد پر من خندید

-این دسرهای خوشمزه رو مدیون چه کسی هستیم؟

لبخند خجالت زده ای زدم

-بابا بی انصافی نکن دیگه! من که همیشه دسر درست میکنم!

باخنده سرش رو تکون داد

-باشه بذار منصف باشیم! همیشه دسر درست میکنی!

لبخند ذوق زده ای زدم و درحالی که همراه بابا سمت صندوق

میرفتیم به این فکرکردم که امیرعلی تیرامیسو رو بیشتر دوستداره یا کرب؟

حوله رو دور موهام پیچیدم و سمت کمد لباس هام رفتم! بعد از ۳ ساعت که مشغول آماده کردن تیرامیسو و کاپ کیک بودم یه دوش اب گرم حسابی خستگی رو از تنم بیرون برده بود! از بین لباس هام پیرهن ساده و حریر ابی اسمانی رنگم رو بیرون کشیدم! استین های پفی که از حریر ابی رنگ دوخته شده بود تنها تزئین لباسم بود! همراه ساپورت مشکی رنگم تن کردم و مشغول میکاپ صورتم شدم! انقدر با دقت مشغول میکاپ صورتم شده بودم که نتیجه کارم یه میکاپ بی نقص و ملایم بود!! به جعبه ی لنز طوسی ابی رنگم خیره شدم اما صدای امیرعلی توی گوشم پیچید ” هنوز بعد ۵ ماه نفهمیدم چه اصراری داری چشم هاتو رنگی نشون بدی وقتی رنگ چشم های خودت خیلی قشنگتر از این رنگ های مصنوعیه ” لبخند کمرنگی روی لبم نشست و بیخیال گذاشتن لنز شدم و مژه هام رو با ریمیل حجم دادم!! صدای مامان رو شنیدم

- باران مامان بیا سیامک و غزل او مدن!!

آخرین نگاهم رو تو اینه به خودم انداختم! موهام رو مرتب کردم و با لبخند از اتاق بیرون رفتم! صدای همیشه پراز انرژی سیامک رو که مشغول خوش و بش با مامان و بابا بود شنیدم! با دیدم لبخند زد

- به به فسقل! چطوری تو؟

قبل از اینکه بتونه موهام رو با دستش بهم بریزه خودم رو کنار کشیدم

و ضربه ی محکمی به بازوش زدم

- موهام رو بهم نزن کلی روش وقت گذاشتم!

اهان کشداری که گفت باعث شد پشم غره ای نثارش کنم و با غزل احوال پر سی کردم! یک ربع اول پذیرایی ها و تعارف های معمول بود که کاملاً کلافگی سیا رو درک میکردم! هیچوقت با تعارف میونه خوبی نداشت! کنار غزل نشسته بودم و با نگاهم عقربه های ساعت رو دنبال میکردم! چرا نمیومد؟ یعنی ممکن بود نیاد؟ صدای غزل باعث شد نگاهم رو از ساعت بگیرم

-کارا چطور پیش میره؟ مانتوها تون آماده شدن؟

لبخند زدم

-فعلاً که خوب پیش رفته؛ مانتوها هم ظاهراً آماده شدن! اون کارا رو

امیرعلی در جریانشه!

-چند روز اونجا بید؟

-نمایشگاه کلا ۲ روز بیشتر نیست اما من خیلی دوست دارم بیشتر

بمونم! فرانسه کشور قشنگیه! حیفه حداقل یه هفته نمونیم!

غزل با لبخند تایید کرد

-قبول دارم که خیلی حیفه چون جاهای دیدنی کم نداره! به نظر منم

بیشتر بمونید!

-تا ببینیم امیرعلی چی میگه!

خندید و چشمکی زد

-تو بهش بگی راضی میشه نگران نباش!

از حرفش حس قشنگ و غیر قابل وصفی درونم پیچید! به حس می مثل مهم بودن برای امیرعلی! صدای زنگ باعث شد تند از جام بلند بشم و رو به جمع که همه شون مشخص بود سعی دارن جلوی خنده اشون رو بگیرن گفتم -چیزه... آقای یزدان پناه من برم که... باز کنم!

چین عمیقی که سیما مک از شنیدن لفظ یزدان پناه روی بینیش انداخت رو دیدم اما توجه نکردم و دویدم سمت ایفون!! حتی با دیدن تصویرش از پشت همین ایفون قلبم به تپش افتاد!

-خوش او میدید بفرماید!

مکث چند ثانیه ایش رو با شنیدن صدام متوجه شدم! ایفون رو گذاشتم و دستای یخ زدم رو توی هم گره زدم! اما مان و بابا که برای خوش آمد جلوی در اومده بودن با دیدن حالت لبخند محوی زدن! آخ اون که نمیدونستن دو هفته ندیدن امیرعلی چی به روزم آورده بود! اون که از گریه های یواشکی من خبر ندا شتن! صدای بمش که توی گوشم پیچید سرم رو بلند کردم و تمام اون هیکل ورزیده اش که توی اون کت شلوار طوسی و پیرهن سورمه ای رنگ زیرش خواستنی تر شده بود رو با نگاهم بلعیدم! باورم نمیشد دو هفته تمام بدون دیدنش گذشته بود! با دیدن چهره ی همیشه خونسرد و نگاه گذراش روی من بغض توی گلویم نشست! یعنی من باید از دوریش اونقدر دلتنگ میشدم که با نگاهم میبلعیدمش اما امیرعلی اصلا انگار نه انگار؟! اصلا اون دلتنگ شده بود برای من؟ سلام احوال پر سی مودبانه ای با مامان بابا کرد و به من و نگاهم مشتاقم سری تکون داد و کوتاه گفت

-خوبی؟

سعی کردم بغض صدام رو نلرزونه و لبخند بزنم؛ هرچند که مصنوعی!

-ممنون شما خوبید؟

سرش رو تکون داد و به گفتن خوبم کوتاهی اکتفا کرد!!

-امیرعلی جان چرا دم در ایستادی؟ بیا تو پسرم! خوشحالمون کردی که اومدی!

مودبانه جواب بابا رو داد و همراه مامان و بابا وارد پذیرایی شد!! با چشم های ریز شده و حرصی نگاهش کردم! ظاهراً فقط بد اخلاقی هاش برای من بود! برای مامان و بابا چه مودب میشد!! با حرص لبم رو گاز گرفتم و رفتم داخل اشپزخونه تا براش قهوه آماده کنم!

-باران مامان تو این فصل چه قهوه ای؟ یه لیوان شربت برات درست کن خنک بشه!

در حالی که قهوه رو داخل فنجان میریختم گفتم

-امیرعلی قهوه میخوره! شربت دوست نداره!

لبخندی که روی لب مامان نشست باعث شد من هم لبخند بزنم و به این فکر کنم که چقدر از عادت های امیرعلی رو بلد بودم و خودم نمیدونستم! اسپینی قهوه رو برداشتم و از اشپزخونه بیرون رفتم! امیرعلی روی مبل تکی رو به روی سیامک و غزل نشسته بود و مشغول صحبت با بابا راجع به فستوال فرانسه بود! اسپینی رو که جلوش نگه داشتم با عذرخواهی کوتاهی حرفش رو قطع کرد و فنجان قهوه رو برداشت

-ممنون!

به چشم های ذغالی رنگ محبوبم زل زدم و با لبخند گفتم

-نوش جان!

صدای اعتراض سیامک بلند شد

-باران خانم به شریکت قهوه میدی به ما اب پرتقال؟

برگشتم و با چشم هام برای صورت خندونش خط و نشون کشیدم

اما قبل ازاینکه من جوابی بدم مامان با ظرف کاپ کیک وارد شد و خنددی

-الهی فداتشم بیخشید سیامک جان الان برای شماهم میارم! باران

گفت ظاهرا امیرعلی قهوه بیشتر از شربت دوست داره! خودش آماده کرد!

لبم رو گزیدم و با گوشه ی چشمم به امیرعلی و لبخند گوشه ی

لبش خیره شدم!

-عیب نداره بذار این یه هفته هم هوای شریکش رو داشته باشه بعدا

باهاش تسویه میکنم!

غزل خندید و به سیامک اخطار داد که اذیتم نکنه! دوباره کنار غزل

نشستم و صحبت بابا و امیرعلی شروع شد و استرس من دوباره شروع شد!

-توروخدا انقدر از فستیوال حرف نزنید؛ من همینجوری هم استرس

دارم!

امیرعلی نگاه جدی بهم انداخت

-دلیل؟

همیشه وقتی اینطوری جدی ازم سؤال میکرد دستام یخ میزد و

استرس وجودم رو پرمیکرد! درحالی که ناخنمو توی دستم فرو میکردم گفتم

-هفت تا مزون دیگه به جز ما هستن که سابقه خیلی درخشانی تو

این زمینه دارن!!

سرش رو تکون داد و درحالی که فنجون قهوه اش رو برمیداشت

گفت

-برای همه ی اون مزون هایی که میگی یه نقطه شروعی وجود

داشته!

لبم رو گزیدم

-همه شون از نقطه ای به این بزرگی شروع نکردن!

-مشکل اعتماد به نفست رو من نمیتونم برات حل کنم!خودت تا

هفته ی دیگه یه فکری به حالش بکن!

لبخندهای بابا که با هرکلمه از حرف های امیرعلی پرننگ تر میشد

دیدنی بود!دوست داشتم بدونم از چی انقدر خوشش اومده؟تشر امیرعلی به

من؟ ناراحت لبم رو گزیدم و توی مبل فرو رفتم و بد اخلاق زیر لبی گفتم که

باعث شد غزل به خنده بیوفته!

-بهش اهمیت نده؛ از بچگی همینجوری بد اخلاق بود!

از لحن غزل به خنده افتادم

-راستی کاپ کیکت خیلی خوشمزه شده بود!سیامک تعریف

شیرینی هات رو زیاد کرده بود اما فکر نمی کردم در این حد باشه!

با لبخند ازش تشکر کردم که سیامک خم شد و زمزمه کرد

- ساده نباش خانمم، این دسر و شیرینی هایی که میخوری به یمن
حضور پسرعموته! برای ما درست نکرده!
با حرص نگاهش کردم و غر زدم
-چشم تو بگریه اون همه پنکک و شیرینی که برات درست
میکردم!

سیامک ریز خندید و غزل سرش غر زد
-انقدر اذیتش نکن سیامک! انگار خودمون این روزا رو نداشتیم!
لبخند پیروزمندانه ای که روی لبم نشست سیا غر زد
-اچه عزیزمن چندبار بهت بگم هرچیزی رو نباید بگی؟ ببین حالا
اگه این پرو نشد!

خندیدم و شکلکی براش در اوردم و نگاهم رو چرخوندم سمت
امیرعلی! با دیدن لذتی که موقع خوردن کاپ کیک توی صورتش مشخص بود
لبخند عمیقی زدم! دیدن خوش اشتهایی امیرعلی در برابر تمام چیزهایی که
براش درست میکردم لذت بخش بود! به ساعت نگاه کردم که نزدیک ۹ بود و
یاد زخم معده امیرعلی افتادم! به مامان اشاره دادم تا شام رو آماده کنیم! اصلا
دوست نداشتم معده اش اذیتش بکنه! از این همه وسواسی که در برابر امیرعلی
داشتم حتی خودم هم به خنده میوفتادم! دوباره به چهره ی همیشه جدیش خیره
شدم و لبخند زدم! دو هفته بود دلتنگ دیدن همین چهره ی جدی و اخموی
همیشگی بودم!

دستم رو زیر چونه ام زده بودم و با لبخند به امیرعلی که با همون
 اخم های عمیق ناشی از دقتش به صفحه شطرنج زل بود خیره شدم! سیامک
 دست زیر چونه ام رو گرفت و کشید که باعث شد منی که غرق صورت جذاب
 امیرعلی شده بودم به خودم پیام!

-تمومش کردی دختر-

شکلکی برایش در اوردم و غر زدم

-امشب خیلی به من گیر دادیا حواسم بهت هست!

خندید و به مامانم و غزل که حساسی بحششون گل انداخته بود اشاره

کرد

-ناراحت شدن نداره که عزیزمن منم از سر شب این خانم رو

خوردم!

درحالی که میخندیدم ضربه ای به شونه ش زدم و دیوانه ای نثارش

کردم! درحالی که شکلاتی رو باز میکرد گفت

-تو میدونی امیرعلی امشب چرا اینطوریه؟

لبم رو کج کردم و سرم رو بالا انداختم

-نه! از خودش بیس!

چپ چپی نثارم کرد

-اره اونم درجا جواب داد!

خند یدم و خم شدم از ظرف میوه سیب قرمز رنگی
 برداشتم! میدونستم تنها میوه ایه که امیرعلی دوستداره! درحالی که سیب رو
 پوست میگرفتم گفتم

-نمیدونم این بابا چرا همیشه مهمون ها رو گیر میندازه برا اینکه
 شطرنج بازی کنن!

به غرغره‌های من خندید و سرش رو خم کرد و اروم دم گوشم زمزمه

کرد

-میخواه دامادش رو شکست بده!

برای لحظه ای مات شدم! داماد؟؟ گیج و سردرگم به امیرعلی زل
 زدم! یعنی یه روزی میشد که این لفظ ساده که اینطوری قلبم رو زیر و رو میکرد
 واقعی بشه؟ چاقو از بین دست های یخ زده ام سر خورد و با صدا روی زمین
 افتاد و صدای خنده‌ی سیا رو بلند کرد!! چشمامو بستم و سعی کردم با نفس
 عمیقی که میکشم به خودم و قلب پرتبشم مسلط بشم اما انگار سیا به فکر من
 و قلب بیچارهی عاشقم نبود!

-از منی که ۳۰ ساله امیرعلی رفیقمه بپرس تا بهت بگم...

اینبار کمی خودش رو به سمتم متمایل کرد و اروم زمزمه کرد

-امیرعلی رو بدجور مریض خودت کردی!

میزان ادرنالین خونم انقدر به صورت یهویی با همون یه جمله بالا

رفت که تند توی جام ایستادم و درحالی که سیب برش خورده رو برمیداشتم با

صدای لرزونی تند گفتم

-آیی، سیامک نکن تو رو خدا!

و بدون توجه به خنده ی بلند سیامک که نگاه همه رو حتی امیرعلی به خودش جلب کرده بود دویدم توی اشپزخونه و روی صندلی نشستم! درحالی که خودم رو با دستم باد میزدم حرف های سیامک رو مرور کردم و لبخند عمیقی زدم! یعنی همچین چیزی امکان داشت؟ چند دقیقه زمان برد تا تونستم به خودم و اون حجم از احساسات سرکش مسلط بشم! به تکه های سیب خیره شدم و قبل از اینکه بذارم سیاه بشن رفتم سمت یخچال! از جا میوه ای گرفس بیرون اوردم و برای امیرعلی برش دادم! خوب میدونستم چقدر کرفس خام رو دوستداره! نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهام که توسط سیا بهم ریخته شده بود کشیدم و با لبخند از اشپزخونه بیرون رفتم! کنار امیرعلی که حرکت سرباز بابا رو زیر نظر گرفته بود ایستادم و ظرف میوه رو کنارش گذاشتم! چین های دوست داشتیش رو بالاخره تونستم بینم!

-ممنون!

- ناردونم دورچین غذا رو آوردی؟ اینطوری پذیرایی میکنی از

مهمون؟

قبل از من امیرعلی جواب بابا رو داد

- باران میدونه جز سیب میوه ی دیگه ای دوست ندارم! کرفس هم

همینطور! همینا کافیه ممنون!

بابا هم درست مثل من از لحن صمیمانه صحبت امیرعلی لبخند

روی لبش نشست و بدون گفتن حرفی به تگون سر اکتفا کرد! به صفحه شطرنج

که هنوز بهم نریخته بود خیره شدم! کلا دوتا مهره حرکت کرده بود! سرباز و فیل

بابا و یه سرباز از مهره های امیرعلی! امیرعلی اخم های در همش رو با لبخند
کمرنگی باز کرد و درحالی که فیلس رو در راستای شاه بابا قرار میداد گفت
-جسارته اما کیش و مات!

چشم های بابا درست مثل من رنگ تعجب گرفت و ناباور به صفحه
شطرنج خیره شد و در نهایت سرش رو با بلند کرد و بالبخند برای امیرعلی
دست زد!

-شطرنج باز خیلی حرفه ای هستی پسر، افرین بهت! خیلی مهارت و
هوش میخواد که حرفیت رو توسه حرکت کیش و مات کنی!

سیامک با صدای بابا به جمع مومون ملحق شد

-اقا امیر بالاخره یکی رو دستت بلند شد ااره؟

بابا درحالی که میخندید سرش رو تگون داد

-بالاخره!

با لبخند به امیرعلی که مشغول خوردن کرفسش بود خیره شدم! توی
همه ی زمینه ها بهترین بود و من چقدر دوست داشتم همین بهترین بودنش
رو! سیامک روی دسته ی مبل کنار امیرعلی نشست و روی شونه اش زد
-افرین پسر نمیدونی چه رکوردی رو شکستی! امیر اقا رو ۵ سال

هیچکس نمیتونست شکست بده!

امیرعلی کوتاه نگاهش کرد

-بزرگش نکن!

خنده ی ریزی کردم و کنار بابا روی مبل نشستم و به امیرعلی

خونسرد رو به روم خیره شدم!!

نیم ساعت بعد که امیرعلی قصد رفتن کرد از جام بلند شدم و رو به

بابا گفتم

-من آقای یزدان پناه رو بدرقه میکنم!

بابا با لبخند سرش رو تکیه داد و همراه امیرعلی بیرون رفتم! بوی

عطر تلخش که بعد دو هفته توی مشامم پیچیده بود لبخند رو روی لبام آورد! به

نیم رخ دوست داشتیش زل زدم

-ممنون که اومدید!

بدون اینکه حرفی بزنه کوتاه سرش رو تکیه داد! لبم رو گزیدم و

درحالی که با گوشه ی لباسم بازی میکردم گفتم

-این چند وقت نبودید ازتون عذرخواهی کنم بابت اونشبی که...

درحالی که در ماشینش رو باز میکرد گفتم

-شبت بخیر!

و در برابر چشمای متعجب من سوار ماشین شد و صدای جیغ

لاسیتک هاش رو به رخ گوش های ناباورم کشید!! واقعا؟ داشت از چی فرار

میکرد؟ میخواست با من حرف نزنه؟ میخواست حرف هایی که اون شب

شنیدم رو انکار کنه؟ قطره اشکی که روی گونه ام چکید رو با حرص پاک کردم

و با مشت ضربه ی محکمی به تنه ی درخت کنارم زدم! حتی دردی که توی

تمام وجودم پیچید هم به اندازه ی این رفتار امیرعلی اذیتم نمیکرد! از پشت

پرده ی اشک به ماشینش که دور و دورتر میشد زل زدم و زمزمه کردم "باشه مثل

همیشه همون که تو میخوای بشه، حرف نمیزنیم!"

++

با اخم های نسبتاً عمیقی زل زدم به گچ دستم! به ترک جزئی که با ده روز که توی گچ باشه خوب میشد! یعنی دقیقاً بعد از فستیوال! حتی تصور اینکه توی فستیوال با این گچ مسخره به عنوان طراح لباس مزون نیلسا معرفی بشم اعصابم بهم میریخت! کنار بابا داخل ماشین نشستم

-درد نداری ناردون بابا؟

با اخم سرم رو بالا انداختم

-نه!

لبخند زد و نسکافه ای که برام خریده بود رو دستم داد

-از درد دستت حرف نزد، دارم از درد دلت می‌گم!

و برگشت و به چشم خیره شد

-درد داری؟

جرعه ای از نسکافه بد طعم رو مزه کردم و "خیلی" کوتاهی گفتم!

در حالی که می‌خندید گفت

-میزان دردت از بلایی که سر دستت آوردی مشخصه!

نگاه دلخورم رو به صورت خندونش دوختم!

-اون کسی که یه ماه پیش جلوی من نشسته بود و با اطمینان ادعا

میکرد بلده چه جور با امیرعلی کنار بیاد الان به یه دست شکسته به جای

کنار او مدن با امیرعلی با درخت محترم دم در کنار او مده! مگه نه ناردونم؟

از شرمندگی سرم رو توی یقه مانتوم فرو کردم و با سکوت جوابش

رو دادم!

-من روی حرفای اونروزت حساب کردم؛ میدونستی؟

لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم

-تا امروز فقط یه بار از خودت ناامیدم کردی! اونم وقتی بود که با

مرگ ارشیا ۷ ماه تمام زندگی رو ب* و* سیدی و کنار گذاشتی؛ من دخترم رو

قوی تر از این چیزا شناخته بودم!

برگشت و خیره به چشمام نگاه کرد

-نذار برای بار دوم ازت ناامید بشم! باشه؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم با شه ی کوتاه اما قاطعی زمزمه کردم و

به گچ سفید دستم خیره شدم! تا رسیدن به خونه نه بابا حرفی زد نه من! باید

فکر میکردم که میخواستم با امیرعلی و لاج کردنی که حتی دلیلش رو هم

نمیدونستم چیکار کنم! شاید بهتر بود میذاشتم همون کاری که میخواست رو

انجام بده! شاید منم باید ازش دوری میکردم چون امیرعلی که من میشناختم

بی دلیل کاری رو انجام نمیداد! پوف کلافه ای کشیدم و با توقف ماشین پیاده

شدم! باید دستم رو میزدم ناکار میکردم تا بعد به این نتیجه برسم که امیرعلی

کاری رو بی دلیل انجام نمیده و حتما برای اینکارش دلیل داره؟ به محض

ورودم به خونه مامان با اشک های جاری شده دوید سمتم

-چیکار کردی با خودت قربونت برم؟

سعی کردم لبخند بزنم

-خوبم مامانی نگران نباش! فقط خسته ام میرم استراحت کنم!

خواست مخالفت کنه اما با اشاره ی بابا سکوت کرد! شب بخیر
 کوتاهی گفتم و از پله ها بالا رفتم!

++

صبح بعد نیم ساعت کلنجار رفتن با مامان تونسته بودم قانعش کنم
 که حالم خوبه و باید برم مزون! هر چند که دروغ گفته بودم و د ستم هنوز کمی
 درد میکرد اما نمیتونستم مزون نرم! وقتی با اون دسته گچ گرفته شده وارد مزون
 شدم سیما و سمانه نگران شده بودن و حالم رو پرسیده بودن و من تنها جوابی
 که میتونستم بدم و مطمئنن مسخره ترین دروغ بود اینکه صندل پام بوده و لیز
 خوردم و از پله ها افتادم پایین! به گل های تازه رز محبوبم خیره شدم

-سیما گل ها کار تو!؟ دستت درد نکنه وقت نکردم خودم بگیرم!

سیما در حالی که سعی میکرد تعجبش رو پنهون کنه جوابم رو داد

-نه صبح آقای یزدان پناه اومده بودن سر بزنی اینارو آوردن!

با ابروی بالا پریده به گل های زرد رنگ زل زدم و دستی به پیشونیم
 کشیدم؛ امیرعلی خیلی خوب ادم رو گیج میکرد! اهان کوتاهی گفتم و پشت
 کانتر نشستم! اعصابم بهم ریخته بود از دست خودم؛ امیرعلی و این دست
 شکسته! انقدر اعصابم بهم ریخته بود که حتی به یکی از مشتری ها به خاطر
 رفتار نامناسبش توپیدم! کاری که من هیچوقت در برابر مشتری ها انجام نداده
 بودم و همین بچه ها رو متعجب کرده بود! آخر وقت طبق همون ساعت
 همیشگی از مزون بیرون اومدم تا با امیرعلی رو به رو نشم هر چند که خیلی
 دوستداشتم در اسانسور باز بشه و امیرعلی رو جلوی خودم ببینم اما... طبق یه

تصمیم ناگهانی راه خونه امین رو پیش گرفتم و نیم ساعت بعد جلوی در
بودم! زنگ رو فشردم که صداش توی گوشم پیچید

-سلام جینگیل دست شکسته! بیا تو!

خندیدم و وارد خونه شدم! از ترسی که به خاطر تاریکی حیاط توی
وجودم افتاده بود دویدم تا هرچه سریعتر از اون فضا دور بشم! امین که جلوی
در به استقبالم اومده بود خندید

-همینجوری دویدی که دستت رو ناکار کردی! خوش اومدی!

درحالی که گونه اش رو میب* و*سیدم وارد شدم

-سلام! اومدم مهمونی!

دستشو پشتم انداخت و به داخل هولم داد

-خوش اومدی! بیا تو که داشتم پیتزا سفارش میدادم وقتی دیدم

اومدی دوتا سفارش دادم!

و به ذوقی که از حرفش توی صورتم پخش شد لبخند زد

-وایسا کمکت کنم ماتتو رو در بیاری!

تشکر کردم و به کمکش مانتم رو در اوردم

-از سمیرا چه خبر؟ بهتر شده؟

-ای! بد نیست!

-بهتر میشه!

کلافه دستی به موهاش کشید

-امیدوارم! شیرقهوه یا ابمیوه؟

درحالی که دنبالش میرفتم گفتم

-ابمیوه! خیلی تشنه ام شده!

باشه ای گفت و پاکت ابمیوه رو از داخل یخچال بیرون آورد! نگاهم

رو توی خونه ی بزرگش چرخوندم و غر زدم

-امین تو خونه به این بزرگی تک و تنها حوصله ات سرنمیره؟

درحالی که لیوان اب میوه رو دستم میداد با لبخند موزی بینیم رو

فشرد

-اینجا کسی قرار نیست تنها بمونه جینگیل!

با تاسف سرم رو تکون دادم

-کی میخوای دست از این کارا برداری خدا میدونه!

چشمکی نثارم کرد و به لیوان دستم اشاره کرد

-تو این کارای بزرگونه فضولی نکن جینگیل! ابمیوه ت رو بخور!

و بدون توجه به چشم غره ی من رفت سمت گوشیش که زنگ

میخورد! درحالی که ابمیوه ام رو مزه میکردم غر زدم حتما یکی از اون عاشق

های جان فشانه!

++

رو سری مشکی رنگم رو زیر چونه ام گره زدم! به چشم های بی روحم

خیره شدم! چهار روز تمام منتظر یه زنگ از جانب امیرعلی بودم؛ چهار روز

تمام تا رسیدن به ۱۵ مهر ماه یه گوشه ی از اتاق نشسته بودم و مزون نرفته

بودم! ۱۵ مهر ماه بالاخره رسید! بالاخره یک سال از بدترین اتفاق زندگیم

گذشت و من با عشق امیرعلی زنده موندم!

یک سال گذشت و متوجه شدم روزی که فکر میکنی دنیا برات تموم شده، میگذره و میره و وقتی به خودت میای که میبینی یک سال از اون اتفاق گذشته و تو هنوز زنده ای! به ساعت خیره شدم! ۵ عصر بود و من برای برخورد نکردن با خانواده ارشیا این ساعت رو انتخاب کرده بودم! آه عمیقی کشیدم که دلیلش رو نمیتونستم تشخیص بدم؛ برای ۴ روز گذشتن از گچ گرفتن دستم و خبر نگرفتن امیرعلی بود یا سالگرد ارشیا! آه عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم! اما مان با غم نگاهم کرد اما چیزی نگفت و مطمئن بودم که بابا بهش سفارش کرده کاری به کارم نداشته باشه! بدون خدافظی از خونه بیرون رفتم! تبدیل به یه روح شده بودم؛ روحی که فقط نفس میکشید! بغض کردم؛ آگه امیرعلی بود این بغض رو نمیتونستم سرکوب کنم اما وقتی خودش یکی از دلایل این بغض لعنتی بود نمیتونستم سرکوبش کنم! سوار اژانس شدم و به قطرات بارون که روی شیشه سرمیخوردن خیره شدم! امروز هم در ست مثل پار سال بارون گرفته بود! شاید ابرا برای من اشک میریختن!! برای من و عشقی که آینده ای نداشت!! با توقف ماشین نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم! به سنگ مشکی رنگ خیره شدم و پاهام سست شد! دوباره صدای ارشیا و تک تک لحظات اون تصادف کذایی بود که توی سرم زنگ میخورد! تمام حال و روز اون هفت ماه کذایی جلوی چشمم میومدن! با قدم های سست شده جلو رفتم و کنار سنگ سرد و مشکی رنگ خیره شدم!

-سلام ارشیا!

لبم رو گزیدم و به چشم های حکاکی شده روی سنگ خیره شدم

- آخرین باری که او مدم پیشت رو یادته؟ من خوب یادمه! حال و روزم
تعریفی نداشت، روزی صدبار جون میدادم! ازت خواستم کمکم کنی بدون تو
زندگی کردن رو یاد بگیرم! یادته؟

گل های قرمز رنگ رو روی سنگش گذاشتم

- بعد ۹ ماه دوباره او مدم پیشت تابگم درسته تو بهم یادندادی چه
جوری بدون تو زندگی کنم اما یکی او مد تو زندگیم و بهم یاد داد چه جوری
باهاش زندگی کنم! تا وقتی زنده بودی هیچوقت اینو یادم ندادی ار شیا! من با تو
زندگی کردنم بلد نبودم!

آه عمیقی کشیدم

- من و تو تقاص اون حس رو دادیم! تو با جونت من با روح و روانی
که تا ۷ ماه بعد از تو بیمار بود! میگم حس چون هیچ اسمی برایش نمیتونم
بذارم! شاید یه وابستگی شدید بود اما عشق نبود! عشق این چیزیه که من الان
تجربه ش میکنم!

قطره اشک سردی روی گونه ام نشست و با قطرات بارون یکی شد

- شاید باید برات ناراحت باشم که هیچوقت فرصت نکردی این
حسی که من دارم رو تجربه کنی اما میدونم و مطمئنم که من نباید برای این
حسی که بهش دارم از تو خجالت بکشم! نیو مدم اینجا تا با این حرف ها
عذابت بدم؛ فقط او مدم تا حرف بزnm خودم رو خالی کنم!

تو یه تکه از گذشته ی من بودی اما امیرعلی یه بخش بزرگی یا

شاید همه ی اینده ی منه!

ارشیاء، امروز او مدم اینجا تا باهات حرف بزمن و خودم رو مطمئن کنم از اینکه دیگه هیچ حسی جز یه دوستداشتن نسبت به کسی که سه سال از عمرم رو باهاش گذروندم ندارم! او مدم خودم رو مطمئن کنم حسی که به امیرعلی دارم فقط یه وابستگی نیست! ببخشید که او مدم بالا سرت و این حرفا رو بهت گفتم اما اینو مطمئنم هرکسی توی این زندگی حق زندگی کردن داره و تو این حق رو توی اون سه سال ازم گرفته بودی! نمیخواستم انقدر بد باشم اما اگه امروز نمیومدم و این حرفا رو نمی‌زدم شاید هیچوقت اروم نمیشدم!

قطره های اشکی که بی وقفه و بدون اجازه از من روی گونه هام سر میخوردن رو پاک کردم اما انگار بند نمیومدن! با حضور کسی کنارم سرم رو توی یقه ام فرو کردم؛ نمیخواستم کسی با این حال و روز بینتم اما بوی عطر تلخی که توی بینم پیچید باعث شد مثل برق گرفته ها سرم رو بلند کنم و به نیم رخ دو ست داشتیش خیره بشم! با چشم های گشاد شده به امیرعلی که زیر لب فاتحه میخوند خیره شدم! لبخند کم جونی روی لبام نشست؛ امیرعلی دوباره توی بدترین شرایط زندگی اومده بود تا کنارم باشه؟؟ با تموم شدن فاتحه برگشت و خیره شد به چشمای سرخم! دستش رو جلو آورد و روی گونه های خیسم گذاشت؛ قسم میخورم که چیزی توی نگاهش تغییر کرده بود

-خوبی؟

با لبخند به ته ریش دوست داشتیش خیره شدم! چقدر گرمای

دستش آرامش بخش بود!

-الان خوبم!

لبخند زد، از همون لبخندهایی که فقط من میتونستم تشخیصشون

بدم!

-اگه حرفات تموم شدن بریم!

برگشتم و با بغض به سنگ مشکی رنگ زل زدم! دقیقاً ۳۶۵ روز پیش همینجا توی همین تاریخ بالای قبرش داشتم هق می زدم و زیر بار سنگین نگاه های بقیه متهم میشدم اما امروز بعد گذشت يك سال کسی وارد زندگیم شده بود که کنارش همه چیز راحت میگذشت! نگاهم رو از سنگ سرد گرفتم و به چشم های ذغالی رنگ دوست داشتنیش زل زدم

-خیلی وقته اینجایی؟

در حالی که بازوم رو میگرفت و کمکم میکرد بلند بشم گفت

-نیم ساعتی میشه!

لبم رو گزیدم و نگاهم رو از سنگ سردی که بخشی مهمی از گذشته ام رو داخل خودش دفن کرده بود گرفتم! به چشم های ملتهم دست کشیدم که سنگینی اورکت امیرعلی رو روی دوشم حس کردم! از بوی عطر تلخش لبخند کم جونی روی لبام نقش بست! امروز روزی نبود که بتونم با همه وجود برای امیرعلی و محبت های خاصش ضعف برم! هرچقدرم که میگفتم ارشیا بخش مهمی از گذشته ی من رو تشکیل داده بود و لحظه های خوب و بد زیادی رو باهم گذرونده بودیم! به پیرهن سفید رنگش خیره شدم که زیر اون بارون شدید خیس شده بود

-خودتون چي؟

-من بدنم از تو قوی تره، نگران نباش!

در ما شین رو برام باز کرد و کمکم کرد تا سوار بشم! فن ما شین رو
برام روشن کرد و برگشت سمتم و در حالی که خم میشد و شالم رو از سرم
برمیداشت گفت

-یکم تحمل کن تا برسیم خونه لباسات رو هم عوض میکنی!

با بغض توی صندلی فرو رفتم

-من خوبم!

گوشه ی لبش خط افتاد و درحالی که گیره ی موهام رو باز میکرد

گفت

-میدونم!

سرم رو توی یقه ی پیرهنم فرو کردم، دوست نداشتم امیرعلی من رو
با این حال برای ارشیا ببینم اما دیگه دیده بود و کاری نمیشد کرد! خم شد و از
روی کنسول لیوان نسکافه ای که تازه متوجه ش شده بودم رو دستم داد

-تا برسیم گرمت میکنه!

تشکر زیر لبی کردم و لیوان رو دستم گرفتم

-میتونی نگاهش داری؟ نریزه روت!

سرم رو بالا انداختم

-نمیریزه!

خوبه ی کوتاهی گفت و راه افتاد! جرعه ای از نسکافه ی خوش طعم
رو مزه کردم و به نیم رخ دو ست داستنیش خیره شدم! بعد ۱۸ روز حرف نزدن
انتظار نداشتم توی همچین روزی بیاد و کنارم باشه اما امیرعلی تکیه گاهم

شده بود! حتی اگه به روی خودش هم نمیآورد خوب میدونست که چقدر محتاج تکیه کردن بهش شدم! از نگاه خیرهم برگشت و به چشم های سرخم زل زد

- چیزی میخوای؟

سرم رو بالا انداختم و دوباره توی صندلی فرو رفتم! تا موقعی که ماشین رو توی حیاط خونه اش متوقف کرد همونطور با بغض توی صندلی فرو رفته بودم! سرم رو بلند کردم و لبم رو گزیدم

- من میخوام برم خونه!

اخم بین ابروهای پرپشتش خط انداخت

- اینجا هم خونه ات میشه!

و از ماشین پیاده شد و ندید با همون یه جمله ی کوتاه چی به روز قلب پر کوبش آورد! با نگاه مبهوت به امیرعلی که ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد خیره شدم! امیرعلی دوباره میخواست با حرفاش من رو توی رویا فرو بیره و بعد تا دو هفته خودش رو ازم دریغ کنه! لبم رو گزیدم و به ته ریش دوست داشتنیش زل زدم

- پیاده نمیشی؟

لبم رو گزیدم و بیحرف پیاده شدم و همراهش وارد خونه شدم! نگاهم رو توی خونه چرخوندم و دوباره صدای امیرعلی توی گوشم زنگ خورد! من دیگه طاقت ۱۸ روز ندیدنش رو نداشتم! به گچ دستم خیره شدم؛ حتی توی همین نیم ساعت یه سؤال نپرسیده بود! همونطور گیج و منگ وسط سالن

ایستاده بودم و به اطرافم نگاه میکردم که دست امیرعلی روی کمرم نشست و به سمت پله ها بردتم

-بیا از لباس های حدیث بدم پوشی تا کار دستمون ندادی!

مقاومت کردم؛ نمیخواستم زیاد توی این خونه و پیش امیرعلی بمونم

وقتی هنوز ازش مطمئن نبودم! نمیتونستم اعتماد کنم که دوباره غیبت نمیزنه!

-نه چیزه... من برم خونه بهت...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بین زمین و آسمون قرار گرفتم و جیغ

کوتاهی زدم

-امیرعلی چیکار میکنی؟ بذارم زمین من از ارتفاع میترسم تو رو خدا!

بدون اینکه تغییری توی حالتش بده از پله ها بالا رفتو غر زد

-امروز بیش از اندازه رو حرفم حرف زدی!

ترسیده به گوشه ی کتیش چنگ زدم و سرم رو بین کت و پیرهنش

مخفی کردم!

-من میترسم بذارم زمین خودم میام!

چین گوشه ی چشمش رو از همون پایین دیدم

-اون فرصت رو از دست دادی! جاتم که فکر نکنم بد باشه هست؟

بوی عطر تلخش ارامش رو به رگ هام تزریق کرد و چه شمای خسته

ام رو روی هم انداخت! حق با امیرعلی بود؛ اصلا جام بد نبود؛ بدون اینکه سرم

رو عقب بکشم خواب الود زمزمه کردم

-داره خوابم میگیره!

لبخند رو توي صداس حس کردم

-بخواب!

باشه ي کوتاهي زمزمه کردم وبه سرعت چشماي خسته ام روي هم

افتاد!

+

نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره تونستم پلکاي خسته ام رو از هم جدا کنم! نگاهم رو توي اتاق سورمه اي رنگ چرخوندم و لبخند کم رنگي روي لبم نقش بست! اتاق اميرعلي؟

بوي عطر تلخش که زیر بينيم و روي بالشت بود توي ريه هام کشیدم! اين عطر چي داشت که انقدر ارومم می کرد؟ از روي تخت بلند شدم که با دیدن تیشرتي که زیر ماتنوم پوشیده بودم لبخند زدم! فقط ماتنوم رو در آورده بود! از تخت پایین رفتم و پیرهن و شلوار ستي که برام روي تخت گذاشته بود رو برداشتم و به سختي تن کردم! از یاداوري اینکه توي آ*غ* و *ش اميرعلي خوابم برده بود خجالت زده شدم و به خودم ناسزا گفتم! ۱۸ روز ازت يه خبر نگرفته و تو به جاي اینکه باهاش حرف نزني رفتي توب*غ*! ش خوابيدي؟ اخم کم رنگي کردم و از پله ها پایین رفتم اما به محض دیدنش روي صندلي راحتی و مخصوصش اخم هام باز شد!

-سلام!

سرش رو بلند کرد و نگاه تمام قدي بهم انداخت! درحالي که سرش

رو تگون میداد از جاش بلند شد

-بشین برات شیرقهوه بیارم!

-ممنون ميل ندارم؛ ميخوام برم خونه!
 درحالي كه گوشه ي چشماش چين ميخورد رفت سمت اشپزخونه
 -اگه دوست داشتني بري لباس هات رو عوض نميكردني!
 دستي به پيشونيم كشيدم! چرا هميشه دستم جلوي اميرعلي رو
 بود؟ بيحرف دنبالش وارد اشپزخونه شدم
 -چيز ديگه ميخوري يا شيرقهوه كافيه؟
 لبم رو گزيدم و خجالت زده نگاهش كردم
 -گشمنه!

لبخند محوي زد و سرش رو تگون داد و درحالي كه سمتم ميومد

گفت

-پس تو بشين اينجا!
 و قبل از اينكه متوجه بشم دستش رو دور كمرم حلقه كرد و به سبكي
 پر كاه بلندم كرد و روي اپن نشوندتم!
 -تا من برات ميگو درست كنم! دوست داري ديگه؟
 شك زده سرم رو تگون دادم و سكوت كردم! براي لحظه اي نگاهش
 روي دستم خيره موند
 -درد نداره؟
 دلخور سرم رو بلند كردم و نگاهش كردم
 -خيلى زود پرسيديد، ممنون!
 دستش رو دو طرف بدنم گذاشت و به سمتم مايل شد

- ناراحت شدي که حالت رو نپرسيدم؟

به چشم هاي ذغالي رنگش که از اين فاصله دوستداشتني تر به نظر
ميرسيد خيره شدم، وقتي اينطوري به چشم هام زل ميزد ميتونستم دروغ
بگم؟ نگاهم رو ازش گرفتم و به گيچ دستم زل زدم
- نه!

سرش جلوتر اومد و لاله ي گوشم نرمي لباس رو حس کرد

- مطمئني که راست ميگي؟

چيزي در ست و سط قلبم ميگو شيد! چيزي مثل عشق! نميخواستم
سرم رو بلند کنم، ميترسيدم همه ي اين حرفا و اين کارا خواب بوده باشه
و... دستش چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد!
- به چشماي من نگاه کن!

به اندازهي ۱۸ روز نبودش دلخور نگاهش کردم، با دستش تره اي از

موهاي نم ناکم رو به بازي گرفت!

- فکر کردي تو اين ۴ روز ازت بيخبر بودم؟

گيچ نگاهش کردم

- نبوديد؟

گوشه ي چشماش چين افتاد

- نبودم!

با چشم هاي متعجب به چهره ي دوست داستنيش زل زدم اما قبل

از اينکه من فرصت سوال کردن پيدا کنم اميرعلي خودش رو عقب کشيد و

سراغ ينجخال رفت و بدون توجه به چشم هاي متعجبم پرسيد

-گفتی میگو دوستداری دیگه؟

درحالی که به موهای نم دارم دست میکشیدم و سعی میکردم از هوای اون عطر تلخ و خوشبو در پیام اره کوتاهی زمزمه کردم! بسته های میگو رو روی اپن گذاشت

-راستی نگفتی چیکار کردی با دستت؟

حتی از یادآوری اون شب و رفتار بی تفاوت امیرعلی اخم هام ناخداگاه در هم رفتم!

-از پله های خون..

نگاه گوشه ی چشمی بهم انداخت و درحالی که میگوها را با روغن زیتون طعم میداد گفت

-اون دروغی که به بقیه گفتی رو به منم میگی و انتظار داری که باور

کنم؟

لبم رو گزیدم

-پس راستش رو نخواین که دروغ نگم!

گوشه ی چشم هاش خط افتاد

-خیله خب نميخوام!

مرسی کوتاهی زمزمه کردم و از پنجره سراسری هال به بارون شدید بیرون خیره شدم! چندساعت بود که این بارون میبارید؟ کمی بعد ظرف میگو جلوم قرار گرفت

-نوشیدنی چی میخوری؟

-اب کافیه!

سرش رو تکون داد و لیوانی اب هم برام آورد! با ولع میگوهای خوش
طعم رو بلعیدم! به اندازه ۴ روز گرسنه بودم! با خجالت به خط گوشه ی لب
امیرعلی که نشون از لبخند بود خیره شدم

-چیز... شما نمیخوردید؟

خط عمق گرفت! ای کاش اینطوری با ذغال های دوست داشتیش به
من زل نمیزد و به اتیشم نمیکشید! در حالی که با دستمال گوشه ی لبم رو تمیز
میکرد گفت

-نه تو بخور!

خجالت زده نگاهم رو دزدیدم و دستی به لبم کشیدم

-فکرکنم خیلی گرسنه ام بود ببخشید!

اینبار دستش جلوتر اومد و موهای نم دارم رو پشت گوشم زد

-نوش جونت!

به جای لب نازنینم به میگو گاز زدم! چیزی به بزرگی همین میگوها
راه گلوم رو بسته بود! به چشم های زغال امیرعلی زل زدم و از یادآوری دوری
۱۸ روزه ش بغض کردم! هنوز هیچ توضیحی برای این غیبت نداده بود و من
بدون در نظر گرفتن تمام اون اشک های بی صدام توی تخت خواب جلویش
نشسته بودم و لبخند به لب نگاهش میکردم؟؟ بغضم رو همراه جرعه ای اب
قورت دادم، دلیل اون غیبت هرچی که بود امیرعلی تو درست ترین موقعیت
کنارم برگشته بود!

-چیزی شده؟

نگاهم رو ازش دزدیدم، مثل همیشه مغرم رو خونده بود! سرم رو

تکون دادم

-نه!

بغضم رو با اب قورت دادم! ارشیا هیچوقت نفهمیده بود چی تو ذهنمه یا کی ناراحتم! باید همیشه بهش توضیح میدادم اما امیرعلی اینطور نبود! انگار مثل یه کتاب خط به خطم رو حفظ بود! از یادآوری ارشیا بغضم عمیقتر شد؛ مگه میشد امروز خوب باشم و دل بدم به دل امیرعلی؟؟

ارشیا کسی بود که روز و شبم رو باهاش گذرونده بودم؛ هرچقدر که امیرعلی رو دوست داشتم بازم نمیتونستم نسبت به مرگ کسی که بهترین دوران زندگیم رو کنارم بوده بی تفاوت باشم! ارشیا با تمام اخلاق های خوب و بدش بخشی از گذشته ی من بود! با تماس دست امیرعلی روی گونه ام به خودم لرزیدم و اولین قطره ی اشکم روی دست های گرم و بزرگش چکید! بی حرف دستش رو دور کمرم انداخت و درحالی که توی آغ* و* شش میکشیدتم سرم رو روی سینه اش گذاشت! از این محبت بی دریغ، از صدای اروم کوبش قلبش که آرامش محض بود اشک هام شدت گرفت و سینه ی پهن و ستبر مردونه اش شد مامن اشک های بی وقفه ی من! بیست دقیقه ی تمام بدون گفتن حرفی در برابر اون سیل از اشک من که پیرهن مشکی رنگش رو خیس میکرد کمرم رو نوازش کرد و سکوت کرد!

خیلی وقت ها این سکوتش آرامش دهنده تر از هر حرفی بود! اشک

های سیل وارم که بند

اومد خودم رو عقب نکشیدم! ارامشی که تو اون حالت داشتی رو
 نمیخواستم از دست
 بدم! فکر میکنم امیرعلی هم متوجه شد که من رو بیشتر به خودش
 فشرد!

صدای ارومش رو کنار گوشم شنیدم

-دوستداری بریم گلخونه مامان گل هاشو ببینی؟

پیشنهاد خوبی بود اما نه بهتر از آ*غ*و*شش و کوبش قلب ارومش
 که زیر گوشم میشنیدم! بی حرف سرم رو بالا انداختم! از بالا پایین رفتن سینه
 ش متوجه خندیدنش شدم! به چی داشت میخندید؟ با یه حرکت از روی این
 بلندم کرد و بدون اینکه زمینم بذاره به سمت در رفت!

-کجا میریم؟

از اویز جلوی در سویشرتش رو برداشتم و درحالی که روی شونه

هام مینداختم گفت

-گلخونه!

لبم رو محکم گزیدم اصلا از امیرعلی بعید نبود که متوجه دلیل

مخالفتم شده باشه!

-چیزه... خب من خودم میام... یعنی... بذارینم زمین!

بی توجه به من در رو باز کرد و به سمت گلخونه انتهای حیاط رفت

-فکر نمیکنم بخوای امتحانش کنی!

خون به صورتم دوید؛ پس متوجه شده بود! بی خیال ارومی گفتم و

دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشتم!

-دستم درد میکنه برای اون!

چین گوشه ی چشم هاش عمیق شد

-میدونم!

قطرات ریز بارونی که روی گونه ام مینشست لبخند روی لب هام آورد! حتی فکرش رو نمی‌کردم یه روزی با امیرعلی تو همچین حالتی زیر بارون قدم بزнім! در گلخونه رو که باز کرد با استشمام اون بوی دوست داشتنی دوباره هر چی غم و غصه بود از یادم رفت و با دیدن گل های نارنجی و خوشگل جدیدی دستام رو بهم کوبیدم

-گل جدیده!! چقدر قشنگه! اخ چیزه... منو میذارید زمین؟؟

سرش رو تکون داد و با احتیاط زمینم گذاشت! تشکر کردم و با لبخند ذوق زده ای رفتم سمتشون!! گل قشنگی بود که اسمش رو نمیدونستم! نارنجی با خط های بنفش رنگ! گل برگ های نوک تیز و زیبایی داشت! با دیدن جوونه ی کوچیکی که زده بود و تازه داشت تبدیل به گل میشد برگشتم سمت امیرعلی که با لبخند نگاهم میکرد

-امیرعلی بیا اینجا اینو ببین! جوونه زده؛ ببین چقدر دوست داشتنیه!

با دیدن لبخند امیرعلی که عمق گرفته بود لبم رو گزیدم و دستی به

پیشونیم کشیدم

-چیز... یعنی.. ببخشید!

با همون لبخند کنارم روی پنجه پاش نشست و به گونه های سرخم

خیره شد

- فکر میکنم دیگه وقتشه جفتمون به این لفظ عادت کنیم اینطور

نیست؟

از نگاه خیره ش سرم رو پایین انداختم و در حالی که دستم رو روی

گونه های داغم میذاشتم سعی کردم بحث رو عوض کنم

- اینا رو میبینی؟ تا چند روز دیگه تبدیل به گل میشن فقط باید خیلی

حواسمون بهش باشه! خاکش خشکه الان!

و در حالی که اب پاش رو بر میداشتم غر زدم

- این خانومی که برای رسیدگی میاد یه بار در هفته میاد؟ کافی نیست

که، گل ها نیاز دارن هرروز بهشون توجه بشه!

دستش بین موهام خزید و تره ای که جلوی چشمم ریخته بود رو

پشت گوشم فرستاد

- خب خودت بیا بهشون توجه کن!

اب دادن به گل که تموم شد بلند شدم و به گل های دیگه نگاه

انداختم

- هرروز هرروز پیام اینجا؟

- چه اشکالی داره؟

با چشم های متعجب برگشتم و به امیرعلی و چشم های دوست

داشتنش زل زدم! امیرعلی امروز خیلی ناپرهیزی نمیکرد؟ با من من باشه ای

زمزمه کردم و سراغ رز هایی رفتم که رنگ زرد شون خار شدن و توی چشمم

فرورفتند! ارشیا سبد سبد برای من از این گل ها میفرستاد! آهی که کشیدم از

چشم امیرعلی دور نمودند

-یادته دو ماه پیش برات از ۸ سال پیش و شراکتیم با رها حرف زدیم؟
 با چشم های اشک الود به امیرعلی خیره شدم و سرم رو تکون دادم
 - یاد ته بهت گفتم اگه اون اتفاق ها نمیوفتاد امیرعلی امروز
 نبودم؟ چرا خودت رو سنجاق میکنی به گذشته ات باران؟

لبم رو گزیدم و دوباره نگاهم رو گل های زرد رنگ دوختم
 -چرا اینطوری به قضیه نگاه نمیکنی که اگه اون اتفاق ها نمیوفتاد
 من و تو شاید هیچوقت باهم آشنا نمیشدیم؟

حرفش لبخند روی لبم آورد؛ پس امیرعلی هم از اینکه با من آشنا
 شده بود راضی بود! دستی به صورتم کشیدم بدون نگاه کردن به گل ها گفتم
 -میشه برگردیم خونه؟

بی حرف سرش رو تکون داد و باهم داخل خونه برگشتیم! تمام مدت
 با یاد آخرین حرف امیرعلی لبخند میزدیم! مگه میشد این حرف رو از زبون
 امیرعلی شنید و لبخند نزد؟

شاید هیچکس جز خودم و قلب عاشقم باورش نمیشد اما حال
 خوبی که امیرعلی با همون یه جمله به تار و پودم تزریق کرد باعث شد اسمون
 ابری دلم افتابی بشه و دوباره دل بدم به دلش! حتی وقتی که امیرعلی پیشنهاد
 داد تا من ساک سفرش رو جمع کنم نتونستم جلوی قلبی که برکوبش میزد رو
 بگیرم و هیجان زده نشم! با ذوق باشه ای گفتم و توی اتاقش دویدم! خنده رو
 توی صداش حس میکردم

-باران مواظب باش! میزنی اون یکی دستت هم ناقص میکنی!

بی توجه به حرفش آخرین پلمه هم دو یدم و در ا تا قش رو باز کردم! دوباره با دیدن دیوارهای سورمه ای رنگ اتاقش لبخند زدم! بوی عطر تلخش که جای جای اتاق پیچیده بود لبخندم رو عمیقتر میکرد! امیرعلی وارد اتاق شد و از داخل کمد ساک مشکی رنگی بیرون کشید و به کمد کنارش اشاره کرد

-تمام لباس هام این جاست!

و بی حرف دیگه ای روی تخت نشست و با همون خط دوست داشتنی گوشه ی لیش به منی که با دقت به ردیف لباس هاش زل زده بودم خیره شد!! به عنوان یه دختر از خودم شرمنده شدم! چرا کمد امیرعلی انقدر تمیز بود؟! اول از همه دست بردم سمت لباس خاکی رنگ محبوبم و در حالی که غر میزدم پیرهن رو دستش دادم تا داخل ساک جا بده!

-یه مانتوی خاکی رنگ داشتم منم ولی نمیدونم کجا گذاشتمش

که! باید امشب بگردم پیداش کنم!

و نگاه زیر چشمی به امیرعلی و چین های دوست داشتنیش کردم!

-چیز... یعنی میگم به عنوان سهام دار های یه مزون بهتره باهم ست

باشیم!

درحالی که سرش رو تکون میداد پیرهن رو توی ساک جا داد

-اره خب صد در صد همینطوره!

لبم رو گزیدم و کت شلوار هایی که دوست داشتم رو دستش دادم

-یه جور بذار که چروک نشن!

از وسواس های من به خنده افتاد

-خودت ساکت رو جمع کردی؟

به کروات هاش خیره شدم و چشم هامو ریز کردم

-اره ولی نمیگم از کی چون میخندی!

-بذار حدس بزnm!دقیقا از وقتی بهت جریان فستیوال رو گفتم!

از حدس درستی که زده بود جیغم به هوا رفت!همیشه دستم برآش

رو بود!در حالی که به جیغ های گوش خراش من صبورا نه گوش میداد و

میخندید پیرهن هایی که دستش میدادم رو مرتب میکرد و توی ساک جا میداد!

-من ذوق داشتم اصلا!مگه همه مثل خودتن؟هیچی هیجان زده ات

نمیکنه!کودک درون تو فوت شده من مطمئنم!

حتی خودمم از لحن صمیمیم تعجب کردم!مثل اینکه امروز علاوه

بر امیرعلی من هم ناپرهیزی میکردم، انگار دیوار ها از بینمون برداشته شده

بود!با همون ابروی بالا پریده سمتم اومد و رو به روم ایستاد!دوباره مجبور بودم

برای دیدن چشم هاش سرم رو بالا بگیرم!دستش بین موهای ل*خ*تم که روی

شونه ام ریخته بود لغزید

-هیچی هیجان زده ام نمیکنه؟اینو مطمئنی؟

نگاهم از چشم هاش سر خورد و روی دستش خیره موندم!

-منو نگاه کن باران

دوباره به چشم هاش خیره شدم اما حس میکردم تمام صورتم سرخ

شده!

-همین که ساک سفرم رو تو برام آماده میکنی هیجانم!میفهمی؟

گیج و گنگ نگاهش کردم؛ دستش از بین موهام سرخورد و روی لب

های خوش فرمم نشست

-اگه بهت بگم من؛ یعنی امیرعلی یزدان پناه که همه به عنوان یه مرد

سرد و خشک میشناسنش به خاطر حس عجیبی که به یه دختر کوچولو

احساسی پیدا کردم ازش فاصله میگیرم تا یه موقعی که کار اشتباهی ازم سر

زنه بازم سر حرفت هستی و میگی هیچی هیجان زده ام نمیکنه؟

پیرهن طوسی رنگ از بین دست های لمس شده ام روی زمین افتاد

و مات ذغال چشم هاش شدم! امیرعلی چی گفته بود که حتی درکش نکرده

بودم؟؟ چی گفته بود که فقط نفسم رو بند آورده بود و اشک رو مهمون چشم

هام کرده بود؟ با همون خط دوست داشتیش به چشم های ترم نگاه کرد و

خندید! از همون خنده های دوست داشتیش که براش ضعف میرفتم، دستش

رو دور کمرم انداخت من مبهوت رو توی آ*غ* و *شش کشید و تقریباً توی

آ*غ* و *شش پرت شدم! ب* و *سه ی نرمی روی موهام نشوند

-نفهمیدم چطوری مریضم کردی نیم وجبی!

از لحن پر مهرش اشک روی گونه ام چکید و خندیدم! دو تا حس

همزمان به قلبم سرازیر شده بود! امیرعلی چیکار کرده بود با من؟ سرم رو بلند

کردم و به چشم های دوست داشتیش زل زدم و ناباور لب زدم

-۱۸ روز ازم خبر نگرفتی که... که...

با بغض به سینه اش مشت زدم

-میفهمی فکر میکردم که سربار خودت و زندگیتیم؟ میفهمی فکر

میکردم که... که..

با همون چین های دوست داشتیش به صورتم زل زد و با موهام

بازی کرد

-قبلا هم بهت گفتم اما فکر میکنم یادت رفته! پس دوباره یادت

میارم!

سرش رو عقب کشید و لب هاش جایی درست روی گونه ام رو

لمس کرد و صدای زمزمه وارش آرامش شد برای قلبی که تند تر از حد معمول

میتپیدا!

-سوگند به نامت

که تو آرام منی!

با تشکر از Negin Kh عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR